تاریخ ایوبیان

نوشته‌ٔ جمال الدین محمد بن سالم بن واصل

ترجمه‌ٔ پرویز اتابکی



انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)

۶۵۰۴۳۱

تاریخ ایوبیان

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ ایوبیان

(مفرج الکروب فی أخبار بنی ایوب)

تألیف جمال الدین محمد بن سالم بن واصل

درگذشته به سال ۶۹۷ ه‍ ق

جزء چهارم (۶۱۵–۶۲۸ ه‍ ق)

مصحح: دکتر حسنین محمد ربیع

مترجم: پرویز اتابکی



تهران ۱۳۶۹

This is a Persian Translation of:
THE HISTORY OF AYYUBIDS
Mufarrij Al-Kurub (Fi Akhbar Bani Ayyub)
Written by DJAMAL AL-DIN MUHAMMAD IBN SALIM IBN WASIL.
Published by The National Library Press, Cairo, 1972
Tehran 1900



سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)

نام کتاب : تاریخ ایوبیان (مفرج الکروب)
نویسنده : جمال‌الدین محمد بن سالم بن واصل
مترجم : پرویز اتابکی
ویراستار : مرتضی کاخی
چاپ اول : ۱۳۶۹
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: درخشان
چاپ : ایران‌مصور
صحافی : عدالت

دفتر مرکزی و فروشگاه شمارهٔ ۱: تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی (جهان کودک)، کدپستی ۱۵۱۸۷؛ تلفن: ۷۰-۶۸۴۵۶۵
فروشگاه شمارهٔ ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانهٔ دانشگاه تهران.

بسمه تعالی

توضیح ناشر

کتاب مفرج‌الکروب فی‌اخبار بنی ایوب تألیف جمال‌الدین محمد بن سالم بن واصل که ترجمهٔ فارسی آن به نام تاریخ ایوبیان اکنون در دسترس خوانندگان ارجمند قرار گرفته یکی ازکتابهای با ارزش تک‌نگاری در تاریخ است که تنها به شرح حال و اخبار خاندان معروف کرد و ایرانی‌تبار ایوبی اختصاص دارد. این کتاب از حیث تک‌نگاری در نوع خود کم‌نظیر و از دیدگاه صحت روایت و اتقان و بویژه بیان مشاهدات عینی و مسموعات مستقیم مؤلف اثری است ممتاز و ارجدار و درخور توجه و عنایت بسیار.

جمال‌الدین محمد بن سالم بن واصل در سال ۶۰۴ ه.ق (۱۲۰۷م) چشم به جهان گشود و درشهر حماة سوریه زندگی کرد و فقه شافعی و فلسفه و ریاضیات و نجوم را در آن خطه فراگرفت. درسال ۶۵۹ه. (۱۲۶۱م) سلطان بایبرس فرمانروای وقت مصر او را به قاهره دعوت کرد و همراه هیئتی به سفارت نزد مانفرد پسر فردریك دوم شاه سیسیل روانه داشت و ابن واصل رساله‌ای کوتاه درمنطق برای وی نگاشت و چون از آن سفارت باز آمد قاضی و مدرس مدرسهٔ زادگاه خود شد.

ابن واصل که خود شاهد و ناظربخشی از تاریخ پرماجرای ایوبیان بود، کتابی به عنوان مفرج‌الکروب فی اخبار بنی ایوب به رشتهٔ تحریر درآورد که نیمهٔ دوم آن در واقع دنبالهٔ حوادث مربوط به ایوبیان در کتاب معروف تاریخ عمومی ابن‌اثیر به نام الکامل فی‌التاریخ است وعلی بن عبدالرحمن،کاتب الملك‌المظفر، شاه حماة و جد ابوالفداء، جغرافیدان معروف، وقایع آن را پس از ابن واصل تا سال (۱۲۹۶م) ادامه داده است. ابن واصل در کتاب مفرج‌الکروب ازکتابهای تاریخی مقدم در تاریخ ایوبیان، همچون دو

توضیح ناشر

تألیف عماد کاتب، محمد بن‌محمداصفهانی، به‌نامهای البرق‌الشامی (متضمن وقایع سالهای ۵۶۲ تا ۵۸۹) والفتح القسی فی‌الفتح‌القدسی (شامل حوادث سالهای ۵۸۳ تا ۵۸۹، یعنی‌سال فتح بیت‌المقدس به دست صلاح‌الدین ایوبی تا زمان مرگ وی) و نیز کتاب الروضتین تألیف ابوشامه، عبدالرحمن بن اسماعیل‌المقدسی، در گذشته به سال ۶۶۵ه‍ق. و الکامل اثر معروف ابن اثیر استفادهٔ فراوان کرده و بویژه به‌کتاب الروضتین توجهی بسیار داشته است با این تفاوت که گزارشهای مندرج در الروضتین مفصل و مطول و شامل اشعاری است که ابن واصل در مفرج‌الکروب بسیاری از آنها را حذف و پاره‌ای را خلاصه کرده است. منابع بخش اول کتاب مفرج‌الکروب یعنی تا مرگ صلاح‌الدین ایوبی نیز همان منابع ابوشامه است از قبیل گزارشهایی که در مفرج‌الکروب راجع به تسخیر مجدد ادسا به توسط نورالدین، در سال ۵۴۱ ه‍ ،نگاشته شده و برگرفته از کتاب الروضتین ابوشامه است که او نیز به نوبهٔ خود آن گزارشها را از الکامل ابن اثیر و النوادر ابن شدادنقل کرده است.

مجموع مجلدات کتاب مفرج‌الکروب را می‌توان به دو بخش اساسی تقسیم کرد: بخش اول شامل سه مجلد که به تصحیح شادروان دکتر جمال‌الدین شیال به وسیلهٔ دانشگاه قاهره به چاپ رسیده و منقول ازکتابهای تاریخی مقدم است که شرح آنها گذشت و بخش دوم به تصحیح دکتر محمد حسنین ربیع که از مجلد چهارم (شامل حوادث سالهای ۶۲۵ تا ۶۲۸ و بعد از آن) آغاز شده و همچنان در حال‌انتشار است. دراین بخش، به‌گفتهٔ شادروان دکتر شیال «نوایی تازه از مؤلف به گوش می‌رسد»، بدین معنی که ابن واصل وقایع و حوادثی را نقل می‌کندکه یا خود شاهد پاره‌ای ازآنها بوده یا به نحو مستقیم و بی‌واسطه از شهود عینی و دوستان و نزدیکان خود شنیده است، از قبیل ماجرای درگذشت مادر الملک‌المظفر به سال ۶۱۶ ه‍. (ص۶۲-۶۷کتاب حاضر) و ورود الملک‌المعظم، عیسی به حماة به سال ۶۱۹ ه‍. (ص۱۲۴) و استمداد الملک‌الناصر، داود از عموی خود، الملک الأشرف برضد عموی دیگرش، الملک‌الکامل به سال ۶۲۵ه‍. (ص ۲۴۹) و نیز نقل قول از ظهیرالدین تفلیسی در حوادث سال ۶۲۳ ه‍. (ص۱۹۷) و امثال آن. این ویژگی به کتاب مفرج‌الکروب اعتباری خاص بخشیده وآن را در شمارکتابهای معتبر و موثق تاریخ درآورده است.

در موردکیفیت ترجمهٔ این کتاب و مقدم داشتن ترجمهٔ مجلد چهارم بر دیگر مجلدات آن لازم به یادآوری است که چون نسخه‌ای از مجلد چهارم مفرج‌الکروب که به وسیلهٔ مصحح آن، دکتر محمدحسنین ربیع به استاد فاضل وارجمند آقای دکتر غلامحسین یوسفی (که خدایش به سلامت دارد) هدیه شده بود به لطف ایشان دراختیار مترجم قرار گرفت

توضیح ناشر

معلوم شد کتابی است بس ارزشمند و معتبر که ترجمهٔ فارسی آن بسیار ضرور و مغتنم است. اما متأسفانه کوششها و مکاتباتی که برای به دست آوردن تمام مجلدات چاپی یا تصویری این کتاب که چاپ دانشگاه قاهره است به عمل آمد، به نتیجه‌ای نرسید و معطل کردن ترجمه نیز جایز نبود، با توجه به اینکه حوادث مندرج در مجلد چهارم بیشتر مربوط به ایران و مقارن با زمان حملهٔ مغول و گیرودارهای فتنه‌بار آن روزگار در وطن ماست، از مترجم فاضل آقای پرویز اتابکی درخواست شد که بنقد به ترجمهٔ همین بخش موجود و مقدور همت گمارند تا به مدد پروردگار به دیگر مجلدات متن عربی نیز دسترسی پیدا شود.

در این چاپ دو نوع شرح و توضیح، یکی با شماره و دیگری با علامت ستاره*، در متن فارسی مشخص شده است. شرح مربوط به شماره‌های هر صفحه ــ که بیشتر شامل اختلاف نسخه‌ها یا توضیحات مترجم است ــ در پابرگ همان صفحه آمده اما شرح مربوط به علامت ستاره که بیشتر شامل اعلام اشخاص و اماکن است به صورت الفبایی در پایان کتاب درج شده است. گذشته از این، برای تسهیل قرائت نامهای اشخاص و اماکن و آیات قرآنی و ابیات عربی، تا آنجا که میسر بوده، اعراب و حرکات لازم نهاده شده است؛ و من الله التوفیق.



فهرست مطالب

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه
ذکر محاصرهٔ موصل از سوی مظفرالدین بن زین‌الدین. صاحب اربل	۲۰۲_۲۰۲
ذکر محاصرهٔ جلال‌الدین بن خوارزمشاه بر (شهرهای) آنی و قرس از توابع گرجستان	۲۰۳_۲۰۳
ذکر نخستین مُحاصرهٔ خلاط از سوی جلال‌الدین بن خوارزمشاه	۲۰۵_۲۰۳
ذکر درگذشت الامام الظاهر بامرالله	۲۰۵_۲۰۵
ذکر سیرت او	۲۱۰_۲۰۵
خلافت امام المستنصر بالله، امیرالمؤمنین پسر الظاهر	۲۱۸_۲۱۰
ذکر جنگ میان صاحب آمِد و سلطان روم دراین سال (۶۲۳)	۲۱۸_۲۱۸
ذکر تاختن جلال‌الدین خوارزمشاه بر ایوانیان	۲۲۰_۲۱۹
سال ۶۲۴	**۲۴۴_۲۲۱**
ذکر بازگشت الملک‌الاشرف به کشور خود ورهایی او از برادر خویش، الملک‌المعظم	۲۲۵_۲۲۳
ذکر چیره‌شدن لشکریان الملک‌الاشرف بربخشی از سرزمین جلال‌الدین و سپس بیرون آن مناطق ازکف ایشان	۲۲۶_۲۲۵
ذکر درگذشت سلطان‌الملک‌المعظم	۲۲۶_۲۲۶
ذکر سیرت او	۲۳۶_۲۲۶
ذکر پسران او	۲۴۲_۲۳۶
ذکر ولایت یافتن الملک‌الناصر، داود بن الملک‌المعظم برمملکت پدر خود	۲۴۴_۲۴۲
سال ۶۲۵	**۲۵۶_۲۴۵**
ذکر لشکرکشی سلطان الملک‌الکامل به شام و فرود آمدن او بر تل‌العجول	۲۴۷_۲۴۶
ذکر جداشدن الملک‌العزیز، پسر الملک‌العادل از برادرزاده‌اش الملک‌الناصر و پیوستن او به برادر خود، الملک‌الکامل	۲۴۸_۲۴۷
ذکر آمدن الملک‌الاشرف به دمشق به یاری پسر برادر خود، الملک‌الناصر، داود بن‌الملک‌المعظم	۲۵۰_۲۴۸
ذکر عزیمت الملک‌الاشرف به نابلس و همراهی الملک‌الناصر به‌حمص‌باوی	۲۵۰_۲۵۰
ذکر رسیدن الملک‌الاشرف به لشکرگاه برادرش الملک‌الکامل و توافقی‌که میان آن دو صورت پذیرفت	۲۵۱_۲۵۰
ذکر تجدید جنگ میان مغولان و جلال‌الدین بن خوارزمشاه دراین سال	۲۵۳_۲۵۱
ذکر رسیدن امپراتور فردریك پادشاه فرنگ به عکا و نوسازی شهر صیدا	۲۵۵_۲۵۳
ذکر تاراج خلاط به دست سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه	۲۵۵_۲۵۵

موضوع	صفحه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مقدمه

اگر تمدن عربی اسلامی، به اعتراف پژوهندگان، بزرگترین تمدنی باشدکه جهان درسراسر قرنهای میانه شاهدآن بوده است، بخش مهمی ازاین تمدن لابلای کتابهایی جای گرفته که سنگ بنلاد میراث عربی ما را تشکیل می‌دهند. این‌میراث عربی ازسپیده‌دم رنسانس اروپا، در قرنهای دوازدهم و سیزدهم میلادی، مورد توجه شایان قرار گرفت، یعنی از آنگاه که اروپاییان به ترجمهٔ برخی از این ثمره‌های اندیشهٔ عربی که به دستشان می‌رسید، به زبان لاتینی، روی آوردند و سپس آنها را به زبانهای ملی خودکه در اواخر قرون میانه و آغاز عصر جدید پیدا شده و توسعه یافته بود، ترجمه‌کردند.

سپس موج خاورشناسی، بویژه در دو قرن هجدهم و نوزدهم، شدت یافت و گروهی از خاورشناسان پدید آمدندکه با ژرفکاوی به بررسی میراث اندیشهٔ عربی پرداختند. این گروه تنها به‌ترجمهٔ بخشهایی ازاین میراث بسنده نکردند، بلکه دامنهٔ کوشش‌آنان به بررسی و انتشار متون به شکل اصلی عربی نیزکشیده شد.

طبیعی است فرزندان تبار عربی، با نهضت جدید خود، در نگهداشت میراث پدران و نیاکان خویش، شایسته‌ترین مردم، و برای بررسی و نشر این میراث تواناترین‌کسانند. بنابراین، دانشمندان عرب زمام جنبش احیای میراث عربی‌را به‌دست گرفتند و دراین احیاء و بازسازی احساس امید وآرمانخواهی و افتخارکردند و به بیان وفاداری خود نسبت به گذشتگان بزرگ خویش پرداختند.

اما خصوصیتی‌آشکار این جنبش بررسی میراث عربی را، درتمام ادوار خود، مشوب

کرده‌است، بدین معنی که کار بررسی درمورد بسیاری از مجموعه‌های متوالی کتب آغاز می‌شود ولی پس از چندی کار تحقیق و تصحیح این یا آن مجموعه، پیش از تکمیل، متوقف می‌ماند. بدین‌ترتیب ما خود را در برابر حقیقتی می‌یابیم که نمی‌توانیم آن را انکار کنیم یا از آن چشم بپوشیم. واقع این است که بررسی و انتشار بخشی درخور توجه از میراث عربی به نحوی ناقص و ناتمام صورت گرفته است چنان‌که بخشهای نخستین به صورت کتاب یامجموعه‌ای عرضه شده ولی بخشهای دیگر آن به‌همان صورت دستنوشتهٔ خود سرشار از اشتباه نسخه‌نویسان باقی مانده‌که مراجعه به آنها دشوار و استفادهٔ کامل از آنها متعذر است.

خطر این وضع منحصر به دشواریهایی که پژوهندگان در مراجعه به این بخشهای میراث عربی ما با آن مواجه می‌شوند، و نیز در عدم بهره‌بری کامل فزاینده از این میراث نیست، بلکه خطر مهمتر و مؤثرتر آن است که بیشتر اوقات، بخشهای پایانی هرمجموعهٔ تاریخی اهمیت و فایده‌ای بیشتر از بخشهای نخستین آن دارد، زیرا مؤلف آنها را بالنسبه دیرتر از بخشهای نخستین، یعنی هنگامی‌که فکرش نضجی بیشتر داشته و دایرهٔ آگاهیش وسعت یافته بوده، تألیف کرده است. درمجموعه‌های مربوط به دانش تاریخ و دانشهای وابسته به آن ــ بویژه ــ این خصوصیت را بیشتر می‌یابیم، زیرا اگر مورخ در ضبط حوادث سنوات نخست کتاب خود به روایت و نقل از دیگران پرداخته است، در نگاشتن تاریخ سنوات پایانی مجموعهٔ خویش به روایت حوادثی می‌پردازدکه خود به چشم دیده و چه بسا در ایجادآنها مشارکت داشته است.

موجبات حقیقی توقف کار دربررسی و انتشار بسیاری ازکتابهای خطی عربی، در مرحله‌ای معین، برما پوشیده نیست. میراث اندیشهٔ عربی، کثرت تعداد و ستبری حجم را از سویی و ژرفی و اصالت را ازدیگر سوی درخود جمع کرده‌است. از این‌رو بیشترمجموعه‌های عربی ــ در چندی وچونی ــ بزرگتر و بیشتر از آن است که دانشمندی از دانشمندان عصر جدیدما ــ هرچند از دانشی والا وکوششی پیگیر برخوردار باشد ــ بتواند به تنهایی آن‌کار را بدپایان برساند. نتیجهٔ حتمی این وضع آن است که بررسی یك مجموعه باشور وشوقی حماسی ــ و چه بسا با سرعت بهره‌دهی ــ آغازمی‌شود و این یا آن پژوهشگرعنان شور وکوشش خود را رها می‌گذارد تاآنکه قانون طبیعت وی را بدآرام‌پویی وا می‌دارد، اینجاست که‌می‌بیند توانمندی پیشین خود را از دست داده و نیرویش در ادامهٔ کشیدن این بار امانت کاستی گرفته است.[۱]

۱) زبان حال این پژوهندگان در پایان عمرگفتهٔ حکیم فردوسی است که فرماید:
دو چشم و دو پای من‌آهو گرفت   تهیدستی و سال نیروگرفت.ــم.

پس، کار خودبه‌خود گاه به‌صورتی تدریجی و گاه ناگهانی، متوقف می‌شود.

***

به نظر ما، توقف‌کار دربررسی و نشر برخی از بخشها و گوشه‌های میراث عربی، به این صورت، نباید جز پایان یك مرحله و آغاز مرحله‌ای دیگر تلقی شود. این امانت بر دوش نسلهای متوالی، و نه تنها بر دوش یك نسل، نهاده شده است. اینك که نسل گذشته سنگپایهٔ بنای جنبش احیای میراث عربی را کارگذاشته است، دست‌کم شایسته است‌که نسل بعدی امانتداری را به‌کمال رساند و به نوبهٔ خود به انجام وظیفهٔ خویش در به پایان رساندن این بنای بزرگ عمل‌کند.

ازاین‌رو چنان می‌بینیم‌که واجب است پیش از اندیشیدن به‌آغاز بررسی و احیاء و و انتشار بخشی جدید از بخشهای میراث عربی خود، نخست انتشار بخشهای ناتمام پیشین راکه نسل یا نسلهای‌گذشته به‌آن پرداخته و ناقص‌گذاشته‌اند، به پایان رسانیم. ما خود، در جهت تحقق این اصل، به تکمیل بررسی و تهذیب‌کتاب السلوك لمعرفة دول الملوك مقریزی پرداختیم. استاد فقید، شادروان دکتر محمد مصطفی زیاده بررسی و تصحیح نیمی از این کتاب را که در دو بخش (اول و دوم) منتشرشده است انجام داده بود و برما واجب بود که نیمهٔ باقی‌ماندهٔ کتاب السلوك را در دو بخش سوم و چهارم به پایان رسانیم. از این رو بررسی و تصحیح این دو بخش اخیر را به تمامی انجام دادیم و اینك امیدواریم که چاپخانهٔ دارالکتب المصریه چاپ تمام‌آن را نیز به پایان رساند.

همراه با تصحیح‌کتاب السلوك مقریزی به ضرورت تکمیل انتشار کتابی دیگر یعنی کتاب مفرج‌الکروب فی اخبار بنی ایوب از ابن واصل نیز توجه داشتیم. شادروان استاد دکتر جمال‌الدین شیال نزدیك به نیمی ازاین‌کتاب را تصحیح‌کرده و وظیفهٔ اتمام نیمهٔ بعد را به‌آیندگان واگذاشته بود. ازآنجاکه پرداختن به تصحیح کتاب السلوك مقریزی مستلزم صرف تمام توانایی وکوشش من بود، برای‌کار بررسی و تصحیح بقیهٔ‌کتاب مفرج‌الکروب، شاگرد و همکار خود دکتر حسنین محمد ربیع، مدرس تاریخ قرنهای میانه را در دانشکدهٔ ادبیات قاهره برگزیدم. برنامهٔ کار را با او تنظیم‌کردم و اکنون ماههاست‌که به مصاحبت او پیوسته و به ملازمتش دل بسته‌ام، هر دو با هم در مرکز بررسیهای میراث فرهنگی در دارالکتب المصریه می‌نشینیم، من با مقریزی بسر می‌برم و او با ابن واصل روزگار می‌گذراند.

به این ترتیب دکتر حسنین محمد ربیع تصحیح این بخش ازکتاب را که امروز به ارج‌شناسان پایگاه میراث عربی تقدیم می‌کنیم. به پایان رساند. اگر بگویم من این بخش (جزء چهارم) را پیش از آنکه اجازهٔ چاپ دهم به دقت مطالعه‌کرده‌ام، این سخن را

برای کاستن ارزش کوشش دشوار و بزرگی که دکتر حسنین ربیع در تصحیح این بخش و نگاشتن پابرگهایش متحمل شده است نمی‌گویم، بلکه از آن روست که سهم مسئولیت کامل خود را در مورد هر کلمه‌ای که در متن منقح آمده است بر دوش کشم.

***

این بخش چهارم از مفرج‌الکروب به شرح حوادث سال ۶۱۵ه‍ یعنی از جایی که کار تصحیح شادروان دکتر شیال متوقف مانده، تا سال ۶۲۸ه‍ می‌پردازد. این امر که سال ۶۲۸ه‍ را به عنوان پایان بخش چهارم تاریخ مفرج‌الکروب برگزیدیم از آن روست که این سال همان سالی است که کتاب الکامل فی‌التاریخ ابن اثیر ــ کتابی که ابن واصل بدان استناد و از آن استفاده کرده است ــ پایان می‌یابد. بنابراین، در مورد کتاب مفرج‌الکروب، این سال (۶۲۸ه‍) نمایانگر پایان یک مرحله و آغاز مرحله‌ای دیگر است.

در این بخش چهارم کتاب مفرج‌الکروب نوایی تازه از ابن واصل می‌شنویم، زیرا وی در نگارش آن، ضمیر متکلم را بکار می‌برد و نشان می‌دهد که او در آن هنگام جوانی بوده که حوادثی را که باز می‌گوید هشیارانه درک کرده و آنچه را خود دیده یا از برخی نزدیکان و موثقان خود شنیده، روایت کرده‌است. ازجمله ابن واصل ماجرای درگذشت مادر الملک‌المظفر ــ همسر الملک‌المنصور ــ را به سال ۶۱۶ه‍ روایت می‌کند و می‌گوید چگونه پدر وی (سالم بن محمد) در قلعهٔ حماة امامت نمازگزاران را برجنازهٔ آن خاتون به عهده داشت و سپس ابن واصل به سخن گفتن از خود می‌پردازد و چنین می‌گوید: «آن روز من با وی (پدرم) حاضرشدم وتقریباً دوازده‌ساله بودم، سپس سلطان ــ که خدایش رحمت کند ــ به عزاداری او (مادر خویش) در مدرسهٔ منصوریه در بیرون حماة پرداخت. او را دیدم که در سمت راست محراب، اندوهگین نشسته و جامهٔ عزا، پیراهنی کبود پوشیده و عمامه‌ای کبود بر سرنهاده بود و درکنار او الملک‌الناصر قلج ارسلان و برادرانش قرار داشتند و ایشان نیز همه جامهٔ عزا پوشیده بودند...» ابن واصل درحوادث سال ۶۱۹ه‍ روایت می‌کند که چگونه خود، ورود الملک‌المعظم عیسی را به حماة دیده است و می‌گوید: «او را ــ که خدایش رحمت کند ــ هنگام ورود بدان شهر دیدم و من خود آن روز پانزده ساله بودم.» و نیز در حوادث سال ۶۲۵ه‍ روایت می‌کند که چگونه الملک‌الناصر داود از عموی خود الملک‌الاشرف بر ضد عموی دیگرش الملک‌الکامل استمداد کرد، وی به سخن گفتن از خود می‌پردازد و می‌گوید هنگام رسیدن الملک‌الاشرف به دمشق: «الملک‌الناصر به استقبال او درآمد، و من که آن روز خود در دمشق بودم ورود اورا به قلعه دیدم...»

اگرهم ابن واصل پاره‌ای حوادث را که در این جزء چهارم کتاب خویش یادکرده به چشم خود ندیده باشد، آنها را به‌کرات و تواتر به‌گوش خویش ازکسانی شنیده است

که شاهدان عینی آن حوادث بوده‌اند. از جمله ابن واصل درحوادث سال۶۲۳ه می گوید: «ظهیرالدین تفلیسی ــ که خدایش رحمت کندــ و خــود شاهد فتح [شهر تفلیس] به وسیلهٔ جلال‌الدین بود، مرا حکایت کـرد و گفت...» و دربارهٔ صلح میان سلطان‌الکامل و امپراتور فردریك دوم، ابن واصل در حوادث سال۶۲۵ه می گوید: «پدرم برایم حکایت کرد...» ابن واصل سپس به روایت خود ادامه می‌دهد ومی گوید: «شمس‌الدین ــ کـه خدایش بیامرزدــ برایم حکایت کرد و گفت: چون امپراتور به قــدس درآمد، من چنانکه سلطان‌الملك‌الکامل مــرا فرموده بود، ملازم او شدم و با وی به حــرم شریف درآمدم...» وی سیر حوادث را چنانکه قاضی شمس‌الدین ــقاضی نابلس که سلطان‌الکامل او را مأمور ملازمت و همراهی با امپراتور فردریك کرده بود تا امپراتور قدس را زیارت کند و به عکا بازگردد (حوادث سال ۶۲۵، ۶۲۶ه)ــ برای او روایت کرده باز می گوید. ابن واصل برای کشاندن سخن به رابطهٔ ایوبیانِ، دودمان سلطان‌الکامل بـا امپراتور فردریك، پس ازبازگشت او به‌کشورش، و سپس با پسر او، مانفرد از فرصت استفاده می کند... و بسیاری از مشاهدات خود را در سیسیل و جنوب ایتالیا و اوضاع مسلمانان آن سامان را حکایت می کند.

فزون بر این، درجزء چهارم‌کتاب ما به‌اشاراتی برمی‌خوردیم که پرتوهایی برزندگی شخص ابن واصل می‌افکند. وی دربارهٔ خود می گوید که به سال ۶۲۴ه در حرم شریف قدس کتــاب ایضاح ابوعلی فـارسی را نزد شیخ شمس‌الدین رزمین بعلبکی خوانده و نیز تجوید (نیکو خواندن) قرآن کریم را نزد او به‌کمال رسانده است. و نیز در حوادث سال ۶۲۵ه حکایت می کند چگونه هنگامی که پدرش درآن سال رهسپار حج شد، وی درمدرسهٔ ناصریهٔ صلاحیهٔ قدس جای پدر را گـرفته است. و در حوادث سال۶۲۸ه که خود درحلب بوده، می گـوید: «بـرای پرداختن به علم، بویژه علم مذهب و اصولین نزد شیخ نجم‌الدین خبهاز، و نیز فــرا گرفتن علم نحو و لغت از شیخ موفق‌الدین بن یعیش، وکسب برکت و فیض از قاضی بهاءالدین بن شداد، رحمه‌الله، روی بدان (شهر) نهادم.»

از اشاراتی که ابن واصل دراین جزء دربارهٔ پدرش وپایگاه او نزد شهرباران ایوبی آورده است، از یك سو، و سپس دوستداری شخص ابن واصل نسبت به خاندان ایوبی و ذکر منــاقب آن خاندان از دیگر سو، که در چند جـا آمده است، مراتب ترقی و رشد روز افزون شخص ابن واصل معلوم می‌شود. ابن واصل در حوادث سال ۶۲۱ه روایت می کند که چگونه سلطان الملك المعظم پدر اورا به خدمت فرا خوانده است وگوید: «در اواخر شعبان از حماة سفر کردیم، و از او ــ که خدایش رحمت کندــ خوشامدی بزرگ دیدیم.»



درمورد برنامه‌ای که در نشر این جزء و اجزاء آیندهٔ کتاب مفرج‌الکروب در پیش

گرفتم، خود را به مراعات قواعدی‌که شادروان دکتر جمال‌الدین شیال در تصحیح اجزاء پیشین این‌کتاب وضع‌کرده بود، ملزم شمردم تا هم ارج کوشش پیشگامانهٔ او نگاه داشته شود و هم وحدت و همانندی صوری هرچه بیشتر کتاب محفوظ بماند. بدین‌ترتیب کاری که دکتر حسنین ربیع انجام داده متمم کار سترگی است‌که دکتر شیال آغاز کرده بود.

شادروان استاد دکتر جمال‌الدین شیال در مقدمهٔ جزء اول مفرج‌الکروب اشاره کرده است چهار نسخهٔ خطی شناخته شده ازاین‌کتاب وجود داردکه عبارت است از:

۱ــ نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج به شمارهٔ ۱۰۷۹، کـه عکسی از آن به شمارهٔ ۲۴۰۵۰ درکتابخانهٔ دانشگاه قاهره موجود است و به‌حوادث سال۶۱۶ه یعنی سالی‌که العادل اول در آن سال درگذشته و سلطان‌الکامل محمد به سلطنت رسیده است، پایان می‌یابد.

۲ــ نسخهٔ شمــارهٔ ۱۷۰۲ پـاریس‌که عکسی از آن به شمارهٔ ۵۳۱۹ در دارالکتب المصریه وجود دارد و شامل۴۴۲ برگ و کاملترین نسخهٔ مخطوط ابن واصل است.

۳ــ نسخهٔ دوم پاریس به شمارهٔ ۱۷۰۳،که عکسی از آن دردانشگاه اسکندریه شامل ۲۱۶ برگ وجود دارد و از قسمتی از حوادث سال ۶۳۵ه‌آغاز و به حوادث سال۶۵۹ه، پایان می‌یابد.

۴ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ملا چلبی در استانبول به شمارهٔ ۱۱۹،که عکسی از آن به شمارهٔ ۴۹۸، در دانشگـاه اسکندریه وجود دارد و در ۲۰۰ برگ متضمن بخش میانهٔ کتاب است کـه با حوادث پس از وفـات صلاح‌الدین، سال ۵۸۹ه، آغاز می‌شود و به حـوادث سال ۶۳۵ه، پایان می‌یابد.

بدیهی است مـا در تصحیح این جزءکه با بقیهٔ حوادث سال ۶۱۵ه آغاز می‌شود و تا حوادث سال ۶۲۸ه ادامه می‌یابد به دو نسخهٔ دوم و چهارم اعتمادکرده‌ایم زیرا بخش مربوط به سالهایی‌که در نسخهٔ کمبریج آمده در اجزاء پیشین تصحیح و منتشر شده است و نسخهٔ شمــارهٔ ۱۷۰۳ پاریس نیز فقط از حوادث سال ۶۳۵ه آغاز می‌شود. از این‌رو ــ با همفکری دکتر حسنین ربیع ــ رأی ما بر آن قرار گرفت‌که نسخهٔ ملا چلبی را اساس‌بگیریم و نشانهٔ آن را در تصحیح، حرف (میم) بگذاریم و بـا نسخهٔ شمارهٔ ۱۷۰۲ پاریس کـه نشانهٔ آن حرف (س) است مقابله کنیم، بویژه آنکه چنانکه شادروان دکتر شیال یادداشت کرده است نسخهٔ ملا چلبی‌کهنترین نسخهٔ موجود خطی ابن واصل است درحالی که نسخهٔ ۱۷۰۲ پاریس تازه‌ترین نسخهٔ آن است. به علاوه نسخهٔ ملا چلبی از نظر صحت و امانت و دقت بر نسخهٔ دوم پاریس رجحـان دارد چه در نسخهٔ اخیر چندین صفحه از متن افتاده است و افزون بر آن در شماره‌گذاری برگهای‌کتاب آشفتگیهایی است و در عبارات آن تحریفها و خطاهایی دیده می‌شود‌که مصحح هنگام تصحیح در پابرگ صفحات، به پاره‌ای

از آنها اشاره کرده است.

* * *

در پایان این مقال کوتـاه لازم می‌دانم فضل شادروان استاد دکتر جمال‌الدین شیال را در آشنا ساختن محققان بـه اهمیت کتاب مفرج‌الکروب ابن واصل و نیز در نهادن پایه‌هـای درست برای تصحیح و نشر این کتاب و سپس در تهذیب نشر اجزاء سه گانهٔ نخستین آن یادآور شوم. از سویی دیگر کـوششی بزرگ را که دکتر حسنین محمد ربیع در تصحیح بقیهٔ کتاب مفرج‌الکروب مبذول داشته تبریك می‌گویم و توفیق اورا در اتمام بقیهٔ این کتاب مهم آرزومندم؛ باشد کـه به این ترتیب خشتی جدید به ساختمان احیای میراث عربی مـا افزوده شود.

والله ولی التوفیق.

دکتر سعید عبدالفتاح عاشور
استاد کرسی تاریخ قرون میانه
دانشکدهٔ ادبیات ــ دانشگاه قاهره

به سال ٦١٥ درآمدم

ذکر[1] شوریدن لشکر بر الملک‌الکامل و وانهادن او قرارگاه خویش را و ربودن فرنگیان بار و بنهٔ مسلمانان را[2]

چون الملک‌الکامل درقرارگاه خود، معروف به‌عادلیه*[3] دردشت دمیاط، و رویاروی با لشکر فرنگ، از مرگ پدر خویش آگاه شد، به سوگواری نشست و مرگ‌پدر بویژه در آن هنگامهٔ دشوار، براو بسیارگران آمد، و بیم آن داشت که برادرانش اورا تنها گذارند و وی توان بیرون راندن فرنگیان را ازسرزمین مصر نداشته‌باشد، و تسلط آنان بر آن سرزمین مایهٔ تباهی سراسر ملک اسلام گردد.

فرنگیان همچنان برج‌السلسله* (برج زنجیر) را، که ذکر آن گذشت، در محاصره داشتند تا بر آن دست‌یافتند و آن برج را به قبضهٔ تصرف خود درآوردند و زنجیرهای بهم پیوسته را گسستند تا راه حرکت کشتیهای خود را در رود[4] نیل

---

۱) بقیهٔ حوادث سال ششصدوپانزده.

۲) درتصحیح صفحات آینده‌که از نسخهٔ (س) ساقط شده تنها به نسخهٔ (م) اعتماد کردیم. این صفحات با آنچه در تاریخهای معروف معاصرآمده مقایسه شده است.

۳) علامت ستاره نشانهٔ آن است که شرحی دربارهٔ این کلمه در تعلیقات پایان‌کتاب آمده است.

۴) متن: بحرالنیل، دریای نیل که مراد همان رود نیل است و این تعبیر درادبیات کهن فارسی ←

بگشایند و بر آن خطه مسلط شوند. الملك الكامل به‌جای آن زنجیر، پلی بزرگ نصب کرد تا دشمن را از پیمودن نیل باز دارد، فرنگیان با او نبردی سخت کردند تا آن پل را (نیز) بریدند، آنگاه سلطان فرمود تا چند کشتی را در نیل غرق کنند، و این کشتیها(ی مغروق) فرنگیان را از پیمودن نیل باز داشت.

فرنگیان که چنین دیدند آهنگ خلیجی (متروك) که در آن حوالی بود و به نام ازرق° شهرت داشت، کردند. نیل پیشتر در آن مسیر جاری بود، پس آن خلیج را فراسوی کشتیهای مغروق در نیل، کندند و ژرفتر کردند و آب در آن انداختند تا به دریای شور برسد و کشتیهای خود را در آن معبر راندند تا به‌جایی در سرزمین [جیزهٔ دمیاط][1]° که بوره° خوانده می‌شد و برابر قرارگاه سلطان واقع بود، رسیدند تا در آنجا با وی پیکار کنند. چون به بوره رسیدند به رزم پرداختند و برروی آب جنگیدند و چندبار به سوی او پیشروی کردند، اما به پیروزی دست نیافتند، (در این گیرو دار) وضع (زندگی) مردم دمیاط تغییری نکرد زیرا ساز و برگ و کمك، مرتباً به‌ایشان می‌رسید و نیل همچنان میان ایشان و فرنگیان حایل بود، دروازه‌های شهر گشوده شده بود و از این رو محاصره آنان را به دشواری نیفکند و زیانی به ایشان نزد.

چون لشکریان ازمرگ سلطان الملك العادل درشام آگاه شدند، برخی از آنان را طمعی درسرافتاد. در آن لشکر عمادالدین احمد بن سیف‌الدین علی مشطوب، سرداری بزرگ از کردان هکاری بود. وی با گروهی از سپاهیان و اکرادی که از او فرمان می‌بردند همداستان شدند که الملك الكامل را ازسلطنت خلع کنند و مملکت مصر را به برادرش الملك الفائز، ابراهیم بن الملك العادل بسپارند تا (در عمل)، حکومت ایشان بر وی و بر آن سرزمین میسر شود. چون الملك الكامل این امر را احساس کرد، شبانه به‌تنهایی، قرارگاه خود را که به عادلیه شهرت داشت ترك کرد

نیز سابقه دارد چنان که رود جیحون و رود سیحون را آمودریا و سیردریا گفته‌اند.ـم.

1) دراصل «الجیزه»، آنچه اینجا آورده‌ایم از مقریزی است («الخطط.» ج ۱، ص ۲۱۶).

و به اشمون طناح° روی آورد و در آنجا مقام گزید. چون صبحگاه لشکریان برخاستند، سلطان خود را نیافتند. پس هر سرداری برمرکب خود نشست و برادر برای برادرش درنگ نکرد و بار و بنه و چادر و ذخایر و اموال و اسلحهٔ خود را به‌جای گذاشتند وجز باری سبک وزن برنگرفتند و به‌سلطان الملك الکامل پیوستند. چون فرنگیان صبحگاه برخاستند وحتی یك تن ازمسلمانان را بر کنارهٔ نیل ندیدند به سوی برّ دمیاط روانه شدند و به ایمنی تمام و بی‌منازع و مدافعی آن منطقه را به تصرف درآوردند و این واقعه در ذی‌القعدهٔ این سال بود. فرنگیان آنچه در لشکرگاه مسلمانان بود به غنیمت گرفتند، غنیمتی چندان که به حد و وصف درنمی آید.

ذکر رسیدن الملك المعظم به‌لشکرگاه کاملی و استوار داشتن پایه‌های دولت برادرش الملك الکامل

چون دو روز ازاین واقعهٔ دشوار و ناگوار گذشت، الملك المعظم در رسید، و با آمدن او دل برادرش، الملك الکامل قوت گرفت و پشتش به وی گرم شد. الملك المعظم به‌وی وعده دادکه تمام نابسامانیها را از میان بردارد. الملك الکامل ـچنان که گویندـ پیش از رسیدن برادر برآن بودکه ازآن سرزمین برود و مملکت را به فرنگیان وانهد، و روی به جانب یمن آوردکه ـچنان که گذشتـ آن زمان دردست پسرش الملك المسعود، صلاح الدین یوسف[1] بود. اما الملك المعظم اورا نگاه‌داشت و قویدل کرد. الملك المعظم خود برنشست و به‌سوی چادر عمادالدین بن مشطوب تاخت و از وی خواست که با او سوار و همرکاب شود. وی از ملك درخواست کرد که لختی درنگ کند و فرصتی به او دهد تا لباس وکفش خودرا بپوشد، ولی ملك منتظر نماند و مجالش نداد، وی بناچار به همرکابی ملك برنشست و بیامد تا

---

۱) ← آنچه «ابن‌واصل» در ج۳،ص۲۲۷ آورده است؛ و نیز ← یحیی بن حسین، «غایة‌الامانی،» به تصحیح دکتر سعیدی، ج۱،ص۴۰۳ـ۴۱۷.

از لشکرگاه خود دور شد. آنگاه ملك اورا به‌گروهی از یاران خود سپرد وفرمود از او جدا نشوند تا از سرزمین مصر بیرونش برند و به شام تبعیدش کنند. وی به شام رسید و به حماة رفت و چندی نزد حکمران آنجا، الملك‌المنصور اقامت کرد، که ماجرای اورا ــ به خواست خدا ــ درحوادث مربوط به‌سال آینده یادخواهیم کرد.

اندکی پس از آن الملك‌الکامل به برادر خود الملك‌الفائز فرمود که برای احضارلشکریان به قصد جهاد، ازجانب او به‌سفارت روانه شود، و در واقع مرادش بیرون کردن اواز آن سرزمین بود. الفائز به‌حماة رفت و الملك‌المنصور، حکمران حماة مال بسیار به او داد، وی سپس به شرق رفت و درآنجا بمرد، وگویند در آنجا مسموم شد و درگذشت و خداوند به حقیقت این امر آگاهتر است. ما ــ به خواست‌خدای تعالی ــ وفات او درحوادث سالی که مرگ او درآن سال رخ داده است، یاد خواهیم کرد. چون عمادالدین مشطوب و الملك‌الفائز از لشکرگاه کاملی بیرون رانده و طرد شدند، کار سلطان الملك‌الکامل به انتظام بازآمد و دلش قوی گشت.

اما فرنگیان چون خطهٔ دمیاط را متصرف شدند، شهر را از خشکی و دریا دوره کردند و به دیده‌بانی گرفتند و در محاصره و تنگنا نگاه داشتند و کاملا ازورود آذوقه بدان جلوگیری کردند، و اینهمه نتیجهٔ حرکت ناپسند ابن مشطوب و نیت تباه او بود که ناگزیر، خدای تعالی به او مهلت نداد و پس از آن ــ چنان که به خواست خدای تعالی بازخواهیم گفت ــ وی را به جزای خود رساند.

فرنگیان پیرامون لشکرگاه خود که دمیاط را در بر گرفته بود، خندقی کندند و به روش خود برآن دیواری کشیدند. مردم دمیاط باآنان سخت می‌جنگیدند واز پیشروی آنان جلوگیری می‌کردند و چنان پایداری و صبری نشان دادند که نظیرش دیده نشده است تا آذوقهٔ مردم کم شد و قیمتها فزونی گرفت.

چون الملك‌المعظم ارکان حکومت مصر را استوار و به نظام برقرار کرد، به سرزمین خود بازگشت و الملك‌الکامل تاآخر آن سال به جنگ و نبرد بافرنگیان

ادامه داد، در حالی که سپاه فرنگ ـ به همان صورت که به روزگار سلطان‌الملک‌ـ الناصر، صلاح‌الدین، درعکا پیش آمده بود ـ همچنان با مردم دمیاط می‌جنگیدند و شهر دمیاط را در حلقهٔ محاصره داشتند و میان آن شهر و سپاه اسلام حایل شده بودند. هریك از یاران الملك‌الکامل که به دمیاط درمی‌آمد و خود را به مردم آنجا می‌رساند، مخاطره‌ای بزرگ را متحمل می‌شد زیرا می‌بایست رود نیل را که پر از زورقها و کشتیهای دشمن بود (به فداکاری) در نوردد. سلطان، جاندار[1] (یا امیر تشریفاتی) داشت که وی را شمایل* می‌گفتند و از روستایی از توابع حماة، به نام معرذفتین*[2] و از کشاورزان آن روستا بود و کارش بدانجا رسید که در رکاب سلطان به خدمت «جانداری» نایل آید. وی که ازدلیری و نیروی اعتماد به نفس بهره داشت خود را به خطر می‌افکند و نیل را که کشتیهای فرنگ از همه سوی، آن را پوشانده بود، به شنا در می‌نوردید و به دمیاط درمی‌آمد و دل مردمان را از جانب سلطان قوی می‌کرد و به‌ایشان وعده می‌داد که برای دور راندن دشمن به‌ایشان کمك رساند و سپس همچنان شناکنان نزدسلطان باز می‌گشت و اخبار مردم دمیاط را به وی می‌رساند. او بدین ترتیب نزد سلطان مقامی والا یافت و کارش در درگاه او بسیار بالاگرفت و تا بدانجا رسید که سلطان وی را ازبزرگترین امیران خود کرد و مقام سلاحداری خاص خود را به او سپرد و وی را شمشیر انتقام خویش ساخت و به حکمرانی قاهره گماشت.

---

۱) جاندار، کلمه‌ایست مرکب از دو لفظ فارسی «جان» به‌معنی سلاح (از واژه‌های اوستائی.ــم.) و «دار» به معنی دارنده. وظیفهٔ جانداری آن بوده است که متصدی این وظیفه برای ورود فرماندهان به حضور سلطان از وی اجازه می‌گرفته و پیشاپیش ایشان به دیوان یا بارگاه در می‌آمده است. ← قلقشندی، «صبح»، ج۴،ص۲۰؛ مقریزی، «السلوك»، ج۱،ص۱۳۳، پابرگ ۱ و Sobenheim, article Djandar in E. I. نیز (وظیفه‌ای برابر وظیفهٔ «معرف» دردربارهای شاهان و مجالس بزرگ که نام واردان را به صدای بلند اعلام می‌کرد وجای هرکس را در مجلس معلوم می‌داشت.ــم.)

۲) دراصل به خطا [سعرذفش].

ذکر حوادث این سال (۶۱۵) در شرق

از حوادثی که در این سال در شرق گذشت، چیره شدن عمادالدین زنگی پسر نورالدین ارسلانشاه بر دژهای هکاریان و سرزمین زَوَزان° است، و داستان آن چنین است:

عمادالدین زنگی، پسر کوچکتر از دو پسر نورالدین ارسلانشاه، حکمران موصل بود. وی و برادرش الملك القاهر، عزالدین مسعود با دو دختر مظفرالدین کوکبوری پسر زین‌الدین حکمران اربل در زمان زندگی پدرشان ازدواج کرده بودند. مادر آن دو دختر، ربیعه خاتون، دختر ایوب وخواهر الملك العادل بود، که این نکته را پیشتر یاد کرده‌ایم.[1] چون نورالدین درگذشت و پسرش الملك القاهر به حکمرانی موصل رسید، سهم عمادالدین از آن سرزمین ــ به‌موجب وصیت پدرش ــ دو قلعهٔ عقر° و شوش[2] شد.

هنگامی که الملك القاهر درگذشت و نام سلطنت بر پسرش نورالدین ارسلانشاه، که کودکی خردسال بود، تعلق گرفت وبدرالدین لؤلؤ (سرپرست و) عهده‌دار ادارهٔ کشور او شد، عمادالدین زنگی بر آن کشور طمع کرد. دراین هنگام درقلعهٔ عمادیه° بنده‌ای از مملوکان عزالدین مسعود بن مودود، جد عمادالدین زنگی حکومت می‌کرد و بین او با عمادالدین زنگی نامه‌هایی دربارهٔ تسلیم عمادیه رد و بدل شد.

چون این ماجرا به‌آگاهی بدرالدین لؤلؤ رسید، وی آن بنده را معزول کرد و امیری بزرگ را به ولایت عمادیه گماشت وگروهی از سپاهیان را درآنجا و دیگر قلعه‌ها مستقر و مرتب کرد.

نورالدین ارسلانشاه° [بن القاهر][3] که از سلطنت، تنها نامی داشت همچنان

---

۱) ← آنچه پیشتر گذشت، ابن واصل ج۳،ص۱۹۷.

۲) (این شوش باتلفظ عربی غیر از شوش معروف ایران است که به‌عربی سوس یا تستر خوانده می‌شود.ــ م.)

۳) اضافه از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۳۳۵ است.

دستخوش بیماری زخم هزارچشمه (کفگیرك)[1] و دیگر بیماریها بود و دیرزمانی می گذشت که برننشسته و در میان مردم آشکار نشده بود. عمادالدین زنگی چند تن از سپاهیان را نزد مردم عمادیه فرستاد تا (از قول او)[2] بهمردم بگویند: «پسربرادرم مرده‌است و بدرالدین لؤلؤ می‌خواهد مملکت رابه دست خودگیرد، درحالی که من به زمامداریِ کشور پدران و اجداد خود سزاوارترم». وی همچنان به اعزام سپاهیان [به عمادیـه][3] ادامه داد تا مـردم، خود وی را فراخواندنـد و قلعهٔ عمادیه را در هجدهم ماه رمضان آن‌سال به‌او تسلیم کردند و نایب بدرالدین و کسان اورا توقیف کردند.

چون این خبربه بدرالدین رسید، وی لشکرخودرا به‌عمادیه گسیل داشت تا درآنجا عمادالدین را محاصره کنند، لشکر رهسپارشد و وی را درسرمای زمستانی سخت، به محاصره گرفتند و سرما شدت یافت. عمادالدین نامه‌ای بـه مظفرالدین [کوکبوری][4] پسر زین‌الدین نوشت و ازاو برای مقابله با بدرالدین لؤلؤ یاری خواست. مظفرالدین ازآنجاکه عمادالدین ـبه‌شرحی که یادکردیمـ دختر وی را به همسری گرفته و داماد او بود، به وی وعدهٔ کمك داد.

بدرالدین لؤلؤ نیز (از سویی دیگر)[5] به‌مظفرالدین نامه نوشت و سوگندها و پیمانهایی راکه با یکدیگر داشتند [از جمله این تعهد را که‌وی متعرض هیچیك از نواحی موصل نشود][6] به او یادآور شد. ولی مظفرالدین بدان توجهی نکردو در یاری دادن به داماد خویش اصرار ورزید. بدرالدین نتوانست با مردان جنگی خود برعمادیه بتازد زیرا می‌ترسید اگر موصل را از مردان رزمجو خالی گذارد، مظفرالدین برآن دست یابد و آنجا را برای عمادالدین که به زمامداری کشورپدر

۱، ۲) اضافات برای توضیح و از مترجم است و در سراسرکتاب توضیحات مترجم میان دوهلال آمده است.ـم.

۳، ۴) اضافه برای توضیح و از طرف مصحح متن است.

۵) اضافات برای توضیح و از مترجم است

۶) اضافه از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۳۶ است. دراصل، «انه لایتعرض لاعمال‌الموصل».

و برادر خویش سزاوارتر است به تصرف درآورد. عمادالدین با سپاهیان خود براو تاختند و وی را در محاصره گرفتند و آنان را به‌شدت متواری کردند و ایشان شکست خورده به موصل بازگشتند. دراین هنگام عمادالدین زنگی فرستادگانی نزد مردم هکاریه و زَوَزان فرستاد واز ایشان خواست که سر به فرمان او نهند ومردم قلعه‌ها را به وی تسلیم کردند و بدین ترتیب او برآن سامان چیره آمد و مالك آنجا شد.

ذکر کمك خواستن بدرالدین لؤلؤ از الملك الاشرف و درآمدن وی به زیر فرمان آن شهریار

چون بدرالدین خروج این قلعه‌ها را از تصرف خویش و نیز اتفاق مظفرالدین حکمران اربل را با عمادالدین بدید، ازتسلط عمادالدین بر سراسر مملکت ترسید. بدرالدین درعین حال، خود به حکمرانی بر کشور وکوتاه‌کردن دست حکومت اتابکی ازآن طمع کرده بود، از این روچاره‌ای ندید جز آنکه به الملك‌الاشرف [موسی پسر الملك‌العادل][1] متوسل شود و از او برای دفاع در برابر مظفرالدین و عمادالدین مدد خواهد. پس در این باب به مکاتبه با الملك‌الاشرف پرداخت واو شادمانه به وی پاسخ موافق و نوید همکاری داد. وی[2] به مظفرالدین نامه‌ای نوشت و یاری دادن اورا به‌عمادالدین و مساعدت اورا برضد صاحب موصل[3] نکوهید و به اوگفت: «اگر از قبول پایمردی من خودداری و به یاری‌دادن به او[4] پافشاری کنی، خود و لشکرم برسرت تازیم وکشورت را از دستت بگیریم». مظفرالدین پاسخی موافق به او نداد و بریاری خود به عمادالدین اصرار ورزید.

مظفرالدین (نیز) با الملك‌المنصور، ناصرالدین، ارتق بن اذزی بن‌البی بن تمرتاش بن ایلغازی بن ارتق، صاحب ماردین و ناصرالدین، محمودبن محمدبن

---

۱) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ۲) یعنی الملك‌الاشرف.ــم.
۳) یعنی بدرالدین لؤلؤ.ــم. ۴) یعنی عمادالدین زنکی.ــم.

قرا ارسلان بن سقمان بن ارتق، حکمران آمد و حصن* به نامه‌نگاری پرداخت تا برضد الملك‌الاشرف و بدرالدین لؤلؤ با او متحد شوند، آن دو نیز به وی پاسخ دادند و با او موافقت کردند.

به سال ٦١٦ درآمدم

الملك‌الاشرف در بیرون حلب مقام داشت و به‌کار تنظیم سپاه و تیولهای[1] (سپاهیان) آن خطه می‌پرداخت، و الملك‌الکامل، صاحب مصر دربرابر فرنگیان به نبرد ادامه می‌داد و فرنگیان مرز دمیاط را در محاصره داشتند و کار را بر مردم دشوار کرده بودند، آذوقهٔ مردم کاهش یافته بود و فرنگیان شب و روز درآن سرزمین پیشروی می‌کردند و مردم از نبرد با آنان دست نمی‌کشیدند، و نامه‌های مددخواهی الملك‌الکامل و سفیران او پیاپی به برادران وی و دیگر شهریاران می‌رسید.

چون سفیران الملك‌الکامل به‌مددخواهی نزد برادرش الملك‌الاشرف رسیدند، و او ــچنان‌که گفتیمــ برای تمشیت امور خود در حلب اقامت داشت و هیچ‌کاری را جز به رایزنی با اتابك شهاب‌الدین طغرل صورت نمی‌داد، امیران مصری در حلب، گونه‌ای نافرمانی با حکومت الملك‌الاشرف درپیش گرفتند و امر ونهی او را درحلب نمی‌پسندیدند واز سیطرهٔ او برآن دیار می‌ترسیدند و بخصوص ازاینکه وی به سبب‌گرایشی که ایشان نسبت به الملك‌الافضل داشتند، از آنان انتقام گیرد،

---

۱) تیول یا اقطاع، املاکی که سلطان در برابر مالی یکجا دراختیار اشخاص می‌گذاشت.ــم.

بیم داشتند. خبرهایی نیزبه‌وی رسیده بودکه امیران مذکور دست برستم گشوده‌اند و او به سبب تمام این امور (برگوشمال دادن به ایشان) ثابت قدم بود.

هنگامی که سفیران برادرش به مدد‌خواهی در برابر فرنگیان نزد او آمدند، رأی او بر آن قرار گرفت که امیرانی را که می‌دانست با او راه غدر وخیانت درپیش گرفته‌اند، نزد برادرگسیل دارد. ازین رو ایشان را به‌عنوان یاری رساندن به الملك‌الكامل روانه کرد و آنان مبارزالدین خطلخ، مبارزالدین سنقر حلبی، و ابن کهدان ودیگران بودند.[1] ابن‌خطلخ از ملك(الأشرف) بیمناك بود ولی ملك سو گندخورد که به‌وی گزندی نرساند و سپس آنان را نزد برادر خود راهی کرد و ایشان تمامی نزد او ماندند.

ذکر نبرد میان بدرالدین لؤلؤ با عمادالدین زنگی بن ارسلانشاه و شکست عمادالدین

[ابن واصل گوید][2] چون عمادالدین زنگی حلقهٔ محاصره‌ای را که لشکریان بدرالدین لؤلؤ پیرامون او بسته بودند شکست، قویدل شد و عمادیه را ترك کرد و به دژ عقر که ازآن وی بود باز گشت تا بر نواحی موصل در صحرا مسلط باشد، زیرا سرزمین جبل از دست وی به درآمده بود، مظفرالدین، صاحب اربل با اعزام گروهی از لشکریان خود نیز به‌وی کمك رساند.

چون این‌خبر به‌بدرالدین لؤلؤ رسید،گروهی ازلشکریان خود را به اطراف شهر موصل فرستاد تا ازآن منطقه حمایت کنند و آنان درچهارفرسنگی موصل

---

۱) چنین است درمتن، و درنسخهٔ س آمده. [فسیرهم نجدة للملك‌الکامل، و هو (کذا) مبارز-الدین خطلخ و مبارزالدین سنقر الحلبی والامیر بن کهدان و غیرهم] اما ابن عدیم (در زبدة-الحلب، ج۳،ص۱۸۶) آورده است [فسیرهم نجدة الی اخیه، و هم‌المبارزان، ابن خطلخ و سنقر الحلبیان و ابن کهدان و غیرهم].

۲) عادت ناسخ نسخهٔ س برآن است که کلمهٔ «قال=گفت» را درآغاز هر بند تازه‌ای بیاورد و مرادش «قال ابن واصل» است. از آنجا که نسخهٔ اساس ما، نسخهٔ م است مصحح به سنت این نسخه‌اصراری در نقل و تکرار آن کلمه ندارد.

اردو زدند و سپس به اتفاق بر آن شدند که به عمادالدین که درمیان لشکر خود در عقر بود، حمله کنند. و ناگهان بر او تاختند و در صبحگاه یکشنبه، چهار روز مانده به پایان محرم این سال با او برخوردند [و جنگی سخت کردند و عمادالدین را شکست دادند و او] و لشکریانش به اربل گریختند و لشکر بدرالدین به قرارگاه پیشین خود بازگشت. سپس سفیران خلیفه، الناصر لدین‌الله [تعالی][1] و سفیران الملك الاشرف ــ که بعداً خود برای تجدید صلح درحلب اقامت کرده بود ــ وارد شدند و ایشان در حضور سفیران پیمان بستند و صلح کردند.

ذکر درگذشت نورالدین بن الملك القاهر و گماشتن بدرالدین لؤلؤ برادر وی، ناصرالدین را به جانشینی او

چون کار صلح سامان پذیرفت، نورالدین، ارسلانشاه پسر الملك القاهر، عزالدین مسعود که همواره بیمار بود درگذشت. بدرالدین [لؤلؤ][2] لشکر را در موصل به قبول فرمانروایی برادر او، ناصرالدین، محمود بن الملك القاهر که آن روز سه‌ساله بود، سوگند داد. از الملك القاهر پسری جز او نمانده بود و او آخرین فرد خاندان اتابك بود که خطبهٔ سلطنت به‌نامش خوانده شد. [پدرش الملك القاهر بسیار دوست می‌داشت که این پسر به استقلال سلطنت یابد].[3] بدرالدین لؤلؤ ناصرالدین را با درفش و نشانه‌های سلطانی[4] برنشاند و رعیت خوشدل شدند. اما این پسر بچه پس از چندی درگذشت و بدرالدین لؤلؤ به استقلال حکومت یافت و همچنان شهریار موصل بود تا پس از فتح بغداد به دست مغول[5]، در موصل درگذشت.

---

۱ و ۲) از نسخهٔ س.
۳) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [وکان ابوه القاهر آخرمن کان لـه الاستقلال بالملك منهم=، پدرش القاهر آخرین کس از ایشان بود که به‌استقلال حکومت راند].
۴) متن «سناجق السلطانیة» و سنجق در لغت علم و درفش و رایت باشد.ــم.
۵) متن «تاتار». دراین کتاب مانند بیشتر متون عربی و فارسی آن دوران غالباً کلمهٔ تاتار به جای مغول آمده است. نام تاتار و مغول هردو برقوم و سپاه چنگیز و اولاد و احفاد او اطلاق می‌شود و ازآنجا که امروز نام شایع آن قوم «مغول» است درترجمهٔ فارسی این کلمه به‌کار رفت.

دوران حکمرانی او، قرین به‌سعادت بود و به درازا کشید و او حکمرانی باسیاست و دوراندیش و کریم بود.

ذکر پیکار بدرالدین لؤلؤ با مظفرالدین صاحب اربل و شکست بدرالدین

چون نورالدین پسر الملك القاهر درگذشت و برادرش، ناصرالدین محمود (خرد سال) به جانشینی او گماشته شد، به سبب خردسالیِ ناصرالدین، طمع برموصل در دل عمادالدین زنگی و مظفرالدین، صاحب اربل تجدید شد و ازاین‌رو اینان مردان خویش را گردآوردند و آمادهٔ حرکت شدند و گروهی را از پیش برای غارت موصل فرستادند. بدرالدین لؤلؤ اندکی قبل از آن پسر خودرا باگروهی ازلشکریان خویش نزد الملك الاشرف فرستاده بود و الملك الاشرف به‌سبب تصرف سرزمین دمیاط به دست فرنگیان، نیروی امدادی خود را در بیرون حلب مستقر کرده بود و می‌خواست به سرزمینهای ساحل وارد شود و آنها را غارت و ویران کند تا جمعی را که به‌سرزمین مصر رفته بودند به زادوبوم خود باز گرداند، واین امررا از الملك‌الکامل، صاحب مصر پنهان می‌داشت.

چون بدرالدین عزیمت مظفرالدین و عمادالدین را ملاحظه کرد و در آن هنگام لشکریان خود وی در شام بودند، کس نزد سپاهیان الملك الاشرف ــ که در نصیبین [اقامت داشتند][1] ــ فرستاد و از آنان درخواست کرد که به او کمك کنند. سردارایشان یکی ازمملوکان الملك الاشرف به نام ایبك بود. آنان در چهارم رجب این‌سال به سوی‌موصل روانه شدند، چون بدرالدین [لؤلؤ][2] آن سپاه را دید ایشان را اندك گرفت زیرا به شمار از لشکریان وی که در شام اقامت داشتند کمتر بودند. ایبك اصرار داشت که از دجله بگذرد و آهنگ سرزمین اربل کند. ولی بدرالدین

برای مزید آگاهی ← کتاب تاریخ مغول، عباس اقبال، چاپ ششم، ۱۳۶۵، ص۷ــم.

۱) متن از نسخهٔ س «مقیمین» و درنسخهٔ م [الذین] (که خطاست). ۲) ازنسخهٔ س.

[لؤلؤ][1] اورا ازاین‌کار بازداشت و به او دستور استراحت[2] داد. از این رو، ایبك چندروز در بیرون موصل اردو زد و [پس از آن][3] برعبور از دجله اصرار ورزید. بدرالدین [لؤلؤ][4] به‌همراهی او از دجله عبور کرد و در جانب شرق دجله، دریك فرسنگی موصل فرودآمد. این خبر به‌آگاهی مظفرالدین و عمادالدین زنگی رسید و آن دو [با لشکریان خود به مصاف بدرالدین لؤلؤ][5] روانه شدند. بدرالدین [لؤلؤ][6] یاران خود را آماده‌کرد و ایبك را در طلیعهٔ سپاه[7] قرارداد و یاران دلاور خویش را با او گماشت و همراه شخص او جز اندکی از سپاهیان نماندند. وی فرماندهی بزرگ را نیز در جناح چپ سپاه قرار داد ولی آن فرمانده درخواست کردکه به‌جناح راست منتقل شود و او وی را به آن جناح منتقل‌کرد. هنگام شام [ایبك][8] درخواست‌کردکه به جناح چپ گماشته شود، اما بدرالدین به او گفت: «هرگاه نقل و انتقالی صورت‌گیرد مردم پندارند شکستی روی داده است و یك‌تن درنگ و پایداری نخواهدکرد» پس، وی باگروهی انبوه از لشکریان در همان‌جا قرار گرفت. چون‌شب به‌نیمه رسید، ایبك [که خواستار استقرار درجناح چپ‌بود][9] (بی‌رخصتی) به حرکت درآمد و هرچند بدرالدین به او دستور دادکه به سبب نزدیکی دشمن، تاصبح درجای خود بماند نپذیرفت [و درساعت به‌حرکت افتاد][10]. بدرالدین [لؤلؤ] ناگزیر به پیروی از او شد و موافقت‌کرد، و در بیستم رجب با نیروی مظفرالدین و عمادالدین مصاف دادند. اما ایبك روی به جانب راست کرد و به جناح راست پیوست و با دستهٔ[11] خود و جناح راست برجناح چپ سپاه

۱، ۴، ۵، ۶) از نسخهٔ س. ۲) به اصطلاح نظامی امروز «راحت‌باش». ۳) ازنسخهٔ س

۷) متن «جالیشیة» و جالیش بیرق بزرگی است که دسته‌ای موی برسر آن قراردارد و نشان‌طلیعهٔ لشکراست. ← قلقشندی، «صبح الاعشی»، ج۴ص۸؛ مقریزی، «السلوك»، ج۱ص۶۲۸ و پابرگ۴؛ ابن تغری بردی، «النجوم»، ج۷ص۱۰۱ پابرگ۳؛ سعید عاشور، «العصر المما لیکی»، ص۴۰۳.

۸، ۹، ۱۰) از نسخهٔ س.

۱۱) متن «اطلاب» جمع طُلْب. لفظی است کردی ومعنای آن واحدی‌است مرکب از قائد (فرمانده) و نفرات که برای او بیرق بندند و کوس زنند و برگروهی سوار بین ۷۰ تا ۲۰۰ تن فرماندهی دارد. ← مقریزی، «الخطط»، ج۱ ص۸۶؛ نظیر حسان سعداوی، «التاریخ الحربی المصری فی‌عهد ←

مظفرالدین زد و آنرا درهم شکست. در جناح راست همان فرماندهی قرار داشت که پیشتر خواستار انتقال به‌آن جناح شده بود، و او بودکه به همراهی ایبك بر جناح‌چپ (سپاه مظفرالدین) هجوم برد.(از آن سو) جناح‌راست(سپاه) مظفرالدین برجناح چپ (سپاه) بدرالدین [لؤلؤ][۱] حمله آورد و آن را درهم شکست، و بدرالدین بـا تنی چند که همراه وی بودند تنها مـاند. عمادالدین [زنگـی پسر ارسلانشاه][۲] نیز که در جناح چپ قرار داشت باشکست این جناح شکست خورد. مظفرالدین که باکسان خود درقلب سپاه جای داشت به جـانب بدرالدین [لؤلؤ][۳] تاخت و او را متواری ساخت. بدرالدین روی به جانب موصل نهاد و از دجله به سمت دژ خود عبور کرد و از آنجا به شهر درآمد. چون مردم وی را (به سلامت) دیدند شادمان شدند و بـا او که آهنگ بـاب‌الجسر داشت، و دشمن در برابر آن [مقام کرده بود][۴]، روانه شدند.

مظفرالدین باکسانی از لشکریان خود که سالم مانده بودند پشت دژ نینوی[۵] فرودآمد وسه روز درآنجا درنگ کرد. اما از آنجـا که [مظفرالدین][۶] گردآمدن لشکریان بدرالدین راکه در موصل بودند مشاهده کرد و دریافت او جز اندکی از افراد خودرا از دست نداده است و نیزخبر شدکه بدرالدین [لؤلؤ] می‌خواهد شبانه بـا نیروی سوار و پیاده از طریق عبور بر پلها و استفاده از کشتیها، براو بتازد و دستگیرش کند، هراسید و به سوی اربل کوچ کرد. وی چون از زاب[*] گذشت در آن ناحیه فرودآمد و سفیران [نزد وی][۷] آمدند و برای برقراری صلح کوشیدند، از این رو صلح کردند و پیمانها و سوگندها درمیان ایشان بسته شد.

صلاح‌الدین‌الایوبی»، ص۲۹ـ۳۰ و یابرگ ۱؛ السیدالباز العرینی، «مصر فی عصرالایوبیین»، ص ۱۵۴؛ و نیز←
Gibb, «The armies of Saladin» in Studies on the civilization of Islam, pp. 76, 84.
۱، ۲، ۳، ۴،) از نسخهٔ س. ۵) این نینوی غیر از نینوایی است که کربلا جزء آن، و به گفتهٔ یاقوت از سوادکوفه بوده است.ـم. ۷،۶) ازنسخهٔ س.

ذکر تجدید ماجرای عمادالدین بن مشطوب پس از اخراج او از مصر

درحوادث سال گذشته آنچه را از عمادالدین بن مشطوب، از دغلکاری و فاسد کردن امیران و سعی در تغییر دولت [کاملیه][1] سر زد، گفتیم تا آنکه این امور منجر به کوچیدن سلطان الملك الکامل از قرارگاه خود شد و دشمن[2] بردمیاط دست یافت وبین لشکر مسلمانان و آن سرزمین حایل شد و آنان را در تنگنا گذاشت و به محاصره گرفت و نیز رسیدن الملك المعظم [عیسی][3] را نزد برادر خویش، الملك الکامل، و اصلاح امور را به دست او، و تبعید عمادالدین بن مشطوب را به شام یاد کردیم و گفتیم که عمادالدین به حماة رسید و چون بدان شهر درآمد، نزد الملك المنصور [محمد بن الملك المظفر، تقی‌الدین، عمر بن شاهنشاه بن ایوب][4]، صاحب آن سامان مقیم شد و وی اورا بنواخت و به مهمانداری ازاو پرداخت. اما سودای فساد دیگر بار عمادالدین را برانگیخت و او که از دلیری بهره داشت، برپاره‌ای نواحی دست یافت و کردان هکاری راکه ازدلاوری و کرم او آگاه بودند به زیرفرمان درآورد و گروهی [بزرگ][5] از ایشان به او پیوستند. وی همراه قاضی نجم‌الدین، ابوالبرکات پسر شیخ شرف‌الدین بن ابی‌عصرون ـ که قاضی حماة بود ـ از حماة بدر آمد. عمادالدین آن قاضی را مطمئن کرده بود که وی را مصاحب خود می‌سازد و درحکمرانی بربلادی که به تصرف درآورده، حکم وی را می‌پذیرد و از رأی او سرنخواهد تافت. هنگامی که عمادالدین ازحماة به راه افتاد نزدیك به هشتصدسوار و دوهزارپیاده با او همراه شدند.

چنانکه گفتیم الملك الاشرف [موسی بن الملك العادل][6] درحلب اقامت داشت.

۱(از نسخهٔ س) (الکاملیة، منسوب به الملك الکامل و مراد دولت اوست.ـم.)

۲) مراد فرنگیان هستند.ـم.

۳) افزودگی برای توضیح، از مصحح است.

۴) ← ابوالفدا، «المختصر»، ص۱۲۵؛ مقریزی. «السلوك»، ج۱، ص۱۵۴

۵) از نسخهٔ س.

۶) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

وی به عمادالدین پیام داد [تا به او بپیوندد][۱] و برخی از مناطق را به تیول گیرد. عمادالدین از پیوستن به او سر باز زد و به سوی بلاد روم رهسپار شد تا با الملک‌الافضل، نورالدین [علی بن صلاح‌الدین یوسف][۲] صاحب سیمساط* و سلطان روم، [عزالدین کیکاوس][۳] برای جنگ با الملک‌الاشرف و گرفتن کشور از او، همدست و همداستان شود. وی پیشتر با الملک‌الافضل و سلطان روم، دراین زمینه مکاتبه کرده بود. عمادالدین ناگهان به‌سرزمین حلب درآمد و به پیشروی پرداخت، فصل بهار بود و اسبان سپاهیان در چراگاهها پراکنده بودند.[۴] وی به قنسرین رسید و از آنجا به تل‌عون نفوذ کرد و به ساجور* رسید و آنچه اسب و جز آن در سرراه خود دید پیش کرد و به تصرف گرفت. این خبر در حالی به الملک‌الاشرف رسید که وی درخانه‌ای که در بیرون حلب برایش تخلیه و آماده کرده بودند منزل داشت. وی سپاهیان سواری را که همراه داشت، از جمله عمادالدین، فرمانروای قرقیسیا،* را به دنبال او روانه کرد و آنان در تعقیب او در ساجور به وی و همراهش قاضی نجم‌الدین بن ابی عصرون رسیدند و آن دو را دستگیر کردند و نزد الملک‌الاشرف آوردند. ملک وی و ابن ابی عصرون را بخشود ورأس‌العین را به تیول عمادالدین داد، و او نزد وی ماند تا ماه شعبان این سال فرارسید. دراین هنگام الملک‌الاشرف برای سامان دادن به‌کار موصل به بلاد شرقی متصرفات خود رفت. عمادالدین نیز که رأس‌العین را از الملک‌الاشرف به تیول گرفته بود رهسپار شرق شد. الملک‌الاشرف که اقامتش در حلب بیش از یک‌سال به درازا کشیده بود، همراه با لشکر حلب در حران فرود آمد و درآنجا اقامت گزید.

(دراین میان) عزالدین کیکاوس، سلطان روم درگذشت و پس از او برادرش[۵]،

---

۱) در اصل «لیتصل الیه» و درنسخهٔ س [لیصیر الیه].

۲) ←مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۱۶ ۳) ←«زامباور»، ج۲، ص۲۱۵.

۴) مراد اینکه سپاهی به‌مقابلهٔ او درنیامد و او بی‌مقاومتی پیشروی کرد.ـم.

۵) متن از نسخهٔ م «اخوه» و در نسخهٔ س به تصحیف [ولده= پسرش]←ابوالفداء، «المختصر»، ج۳، ص۸۴

علاءالدین کیقباد بن کیخسرو بن قلج ارسلان به سلطنت روم رسید. الملك‌الاشرف سفیرانی نزد او فرستاد و با او متفق شد. سبب (اصلی) آمدن الملك‌الاشرف به شرق این بود که پس از برقراری صلح میان مظفرالدین [کوکبوری پسر زین‌الدین][1]، صاحب اربل با بدرالدین لؤلؤ، عمادالدین زنگی قلعهٔ کواشی را که مردمش به‌وی تسلیم شده بودند به او[2] تسلیم کرد. سپس بدرالدین لؤلؤ سفیری نزد مظفرالدین فرستاد و پیمانها و سوگندهای فیمابین را یادآوری کرد و خواستار بازگردان قلعهٔ کواشی° شد ولی او به‌این درخواست پاسخی نداد. دراین هنگام بدرالدین به‌الملك‌الاشرف که در حلب بود پیام فرستاد و از او کمك خواست. و از این رو بود که الملك‌الاشرف متوجه شرق شد و در حران اقامت گزید. رویدادهای بعدی را ـ به خواست خدای تعالی ـ یاد خواهیم کرد.

هم دراین سال، یعنی سال ششصدوشانزده، قطب‌الدین محمد پسر عمادالدین زنگی بن مودود، صاحب سنجار درگذشت و پس از او پسرش عمادالدین [شاهنشاه][3] فرمانروای سنجار شد. قطب‌الدین با رعیت رفتاری نیکو داشت و به‌آنان احسان بسیار می‌کرد. هنوز چندماهی از حکومت عمادالدین نگذشته بود که برادرش عمر بن محمد[4] در تلیعفر براو شورید و عمادالدین، محمود لشکری به تلیعفر° که بخشی ازسرزمین اوبود فرستاد و وی را سر برید و ممالك تمام سنجار شد. این (عمادالدین) آخرین شاه سنجار از خاندان اتابکی بود.

ذکر ویران کردن بیت‌المقدس

چون محاصرهٔ فرنگیان پیرامون دژ دمیاط شدت یافت و نزدیك بود آنشهر به تصرف ایشان درآید، الملك‌المعظم، شرف‌الدین [عیسی پسر الملك‌العادل][5]،

---

۱) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ۲) یعنی به مظفرالدین.ـ م.
۳) متن از نسخهٔ س ودر نسخهٔ م [شاهان شاه]. ۴) در نسخهٔ س [اخوعمر بن قطب‌الدین محمد = برادرعمر بن قطب الدین محمد]، عبارت متن از نسخهٔ م است ونیز ← ابن اثیر، «الکامل» ج ۱۲، ص ۳۵۵ مقریزی، «السلوك»، ج ۱، ص ۲۰۴ ۵) افزودگی از روی ابوالفدا، «المختصر»، ←

صاحب دمشق ترسید که گروههای بزرگ فرنگیان پس از آگاه شدن از نیروی یاران خود و تسلط آنان بر سرزمین مصر، از راه دریا به دمشق بتازند و الملك الكامل نیز سرگرم پیکار با فرنگیان مهاجم به مصر باشد و اینان آهنگ بیت‌المقدس کنند ـ که شهری آباد است ـ و آن را به تصرف درآورند و سپس آزادساختن آن (از چنگ فرنگیان) میسر نشود. ازاین روخود به ویران کردن [برجهای بیت‌المقدس و دیوارهای آن][1] که در کمال عظمت و استواری بود، پرداخت. این برجها و باروها از زمان آزادسازی قدس به دست الملك الناصر، صلاح الدین ـ که خدایش رحمت کناد ـ از چنگ فرنگیان، همچنان آباد و پایدار و عماراتش برقرار و هر برجی چون دژی استوار بود. او سنگتراشان ونقب‌زنان را گردآورد و آنان برجها و باروها را فرو افکندند، بجز برج داود علیه‌السلام، که آن را همچنان باقی نهاد. وی چون دیوارها را فرو ریخت، بیشتر ساکنان آن شهر را که گروهی بیشمار بودند از آنجا منتقل کرد و جز اندکی از مردم را در شهر باقی نگذاشت. [الملك المعظم][2] سپس تمام زرادخانه‌ها[3] و جنگ‌افزارها و جز آنها را نیز از آنجا منتقل کرد. ویرانی آن شهر برمسلمانان بسیار گران آمد و تأسفی بی‌اندازه بر آن خوردند.

ذکر تسلط فرنگیان بر دژ دمیاط

فرنگیان همچنان دمیاط را در محاصره داشتند و در تنگنا گذاشته بودند و با تمام نیرو و جنگ‌افزارهای خود با مردم آن دیار پیکار می‌کردند تا آذوقهٔ مردم تمام شد و قحطی در آن شهر شدت گرفت و مردم آن چندان گرسنگی کشیدند که اغلب مردند و (زندگان) نیز از جنبش و دفاع بازماندند. نیروی امدادی فرنگیان نیز از راه دریا رسید و بیماری و وبا در میان مردم دمیاط فزونی گرفت و مردم از حفظ شهر

→ ج۳،ص۱۱۲ است.

۱) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [اسواره و ابراجه]. ۲) از نسخهٔ س.

۳) متن «الزردخاناة» = اسلحه‌خانه» ← آنچه پیشتر در همین تاریخ آمده (ابن واصل، «مفرج‌ الکروب»، ج۲،ص۳۵۷ پابرگ ۴).

عاجز شدند. دراین هنگام فرنگیان مردم را غافلگیر کردند و به‌شهر هجوم آوردند و برایشان دست یافتند و آنان را به‌بندگی گرفتند و مسجد جامع را تبدیل به کلیسا کردند. طمع فرنگیان برتصرف تمام سرزمین مصر دراین هنگام شدت یافت و گمان بردند که با تصرف آن خطه، بیت‌المقدس و دیگر شهرهای شام را نیز به تصرف درخواهند آورد.

ذکر ساختن منصوره* و اقامت الملك‌الکامل در آن شهر

درجریان این واقعهٔ هولناك، الملك‌الکامل شهری بناکرد و آن را منصوره* نام نهاد، در جایی که دو رود از هم جدا می‌شود، یکی به سوی دمیاط می‌رود و بین دمیاط و جیزهٔ آن فاصله می‌شود (و مرزی به وجود می‌آورد) و دیگری به اشمون طناح می‌رود و مصب آن در دریاچهٔ تنیس[1]* است. وی با لشکر خود درآنجا فرودآمد و پیرامون آن، برکنارهٔ نیل دیواری بناکرد و زورقهای مسلمانان در رود نیل بر جانب غربی منصوره می‌گذشت و نامه‌های او به قصد درخواست کمك از دیگر اقطار به هرکران روان بود. تسلط فرنگیان بر دژ دمیاط در دهم ماه رمضان این سال روی داد.

ذکر درآمدن مغول[2] و تسلط آنان بر بیشتر بلاد مسلمانان

مسلمانان را نکبتی بزرگتر ازمصیبتی که دراین‌سال بدان‌گرفتار شدند نرسیده‌است. دراین سال، ازکشتار مسلمانان و بندگی آنان وتسلط (دشمن) بربیشتر بلاد ایشان آن گذشت که پیش از این سال نظیری نداشته و چیزی نزدیك به آن نبوده است، از جملهٔ آن مصایب یکی تسلط فرنگیان است ــ که خدایشان لعنت کناد ــ بر دژ استوار مصر، یعنی دمیاط و دیگری ماجرای دست‌یافتن آنان برمردم آن سرزمین

---

۱) در نسخهٔ س [بحیرة المسلمین = دریاچهٔ مسلمین].

۲) متن «تاتار» ← ص ۲۱

و کشتن و اسیر کردن آنهاست که شرحش را بازگفتیم.

(یکی دیگر) از وقایع این سال صدمهٔ سترگ و مصیبت بس بزرگ ظهور مغول وتسلط ایشان، در مدتی اندك، بر بلاد مسلمانان و دژهای اینان و ریختن خون مسلمانان و به اسارت گرفتن زنان و فرزندان ایشان است.[1] از آن زمان که خدای تعالی محمد را، صلی‌الله علیه وسلم، مبعوث فرمود و به دست او این دین حنیف[2] را آشکار نمود و وی‌را بر مشرکان پیروزی داد، مسلمانان به‌فاجعه‌ای بزرگتر از فاجعهٔ هولناك (آفت مغول) دچـار نیامده بودند. از خداوند، سبحانه و تعالی، باید (به دعا) خواست که ارادهٔ (ذات کبریایی) او بر دفع پلیدی آنان و کندن ریشهٔ ایشان قرار گیرد.

ما [به خواست خدای تعالی] آغاز بیرون‌آمدن (و تاخت وتاز) آنان و آنچه را با بلاد اسلام کردند بازخواهیم گفت.

سلطان[3] ایران[4] در این سال علاءالدین محمد بن تکش[5] بود که نسب او به بلتکین[6]، یکی از بندگان سلطان الب‌ارسلان، پسر چغری‌بك، داود[7] بن میکاییل بن سلجوق می‌رسید و از جانب سلاطین سلجوقی فرمانروایی خوارزم بدو واگذار شده بود و از این رو به هریك از ایشان [که بر آن سرزمین حکومت می‌یافت] خوارزمشاه می‌گفتند. چون دولت سلجوقیان در ایران منقرض شد، سرزمینهای ایشان

---

۱) دربارهٔ هجوم مغول به سرزمین اسلام←ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۵۸ وصفحات بعد، حوادث سال ۶۱۷؛ ابوالفدا، «المختصر»، ج ۳، ص ۱۲۲–۱۲۳

۲) متن از نسخهٔ س «الدین الحنیفی» و در نسخهٔ م [الحنفی] که خطاست.

۳) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س [قال صاحب الکتاب القاضی جمال‌الدین بن واصل، قاضی القضاة بحماه المحروسة کان سلطان= نویسندهٔ کتاب قاضی جمال‌الدین بن واصل، قاضی‌القضاة محروسهٔ حماة گوید، سلطان...] ← آنچه پیشتر در پابرگ ۲ ص ۲۵ آمده.

۴) متن «سلطان العجم»، در سراسر کتاب هر جا مناسب می‌نمود، این لفظ به «ایران» ترجمه شد.ـم. ۵) در متن به سکون کاف آمده که خطاست.ـم.

۶) در نسخهٔ س [یکیکی] بـدون نقطه آمده است. ۷) متن از نسخهٔ م «جغری بك» و در نسخهٔ س [جغری بن داود]← زامباور، «معجم‌الانساب»، ج ۱، ص ۸۰ (وتلفظ صحیح آن چغری بك است.ـم.)

به‌دست بندگانشان افتاد و اختلاف‌نظر پیدا کردند، کار این علاءالدین بالا گرفت و برخراسان و بلاد جبل که عراق عجم نامیده می‌شود، مانند اصفهان و ری و بلاد اطراف آنها مسلط شد و نیز ماوراءالنهر را، چون بخارا و سمرقند و دیگر نقاط که (حاکمانش) ختاییان،[1] کافر بودند ولی بر بلاد مسلمانان در ماوراءالنهر تسلط داشتند، مالك شد و بر آن بلاد حکومت یافت. مملکت سلطان علاءالدین بسیار گسترده‌شد و [سلطنت و][2] سپاه او عظمت یافت، تا آنجا که گفته‌اند شمار سپاهیان او به چهارصدهزار رزمنده بالغ آمد. وی در دل هوای عزیمت به بغداد و قصد تصرف[3] آنجا را داشت تا همان‌گونه که در دورهٔ تسلط سلجوقیان و آل‌بویه برخلفا رفته بود، خلیفه را به زیرفرمان خودگیرد.

[سلطان علاءالدین][3] با لشکریان خود آهنگ بغداد کرد و خلیفه، الناصر-لدین‌الله، شیخ شهاب‌الدین سهروردی[4،5] را ــ که خدایش رحمت کند ــ به‌سفارت نزد او فرستاد تا وی را از مقصد خویش بازدارد. چون [شیخ] به‌حضور سلطان علاءالدین [خوارزمشاه][6] رسید، [سلطان][7] وی را بزرگ داشت و با او به ادب کوشید. شیخ شهاب‌الدین موضوع سفارت خود را با حدیثی نبوی آغاز کرد که متضمن ستایش اهل بیت نبوت و بیم عذاب برهرکسی بود که ایشان را بیازارد. سلطان [علاءالدین][8] به احترام حدیث پیامبر صلی‌الله علیه وسلم، به دو زانوی ادب نشست و چون شیخ شهاب‌الدین آن حدیث را به پایان رساند، سلطان به وی گفت: «شایسته است که شیخ این حدیث را به گوش امیرالمؤمنین (خلیفه) برساند که [آن‌کس][9] که اهل‌بیت نبوت را آزرده است خود هموست که خاندان نبوت را به زندان افکنده است، و من از این دست، کاری نکرده‌ام». سلطان علاءالدین

---

۱) دربارهٔ ترکان ختا یا خطا ← به آنچه درص ۳۳ خواهدآمد و نیز ابن اثیر، «الکامل»، ج۹، ص۲۹۷ و ج۱۱، ص۸۱ـ۸۸ و نیز
Bartold, Turkestan down to the Mongol invasion p. 320 note 1.

۲) از نسخهٔ س. ۳) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

۴) متن تصحیح شده از نسخهٔ م و در نسخهٔ س [الشهرزوری].

۵، ۶، ۷، ۸، ۹،) از نسخهٔ س.

در عزیمت به‌بغداد اصرار داشت تا، مانند سلجوقیان، آنجارا مقر سلطنت خود کند، اما [پس از آن][1] (تصمیم) بارش برفهـای سنگین وی را از نیل به مقصود خویش بـاز داشت و به عزم بازگشت به سرزمین خود از عراق منصرف شد و سپس در همین سال تاختن مغول براو روی داد.

دربارهٔ این قوم (تاتار = مغول) گویندکه ایشان در اقصای خاور در بیابانها و [زمینهای پست و تهی][2] سکونت داشتند وچادرنشین بودند و جز اغنام وچهارپایان سواری چیزی‌نداشتند که‌گوشت آنها را می‌خوردند و شیرشان را می‌نوشیدند و دامهایشان را جز گیاه صحرا علوفه‌ای نبود، (این دامها) با سم خود زمین را می کاویدند و ریشه‌های گیاهان را می‌خوردند. (این قوم) چون به سرزمینی فرود می آمدند (و درآن منزل می کردند) به‌چیزی از بیرون نیازی نداشتند. مغولان به‌هیچ دیانتی پایبند نبودند، جز اینکه به وجود آفریدگار، سبحانهٔ و تعالی معترف بودند و او را بزرگ می‌شمردند امـا به هیچ شریعتی از شرایع اعتقاد نداشتند. پادشاه ایشان چنگیزخان، معروف به تموچین[3]، ضوابطی برای آنان وضع کرد که بدان گردن می‌نهادند و به موجب آن رفتار می کردند و آنرا یاسا[4] می‌خواندند و این

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) از نسخهٔ س.

۳) درمتن [تمرجی] است و مصحح در پابرگ آورده است، این نام درنسخهٔ س نیامده و به‌این ضبط [تمرجی] از نسخهٔ م گرفته شد وچنین است در ابوالفدا، المختصر، ج۳،ص۱۲۳ درحالی که ابن اثیر در «الکامل»، ج۱۲،ص۳۶۱ حوادث ۶۱۷ آن را تموجین آورده است و نیزچنین است در زامباور، «معجم‌الانساب»، ج۲،ص۳۶۵

۴) در متن و هردو نسخهٔ س و م «الآسه». آسه یا یاسا یا یسق مجموعهٔ قوانین‌مغولی است‌که چنگیزخان آنها را برای تنظیم امور زندگی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و جزآن درمیان مغولها وضع‌کرده است. یاسا به سختی احکام خود مشهور است و مقریزی، («الخطط»، ج۲،ص ۲۲۰ـ۲۲۱) بعضی از احکام یاسا را ضبط‌کرده است و گوید بندهٔ صالح، ابوهاشم احمد بن برهان‌که نسخه‌ای از یاسا را درکتابخانهٔ مدرسه مستنصریهٔ بغداد دیده بود آنها را به‌اطلاع وی رسانده است←

Vernadsky, «the Scope and Contents of Chingis Khan's yasa» in H. J. A. S., iii (1936) pp. 337-60; Risanovsky, Fundamental principles of Mongol law, pp. 25-50, 83-86

معروف است که هیئتهای مغولی‌که در روزگار ممالیك به مصرآمدند قانون یاسا را با خویش ←

مرد [چنگیزخان][1] در نظر آنان به منزلهٔ پیامبری شد که به اوامر و نواهی او گردن می‌نهادند و اورا مرجع خود می‌دانستند.

وی بر بیشتر بلاد چین چیره‌شد و اهل آن‌دیار امتی بزرگ بودند که ایشان‌را «ختا»[2] می‌خواندند و مانند هندوان، بر کیش بت‌پرستی بودند. چون وی سرزمین چین را به‌تصرف درآورد، دولتمند و پرتوان شد و شأنی عظیم یافت، و این آغاز کار او بود. [چنگیزخان][3] سپس به ترکستان لشکرکشید و کاشغر[o] و بلاساغون[o] و جز آنهـا را به تصرف درآورد و ترکانی را کـه درآن دیار بودند بـرانداخت. سپس [بعد از آن][4] گروهی از بازرگانان ترک[5] را کـه کالایی بسیار از سیم‌ناب[6] و پوست سمور[7] و جزآن به همراه داشتند روانهٔ شهرهای ماوراء جیحون [چـون][8] سمرقند و بخاراکرد تا در برابر، برای او پارچهٔ لباسی بخرند. این بازرگانان به شهری از شهرهای ترک‌نشین کـه اترار[o] [خوانده می‌شد][9] و سرحد ولایت سلطان علاءالدین خوارزمشاه‌بود، رسیدند، و اورا درآنجا نایبی بود. چون‌این‌گروه نزداو رسیدند، وی وصول‌آنان واموالی‌راکه همراه‌داشتندبه‌آگاهی خوارزمشاه رساند. خوارزمشاه دستور دادکه ایشان را بکشد و اموال آنـان را بگیرد. وی ایشان را

→ به آن دیار بردند و نظام ممالیك تا حدی ازآن تأثیر پذیرفت. مقریزی گوید مقررات یاسایی را درعهد ممالیك به‌نام «سیاست» می‌خواندند تا ازاحکام شریعت بازشناخته شود. برای آگاهی بیشتر Poliak «the influence of Changiz-Khan's upon the general Organization of the Mamluk State,» BSOAS; X(1940-2), pp. 862-4; Hassanein Rabie, the financial System of Egypt, pp. 30—31 and notes

۱،۳،۴.) از نسخهٔ س   ۲) متن «خطا»، در ترجمه نگارش و تلفظ فـارسی آن مراعـات شد.ـم.   ۵) ابن اثیر در «الکامل»، ج ۲، ص ۳۶۱ حوادث ۶۱۷ [از بازرگانان‌وترکان] آورده است.   ۶) متن «من‌الفضة النقرة». کلمهٔ نقره دلالـت بر سیم گـداختهٔ زدوده یا نقرهٔ نـاب دارد. ← ابـن منظور، «لسان‌العرب»، ج ۷، ص ۸۷ در قرون وسطی درهم نقره را برای تعریف درهمهایی کـه بـا سیم نـاب می‌زدند بـه کار گرفتند. برای آگـاهی بیشتر ← Dozy, Supp. Dict. Ar., II, p. 710; Hassanein Rabie. the Financial System of Egypt. p. 127 note4

۷) متن «القندس» جـانوری چون سمور آبی (در اقیانوس‌کبیر)، سگ‌آبی، و شاید اینجا مراد قماشی منسوج از پوست سمور (آبی) بـاشد ← مقریزی، «الخطط»، ج ۲ ص ۱۰۴؛ قلقشندی «صبح» ج ۵ ص ۴۱۹   ۸، ۹) از نسخهٔ س.

بکشت و آنچه را همراه داشتند نزد خوارزمشاه فرستاد و خوارزمشاه آن اموال هنگفت را بین بازرگانان بخارا و سمرقند توزیع کرد و بهایش را از ایشان گرفت.

سرزمین ماوراءالنهر، چنان که پیشتر گفتیم، در دست ختاییان بود، اما خوارزمشاه آن سرزمین را از ایشان گرفت و آنان را کشت و متواری کرد، وبدین گونه مغولان به‌سرزمین ترکستان دست یافتند؛ زیرا ختاییان با مغولان می‌جنگیدند وآنان را از دست‌درازی به‌آن سرزمین باز می‌داشتند وسدی میان مسلمانان ومغول ایجاد می کردند اما چون خوارزمشاه آنان را راند و ماوراءالنهر را به تصرف خود درآورد، مغولان (بیواسطه) برترکستان دست یافتند وغارت اطراف سرزمین خوارزم را آغازکردند. از این‌رو [علاءالدین خوارزمشاه][1] تأمین آذوقه و لباس و جز آن را برای ایشان منع فرمود و با بازرگانانشان بدان‌گونه‌که یادکردیم رفتار کرد، و این رفتار سبب جنبش و تاخت و تاز ایشان شد.

عزالدین بن اثیر[2] آورده است که گویند سبب تاختن آنان غیر از این است و چیزی است که نمی‌توان آن‌را [در][3] دل دفاتر به ودیعه سپرد (یا باز گفت) و این بیت را نقل کرده است:

وکان ماکان ممالست اذکره فظُنّ خیراً و لاتسأل الخبر[4]

گویم[5] شاید مراد ابن اثیر از این اشاره آن است که گفته‌اند (به عهد) خلیفه الناصرلدین‌الله چون خوارزمشاه آهنگ تسلط برعراق نمود، [خلیفه][6] نامه‌ای به چنگیزخان سلطان مغول نوشت واورا به‌تسخیر آن سرزمین، (خوارزم) برانگیخت و تاختن وی را برسر او[7] نیك شمرد وکارش را آسان وانمود. من[8] خود خبریافتم

۱، ۳) ازنسخهٔ س. ۲) ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۶۲ (حوادث سال ۶۱۷).
۴) دیوان ابن‌المعتز (ط. استانبول ۱۹۵۰) ج۳، ص۹۵.
شاید برگردان این بیت به شعر فارسی چنین شود:
بود آنچه بود و فاش نگویم ازآن سخن پندار نیك‌دار و زمن ماجرا مپرس.ـم.
۵) یعنی ابن واصل، مؤلف کتاب. ۶) از نسخهٔ س ساقط است ودر حاشیهٔ نسخهٔ م آمده‌است.
۷) یعنی تاختن چنگیز را برسر خوارزمشاه.ـم. ۸) یعنی ابن واصل.

که خلیفه [امام الناصر لدین‌الله][1] نامه‌ای به خوارزمشاه نگاشت و در آن بیتی چنین آورد و او را تهدید کرد:

سَتعلمُ إن حانَت من الدّهر لَفْتَةٌ   عمودُ دَواتی[2] أم سنانُك أقوم[3]

ولی ابن اثیر از بیم خلیفه این قضیه را آشکارا نگفته است و خداوند به حقیقت آن داناتر است.

چون کارگزار خوارزمشاه (در اترار) یاران چنگیزخان را کشت، خوارزمشاه جاسوسانی بـه لشکر چنگیزخان فرستاد تا اطلاعـاتی دربارهٔ او به دست آورند و ببینند شمار مغولانی که با او هستند چنداست. آنان رفتند و پس از دیری بازآمدند و به وی خبر دادند کـه لشکریان او فـزون از شمار و در جنگـاوری پایدارترین مردمانند. خوارزمشاه از کشتن بازرگانان مغول و گرفتن امـوالشان پشیمان شد و سخت به اندیشه افتاد، و امام شهاب‌الدین خیوقی[4] را بخواند. وی امـامـی بود دانشمند و نزد سلطان پایگاهی والا داشت و سلطان از آنچه وی به مشورت به او می‌گفت سر نمی‌تافت. سلطان وی را از حـال آن قوم و فـزونی شمار و دلاوری ایشان آگاه ساخت و[سپس][5] از اومشورت خواست که چه باید کرد. [شهاب‌الدین به او][6] گفت رأی درست آن است که وی به اطراف نامه نویسد، و لشکریان را گردآورد و ایشان را به‌کنارهٔ سیحون ـ رودی بزرگ که سرزمین ترکان را از بلاد اسلام جدا می‌کند ـ گسیل دارد و آنجا با لشکریان فرودآید، چون دشمن ـ که بـا پیمودن مسافتی دراز خسته شده است ـ بدانجای درآید، وی با لشکر آماده و تازه‌نفس خود با آنان مصاف دهد. خوارزمشاه امیران و صاحبنظران و مشاوران را فرا خواند و آنچه را شهاب‌الدین به مشورت گفته بود با ایشان درمیان نهاد ولی آنان با

---

۱) از نسخهٔ س.   ۲) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [دوانی].

۳) مراد پیروزی قلم برشمشیر است و شاید برگردان آن به شعر فارسی چنین شود:

زود باشد که بدانی چوزند دهر نهیب   کلك من تاب فزون آرد یا نیزهٔ تو.ــم.

۴) متن از نسخهٔ م و درنسخهٔ س [الحنفی] و در ابن‌اثیر (الکامل، ج۱۲، ص۳۶۲)

۵، ۶) از نسخهٔ س.

رأی او موافقت نکردند وگفتند «رأی درست آن است که بگذاریم مغولان از سیحون بگذرند و به جانب ما آیند و راهی این کوهستانها و تنگه‌ها شوند، و از آنجا که آنان به‌راههای آن منطقه آشنا نیستند و ما ازآن راهها نیك آگاهیم، برایشان تفوق یابیم و آنان را هلاك کنیم چنانکه یك تن از ایشان نجات نیابد»

دراین میان که ایشان دراین گفتگوها بودند، سفیر چنگیزخان، سلطان مغول و گروهی از مغولان وارد شدند و علاءالدین خوارزمشاه را به سبب کشتن بازرگانانی که وی آنان را کشته بود، تهدید کردند و به او گفتند: «چنگیزخان به‌تو می گوید: آمادهٔ جنگ باش که اینك با سپاهی که تاب برابری با آن را نداری، در رسیدم.» خوارزمشاه از شنیدن این پیام خشمگین شد و دستور داد سفیر را بکشند و ریش کسان اورا بتراشند، و ایشان را نزد رئیسشان [چنگیزخان][1] باز فرستاد تا اورا از قتل سفیرش آگاه کنند و به او بگویند: «خوارزمشاه برسر تو می‌تازد و گرچه در پایانگاه پهنهٔ زمین باشی، تا از تو انتقام گیرد.» [چون کسانی که با سفیر آمده بودند، بازگشتند، علاءالدین][2] خوارزمشاه بیدرنگ پس از عزیمت آنان به‌تاخت درآمد تا برآنان پیشی گیرد وخود پیشتر از خبردررسد و بر مغولان‌هجوم آورد، لشکراو راهی چهارماهه را در نوردید و به‌خانه‌های مغولان رسید، ولی‌جز زنان و کودکان و اثاث‌خانه چیزی درآنجا نیافت. سبب غیبت مردان از خانه‌های خود آن بودکه ایشان به سر کوبی سلطانی ترك که کشلی‌خان[3] نامیده می‌شد، رفته بودند، و با او جنگیدند و وی را شکست دادند و اموالش را به غنیمت گرفتند و بازگشتند، ــ در حال باز گشت ــ بدیشان خبر رسید که خوارزمشاه با خانه‌ها و خانواده‌های آنان‌چه‌کرده است. از این رو شتافتند و پیش ازآنکه خوارزمشاه از آن منطقه بیرون رود، اورا دریافتند و با او مصاف دادند و سه شبانه روز جنگیدند.

---

۱) ازنسخهٔ س. ۲) متن از نسخهٔ س و درنسخهٔ م [ثم سار خوارزمشاه=سپس خوارزمشاه لشکر کشید]. ۳) درهردو نسخهٔ خطی چنین است «کشلیخان» ولی در ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲،ص۳۶۴ [کشلوخان] آمده است.

از هر دو طرف شماری بیحساب کشته شدند و هر دو گروه تمامی توان خود را در پایداری و جنگ بکار بردند. چنگیزخان، خود در این پیکار حاضر نبود، بلکه پسرش سپاه او را فرماندهی می کرد. چون کشتگان مسلمانان را بشمردند، شمار آنان بیست‌هزار تن بود و از مغولان چندان کشته شده بودند که ازفرط بسیاری، به شمار در نمی‌آمد. درشب چهارم (دو لشکر) از یکدیگر جدا شدند، و در برابر هم فرود آمدند؛ وچون‌شب‌به‌تمامی‌تیره شد، مغولان آتشهای خودرا افروختند و آن‌را به‌حال خودگذاشتند و روانه شدند. مسلمانان نیز چنین کردند، زیرا هر دو طرف از پیکار به ستوه‌آمده بودند.

مغولان نزد شهریار خود، چنگیزخان بازگشتند و مسلمانان به بخارا رفتند. [(بخارائیان) ازماجرای مغول و گریز اینان‌آگاهی نداشتند][1]. خوارزمشاه، ازآنجا که به ناتوانی خود دربرابر مغول آگاه بود، آمادهٔ حصارگرفتن شد زیرا نتوانسته بود بر گروهی از آنان پیروز شود، پس اگر تمام آنان به فرماندهی سلطان خود می‌آمدند چه‌حالی پیش می‌آمد!. [علاءالدین خوارزمشاه][2] برای آنکه‌آمادهٔ دفاع و پناه جستن در حصار شود نزد مردم بخارا و سمرقند آمد و ذخایر لازم را برای دفاع فراهم آورد و بیست‌هزار[3] سوار را دربخارا و پنجاه هزارتن را در سمرقند به حفاظت گماشت و به‌ایشان گفت: «این شهرها را نگاه دارید تا من ازخوارزم و خراسان بازگردم و لشکری گردآورم و نزد شما بیایم». آنگاه رهسپار خراسان شد و از رود جیحون گذشت و نزدیك بلخ فرود آمد و درآنجا اردو زد.

گویم[4] عزالدین بن اثیر[5] چنین آورده است ولی (من‌خود) ازگروهی‌شنیدم که لشکریان او (در همان آغاز نیز) برای رویارویی با مغول کافی بود مشروط بر

۱، ۲) از نسخهٔ س.

۳) متن از نسخهٔ م و ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۳۶۵، حوادث سال ۶۱۷) و در نسخهٔ س [سی‌هزار].

۴) یعنی ابن‌واصل مؤلف کتاب.

۵) ابن واصل ازآنچه ابن‌اثیر در نگاشتن تاریخ این رویدادها آورده، استفادهٔ بسیار کرده است ← («الکامل»، ج۱۲، ص۳۶۱ و پس ازآن، حوادث سال ۶۱۷).

آنکه در میان‌لشکریان نیات‌پلیدی (برضد او) او نمی‌بود، چه‌گروهی از شاهان و شاهزادگان که وی سلطنت ایشان را گرفته بود از او کینه‌ها به دل داشتند [و او خود ازاین حقیقت آگاه بود][1] و می‌ترسید وی را واگذارند و در جنگ (چنان که باید) به یاری او نکوشند.

مغولان آماده شدند و تمامی در رکاب شهریار خود، چنگیزخان از سیحون گذشتند و پس از پنج‌ماه به‌بخارا رسیدند و آن شهررا سه روز در محاصره گرفتند. لشکریان خوارزمشاه تاب ایستادگی نیاوردند و شبانه شهررا ترک گفتند و روانهٔ خراسان شدند. [در این هنگام][2] مردم شهر، که جزاندکی از لشکریان نزدشان نمانده بودند، سست‌دل‌شدند وقاضی شهر، بدرالدین بن‌قاضی‌خان را ـ که خدایش بیامرزد ـ به گرفتن امان‌برای مردم، به‌بیرون فرستادند ومغولان ایشان را امان دادند. جمعی ازسپاهیان که‌در شهرمانده وموفق به‌فرار نشده‌بودند در دژ پناه گرفتند و روز سه‌شنبه، چهارم ذی‌حجهٔ این سال، یعنی سال ششصد و شانزده دروازه‌های بخارا به روی مغول گشوده شد. مغولان به‌شهر در آمدند ونخست متعرض‌هیچ کس نشدند بلکه گفتند: «آنچه ازسلطان نزدشماست از ذخایر و دیگرچیزها نزد ما بیاورید وما را در جنگ با [سپاهیانی][3] که در دژ حصارگرفته‌اند، یاری کنید» و خود عدالت و خوشرفتاری نشان دادند. چنگیزخان درآمد و دژ را محاصره کرد و در شهرندا در دادند که «هر کس از یاری به‌ما دریغ ورزد، کشته خواهد شد». پس‌مردم به‌تمامی آمدند و او دستور داد خندق (پیرامون دژ) را پر کنند، ازاین‌رو آن خندق را با چوب وخاک وجزآن، حتی با منبر[4] مسجد جامع و جزوه‌های قرآن مجید انباشتند و مغولان به سوی دژ که درآن چهارصد سوار از مسلمانان قرارگرفته بودند، به پیشروی پرداختند. حصاریان دوازده روز به‌جنگ پایداری کردند، سپس (مغولان) در دیوار دژ نقب زدند و آن را به تصرف درآوردند و تمـام کسانی راکه در دژ

۱،۲،۳) از نسخهٔ س. ۴) متن از نسخهٔ س و در نسخه م [منابر= منبرها]

بودند، کشتند. آنگاه چنگیزخان بزرگان شهر را فرا خواند و آن سیمهای ناب[1] را، که خوارزمشاه به ایشان فروخته بود، از آنان بازخواست. ایشان آنچه از آن سیم داشتند حاضر آوردند و او پس ازگرفتن اموال، ایشان را از شهر بیرون راند.

مغولان به شهر ریختند و شمشیر کشیدند و زنان وفرزندان مردم را به کنیزی و بردگی گرفتند و با زنان درآمیختند، درحالی که مردان می‌نگریستند و پروای جلوگیری از آن (شناعت را) نداشتند، و از مردم هر کس که مرگ را برگزیده بود به پیکار و مقاومت برخاست تا کشته شد و از کسانی که چنین کردند، امام رکن‌الدین امامزاده[2] و پسرش وقاضی صدرالدین‌خان بودند [وقاضی بدرالدین بن قاضی‌خان][3] نیز کشته شد، خدا ایشان رحمت کناد وهر کس تسلیم شد، به اسیری درآمد، ومساجد و مدارس [ومسجدهای جامع][4] را آتش زدند. سپس رو به سمرقند نهادند ومردم بخارا را پیاده به اسارت کشاندند وهر که را یارای پیاده‌روی نبود، کشتند.

(مغولان) به سمرقند رسیدند و آن شهر را محاصره کردند. درسمرقند پنجاه هزارسوار سپاهی ومردمی بیشمار بودند. دلیران شهر و [قهرمانان آن‌دیار][5] به‌نبرد بیرون آمدند. (اما) از سپاهیان [خوارزمی][6]، به سبب هراسی که ازمغول داشتند، یك تن بیرون نیامد. پس این گروه که [از شهر][7] بیرون آمده بودند حمله‌آوردند و مغولان از برابر آنان عقب نشستند و اینان دنبالشان کردند، اما مغولان کمین گرفتند و چون این رزمندگان از شهر دور شدند براینان تاختند و میان مدافعان و شهر حایل شدند و تا آخرین نفر را کشتند. سپاهیان (خوارزمی) که در شهر بودند سست‌دل شدند و امان خواستند [بدان امید که چون خود از تیرهٔ ترك هستند، در

---

۱) دربارهٔ فضة نقرة، سیم ناب ← آنچه پیشتر در ص ۳۳ یا برگ ۶ آمده است.
۲) در نسخهٔ م [امـام ذاذ] و در نسخهٔ س [امـام زاد]. متن از ابن اثیر («الکامل» ج ۱۲، ص ۳۶۷ حوادث سال ۶۱۷) ۳،۴،۵) از نسخهٔ س.
۶) افزودگی برای توضیح از ابن اثیر («الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۶۷، حوادث سال۶۱۷) گرفته شده است. ۷) از نسخهٔ س.

امان بمانند] [1]، و مغول به ایشان امان داد. پس دروازه‌های شهر را به روی مغولان گشودند [و ایشان (که) بیش از پنجاه هزار سوار بودند [2] اهل و اموال خود را نزد مغول آوردند. مغولان به ایشان گفتند: «اسلحه و اموال خود را به ما واگذارید تا ما شما را به‌مأمن (اصلی) خود[3] بریم». پس چنان کردند و چون مغولان این‌همه را از ایشان گرفتند آنان را تا آخرین نفر کشتند.

در روز چهارم، در شهر ندا دادند که تمام مردم بیرون آیند، وهر کس تأخیر کند، کشته خواهد شد، پس تمامی مردم گرد آمدند و مغول با آنان همان کرد که با مردم بخارا کرده بود. آنگاه شهر و مسجد جامع[4] آن را سوزاندند و این در محرم سال ششصدوهفده بود.

ما (اینجا) آنچه را مغولان پس از این کردند ذکر می کنیم، گرچه تاریخ وقوع این حوادث متعاقب حوادث سال (۶۱۶) است که اینك به‌شرح آن مشغولیم، تا پاره‌ای از رویدادها را به پاره‌ای دیگر بپیوندیم و تاریخ ناقص نماند.

بدان! [5] این حوادث درحالی روی داد که سلطان علاءالدین خوارزمشاه در قرارگاه خود نزدیك بلخ مقیم بود و سپاهیانی را که گرد می‌آورد، روانهٔ سمرقند می کرد ولی آنان باز می گشتند و اقدامی نمی کردند.

چون مغول سمرقند را به چنگ آورد، چنگیزخان بیست‌هزارتن از آنان‌را روانه کرد و به‌ایشان گفت خوارزمشاه را، هر جا باشد، بیابند. این گروه را غرب‌پیما (مُغرّبه) می‌نامیدند زیرا روانهٔ منطقهٔ غرب خراسان شده ـ و چنان که به‌خواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ آن شهرها را پریشان کرده بودند. نخست آهنگ جایی کردند که پنج آب[6]* خوانده می‌شد. چون بدانجا رسیدند، برای عبور از جیحون

---

۱) از حاشیهٔ نسخهٔ م.   ۲) از نسخهٔ س و در نسخهٔ م وابن اثیر (همان مأخذ ص ۳۶۸) نیامده است.   ۳) یعنی ترکستان ختا.ـم.

۴) چنین است در هردو نسخهٔ م وس، اما در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۶۸، آمده است، «مسجدجامع را سوزاندند و باقی شهر را به‌حال خود گذاشتند.»

۵) خطاب به‌خواننده و از ابن‌واصل است.ـم.   ۶) درنسخهٔ س [بحراب].

کشتیبی نیافتند، از این رو وسیله‌ای از چوب ساختند که چون حوضهای بزرگ بود و بر سر آب می‌ماند و اسلحه و امتعهٔ خود را در آن زورق گونه‌ها نهادند و اسبها را به آب راندند و خود دم اسبها را گرفتند و آن حوضها(ی قایق گونه) را با خود کشیدند و بدین ترتیب، اسبان مردان را، و مردان حوضهای قایق گونه را با خود کشاندند و تمامی به یکباره[1] از رود گذشتند. خوارزمشاه از این حال خبر نداشت تا آنکه ایشان با وی در یك زمین، (در این سوی جیحون) قرار گرفتند، وی رو به فرار نهاد و به هیچ چیز توجه نداشت و یارانش پراکنده شدند و هردسته [از ایشان][2] به سویی رفتند که خواری از جانب خدای تعالی رسیده بود.

خوارزمشاه آهنگ شهر نیشابور کرد و در آنجا برخی از لشکریان به او پیوستند اما از (پیشروی مغول) آگاه نشدند تا [آن] مغولان[3] به ایشان رسیدند. وی ازبرابر آنان به مازندران[4] گریخت و مغولان اورا دنبال کردند و به جستجوی او پرداختند واز هرمنزلگاهی می‌رفت، بیدرنگ به آنجا در می‌آمدند. خوارزمشاه به ری، که از نواحی عراق عجم است رسید و سپس از آنجا به همدان رفت و مغولان همچنان درپی او بودند، از این رو وی برای آنکه مسیر حرکتش پنهان ماند با تنی چندانـدك به گریز خود ادامه داد. [خوارزمشاه][5] به مازندران بازگشت، سپس روانهٔ بندرگاهی در دریای طبرستان (خزر) شد که آبسکون نام داشت و [با یاران معدود خود][6] به کشتیها نشستند و به دژی که در (دل) دریا بود پناه برد تا اجلش فرا رسید و در [آنجا][7] بمرد، خدایش رحمت کناد. وی پادشاهی شکوهمند و گرانقدر وبسیار فاضل بود و دانشمندان را دوست می‌داشت و آنان‌را بسیار گرامی می‌شمرد. به امام فخرالدین، ابن‌خطیب رازی[8]، صاحب تصنیفهای بدیع ودانشهای بسیار،

---

۱) متن از نسخهٔ س «دفعة واحدة» و در نسخهٔ م [دفعة = ناگهان]. ۲) از نسخهٔ س.
۳) مراد همان مغولان «غـرب‌پیما» هستند.ـم. در نسخـهٔ م [و اوایل]، متن از نسخـهٔ س «و اولئك التتر». نیز ← به ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۷۵.
۴) یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید: مازندران نامی است برای ولایت طبرستان.
۵) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ۶، ۷) از نسخهٔ س.
۸) متن، [امـام فخرالدین بن خطیب الری] و مراد امام فخرالدین محمد بن عمر بن حسین ←

توجهی تمام داشت و پیاده به خـانهٔ او می‌رفت و در محضر او می‌نشست و از او دانش می‌آموخت. کشور او از حدعراق تا ترکستان، از سرزمین ترکان، به اضافهٔ غزنه و بخشی ازهند، و سیستان و کرمـان و طبرستان و بلاد دیگر جز آنها گسترده بود، کوتاه سخن، پس از انقراض دولت سلجوقیان، هیچکس چون او چنین کشوری (پهناور) را به دست نیاورده بود. اما سعادت از او روی گرداند و با [زوال کشور او][1] مملکت اسلامی در تمام این پهنه‌ها از بین رفت. منزه است آنکو ملکش را زوالی نباشد.

چون مغولان غرب‌پیما[2] از دست یـافتن بر خوارزمشاه نومید شدند، آهنگ مازندران کردند و با وجود دشواری راهها و حراستی کـه از آن سامان می‌شد، آن خطه را به تصرف درآوردند، درحالی که مسلمانان در آغاز (فتوحات) اسلامی که بلاد ایران را متصرف شدند، نتوانسته بودند به آن منطقه نفوذ یـابند و تنها به این اکتفا کردند که از مردم آن دیار خراجی بستانند تا (بعدها)، درعهد خلافت سلیمان بن عبدالملک آنجا را تصرف کردند. ولی این ملعونان در سریعترین مدتی آنجا را متصرف شدند، و (مردمش را) کشتند، و اسیر گرفتند و شهرهارا سوزاندند. سپس راهی ری شدند و بر مادر خوارزمشاه ــ که پس از شنیدن مـاجرای پسرش عـازم اصفهان و همدان بود ــ دست یافتند و وی را باآنچه همراه داشت گرفتند، و از کالا و گوهرهای گرانبها چندان نزد وی یـافتند که چشمانشان خیره شد، و تمامی را به نزد شهریار خود، چنگیزخـان که در سمرقند فرودآمده بود [و در اواخر روزگار خود در آن شهر بود][3] روانه کردند. سپس این گروه به ری رفتند و جمعی بسیار از سپاهیان مسلمـان[4] و کافران و مفسدان (نیز) به آنهـا پیوستند و ری را به تصرف درآوردند و غارت کردند و (مردم را) به اسیری گرفتند. سپس آنجا را ترک کردند

رازی معروف به ابن الخطیب است.

۱) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [وزال بملکة].

۲) متن «المُغرِّبه» مغولانی که رهسپار غرب شده بودند. ← ص ۴۰.

۳) از نسخهٔ س.

۴) مراد باقیماندهٔ سپاهیان مسلمان ترک خوارزمی است که پس از گریختن سلطان خودعلاءالدین خوارزمشاه، برای سیر کردن شکم خویش و به قصد غارت، به اردوی مغول پیوستند.ــم.

و شتابان به جستجوی خوارزمشاه ــ که از او خبری نداشتند ــ رفتند و از هیچ روستایی نگذشتند مگر آنکه آن را سوزاندند و اهلش را کشتند و زنان و کودکانش را به بردگی گرفتند، و از هر آبادی گذشتند، آن را چون بیابانی هموار باز نهادند.

سپس آهنگ همدان کردند و چون نزدیك آنجا رسیدند، کلانتر شهر[۱] با سواران و اموال و چارپایان و جامه‌ها و دیگر چیزها، نزد آنان آمد و برای مردم شهر امان خواست، پس ایشان را امان دادند و آن شهر را پس از آنکه شحنه‌ای[۲] ازخود بر آن گماشتند ترك کردند. آنگاه روانهٔ زنجان شدند و آن شهر را تصرف کردند و [خلقی][۳] را درآنجا کشتند. سپس قصد قزوین کردند، مردم آن دیار در شهر خود پناه جستند و مغولان آنجا را [مدتی][۴] در محاصره گرفتند و سپس [با شمشیرهای آخته][۵] بر آن تاختند و مردم در درون شهر باکارد به‌مقابلهٔ آنان‌ایستادند و نبرد کردند و جمعی بسیار از مغولان و مردم شهر کشته شدند. آورده‌اند که‌شمار کشته‌شدگان قزوین چهل‌هزارتن بود [و از آن مغول به‌شمار درنمی‌آمد][۶]. سپس راهی ایالت آذربایجان شدند و هرشهر و روستا را که درراه خود یافتند، نابود کردند. صاحب آذربایجان، مظفرالدین ازبك بن پهلوان، که یکی از غلامان سلجوقیان بود، به‌سبب پرداختن به شادخواری و سرخوشی، خود به نزد ایشان بیرون نیامد اما کس نزدآنان فرستاد و با تقدیم مال و جامه‌ها وچارپایانی که گسیل داشت با ایشان مصالحه کرد. سپس مغولان رهسپار کنارهٔ دریا شدند، زیرا سرما شدت یافته بود ومی‌خواستند زمستان را در نقاطی که سرمایی کمتر و چراگاههایی بیشتر داشت، بگذرانند. پس به موقان (مغان)* رسیدند و در راه خود به نواحی بلاد گرجیان درآمدند، ده هزارتن ازگرجیان به دفاع در برابر ایشان برخاستند و

---

۱) متن «رئیس‌البلد». ۲) صاحب‌الشحنة، عهده‌دار ریاست شرطه (به‌اصطلاح امروز رئیس شهربانی.ــم.) است و وظیفهٔ اورا شحنکی گویند← آنچه پیشتر آمده است («ابن واصل» ج۱، ص۷ پا برگ ۵). ۳، ۴، ۵، ۶) از نسخهٔ س.

مغولان با آنان جنگیدند و گرجیان شکست خوردند و بسیاری از ایشان کشته شدند. گرجیان رسولی نزد صاحب آذربایجان فرستادند و ازاو (که باوی جنگی دیرینه داشتند)[۱] ، درخواست صلح وهمدستی با خود، برای راندن مغول از آن سرزمینها کردند تا چون زمستان سپری شود (به صورت نیرویی مشترك) گرد آیند. همچنین با الملك‌الاشرف، پسر الملك‌العادل مکاتبه کردند.[۲] ایشان همه می‌پنداشتند که مغولان تا فرارسیدن فصل بهار درنگ خواهند کرد، اما (مغولان) چنان نکردند و به گرجستان روی نهادند. یکی از بندگان (مظفرالدین) ازبك، به نام آقوش و گروهی از مفسدان ساکن آن کوهستانها، از ترکمن و کرد و جز آنان نیز به ایشان پیوستند و پیشاپیش مغولان به گرجستان تاختند، و یکی از دژهای گرجیان را گشودند و آن سرزمین را ویران و غارت کردند و مردمش را کشتند و گروهی بیشمار را به‌بردگی گرفتند تا نزدیك تفلیس رسیدند. پس گروههای (مدافع) گرجی با ساز و برگ بیرون آمدند و مغولان، همراه باکسانی که به ایشان پیوسته بودند، به آنان برخوردند وجنگی سخت کردند. از یاران آقوش جمعی بسیار کشته شدند و مغولان بر گرجیان تاختند. گرجیان که از جنگ به ستوه آمده بودند به سختی از مغول شکست خوردند و فراری شدند، درحالی که از هرسو شمشیر بر آنان فرود می‌آمد و چندان کشته دادند که به شمار در نگنجد. و این واقعه در ذی‌قعدهٔ سال ششصدوهفده بود.

سپس (مغولان) در اوایل سال ششصدوهجده آهنگ تبریز[۳] کردند و مردم آن سامان با (واگذاری) مال وجامه‌ها و چارپایان، با ایشان مصالحه کردند. آنگاه (مغولان) قصد مراغه کردند که فرمانروای آن زنی بود مقیم روئین‌دژ[۴] [۵]. (مغولان)

---

۱) افزودگی برای توضیح از مترجم است.ـم.

۲) متن «راسلوا الی الملك‌الاشرف» ودر نسخهٔ س و ابن‌اثیر («الکامل»، ج۱۲،ص۳۵۷) [وراسلوا الملك‌الاشرف = رسول فرستادند].

۳) در هردو نسخهٔ خطی [توریز] و توریز نامی است در تداول عامه برای دلالت برتبریز.

۴) در نسخهٔ م [روندز] و درنسخهٔ س [رویدن]، ضبط متن‌از ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۳۷۷ حوادث ۶۱۷، و یاقوت («معجم‌البلدان»).

منجنیقها را به جانب مراغه نصب و نشانه کردند و چند روز آنجا را در محاصره گرفتند و اسیران مسلمان را پیشاپیش خود به‌سوی شهر می‌راندند، و این شیوه همواره عادت آنان در جنگ بود. پس درچهارم صفر آن سال مراغه را به تصرف درآوردند و شمشیر در میان مردم نهادند و خلقی بیشمار را کشتند و شهر را سوزاندند، و خداوند آن خواری بس بزرگ را (چون بلایی) در میان مسلمانان افکند. گویند زنی مغول به خانه‌ای درآمد و گروهی از اهل خانه را کشت [وباقی را به اسیری گرفت][1] و آنان می‌پنداشتند که او مردی است، سپس چون سلاح خودرا فرونهاد ومعلوم شد که زنی است، یکی‌از اسیران وی اورا بکشت. وگویند مردی مغول به‌کوچه‌ای درآمد که بیش از صدمرد در آن بودند و آنان را یکی پس ازدیگری بکشت تاهمه را نابود کرد ویك تن از آن میان دست خود را برنیاورد، که خواری و زاری آنان را به زیر رکاب کشیده بود.

مغولان سپس روانهٔ سرزمین اربل شدند و خبر (حرکت آنان) به موصل رسید و مردم آن شهر از بیم شمشیر رو به فرار نهادند. مظفرالدین بن زین‌الدین، صاحب اربل به بدرالدین لؤلؤ پیام فرستاد و از او یاری‌خواست، وی جمعی را به یاری نزد اوفرستاد واوتصمیم‌گرفت به اطراف شهر رود و تنگراهها را نگهبانی کند که (دشمن) از آن نگذرد. این تنگراهها چنان بود که جز سواری ازپس‌سواری از آنها نمی‌گذشت. نامه‌ها وفرستادگان خلیفه، الناصرلدین‌الله (نیز)[2] نزدمظفرالدین، [صاحب اربل][3] و بدرالدین [لؤلؤ صاحب موصل][4] رسیدند که به ایشان دستور می‌داد بالشکریان وی درشهر دقوقا متمرکز شوند تامغولان را از پیشروی بازدارند زیرا احتمال می‌رفت مغولان به سبب دشواری راه کوهستانی اربل از تصرف آن ناحیه منصرف شوند و راه عراق را در پیش گیرند. از این رو مظفرالدین با سپاه خود و لشکریان موصل به راه افتاد و خلقی بسیار از هاوطلبان از پی آنان

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) افزودگی از مترجم است. ۳، ۴) از نسخهٔ س.

روانه شدند. خلیفه نزد الملك‌الاشرف نیز کس فرستاد و به او فرمود که خود را با لشکریانش به آنان برساند تا همگان، در برابر مقصد مغولان ایستادگی کنند. در این هنگام الملك‌المعظم، صاحب دمشق ـ چنانکه گفتیم ـ به‌شرق آمده بود و از برادرش، الملك‌الاشرف می‌خواست که خود به‌مصر رود تا منطقهٔ دمیاط را ازگزند فرنگ نجات دهد. ازاین رو الملك‌الاشرف، به‌سبب درخواست برادرش، الملك‌الکامل و (وجود) نیروی فرنگ در سرزمین مصر، به این عنوان که اگر تدبیرآن کار را نکنند فرنگیان برمصر و شام دست می‌یابند و اسلام را در آن سرزمینها از بیخ وبن برمی کنند، (از اجابت دستور خلیفه) عذر خواست.

چون مظفرالدین و لشکریان در دقوقا گرد آمدند، خلیفه بزرگترین فرمانده خود راکه مملوکی به‌نام قشتمر بود همراه هشتصد سوار نزد او فرستاد، و اینان درآنجا گرد آمدند تا باقی لشکریان (امدادی خلیفه نیز) برسند. مظفرالدین که فرماندهی کل را به عهده داشت چون اندك بودن آن لشکریان را دید، ازپیشروی به سوی مغولان باز ایستاد.

آورده‌اند که مظفرالدین [بن زین‌الدین، صاحب اربل][۱] گفت: «چون خلیفه برای جلوگیری از مغولان به من پیام فرستاد، به او پاسخ دادم دشمن نیرومنداست و مرا چنان لشکری نیست که با اومقابله کنم، اما اگر ده‌هزارسوار [نزدم گردآیند][۲] سرزمینهایی راکه دشمن گرفته است نجات خواهم داد. وی به‌من دستور پیشروی و وعدهٔ رسیدن لشکرداد. اما چون به پیشروی پرداختم، جز شماری که به هشتصد نفر نمی‌رسیدند نزدم نیامدند، ناچار بازایستادم و صلاح ندانستم که خود و مسلمانان را بفریبم.»

چون مغولان خبرگردآمدن این لشکریان را شنیدند، به‌گمان آنکه این سپاه

---

۱) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

۲) درنسخهٔ م [اجتمع علی] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۳۷۹ [اجتمع معی] و ضبط متن «اجتمع عندی» از نسخهٔ س است.

از پی آنان خواهد تاخت، عقب نشستند، اما وقتی دیدند کسی ایشان را دنبال نمی کند، اردو زدند و لشکریان اسلام نیز در دقوقا درنگ کردند و چون دیدند کسی آهنگ (حمله) به آنان ندارد و نیرویی [از جانب خلیفه][1] نیز به امداد ایشان نمی‌آید، آنجا را ترک کردند. پس از پراکنده شدن آنان، مغولان روی به همدان نهادند و نزدیك آنجا فرود آمدند. ایشان را ـ چنان که پیشتر گفتیم ـ در همدان شحنه‌ای بود، به او حکم کردند که از مردم مال وجامه (برای آنان) بستاند. کلانتر همدان شریفی[2] علوی از دودمان ریاست بود، چون از مردم مطالبهٔ مال شد، به حضور کلانتر مذکور آمدند و فقیهی نزد او بود که اتفاق کلمه و همدستی بر [مخالفت][3] با مغولان و [شورش بر ضد ایشان] را مرجّح می‌دانست. مردم گفتند: «مغولان کافرانی هستند که اموال ما را برده و دیگر چیزی برای ما نگذاشته‌اند که به ایشان دهیم و چندان مال از ما گرفته‌اند که خود نابود شده‌ایم و آنچه این (شحنه)، نایب برگماشتهٔ آنان با ما می کند خواری و توهین است». آن شریف به ایشان گفت: «اکنون که یارای دفع آنان نداریم ما را چاره‌ای جز مصالحه به‌اموال، با آنان نباشد.» به وی گفتند: «توخود بیش از آن کافران برما سخت می گیری» وسخنهای درشت به‌او گفتند: [آن‌شریف][4] گفت: «من نیزیکی از شما هستم، آنچه خواهید بکنید.» فقیه رأی داد که برمردم واجب است شحنهٔ مغول را از شهر بیرون رانند و در این کار مقاومت کنند و با مغولان بجنگند. از این‌رو مردم برشحنه شوریدند و او را کشتند و درشهر به دفاع ایستادند. مغولان آهنگ جان ایشان کردند و به سوی شهر به‌پیشروی پرداختند و آن‌را درمحاصره گرفتند. مردم شهربسیار جنگیدند و گروهی افزون از مغول کشته شدند[5] وآن فقیه جراحتی گران برداشت [و بر اثر آن درگذشت][6] و کلانتر مذکور به‌دژی استوار، نزدیك همدان‌گریخت ودر آن‌دژ

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) «شریف» بویژه با وصف علوی، عنوانی است که بر سادات اطلاق می‌شود.ـ م. ۳،۴،۶) از نسخهٔ س.

۵) چنین است در نسخهٔ م و ابن‌اثیر(«الکامل»، ج۱۲، ص ۳۸۰ـ۳۸۱ حوادث سال ۶۱۷) اما درنسخهٔ س آمده‌است [فقتل من‌الفریقین مالا یحصی = از هر دو طرف گروهی بیشمار کشته شدند]

پناه گرفت [و پس از اندك مدتی در آنجا بمرد.].[1] مردم شهر بی‌سرپرست ماندند اما به‌پایداری و نبرد ادامه دادند [تا پیروز شوند].[2] (از آن سو) مغولان هجوم آوردند و به شهر راه یافتند و بیدریغ در آن شمشیر نهادند، مردم در کوچه‌ها با ایشان جنگیدند و از هردوطرف گروهی بیشمار کشته شدند و ازمردم شهر، هیچکس، جز آنان که در نقبی زیرزمین پنهان شده بودند، ایمن نماند. مغولان شهر را به آتش کشیدند و آنرا یکسره سوزاندند. و این واقعه در رجب سال‌ششصد و هجده بود.

چون مغولان ازکار همدان آسودند، به‌آذربایجان لشکر کشیدند و به اردبیل[3]° رسیدند و آنجا را به تصرف درآوردند و مردمش راکشتند و شهر را سوزاندند. سپس روانهٔ تبریز شدند که مردی موسوم به شمس‌الدین طغرایی، به بهترین وجه به امر ادارهٔ آن شهر پرداخته و مردم را هم‌سخن و شهر را مصون و ایمن ساخته بود، و این (حسن‌تدبیر) پس از آن بود که مظفرالدین، ازبك بن پهلوان، حکمران ایالت آذربایجان، از بیم مغول، روانهٔ نخجوان[4]° شده بود.

چون مغولان از نیرو و استواری دژهای شهر آگاه شدند، با شمس‌الدین طغرایی، به‌شرط آنکه مالی نزدشان روانه کند، مصالحه کردند و روانهٔ شهرسراب[5]° شدند، و هرکس راکه در آن شهر بود، کشتند. سپس آهنگ بیلقان° کردند و بلادی راکه در راهشان بود سوزاندند و (مردمش را) کشتند و اسیر گرفتند.

چون به بیلقان رسیدند آن شهر را محاصره کردند. مردم شهر فرستاده‌ای از ایشان خواستند تا با او قرار صلح گذارند. مغولان یکی از سرداران خود را به رسولی فرستادند، اما مردم شهر اوراکشتند، ازاین رومغولان به سوی شهرپیشروی کردند و آن شهر را در رمضان سال یادشده به‌تصرف درآوردند و از خرد و کلان مردم یکی را باقی نگذاشتند، شکم زنان باردار را دریدند و جنینها را کشتند و با

---

۱ و ۲) از نسخهٔ س.   ۳) در هردونسخهٔ خطی و درابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۳۸۱ حوادث سال ۶۱۷) [اردویل] آمده که به نام اردبیل نیز معروف است.

۴) در هردونسخهٔ خطی [نقشوان]، متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۸۲ «نقجوان».

۵) دراصل و نسخهٔ س [سراو]، متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۸۲.

زنان در آمیختند و سپس آنان را به قتل رسانیدند، تا آنجا که یکی از مغولان به کویی که در آن گروهی بودند در می‌آمد و به تنهایی تمام آنان را می‌کشت.

سپس به گنجه[۱] که تختگاه مملکت اران بود لشکر کشیدند، و چون از فزونی شمار و دلاوری مردم آن دیار و نیرومندی دژهای استوار شهرشان آگاه شدند، دریافتند که بر آن شهر دست نخواهند یافت. از این رو از مردم شهر مال و جامه خواستند، و این همه به نزد آنان فرستاده شد. سپس آهنگ سرزمین گرجستان کردند، گرجیان[۲] پیشاپیش آمادهٔ مقابله با آنان شده بودند و سپاهی بزرگ به نواحی کشور خود فرستاده بودند که از حملهٔ مغول جلوگیری کنند. مغولان به آن سپاه برخوردند و هجوم آوردند و گرجیان از برابر ایشان روی تافتند و عقب نشستند و مغولان شمشیر در آنها نهادند چنانکه [تنها][۳] جز گریختگانی چند از آنان جان سالم بدر نبردند. آورده‌اند که از گرجیان سی‌هزار تن کشته شدند. مغولان وارد بلاد گرجستان شدند، خراب می‌کردند و به غارت می‌بردند. چون آن گریختگان به تفلیس ــ که مقر پادشاه ایشان بود ــ رسیدند، وی گروههایی دیگر گرد آورد و آنان را

---

۱) (مصحح متن در پابرگ آورده است: «یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، گنجه شهر بزرگی است بین خوزستان و اصفهان! و کرسی‌نشین اران بود و اهل ادب آن را جنزه می‌نامیدند! پیداست مصحح متن در پابرگ، دو نقطهٔ همنام را ــ که به نقل یاقوت، یکی شهری بزرگ و کرسی‌نشین اران در قفقاز است با دیگری که روستایی است در لرستان ــ چنان خلط کرده که گویی گنجه نام یکی از نواحی لرستان بین خوزستان واصفهان است. در «معجم‌البلدان» آمده است: «گنجه... مدینة عظیمة و هی قصبة بلاد اران واهل‌الادب یسمونها جنزه بالجیم و النون والزاء وگنجه من نواحی لرستان بین خوزستان و اصفهان= گنجه شهری است بزرگ و کرسی‌نشین سرزمین اران است، و اهل ادب آن را جنزه خوانند» این قولی است درست و متن نیز همین را گوید، یاقوت سپس در جمله‌ای دیگر افزوده است «نام یکی از نواحی لرستان بین خوزستان و اصفهان نیز گنجه است.» اکنون گنجه یکی از شهرهای جمهوری شوروی آذربایجان است که نام آن پس از تصرف شهرهای قفقاز به توسط روسیهٔ تزاری بدل به «یلیزابت پل» شد و در حکومت شوروی به «کیروف آباد» تغییر یافت. شاعر معروف نظامی گنجوی منسوب به این شهر است. ← «فرهنگ معین»، و نیز گنجه دهی است از دهستان ورزق، بخش داران، شهرستان فریدن (اصفهان) ← «فرهنگ معین».ــ م)

۲) گرجیان، گروهی از مسیحیان که ساکن کوهستان قبق (قفقاز) بودند و شوکت بسیار یافتند تا تفلیس را به دست آوردند. ← یاقوت، «معجم‌البلدان» و نیز ← ابن واصل، ج۱، ص۱۹۲ پابرگ ۱.

۳) از نسخهٔ س.

به سوی مغولان گسیل داشت، ولی آنان از بیم مغولان با ایشان تلاقی نکردند و بازگشتند. مغولان آن خطه را گرفتند و از هرجا گذشتند، ویران کردند و هرکس را در آن دیار بود، نابود کردند.

اما چون مغولان فزونی تنگه‌ها و دربندها را دیدند، جرأت نفوذ به درون آن سامان نکردند. گرجیان را نیز از ایشان بیمی گران بردل افتاده[1] بود. آنگاه مغولان عازم منطقهٔ دربند شروان[2] شدند و آهنگ حمله به شهر شماخی° نمودند و مردم آن شهر را درمحاصره گرفتند، ولی مردم در برابر آن محاصره پایداری ورزیدند. مغولان انبوهی گاو و گوسفند و لاشهٔ کشتگان وجز آن را گردآوردند و برروی‌هم انباشتند و پشته‌ای برآوردند و برفراز آن پشته رفتند و برباروی شهر اشراف یافتند و با مردم آنجا سه‌روز (به تیراندازی) جنگیدند، اما آن لاشه‌ها بویناك شد وگندید و ازاین رو مغولان برفراز آن پشته [که مشرف بر باروی شهربود][3] درنگ نکردند [و دیگربار][4] همان شیوهٔ (معهود خود یعنی پیشروی و جنگ را پیش گرفتند تا مردم شهر به ستوه آمدند و از جنگیدن ناتوان شدند و مغولان به شهر درآمدند و بسیار کشتند و غارت کردند.

چون کار آن شهر را پایان دادند از دربند شروان[5] گذشتند تا از آنجا به‌دیگر نقاط سرزمین قپچاق ترك وسرزمین لان° و بلاد روس و(زمینهای) دیگر اقوام نفوذ کنند، ولی نتوانستند. از این‌رو پیکی نزد شاه دربند، به شروان فرستادند و از او خواستند که سفیری برای (مذاکرات) صلح بین ایشان بفرستد. وی ده‌تن ازیاران برجستهٔ خود را فرستاد. مغولان یك‌تن از آنان را کشتند و به دیگران گفتند: «اگر

---

۱) متن از نسخهٔ س «و قد داخل الکرج منهم خوف» و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۳۸۴، و در نسخهٔ م [و قد دخل].

۲) در هردو نسخهٔ خطی [درب شروان]، متن از ابن اثیر «دربند شروان» ← همان مأخذ وجزء، ص۳۸۴. یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده است: «شروان شهری از نواحی باب‌الابواب بود که ایرانیان آن را دربند می‌خوانند». ۳) در نسخهٔ س.

۴) درنسخهٔ م [فعادوا]، متن «فعاودوا» از نسخهٔ س. و ابن اثیر، «الکامل»، جزء ۱۲،ص۳۸۵.

۵) در هردو نسخهٔ خطی [درب شروان] ← آنچه چند سطر بالاتر، پابرگ ۲ آمده‌است.

راه عبوری (دراین دربندها) به ما نشان دهید که از آن[1] بگذریم شما را امان دهیم وگرنه همان گونه که اورا کشتیم شما را نیز خواهیم کشت.» ازاین رو (شروانیان) جایی را بدیشان نشان دادند و گفتند که این آسانترین راه (عبور) است. مغولان به همراهی آنان پیش رفتند تا ازآن راه گذشتند و دربند را پشت سر خود گذاشتند. چون ازدربندعبور کردند در آن نواحی به‌پیشروی پرداختند، در آن دیار اقوامی بیشمار، از جمله[2] اقوام لان و لکز[3] وطوایفی ترك سکونت داشتند، (مغولان)آنان را غارت کردند وبسیاری ازقوم لکز راکه مرکب از مسلمانان وکافران بود، کشتند و با هرکس، از مردم آن دیارکه با ایشان از در دشمنی درآمد نیز چنان کردند. سپس آهنگ سرزمین لان کردند که مردم آن مرکب از امتهایی بسیار و پیرو آیین مسیح بودند، و (از آنجاکه) خبر حملهٔ مغول به ایشان رسیده بود (پیشاپیش) آماده و محتاط، گروهی بسیار از قپچاقیان را گرد آورده بودند، و با مغولان به جنگ پرداختند، اما هیچیك از دوطرف بردیگری پیروز نشد. مغولان به قپچاقیان چنین پیام دادند [که می گویند]:[4] «ما و شما از یك جنس و تیردایم، ولی قوم لان از شما نیستند که شما آنان را یاری می‌دهید و نه دین شما چون کیش آنهاست، ما با شما پیمان می‌بندیم که متعرضتان نشویم، وآنچه مال وجامه بخواهید نزد شما می‌فرستیم، و (درعوض) شما از میان ما وآنان کنار روید و ما را به‌هم واگذارید.» پس دربین ایشان امر بر آن قرار گرفت که مغولان مال و جامه برای ایشان بفرستند، و آنان دست از (یاوری به) قوم لان کشیدند ومغولان برقوم لان تاختند وبسیاری راکشتند و غارت کردند و به اسیری گرفتند.

سپس مغولان به (دشت) قپچاق باز گشتند، و [قپچاقیان][5] که با (احساس)

---

۱) در نسخهٔ م [منهم] متن از نسخهٔ س «منه».
۲) متن «منهم» از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۸۵ و در نسخهٔ م [من].
۳) در مآخذ ومراجعی که دردسترس است چیزی دربارهٔ این‌قبیله (لکز) نیامده، شاید ازقبایل همسایهٔ قبایل لان بوده است ← آنچه در فهرست‌نمایه آمده است. (این نام در مآخذ فارسی به صورت «لکز» و «لکزستان» آمده).ـم.
۵،۴) از نسخهٔ س.

ایمنی به سبب صلحی که بین آنها برقرار شده بود متفرق شده بودند، از بازگشت مغولان آگاه نشدند مگر هنگامی که مغولان به سرزمین آنها درآمدند و بر ایشان تاختند و آنان را درهم کوفتند و چندین برابر مالی که برای ایشان فرستاده بودند ازآنان باز گرفتند. برخی (از قپچاقیان) به دردها و برخی به کوهها پناه بردند و گروهی به بلاد روس پیوستند. مغولان در سرزمین قپچاق ماندند ــ چه زمینی بود پرچراگاه به زمستان و تابستان، زیرا به تابستان نقاطی سرد با مراتع بسیار (ییلاق) و نیز بهزمستان جاهایی گرم با مراتع بیشمار (قشلاق) داشت. ــ و به شهر سوداق رسیدند که شهر اصلی ومرکز امرار زندگی قپچاقیان، وشهری برکنارهٔ دریا پیوسته بهخلیج قسطنطنیه[1] بود. مغولان آن‌شهررا به تصرف درآوردند ومردمش را متواری کردند، برخی به‌کوهها پناه بردند وبرخی دیگرباکشتیها بهدریا رفتند و بهسرزمین سلطان علاءالدین کیقبادبن کیخسرو [سلطان سلجوقیان روم][2]، روانه شدند.

سپس گروهی ازاین [مغولان][3] به سرزمین روس که مملکتی است پهناور و مردم‌آن مسیحی هستند، پیش‌رفتند وبه سال‌ششصدوبیست به‌آن صفحات رسیدند. روسها وقپچاقیانی که نزدایشان‌آمده‌بودند خبررسیدن مغول را شنیدند وبرای‌جنگ آماده شدند و به حرکت درآمدند تا با ایشان بجنگند و آنان را از سرزمین خود دور رانند. مغولان چون ازاین امر آگاه شدند، عقب نشستند. روسها و قپچاقیان به تعقیب آنان طمع بستند و پنداشتند آن عقب‌نشینی به‌سبب ناتوانی مغولان وبیم آنـان از ایشان است، و مسافتی، به‌اندازهٔ دوازده روز راه، آنان را دنبال‌کردند. اما مغولان، درحالی که اینان ایمن‌گشته وبه‌سبب احساس تفوق برمغولان، پراکنده شده بودند، به سوی ایشان پیچیدند، و اینان (تنها) وقتی برای جنگ از نوگرد آمدند که مغول به نیرو برتر آمده بود. پس هردوگروه پـایداری ورزیدند و چند روز چنان‌جنگی کردند که مانندش شنیده نشده بود. سپس مغول ایشان را شکستی

---

۱) خلیج استانبول، و مراد بوسفور است.ــم.

۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

۳) از نسخهٔ س.

بزرگ داد و به کشتار آنان پرداخت که جز اندکی از آن جماعت سالم نماندند و آنان که جانی بدر بردند به‌سبب پیمودن راهی دراز به بدترین صورتی به دیار خود رسیدند. مغولان به دنبال آنان آمدند و کشتند و ویران کردند، تا آنجا که بیشتر شهرها از مردم تهی شد. پس اعیان، بازرگانان روس و دیگران (که به دیگر شهرها بودند) جمع شدند و کالاهای گرانبهای خود را به‌سرزمین سلطان علاءالدین حمل کردند.

چون بلغاریان از نزدیك شدن مغول آگاه شدند، در چند جا گروهی را به کمین آنان نشاندند و (گروهی دیگر) برآنان تاختند و جنگیدند و ایشان را (به جنگ و گریز) به درون کشیدند و بر آن داشتند که از مواضع[1] کمین بگذرند. آنگاه (گروه کمین کردهٔ بلغار) در پشت سر ایشان به درآمدند و ایشان در میانه ماندند و از هر سو دستخوش شمشیر گشتند تا بسیاری کشته شدند و بقیه جان سالم به در بردند.[2]

سپس، این گروه [از مغولان][3] ضمن بازگشت به نزد سلطان خود، چنگیزخان روانهٔ سقسین* شدند [و به (نزد) او رسیدند»].[4]

این بود اخبار گروهی از مغولان که ایشان را راهیان غرب (مُغرّبه) می گفتند وهمانها بودند که به‌غرب‌خراسان تاختند و آشوبی سخت‌هولناك‌در آن بلادافکندند که پیش از آن هرگز شنیده نشده بود که گروهی از مردم چنان دستخوش آشوب شوند و (فتنه گران) با ایشان آن کنند که این قوم در چنین مدتی اندك کردند.

اما چنگیزخان، پس از پیشروی این گروه، یاران خود را چند بخش کرد؛ بخشی را به فرغانه گسیل داشت که آنجا را تصرف کنند و گروهی را روانهٔ ترمذ[5]*

---

۱) متن از نسخهٔ س، و دراصل [موضع].
۲) بیان ابن اثیر در «الکامل» ص ۳۸۸ در این خصوص بدین مضمون است، جز اندکی از مغولان که گویند نزدیك به چهار هزار تن بودند، نجات نیافتند. ۳) از نسخهٔ س.
۴) از نسخهٔ س. ۵) درهردو نسخهٔ خطی [ترمد] ضبط متن «ترمذ» ازروی ابن‌اثیر، «الکامل» ج ۱۲، ص ۳۸۹ است.

کرد و بخشی دیگر را به کلاته[1] که دژی استوار در ساحل جیحون بود، فرستاد. پس هرگروه به سویی که بدانجا اعزام شده بودند روانه شدند و در آنجا فرود آمدند و بر آن (سامان) دست یافتند و از قتل و بنده‌گرفتن وغارت و ویرانی همان کردندکه دیگر یارانشان کردند.

چون از اینهمه بپرداختند، نزد سلطان خود، چنگیزخان که در سمرقند مقام داشت، باز گشتند. وی سپاهی بزرگ آماده کرد و یکی ازپسرانش را به سرداری آن سپاه گماشت و ایشان‌را به خوارزم گسیل داشت و سپاهی دیگر را به خراسان فرستادکه از جیحون‌گذشتند و آهنگ بلخ کردند وآنجا را، با دادن امان، در سال ششصد و هفده به دست آوردند و شحنه‌ای از خود بر آن گماشتند و دست به غارت و ویرانی آن نزدند. با دیگر شهرها نیز چنین کردند، و مردان دیار را (به اسیری) گرفتند تا به دست ایشان، با دیگران که در برابر مغول مقاومت ورزند، بجنگند سپس [به][2] طالقان* که ولایتی شامل چندین شهر بود، رسیدند. درآنجا دژی بود استوار که‌آن را منصور کوه می‌خواندند و از بلندی و برجستگی کس‌را بر آن دسترس نبود و درون‌آن رزم‌آورانی سخت دلیر جای داشتند. مغولان‌آن دژ را محاصره کردند و شب و روز با مردم‌آن سامان جنگیدند، اما از عهدهٔ ایشان برنیامدند، از این رو کس نزد (سلطان خود) چنگیزخان فرستادند و او را از ناتوانی خویش در تصرف آن دژ، به سبب استواری بنیان و فزونی رزم‌آوران آن و دلاوری ایشان، آگاه کردند. چنگیزخان، خود باگروههایی (از مغول) که همراه وی بودند عازم تسخیر آنجا شد وآن دژ را در محاصره گرفت درحالی که بسیاری از مسلمانان اسیر را نیز، به اکراه، بدان جنگ وادار کرده بودند. وی چهار ماه دیگر به محاصرهٔ آن دژ ادامه داد و درآنجا بسیاری از مغولان‌کشته شدند. سپس [چنگیزخان][3] امر کرد چندانکه توانند هیزم و چوب فراهم آورند و آنسان آغاز به

---

۱) در اصل [کلاة] و در نسخهٔ س [کلابه]، ضبط متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۳۸۹.
۲) درنسخهٔ س وابن‌اثیر، «الکامل، ج۱۲،ص۳۹۵ ۳) افزودگی ازمصحح برای توضیح‌است.

برهم نهادن لایه‌ای چوب و لایه‌ای خاك کردند و بدین‌کار همچنان ادامه دادند تا پشته‌ای بلند به‌اندازهٔ ارتفاع دژ برآوردند و پیادگان[1] بر بالا شدند و برفراز آن منجنیقی نصب کردند که به میان دژ (پاره‌سنگ) می‌افکندند. پس حصاریان به‌تمامی گرد آمدند و در دژ را گشودند و بیرون آمدند و (برای شکستن حلقهٔ محاصره) یکباره برمغولان تاختند، (بدین‌گونه) سواران ایشان سالم ماندند و نجات یافتند و راه کوهها و دره‌ها را پیش گرفتند اما پیادگانشان کشته شدند، و مغولان دژ را به تصرف درآوردند، وزنان و کودکان را به‌بردگی گرفتند و اموال را به‌غارت‌بردند.

آنگاه چنگیزخان مردان آن بلاد را گرد آورد و چون مردم بلخ و دیگران به ایشان امان داد و آنان را با یکی از فرزندان خود به شهر مرو گسیل داشت تا بدانجا رسیدند. مرو را بیش از دویست هزار تن، رزمندهٔ مسلمان از لشکری و بازرگان وعرب و ترك بود که دربیرون مرو اردو زده و آمادهٔ نبرد با مغولان بودند. چون مغولان به‌ایشان رسیدند، درهم افتادند و به جنگی سخت پرداختند. مسلمانان شکست خوردند و مغولان تیغ درایشان نهادند و جز اندکی ازآنان سالم نماندند و اموال وسلاحشان غارت شد. آنگاه مغولان به‌بلاد اطراف کس فرستادند تامردان اهل آن نواحی را (فراخوانند و) بیاورند، چون (مردم) نزد[2] او (یعنی پسر چنگیز، فرمانده آن سپاه) گردآمدند، مغولان به پیشروی به‌سوی مرو پرداختند وچهارروز آن شهر را در محاصره‌ای سخت گرفتند. مردم مرو به سبب شکست لشکریان‌خود سست‌دل شده بودند. روز پنجم مغولان به کلانتر شهر پیام فرستادند: «خود ومردم شهر را به‌نابودی نیفکن، به‌سوی مابیا تا تورا فرمانروای این‌شهر[3] کنیم و از نزدت

---

۱) در هر دو نسخهٔ خطی [رجال=مردان] اما ضبط متن، «رجاله=پیادگان» از ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۱۹ حوادث سال ۶۱۷ گرفته شده است.

۲) متن «فلما اجتمعوا عنده» و مراد از «او» چنان‌که درصدر این بند آمده، پسر چنگیزخان است که فرماندهی سپاه مأمور تسخیر مرو را به عهده داشت. و شاید صحیح آن «فلما اجتمعوا عندها=نزدیك آن» یعنی شهر مرو باشد. در «الکامل»، ج۱۲ ص ۳۹۱ آمده است، «فلما اجتمع لهم ماارادوا=چون آنچه می‌خواستند (سپاه مورد نظر) گرد ایشان فراهم‌آمد».ــم.

۳) متن «هذه البلد» ازنسخهٔ س. وابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۳۹۲ درنسخهٔ م [هذا البلد].

بروبم.» آن کلانتر کس نزدایشان فرستاد و برای خود ومردم شهر[1] امان خواست و چون ایشان را امان دادند (از حصار) بیرون آمد. پسر چنگیزخان به او خلعت داد و گفت: «می‌خواهم که یاران خودرا به من معرفی کنی تا ببینیم آن که شایستهٔ خدمت‌ما باشد، به‌خدمت گیریم و به اوتیولی‌بخشیم.» چون جملهٔ آنان نزد او آمدند وبر ایشان دست یافت، آنان و حکمرانشان را دستگیر کرد.

وی چون از دستگیری آنان فارغ شد، امر کرد نام بازرگانان ورئیسان (اصناف) ومالداران شهر را در دفتری[2]، ونام پیشه‌وران وصنعتگران را در دفتری دیگر، برای او بنویسند. دستور اورا اجرا کردند. چون وی بر آن نسخه‌ها آگاهی یافت امرداد مردم شهر با خانواده و اموال خود بیرون آیند، پس تمام ایشان به‌نزد او آمدند و اوخود برتختی زرین نشست و امر کرد لشکریان مرو را که به‌دستگیری ایشان اشاره کرده بود، حاضر آورند و گردنشان‌را بزنند، و چنین کردند و مردم به ایشان می‌نگریستند ومی‌گریستند. سپس عامهٔ مردم و زنان وفرزندان و اموال آنان را (به سپاهیان خود) قسمت کرد، و آن روز، از فرط بانگ‌زاری و شیون قیامتی بود. وی فرمانداد مالداران را بزنند وشکنجه‌های گوناگون دهند تا آنچه دارند از ایشان بستانند. سپس فرمان به سوزاندن شهر داد [و تمام آن شهر را سوزاند و][3] آرامگاه سلطان سنجر بن ملکشاه نیز که مغولان می‌پنداشتند در آن اموالی نهفته است، [سوزانده‌شد][4] و این حال سه روز ادامه یافت و روز چهارم حکم به کشتن تمام‌مردم شهرداد. چون کشتگان‌را شماره کردند نزدیك به‌هفتصدهزار کشته بودند.

سپس، روانهٔ نیشابور شدند و آن شهر را پنج روز در محاصره گرفتند و گرچه درآنجا انبوهی [بسیار][5] از لشکر اسلام‌بود، اما به‌نیرو با مغولان برنیامدند

---

۱) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر، همان مأخذ و صفحه «لاهل‌البلد» و در نسخهٔ م [واهل].

۲) متن «فی جریدة» و مراد از جریده، دفتر یا سجل است ← خوارزمی، «مفاتیح‌العلوم» صص ۵۶، ۵۷، ۶۴؛ Lewis, article «Daftar,» in E 1,2nd ed.

۳، ۴) در متن متوالیاً آمده «فاحرق جمیعه وأحرقت تربة‌السلطان...» از نسخهٔ س و درنسخهٔ م [فاحرقت].

۵) متن «جمع [کثیر]» از نسخهٔ س، و در ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲ .ص ۳۹۳ [جمع صالح = گروهی شایسته].

و مغول بر آن شهر دست یافت، و مردم آن (شهر) را به بیابان کشاندند و کشتند و خانواده‌های ایشان را به کنیزی گرفتند و هر که را بر او گمان مالی می‌بردند شکنجه و عذاب دادند. و پانزده روز در آنجا به ویران کردن ایستادند و خانه‌ها را از اموال تهی کردند. سپس گروهی روانهٔ توس شدند و با آن (شهر) نیز چنین کردند. و مشهد را که در آن (مزار) علی بن موسی الرضا[1] علیهما السلام و (نیز) گور هارون الرشید بود، ویران کردند.

سپس راهی هرات° که از بهترین شهرها بود، شدند و آن را ده روز محاصره کردند و سپس بر آن دست یافتند و به مردم امان دادند (اما) برخی از ایشان را کشتند و بر باقیماندگان شحنه‌ای گماشتند. سپس روانهٔ غزنه شدند و سلطان جلال الدین منکبرتی پسر سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه با آنان مصاف داد ـو چنان که بخواست خدای تعالی خواهیم گفتـ ایشان را درهم شکست. [پس مردم هرات بر شحنهٔ مغول شوریدند و او را کشتند، و چون سپاهیان شکست خوردهٔ مغول (از پیکار جلال الدین گریزان)، باز گشتند به قهر وارد شهر شدند، و آنان را که در شهر بودند کشتند و زنان را به کنیزی گرفتند، و شهر را ویران کردند و آتش زدند و نزد چنگیزخان که در طالقان[2] مستقر شده بود و مغولان را به تمام نواحی خراسان می‌فرستاد تا آن دیار را ویران و غارت کنند و (مردم را) بکشند، باز گشتند. و این همه در سال ششصد و هفده بود.][3]

اما سپاهی که چنگیز به شهر خوارزم° روانه کرد، به سبب بزرگی آن سرزمین، بزرگترین سپاه بود. این سپاه بدان شهر که لشکریان و مردانی دلاور از اهل خود داشت رسیدند و آن را پنج ماه در محاصره گرفتند و از هر دو طرف خلقی بسیار کشته شدند، اما از آنجا که مسلمانان در باروی شهر پناه گرفته بودند، شمار

---

۱) برای شرح حال امام رضا (ع) ← ابن خلکان، «وفیات الاعیان»، ج ۱، ص ۳۲۱ـ۳۲۲ و نیز ابن اثیر، «الکامل»، ج ۶، صص ۱۹۷، ۳۲۶. ۲) مراد طالقان طخارستان است ← فهرست نمایه.

۳) بین دو قلاب از نسخهٔ س، برگ ۱۹۷ ب افتاده ولی کاتب آن را به اشتباه بعداً در برگ ۱۹۸ ب ـ ۱۹۹ آورده است. ← ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۳۹۳.

کشتگان مغول بیشتر [بود].[۱] مغولان از سلطان خود، چنگیزخان مدد خواستند، و او گروهی بسیار را به یاری آنان فرستاد، (و با رسیدن آن نیرو) به استمرار به سوی شهر پیشروی کردند و بخشی از آن را به تصرف درآوردند. مردم شهر گرد آمدند و در همان نقطه که مغول (رخنه کرده) بود به جنگ با آنان پرداختند ولی نتوانستند ایشان‌را از آنجا عقب رانند، و همچنان به‌نبرد ادامه دادند تامغولان، محله به محله[۲]، آن شهر را تسخیر کردند، و هر محله‌ای را که به تصرف درمی‌آوردند، مسلمانان از محلهٔ دیگر با ایشان می‌جنگیدند و زنان و کودکان نیز دوشادوش مردان نبرد می‌کردند. و این حال همچنان ادامه داشت تا تمام شهر را گرفتند و جمله ساکنان آن را کشتند و آن را ویران کردند و سپس پلی[۳] را که مانع سوار شدن آب جیحون بر شهر بود گشودند و آب بدان سرازیر شد و تمامی آن شهر را غرقه ساخت و بناهای آن را ویران کرد و تالابی بجای‌ماند. چون مغولان تسخیر خراسان را به پایان رساندند و نزد خان خود باز آمدند، وی سپاهی بزرگ تجهیز کرد و به غزنه گسیل داشت.

ذکر جنگهایی که میان جلال‌الدین خوارزمشاه و مغولان رخ داد و سپس روی نهادن او به دیار هند

جلال‌الدین منکبرتی، پسر علاءالدین خوارزمشاه در غزنه مقام داشت و شصت‌هزار تن از سپاهیان سلامت یافتهٔ پدرش با او بودند، و سپاهی که چنگیزخان به غزنه فرستاده بود [نزدیك] به دوازده هزار تن بود. چون (مغولان) به نواحی

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) محله همان منزل است ← «قاموس‌المحیط»، (مراد مؤلف از محله همان معنای مشهور آن، یعنی کوی است و پیداست که جنگ کوی به‌کوی صورت می‌گرفته است.ـ م.) ۳) درمتن «فتحوا الجسر» آمده و ظاهراً آن «جسر» ترکیبی از پل و آب‌بند بوده است. ابن اثیر در «الکامل» (که مأخذ «مفرج‌الکروب» ابن واصل است). ج۱۲، ص۳۹۴ گوید، «فتحوا السکر الذی...» = سدی را که مانع ریزش آب جیحون به درون شهر می‌شد گشودند».ـ م.

غزنه رسیدند، جلال‌الدین با سپاهی که نزد [او بود][1] به مقابلهٔ آنان شتافت و در جایی که بَلْق[2] نام داشت پیکار در گرفت. دوطرف جنگی سخت کردند و خدای تعالی مسلمانان را پیروزی داد و مغولان شکست خوردند، و مسلمانان از ایشان، چندانکه خواستند، کشتند. هزیمتیانی که جان سالم بدر بردند، نزد چنگیزخان باز گشتند. چنگیزخان سپاهی افزونتر از سپاه نخستین به فرماندهی یکی ازپسران خود روانه کرد. وی به‌کابل رسید و سپاه اسلام [با جلال‌الدین][3] برابر او درآمد وپیکار در گرفت و جنگی سخت کردند و دیگر بار مغولان شکست خوردند و جمعی [بسیار][4] از (تاتار)[5] کشته شدند و مسلمانان اموال آنان‌راکه بسیار بود به غنیمت‌گرفتند وگروهی [بسیار][6] از اسیران مسلمان‌که با ایشان بودند، از اسیری رهایی یافتند.

سپس، [بعد از آن][7] (پیروزی)، میان مسلمانان برسر تقسیم غنایم فتنه‌ای‌افتاد که ارادهٔ خدای تعالی برهلاک اسلام قرارگرفته بود. داستان این فتنه[8] چنان بود که بین امیری از ایشان به نام سیف‌الدین بغراق که ترکی از خلج[5] و دلاوری پیشتاز و در جنگ و نیرنگ صاحبنظری (بلندآوازه) بود وخود به تنهایی ازعهدهٔ جنگ با مغول برمی‌آمد، باامیری دیگر به نام ملک‌خان ــ که با سلطان جلال‌الدین خویشاوندی داشت ــ برسرغنیمت اختلاف افتاد و به‌جنگ پرداختند و در آن میان برادر بغراق کشته شد. بغراق گفت: «من کافران را درهم شکنم و آنگاه برادرم به خاطراین‌مال حرام‌کشته شود!». وی که سخت رنجیده وخشمگین شده بود ازسپاه کناره گرفت و روانهٔ هند شد و سی‌هزارسپاهی ــ که همه اورا می‌خواستند با او بودند. جلال‌الدین به‌هروسیله از او دلجویی کرد و خود به‌نزد وی رفت و (لزوم)

---

۱) متن از نسخهٔ س «الذی‌کان» و در نسخهٔ م [الذین].

۲) در نسخهٔ م [بتلف] و در نسخهٔ س [تتلف]، متن از روی ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۳۹۵ «بِبَلق»، و بلق ناحیه‌ایست در غزنه ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

۳، ۴) از نسخهٔ س. ۵) مراد مغول است ← پابرگ ۵ص ۲۱ و ۲۲.

۶، ۷) ازنسخهٔ س. ۸) دربارهٔ این‌فتنه ← به‌نسوی، «سیرة‌السلطان جلال‌الدین منکبرتی»، ص ۱۵۵ــ۱۵۶!.

جهاد و بیم از خدای تعالی را به یاد او آورد و در برابر وی بگریست ولی او (از تصمیم خود) بازنگشت و خشمگین روانه شد. ایشان درچنین وضعی بودند[1] که خبر آمدن چنگیزخان و سپاهیانش رسید، چون جلال‌الدین ضعف مسلمانان را که مولود جدا شدن بخشی از لشکریان بود، بدید تاب مقاومت و ایستادگی نیاورد و روانهٔ سرزمین هند شد تا به آب سند که رودی است بزرگ، برسید. ولی در آنجا کشتیهایی برای عبور نیافت. چنگیزخان که شتابان ازپی او می‌تاخت با سپاه خود جلال‌الدین راکه نتوانسته بود از آب بگذرد، دریافت. پس به‌مصاف درایستادند و چنان سخت جنگیدند که تمام جنگهای پیش نسبت به آن بازیچه‌ای می‌نمود. این جنگ سه‌روز دوام‌یافت وازدوطرف خلقی بسیار کشته شدند، یکی از کشتگان‌همان ملك‌خان بودکه پیشتر ذکرش گذشت. کشتگان مغول بیشتر و مجروحانشان فزونتر بودند، پس مغولان بازگشتند وبه [فاصله‌ای][2] دورتر رفتند و درآنجا فرود آمدند.

چون مسلمانان دیدندکمکی به‌ایشان نمی‌رسد و جزضعف ایشان نمی‌افزاید، کس به‌جستجوی کشتیها فرستادند و چون کشتیهایی به‌آنان رسید باآن‌کشتیها از رود گذشتند درحالی که نمی‌دانستند مغولان چه قدر مجروح وکشته داده‌اند، واگر ازاین امر آگاهی می‌داشتند (بیگمان) به مغولان حمله می‌بردند و چه بسا برآنان پیروز می‌شدند، امـا وقتی خداوند امری را اراده فرماید، اسباب آن را نیزآماده می‌کند. چون جلال‌الدین با [لشکریانی][3] که همراه وی مانده بودند ازرودگذشت مغولان به‌جانب غزنه رفتند وهمان دم آن شهررا ازمدافعان تهی کردند و[مردمش][4] راکشتند وغارت‌کردند و زنان را به‌کنیزی گرفتند و هیچکس را به‌جا نگذاشتند. سپس آن شهررا سوزاندند وچنان شد که «گویی دیروز درآن‌شهر هیچ‌نبودداست.»[5]

---

۱) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر («الکامل»،ج۱۲ص۳۹۷) «فبینماهم‌کـذلك». و در اصل [فانهم لکذلك]. ۲) افزودگی برای توضیح از ابن‌اثیر («الکامل»، ج۱۲،ص۳۹۷) است. برای آگاهی از جنگ جلال‌الدین و چنگیزخان برکنارهٔ رود سند ← نسوی («سیرةالسلطان جلال‌الدین»، ص۱۵۸ــ۱۵۹). ۳) ازنسخهٔ س.

۴) متن از ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲.ص۳۹۷ «و قتلوا [اهلها]» و در هردو نسخهٔ خطی [بها].

۵) بخشی ازآیهٔ ۲۴ سورهٔ یونس «کان لم تغن بالأمس».

این بود تاریخ آن‌قوم در آغاز کارشان، و ـ به خواست خدای تعالی ـ دیگر اخبار آنان را که روی دهد، باز خواهیم گفت.

من داستان ایشان را به قدر امکان خلاصه کرده‌ام، چه اگر می‌خواستم آن‌را به تمامی بیاورم مجلداتی بسیار را می‌انباشت. در روزگار اسلام، پیش از اینان ـ بلکه گویم حتی قبل از اسلام نیز ـ نظیر آنچه از (دست) اینان برآمد، پیش نیامده بود، زیرا مغولان بیشتر پهنهٔ آباد زمین را درانداك مدتی از شهرها تهی کردند. اگر چه اسکندر در ظرف مدتی نزدیك به‌چهارده سال (بسی) از سرزمینها را به‌تصرف درآورد ولی راهی را که این [قوم][1] پیمودند، نپیمود. چه او بااهل هر کشور به عدل واحسان رفتار می‌کرد و اینان با خونریزی و ویران‌کردن شهرها و کشتن مردان، سرزمینهارا تصرف کردند. باید از خداوند مددخواست و از اوامید داشت که مسلمانان را براینان پیروزی دهد و مشیت او به برکندن ریشهٔ اینان و نابودی کاملشان قرارگیرد، چنان‌که در خبر از پیامبر صلی‌الله علیه و سلم آمده است که فرمود: «آنان[2] را سه بارگسترش است؛ درنخستین بار مسلمانان را در جزیرة ـ العرب دنبال‌کنند و دومین‌بار، برخی کشته شوند و برخی جان‌سالم بدربرند و در سومین‌بار، ریشه‌کن شوند [وزان پس هیچ نشانی از آنان[3] باقی نماند]».[4]

اینك به ذکر بقیهٔ رویدادهای سالی‌که شرح آن را به پایان می‌بریم باز گردیم

ذکر بقیهٔ رویدادهای سال ششصد و شانزده

دراین سال الملك‌المنصور، حکمران حماة به گرفتن سوگند (و پیمان) از اهل مملکت خود برای پسرش الملك‌المظفر، تقی‌الدین محمود اقدام‌کرد. این پسر در آن هنگام هفده‌سال داشت، زیرا چنان‌که پیشتر [یاد][5] کردیم، ولادت وی به‌سال

۱، ۴) از نسخهٔ س. ۲، ۳) یعنی مغولان ـ م. ۵) از نسخهٔ س.

پانصدونودونه بود. پدرم ـ که خدایش رحمت کند ـ متن سوگندنامه[۱] را نوشت، و از مردم به ولایتعهدی او از جانب پدرش پیمان بـه سوگند رفت. سپس الملک‌ـ المنصور، پسرش الملک‌المظفر را مأمور عزیمت به سرزمین مصر کرد تـا بدایی خود، الملک‌الکامل در برابر فرنگیان مدد کند و گروهی از لشکریان را (نیز) به او واگذاشت و خواجه‌سرا، شجاع‌الدین مـرشد منصوری را همراه او روانـه کرد. چون پدرش، الملک‌المنصور با او وداع کرد، این دوبیت راکه خود سروده بود[۲] برای او بخواند:

و منکَ قـد فـارقتُ منّی مهجة　　　خطیرة امسیتُ منها فی خَطَر...

از رفتن توگویی جانم‌را از خود جداکرده‌ام و از این مفارقت به خطر افتادم، (اما امیدوارم) خداوند تورا به‌یاوری خویش مؤیددارد تاچهره‌ات‌را سرشار از درخشش و شادی پیروزی باز بینم.

چون الملک‌المظفر به لشکرگاه کاملی[۳] رسید، الملک‌الکامل بـه بهترین وجهی او را استقبال کرد و در میمنهٔ سپاه خود جایش داد، و این همان جـایگاهی بود که پدر و جد او در روزگـار ناصری صلاحی[۴] داشتند. پس از مسافرت الملک‌المظفر به مصر؛ مادر وی، ملکه خاتون، دختر الملک‌العادل درگذشت و همسرش، الملک‌ـ المنصور از مرگ او دستخوش اندوهی بزرگ شد و جامهٔ سوگواری پوشید و فرمود بزرگان حماة برای نمازگزاری بر (جنازهٔ) او بر فراز دژ بروند، پس بر او نمازگزاردند و امامت نماز با پدرم بود ـ که خدایش بیامرزد ـ و من آن روز با او رفتم و سال عمرم نزدیک بـه دوازده بود. سپس سلطـان ـ که خـدایش بیـامرزد ـ مراسم سوگواری آن بانو[۵] را در مدرسهٔ منصوریه[۸]، بیرون حماة برگزار کرد. من

۱) متن از نسخهٔ س «نسخة الیمین» و در نسخهٔ م فقط [یمین].
۲) متن «من نظمه» ازنسخهٔ س و دراصل [قطعة].
۳) منسوب به الملک‌الکامل.ـم.　　۴) منسوب به الملک‌الناصر، صلاح‌الدین ایوبی.ـم.
۵) متن از نسخهٔ س «عزاها» و در اصل [عزاه]که خطاست.
۶) در نسخهٔ م به‌تصحیف [المدرسة التقویة]، ضبط متن ازنسخهٔ س. ← صص ۷۷و۷۸ که خواهد آمد.

او را دیدم که در جانب راست محراب، غمزده و اندوهگین نشسته و لباس سوگواری، جامه و عمامهٔ کبود، پوشیده بود. و فرزندانش، الملك‌الناصر، قلج ارسلان وبرادرانش درکنار او بودند وهمه‌را جامهٔعزا برتن بود. قاریان دربرابر او تلاوت، و واعظان وعظ می‌کردند و شاعران سوگنامه‌های خود را می‌خواندند. پیشنهاد شده بود که سوگنامه‌ها بر وزن و قافیهٔ قصیدهٔ ابی [العلاء][1] معری سروده شود که مطلعش چنین است:

یا ساهرَ البرقِ ایقظ ر اقدالسّمرُ　　　لعلّ بالجِزْع اعواناً علی‌السَّهر[2]

گروهی از شاعران قصایدی براین وزن و قافیه گفتند و بهترین قصیده را حسام‌الدین خشترین بن تلیل[3] که کردی سپاهی وشاعری خوش‌بیان بودگفت. وی بگاه سخن‌گفتن لکنت‌زبان وخطای نحوی داشت ولی چون شعر می‌گفت، آن را با جودت و به نیکویی می‌سرود. و جامهٔ سوگواری پوشیدن سلطان را توصیف کرده و معانی بدیع بکار برده است. آغاز آن قصیده چنین است:

الطّرفُ فی لجةٍ والقلبُ فی سُعر　　　لـه دخـانُ زفیر طارَ بالشّرر...

دیدگان در دریـای سرشك و دل در تف‌آتشی است که آن را آهی دودآساست و شراره برکشیده است.

حیران شده‌ام که واقعیت دردنـاك را انکارکنم یـا آن را بپذیرم، دیـدگانم را از روی آورنـدهٔ خبر و از تجسم آن خبر شوم وحشتبار بر می‌دوزم و بر می‌گردانم.

تاآنگاه‌که دیدم ستارگان به‌دلسوزی برهورُوشان درتیرگیِ زلفان شب‌فام بردمیدند.

ازهرزن جوان سیمتن نازك‌اندام (این حدیث غم‌انگیزرا) پرسیدم، از متانت منجمد و یا از شرم آب شد.

نمی‌دانستم که آن واقعهٔ دشوار (اجل) برسربهترین مردم، از زن و مرد، آمده است. (مرگ) یك تن‌را ـ که برابر هزار تن بود ـ ازمیان برداشت. (مرگ را) دو دست

---

۱) افزودگی در حاشیهٔ نسخهٔ م و در متن نسخهٔ س‌آمده است.

۲) ای شب‌زنده‌دار حیران، خفتهٔ بیهوش را بیدار کن شاید در این کوی همدمانی برای شب‌زنده‌داری باشند. ←شروح «سقط‌الزند»، السفرالثانی، القسم‌الاول، ص۱۱۴.

۳) چنین است دراصل و متن، و درنسخهٔ س [تایل].

بخشکدکه با آن سرور قوم[۱] چنین جفا کرد.
بگذار روزگار پس از ایشان، هرچه خواهد با من بکند. اینك چنان ایمنی یافته‌ام (و این مصیبت چنان بزرگ بود) که دیگرهیچ پروا و پرهیزی نمی‌کنم.
به آن کس که رفت بگو امید است دیدگانی که سراسرشب بیدار بوده، کوچ‌کردگان را به رؤیا بازبینند.
خدایت نگاه دارا دوستی را از یاد مبرکه سعاد دوری‌گزید و رفت، و این آخرین خبر است.
مردم را پس از کوچ کردن او، دیگر دلی جز غمخانه‌ای مالامال از اندوه نمانده است.

و دراین قصیده در وصف جامهٔ سوگواری سلطان گوید:

ماکُنتُ اعلم إنّ‌الشمسَ قد غربتْ حتّیٰ رأیتُ‌الدُّجیٰ‌مُلقی علی‌القمر

نمی‌دانستم که آفتاب‌جهانتاب غروب کرده است تاآنکه دیدم تیرگی بر این ماه‌سایه گسترده است.[۲]

و نیز از ابیات همان قصیده است:

قل للغزالة ایّ‌الرّوع نَفّرها و دونُها اسد وَقْف علی‌الحذَر

به‌آن ماده غزال که از بیم گریخته است بگوکه پیش روی او شیری به کمین در ایستاده است.
شهریاری که هرکار سختی را در جهان کوچك می‌شمرد و بردفع هر حادثهٔ خطیر، جز دفع تقدیر تواناست.
اگر در عوض آن عزیزکه بمرد، فدیه‌ای می‌پذیرفتند بیگمان «مادرالمظفر» پیش از وقوع واقعه هزاران فرد بشر را به فدیه می‌داد.

---

۱) متن «فما أمضاه فی‌العیر»، والعیر به‌معنی آقا وپادشاه است و«عیرالقوم» سرور ایشان باشد ← ابن منظور، «لسان‌العرب»، ج۶، ص۳۰۵ (مراد از بیت اینکه، دست اجل بخشکدکه با ربودن همسر آن پادشاه باجان آن سرور قوم جفایی چنین کرد وداغی جانسوز بردل او گذاشت).ـ م.
۲) مراد از تیرگی، جامهٔ سوگواری و مراد از ماه رخسار شهریار است و معنی بیت اینکه به سبب واقعهٔ مرگ آن بانوکه به‌غروب آفتاب جهانتاب می‌ماند، این ماه‌رخسار سیاهپوش شده است.ـ م.

دلیران، پشت‌سر او، برای نیزه‌زدن به شیر شرزهٔ دلیر، سوار براسبانی که چون پلنگ می‌جهیدند برفتند.
آنان که چون تیغهای خود را بر می‌کشیدند. با تیغهٔ آن حروفی را سطر به سطر برجمجمه‌ها می‌نگاشتند، خود شکار شدند.

و نیز از آن قصیده است:

کجایند «تبابعهٔ»[1] شیرشکار که خون شاهان را ـ که کس نریخته بود ـ به رایگان بریختند و پایمال کردند؟
کجایند مهتران نیکوکار «غسّان» که تاجداران «مَضَر»، سوار براسبان برای آنان پیشکش می‌آوردند؟
کجاست «المظفر»؟ آنکه همت و ارادهٔ او در تنگنای جنگ به سستی نمی‌گرایید.
چه قدر از ضربه‌های او که بر تارک سروران نشسته و چه قدر شکافها که از اثر نیزهٔ او در پیکرها دهان گشوده است.
وکجایند پسران ایوب؟[2] آنان که ایشان‌را در جنگ پایگاههایی بود که رزم‌آوران «عک»[3] را به رشك و حسد می‌انداخت و چه بسا که از ضربه‌های شمشیر ایشان، اسبان بی‌سوار، در زمین بی‌فریاد، پراکنده شدند.
چنان‌که گفتی در شبِ بی‌نشانیِ آنان ستارگان داستانسرا ندمید و برق شمشیرها نجهید و اسبانی که شیران بیشه‌های شجاعت را برپشت خود داشتند، از خارستان مغیلان به‌کمك آنان نیامدند.
آنان که به روزپیکار به سوی دشمنان نیزه می‌انداختند (و چون رزمندگان) «بدر»[4] بر بدخواهان می‌تاختند.
آنان که در زندگی خود، مایهٔ زیبایی روی زمین بودند و اینك پس از مرگ (دلاوریهایشان) زینتبخش کتابها و تاریخهاست.

و نیز از آن ابیات است:

---

۱) تبابعه، ملوك یمن که حضرموت و سبا و حمیر را نیز در تصرف داشتند و تا فجر اسلام برمسند قدرت و دولت بودند. ۲) مراد خاندان صلاح‌الدین ایوبی است.ـم.
۳) عکیان به‌دلاوری و مقاومت مشهور بوده‌اند ← «پیکارصفین»، نصربن مزاحم منقری، ترجمهٔ پرویز اتابکی، ص ۴۵۱، تهران۱۳۶۶ ومراد ازبیت اینکه، عکیان با همهٔ دلاوری خود، بردلیری ایوبیان غبطه می‌خوردند.ـم.
۴) مراد غزوهٔ معروف بدر در زمان رسول اکرم (ص) و دلاوری و پیروزی مسلمانان است.ـم.

یا ناصرالدّین خُذها بنت ذی ادب جائتکَ تَرْفل فی وَشی و فی حبَر

ای ناصرالدین[1] این دختر ادب‌آموخته را که دامن‌کشان با جامهٔ لطیف و نگارین نزدت می‌آید، بپذیر.

عمر شادمانهٔ او در نهایت کوتاهی منقضی شد و از پهنهٔ زمین رخت بر بست.

اینك تو شادزی که بر تاج دولت همچون ماهی که از نصرت و پیروزی می‌درخشد، جلوه می‌کنی.

ای منصور، سرزمین تو همچنان دلگشا و خندان است و از پس این حادثه دیگردژم روی نباشد.

همسر وی، الملك‌المنصور نیز در سوگواری او چند قصیده دارد که یکی ازآنها چنین آغاز می‌شود:

دموعٌ کالغیوثِ الهاطلات لَماض من [کآباتی و آتی][2]

اشك چون سیلاب، از فرط اندوه و رنجهای جانگدازم بر رخساره‌ام جاری است.

سوز وگدازی بر جانم نشسته که چون به دادخواهی برآیم، دل ملامتگران نیز به رقت درآید.

بر آن‌کس که در این گور خفته است درود می‌فرستم و پیاپی نماز می‌گزارم.

ای‌آنکه چهرهٔ دلبندت نزد من گرامی است و ای‌آنکه مرگت زندگی مرا تهی و تباه‌کرد.

هر بامداد درود الاهی برآن استخوانهای پوسیده باد.

ای‌آرمیده درگور، اشکهایی‌که ازآب فرات افزونتر است نثار تو باد.

مرا با تو لحظاتی درخشان بودکه در نظرم چون اختران تابناك می‌آمد.

فقدان و دوری تو روزهای روشن مرا بر من چون تیره شبهای ظلمانی‌کرد.

تو را عصمتِ دینِ شریف بود، عصمتی‌که از هرصفتی والاتر است،

با رفتن تو عزادارشدم، ای زندگی من! پس ازتو دیگر مرا زندگانی چیست؟

برای سوگواری تو جامهٔ سیاه مناسبی نداشتم‌که در این فاجعهٔ دشوار روزگار بپوشم،

---

۱) خطاب به الملك‌المنصور، ناصرالدین محمد است.ـ م.

۲) از نسخهٔ س افتاده و در نسخهٔ م آمده است.

اما سیاهی چشمانم را از داغ جگر ذوب کردم و چون با سیلابهٔ اشك سرازیر شد جامه‌ام را سیاه کرد.

و ازآن قصیده است:

و ها أنا منکَ فی أصفادِ حُزْنٍ لغیر سماعِ نَوْحٍ[1] لا أُواتی

اینك من ازهجرتودر لجه‌های اندوه غرقه شده‌ام و بی شنیدن نوحه‌ای شیون‌می‌کنم.

هرگاه کبوتری ترنم کند من به درد می‌گریم و هرصبح و شام ندبه وزاری می‌کنم.

زنان صالح از فرط اندوه چنان بر تو می‌گریندکه مادران در سوگ دختران خویش زاری می‌کنند.

شبانگاهان به من راه می‌نمایندکه بی‌شکیب به سر تربت توآیم.

این تقدیر تنها تو را نبودکه هرگروهی (باید) این جام شرنگ را بنوشد.

۱) در نسخهٔ س [حزن].

به سال ۶۱۷ درآمدم

فرنگیان سرزمین دمیاط را همچنان در تصرف داشتند و سلطان الملك‌الکامل در منصوره مستقر بود و به جهاد برضد فرنگیان ادامه می‌داد و سفیران او پیاپی برای جلب کمك از پادشاهان اطراف و نواحی به، هرسو می‌رفتند و برادرش الملك‌ـ الاشرف، [موسی بن‌العادل][1] درحران اقامت داشت و عمادالدین احمد بن‌مشطوب در خالصه‌ای که الملك‌الاشرف به تیول او داده بود، یعنی رأس‌العین ـ که پیشتر یاد کردیم[2] ـ بسر می‌برد. ماجرای نقض صلح بین مظفرالدین بن زین‌الدین، حکمران اربل و بدرالدین [لؤلؤ][3] ، فرمانروای موصل[4] را پیشتر ذکر کرده‌ایم.

مظفرالدین به کسانی که به الملك‌الاشرف گرایشی داشتند پیام می‌فرستاد تا آنان را به قیام در برابر اوتشویق کند. با صاحب ماردین و صاحب آمد نیز مکاتبه کرد ونظر ایشان را به خود معطوف ساخت. وی بدان سبب به این اقدام دست‌زد که الملك‌الاشرف به‌یاری بدرالدین لؤلؤ، صاحب موصل برخاسته بود ودرجنگ از او حمایت می‌کرد. ازکسانی که به درخواستی که مظفرالدین از امیران کرده

۱، ۳) برای توضیح از طرف مصحح است.
۲) ← آنچه پیشتر در ص ۲۶ آمده است.
۴) ← آنچه پیشتر در ص ۲۷ آمده است.

بود، پاسخ مثبت دادند، یکی عمادالدین بن مشطوب بود که خود درسر هوای مکر و سرکشی داشت و عزالدین، محمد بن بدر حمیدی در این امر با او موافقت کرد، و جز این دو، دیگران نیز به ایشان پیوستند و گروهی بزرگ از کردان و مفسدان گرد آمدند.

ذکر شورش ابن مشطوب بر الملک‌الاشرف و سپس پیروزی الملک‌الاشرف بر اوی و زندانی کردن وی

چون جریانی که دربارهٔ توافق صاحب ماردین و صاحب آمد و ابن مشطوب و دیگر امیران بر ضد الملک‌الاشرف یاد کردیم؛ صورت پذیرفت، عمادالدین و سرکردگان و مفسدانی که با او موافقت کرده بودند، در دنیسر*، پایین ماردین فرود آمدند تا با صاحب آمِد و صاحب ماردین نیز مجتمع شوند و جملگی الملک‌الاشرف را از یاری دادن به صاحب موصل باز دارند.

چون اینان در آن خطه گرد آمدند، صاحب آمِد، الملک‌الصالح از موافقت با ایشان منصرف شد و به الملک‌الاشرف گرایید و بین آن دو صلحی بر قرار شد و الملک‌الاشرف (دومنطقهٔ) حانی* و جبل گور* را به او داد و تضمین کرد که (شهر) دارا[1]* را بگیرد و به او واگذار کند.

چون این [امر][2] صورت گرفت، کار آن گروه تباه شد و برخی از آن امیران ناگزیر شدند به‌فرمانبرداری از الملک‌الاشرف باز گردند و عمادالدین بن مشطوب با گروهی اندك باقی ماند، از این رو رهسپار نصیبین و از آنجا روانهٔ اربل شد و به‌مظفرالدین صاحب اربل پیوست. والی نصیبین، ابن صبره با دسته‌ای [اندك][3] از لشکریان الملک‌الاشرف براو تاخت و با یکدیگر به جنگ پرداختند و عمادالدین شکست خورد، و سربازانی که با وی بودند از پیرامونش پراکنده شدند و

---

۱) در نسخهٔ م به تصحیف [دلدا]، متن از نسخه س. ۲) افزودگی از نسخهٔ س است.
۳) افزودگی از نسخهٔ س، حاشیهٔ برگ ۲۰۱ب.

او، گریزان، به‌منطقهٔ‌شهر سنجار درآمد، فروخ‌شاه،[1] محمود بن‌قطب‌الدین، صاحب آن‌دیار ــ که موافق الملک‌الاشرف بود ــ سپاهی برسر او فرستاد که اورا اسیر کردند و به‌سنجار آوردند. (اما) چون وی[2] به نزد او[3] رسید، موافقت بامظفرالدین ومخالفت با الملک‌الاشرف وشورش برضد اوو بدرالدین لؤلؤ را (به‌توجیهی)[4]، درنظرش[5] پسندیده و شایسته فرا نمود و او به این نظر پاسخ مثبت داد و با وی همداستان شد.

الملک‌الاشرف به‌صاحب سنجار پیام داد که عمادالدین [احمد بن مشطوب][6] را نزد اوروانه کند، ولی وی ازاین‌کار خودداری ورزید و عمادالدین را آزادکرد و گروهی بسیار از مفسدان به اوپیوستند و او بااین جماعت آهنگ بقعاء،[٥] ازتوابع موصل‌کرد و چندین روستا را تاراج‌کردند و سپس با آنان به سنجار بازگشت. آنگاه با آنان روانهٔ تلیعفر ــ که ازآنِ صاحب سنجار بود ــ شد تا به شهر موصل‌رود و آن ناحیه را نیز تاراج‌کند. این خبر به بدرالدین لؤلؤ رسید و او لشکری از موصل به‌پیکار با وی فرستاد که جنگیدند. [عمادالدین بن مشطوب][7] شکست‌خورد و درحال گریز به تلیعفر درآمد و درآن پناه‌گرفت. سپاهیان موصل در رسیدند و او را درآنجا به‌محاصره‌گرفتند [ولی براو دست نیافتند].[8] سپس بدرالدین لؤلؤ، روز سه‌شنبه نه[9] روز مانده ازماه ربیع‌الاول این سال (۶۱۷)، خودآهنگ جنگ با عمادالدین کرد و در محاصرهٔ او کوشید و گام‌بگام به پیشروی به سوی تلیعفر پرداخت تا عمادالدین به‌امان خواهی نزدش آمد. [بدرالدین لؤلؤ][10] وی را گرامی داشت و به استقبالش رفت و اورا با خود به موصل آورد، چون (عمادالدین)[11] با

---

۱) چنین‌است در متن ومراد فرخشاه است.ــم. ۲) مراد عمادالدین‌بن‌مشطوب است.ــم.
۳) مراد فرخشاه، محمود بن قطب‌الدین است.ــم.
۴) افزودگی برای توضیح از مترجم است. ۵) یعنی در نظر فرخشاه.ــم.
۶) افزودگی از نسخهٔ س و برای توضیح است.
۷) افزودگی از مصحح برای توضیح است. ۸) از نسخهٔ س.
۹) درنسخهٔ‌س [لسبع بقین...= هفت روز مانده از] ولی ضبط متن «لتسع بقین...» صحیح است و این تاریخ برابر است با سه‌شنبهٔ ۲۶مه ۱۲۲۰ میلادی. ۱۰) از نسخهٔ س.
۱۱) افزودگی‌از مترجم برای توضیح است.

بدرالدین واردموصل شد، مردم ازدیدارش شادمان شدند و ازآنجاکه اورا دوست می‌داشتند در حقش دعاکردند.

در سومین روز ورود به‌موصل، بدرالدین بااو[1] نیرنگ باخت واورا دستگیر کرد و به زندان افکند. چون الملك‌الاشرف ازاین ماجرا آگاهی یافت، شادمان شد و بدین مناسبت از (بدرالدین)[2] سپاسگزاری کرد.

ذکر چیره شدن الملك‌الاشرف برسنجار

سپس الملك‌الاشرف از حران به دنیسر رفت و برآنجا وسرزمین ماردین چیره‌شد زیرا صاحب ماردین، الملك‌المنصور، ناصرالدین، ارتق بن ایلغازی ارتقی به‌مظفرالدین صاحب‌اربل گرایش داشت. وی شحنه‌ای برآن سرزمین گماشت[3] وآن منطقه رابه تیول داد. سپس سفیران بین الملك‌الاشرف و الملك‌المنصور، صاحب ماردین به رفت وآمد پرداختند.

الملك‌الصالح، نورالدین محمود بن محمد ارتقی[4]، صاحب‌آمد نزد الملك‌الاشرف بیامد و صلح بین‌الملك‌الاشرف و صاحب ماردین برقرارشد [بدین شرط که رأس‌العین ــ که پیش ازآن متعلق به‌صاحب‌ماردین بود والملك آنرا ازاوگرفته وچنانکه پیشتر گفتیم به‌تیول ابن‌مشطوب داده‌بود][5] ــ ازآن الملك‌الاشرف و مُوزّر* ازآن صاحب‌آمد شود وصاحب ماردین سی‌هزار دینار به الملك‌الاشرف‌بپردازد.[6]

---

۱) یعنی با عمادالدین بن مشطوب.ــم. ۲) افزودگی از مترجم.

۳) دراصل [سحن] ودر متن «شحن علی‌البلاده» از نسخهٔ س، که به‌نظر می‌رسد معنایش آن‌باشد که [آن سرزمین را به تصرف در آورد]، (← «قاموس‌المحیط») یا شاید معنایش این باشد که شحنه‌ای برآن سرزمین گماشت.(← آنچه پیشتر درص۴۳پابرگ ۳ آمده است) (در ترجمه وجه اخیر ترجیح داده شد.ــم.) ۴) در نسخهٔ س محمد بن محمدالارتقی، وجه درست در متن ازنسخهٔ م است ← «زامباور» (ج۲ص۳۴۴).

۵) نسخهٔ س فاقد این افزودگی است و به‌جای آن دارد [علی مال حمله الیه = در مقابل مالی که برای او بفرستد].

۶) درنسخهٔ س به‌جای این جمله آمده [ویعطی صاحب ماردین للملك‌الاشرف عشر ضیاع من بلاده = که صاحب ماردین ده روستا ازکشور خودرا به الملك‌الاشرف بدهد].

کشتن[1] برادرخویش، شاهنشاه[2]، عقوبت فرمود. این محمود آخرین پادشاه خاندان اتابکی در سنجار بود. به این ترتیب سرزمینهای خلاط و سرزمینهای جزیره و سنجار، به تمامی از آن الملك الاشرف شد.

ذکر رسیدن الملك الاشرف به موصل و برقراری صلح با مظفرالدین [صاحب اربل][3]

چون الملك الاشرف سنجار را به تصرف درآورد، آهنگ موصل کرد و لشکریان را پیشاپیش به آنجا فرستاد که هرروز گروهی انبوه (از ایشان) [به موصل][4] می‌رسیدند و سپس خود، بعد از آخرین گروه، در نوزدهم جمادی‌الاول[5] آن سال (۶۱۷) وارد موصل شد و روز ورود او بدان شهر قیامتی بود.

سفیران خلیفه، الناصر لدین‌الله و مظفرالدین بن زین‌الدین [کوکبوری][6] برای صلح و واگذاری تمام دژهای تسخیر شده به بدرالدین [لؤلؤ][7]، واردشدند. مصالحه شامل این استثناء بود که دژ عمادیه ـ که در دست عمادالدین، زنگی بن ارسلانشاه بود ـ همراه با مناطقی که وی ازسوی پدرش در اختیار داشت، همچنان در تصرف او باقی بماند. این توافق برای حفظ مصالح عام صورت گرفت تا (مسلمانان) در جنگ با فرنگیان از اختلافات داخلی خود آسوده باشند و بتوانند آنان را از سرزمین مصر بیرون رانند. سپس برای واگذاری دژها مهلتی معین کردند. عمادالدین زنگی نزد الملك الاشرف آمد که تا زمان واگذاری و تحویل (کامل) دژها، به عنوان گروگان، نزد او بماند. دوقلعهٔ عقر و شوش، یعنی دو دژی که عمادالدین از جانب پدرش در دست داشت نیز به الملك الاشرف واگذار شد

---

۱) متن «قتله اخاه شاهان شاه = وکشتنش برادر خود شاهان شاه را» و در نسخهٔ س [و قتل اخاه]. ابوالفدا (در «المختصر»، ج۳،ص۱۲۲ حوادث سال ۶۱۶) گوید، قطب‌الدین برروی برادرش، عمادالدین شاهنشاه بجست و اورا سر برید و سنجاررا به تصرف درآورد.

۲) متن «شاهان شاه». ۳،۴) از نسخهٔ س. ۵) از نسخهٔ س ساقط است و درضبط آن با استفاده از دیگر منابع تاریخی، به نسخهٔ م اعتماد شد.

۶، ۷) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ← (ابوالفدا، «المختصر»، ج۳ص۱۲۵).

تا آن دو نیز به‌عنوان وثیقه‌ای برای واگذاری تمام دژها، دراختیار او باشد وچون تمامی دژها وقلاع وا گذارشد، عمادالدین آزاد شود ودودژ اورا به وی باز گردانند. براین امر (پیمان بستند و) سوگند خوردند، والملك‌الاشرف عمادالدین و آن دو دژ را در قبضهٔ خودگرفت و در دوم ماه رمضان آنسال (۶۱۷) از موصل برفت و به سنجار بازگشت و برای واگذاری دژها به بدرالدین لؤلؤ، سفیر فرستادند. ولی جز دژکوه جور[1] ازتوابع هکّاریه، جایی‌دیگربه اوداده نشد. اما درمورددیگر دژها، سپاهیان از تسلیم آنها خودداری کردند ومهلت منقضی شد و از آن شهرها و دژها، جز آنچه یادکردیم، چیزی واگذار نشد.

عمادالدین زنگی در ملازمت الملك‌المظفر، شهاب‌الدین، غازی بن الملك‌ـ العادل ماند و اورا خدمت می کرد و به‌او نزدیك شد تا وی ترحم برادرش الملك‌ـ الاشرف را نسبت به او جلب‌کرد و الملك‌الاشرف را دل با اومهربان شد و اورا آزادکرد و گماشتگان خودرا از دژهای عقر و شوش برداشت و آن دو دژ را به‌او واگذاشت. بدرالدین لؤلؤ نیز چون از علاقهٔ الملك‌الاشرف به‌تملك قلعهٔ تلیعفر آگاه شد، آن قلعه را به الملك‌الاشرف واگذارکرد.

ذکر بقیهٔ احوال عمادالدین بن مشطوب

چون الملك‌الاشرف به سنجار بازآمد درآنجا مقام‌کرد تا زمستان سپری شود و رسولی نزد بدرالدین لؤلؤ فرستاده شد تا عمادالدین بن مشطوب را ــ که چنان‌که گفتیم در زندان او بود ــ ازوی بخواهد. سفارت، دراین‌کار، با حاجب‌علی‌موصلی بودکه از بزرگترین یاران الملك‌الاشرف محسوب می‌شد و نزد او مقام و منزلتی بسیار رفیع داشت.

چون حاجب‌علی بربدرالدین درآمد، عمادالدین را نزدش آوردند وهنگامی

---

۱) در اصل [جبل صور] ← آنچه پیشتر درص ۷۵ آمده است.

که حاجب علی اورا بدید گفت: «کبودک درقفس افتاد».[۱] عمادالدین به او گفت: «اما به نیرنگ افتاد». پس حاجب اورا نزد الملک‌الاشرف برد و ملك اورا به بند کرد، واز آنجا که به وی خبر داده بودند حسام‌الدین بن خشترین ــ که از امیران حلب بود ــ هوای مکری در سردارد، اورا نیز دستگیر کرد و فرمود آن هردو را به حرّان بردند و در چاهی محبوس کردند تا در آن بمردند. وفات عمادالدین در آن چاه به سال ششصدو نوزده اتفاق افتاد وخداوند سبحان اورا به سزای آنچه در دمیاط با مسلمانان کرده بود و کوشش رذیلانهٔ وی که نزدیك بود سرزمین مصر را از دست مسلمانان بیرون کند[۲]، رسانید. الملك‌الاشرف گروهی راکه ابن‌صبره، هنگام جنگ با ابن‌المشطوب دستگیر کرده بود، آزادکرد. قاضی نجم‌الدین بن ابی عصرون (نیز) دستگیر شد و نزد او خُرَمْدانی[۳] یافتند که در آن نسخه‌ای از سوگندنامه‌ای بود که هرکس با ابن المشطوب موافقت داشت، بدان گونه سوگند می‌خورد، و نیز نامه‌های امیران و پادشاهان را که به او رسیده بود، یافتند. امیر فخرالدین پسر شیخ‌الشیوخ صدراین بن حمویه ــ که به عنوان سفیر از جانب سلطان الملك‌الکامل نزد الملك‌الاشرف بود و بااین قاضی نجم‌الدین خویشاوندی داشت، به‌این‌معنی که مادر فخرالدین دختر شهاب‌الدین‌بن ابی عصرون بود ــ ازاو شفاعت کرد و الملك‌الاشرف، به‌احترام فخرالدین، وی راآزادساخت و اوبه‌حماة آمد و در همانجا به سال ششصد وبیست ودو درگذشت.

---

۱) باجستجو درکتب امثال ولغتنامه‌ها به‌چنین مثلی دست نیافتیم. (متن «وقع زُریق فی‌القفص» معادل این ضرب‌المثل فارسی تواند بود که «یکبار جستی ملخك، دوبار جستی ملخك، آخر به شستی ملخك»).ــم.

۲) ← به شرح عمادالدین المشطوب در «وفیات»، ابن خلکان، ج۱،ص۵۸

۳) خُرمدان، لفظی است فارسی به معنای محفظه‌ای که در آن اسناد و پول حمل می‌کنند ← مقریزی «السلوك»، ج۱،ص۶۹۷، پابرگ ۲، دکتر زیاده، و نیز ←
Steingass, Persian-English Dict.; Dozy; Supp. Dict. Ar.
(خُرَمدان معرب «خُرَمدان» فارسی است که به تصحیف چرمدان نیز آورده‌اند، کیسه‌ای چرمین که درویشان و مسافران برپهلو بندند و پول واشیاء دیگر را در آن ریزند ← «فرهنگ‌معین». همیان.ــم.)

ذکر وفات الملك المنصور، صاحب حماة که خدایش رحمت کند[1]

درذی القعدهٔ این سال (۶۱۷)، الملك المنصور، ناصرالدین محمد، پسر الملك المظفر، تقی الدین عمر بن شاهنشاه بن ایوب ـ که خدایش رحمت کند ـ درقلعهٔ حماة درگذشت ومدت بیماری او بیست‌ویك روز بود. بیماری وی تب حاد محرقه (تیفوس) بود که به تورم مغزی و هیجان ذهنی او منجر شد. وی در حال بیماری فرمود تمام زندانیانی راکه در بند او بودندآزادکنند وگفت: «در زندان ماکسی باید بماندکه با گرفتن مال ما برما ستم کرده باشد». وتمام غلامان و کنیزان خودراکه بهای ایشان ازحد شمار افزون بود آزادکرد.

ذکر سیرت او که خدایش رحمت کند

وی پادشاهی بزرگوار، دلیر، ثابت‌قدم و دانشوری فاضل و پرمایه بود، عالمان و فاضلان واهل‌ادب وشعررا دوست می‌داشت ومدیحه را می‌پسندید و بر آن صلهٔ بسیار می‌داد و می‌خواست که در مملکت او فاضلترین اهل دانش از هرصنف وطایفه‌ای باشند. ازاین روگروهی از دانشمندان برجسته به درگاه او روی آوردند و از آن جمله بود، شیخ، الامام سیف‌الدین، ابوالحسن علی آمِدی ـ خدایش رحمت کند ـ که امامی بزرگ و پیشوایی سرشناس در دو دانش کلام و اصول فقه و (نیز) علم منطق و دیگر علوم فلسفی بود ودراین دانشها بارز و شاخص شده آوازهٔ او درآفاق پیچیده و شهرتش زبانزد بود. وی آثاری بدیع در تمام فنون تصنیف کرده بود و درآنها ردی برامام فخرالدین رازی وامام ابی‌حامد (محمد) غزالی ودیگربزرگان پیشین نوشته و بطلان گفته‌های ایشان را آشکار کرده بود.

چون [آمِدی][2] به‌حماة پای نهاد، سلطان الملك المنصور مدرسهٔ (منصوریه)

---

۱) ← نیز به ابوالفدا («المختصر»، ج۳، ۱۲۵ـ۱۲۶).
۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

را که به‌نام او معروف[1] است، نزدیك دروازهٔ شمالی، موسوم به دروازهٔ پل‌شمالی (باب‌الجسرالشمالی) برای او بساخت و [الملك‌المنصور][2] در وجه او مواجبی بسیار ومستمر مقرر داشت و خود مرتباً در مجلس او حضور می‌یافت و به تمام دروس و فنون وی توجه شایان داشت.

همچنین گروهی از شاعران ممتاز به دربار او درآمدند و وی برای ایشان مواجب و مستمری مقرر داشت و آنان را به خدمت خودگرفت.

الملك‌المنصور ـ که خدایش رحمت کند ـ کتابهایی تصنیف کرد که از آن جمله است: کتاب طبقات‌الشعراء و کتاب مضمارالحقایق فی‌التاریخ[3] که نزدیك به بیست مجلد است و تصنیفهایی دیگر جز این نیز داشت. وی را سپاهی بسیار و آراسته بود و چندتن از امیران بزرگ نامدار او را خدمت کردند، از قبیل امیر شمس‌الدین بن قلج و امیرانی از بنی برطاس که هریك از ایشان فرماندهی شکوهمند بود.

وی قضاوت در مملکت خودرا به‌قاضی ضیاءالدین بن شهرزوری*، قاضی‌القضاة بغداد و دیگر بلاد اسلامی، سپرد. هنگامی که وی ازطرف الملك‌المنصور عهده‌دار امر قضا شد، برتمام سرزمینهای اسلام ولایت قضایی داشت و با اجازهٔ خلیفه، الناصرلدین‌الله، با حفظ آن ولایت کلی شامل از بغداد بیرون آمد. خلیفه او را مجاز داشت که در هریك از شهرهای اسلامی که مأوا گزیند، قضاوت کند.

چون [شهرزوری][4] به حماة رسید، الملك‌المنصور او را گرامی داشت و قضاوت درسرزمین خودرا به‌او سپرد، وی چندماه پس ازورود به‌حماة درگذشت.

همچنین قاضی نجم‌الدین ابوالبرکات، عبدالرحمن بن شیخ‌الامام شرف‌الدین بن ابی عصرون* عهده‌دار قضاوت او شد. وی مردی بزرگ و والامقام بود و

---

۱) ← آنچه در ص ۶۲ پابرگ ۶ آمده و آنچه در ص ۸۷ می‌آید.
۲) افزودگی از مصحح است. ۳) این کتاب همان «مضمارالحقایق و سرالخلایق» است که اکنون بیش از یك جزء آن یافت نمی‌شود و دکتر حسن حبشی آن‌را منتشر کرده است (قاهره ۱۹۶۸). ۴) توضیح ازمصحح است.

به سبب مقام پدرش، شیخ شرف‌الدین قاضی‌القضاة ـ مقیم دمشق ومتولی مدارس نوریّه و اوقاف آن در سراسر شام ـ نزد پادشاهان ارجی بسیار داشت. جمعی بیش از دویست تن صاحب دستار، از فقیهـان و نحویان و لغت‌شناشان و مشتغلان به علوم فلسفی و مهندسان و منجمان و شاعران و کاتبان و برترین فاضلان درخدمت الملك‌المنصور بودند. وی ـ که خدایش رحمت کند ـ خود تدبیر امـورمملکت و مردم را، از آن دم کـه نماز صبح را می‌خواند تـا هنگامی که شب در می‌آمد، به عهده داشت و گـزارشها و جریـانهای مهم در طول تمام روز به نظر او می‌رسید وبه‌کارهای مردم می‌پرداخت و دربیشتروقتهای خود، روی ازایشان پنهان نمی‌کرد.

وی در خزانهٔ خویش چندان کتاب گرد آورده بود که افزون بر آن میسر نبود و به آن کتابخانه توجهی شایان داشت و بسیار کتاب می‌خواند و بدانها مراجعه می کرد و به گرد آوردن دانشمندان و بحث با ایشان اهتمام می‌ورزید.

وی در آبادسازی سرزمین خود و استوار داشتن آن به دژها و تقویت بارو-های آن و توجه ومرمت آنها مال بسیار خرج می کرد. درحومهٔ حماة پل معروف به حدید (آهن) را بیرون دروازهٔ حمص، بنا کـرد. الملك‌المنصور باروهـای دژ حماة راکه پدرش با خشت خام برآورده بود، ویران کرد و به‌جای آن دیوارهایی با سنگ وآهك، درکمال زیبایی بساخت. و خندقهای پیرامون آنهـا را ژرف و فراخ کرد.[1] [الملك‌المنصور][2] در دژ حماة چندان اسلحه‌خانه وذخایرفراهم کرد که افزون برآن میسر نبود و (این دژ) با دژ حلب که دراین مورد به‌آن مثل می‌زدند، برابری می کرد و حتی ازآن نیکوتر و استوارتر بود.

وی در ناحیهٔ شمالی بیرون حماة، نزدیك آرامگاه پدرش [تقی‌الدین][3] ـ که خدایش رحمت کند ـ مدرسه‌ای بساخت و موقوفاتی ارزشمند بر آن وقف کرد.

شهرهای حماة و معره و سَلَمیه و منبج و قلعهٔ نجم ـ بعد از وفات پدرش ـ از

۱) پایان بخشی که از نسخهٔ س افتاده است. ← آنچه پیشتر درص۷۴ پا برگ ۵ گذشت.
۲) برای توضیح از مصحح است. ۳) از نسخهٔ س.

آنِ او بود (و مملکت او شامل آن بلاد می‌شد)، خدایش رحمت کناد.

چون وی بارین* را ــ که درتصرف عزالدین ابراهیم بن مقدم بودــ فتح کرد، عمویش، سلطان الملك‌العادل به او تکلیف کرد که آن شهررا به وی باز گرداند و او از این کار خودداری کرد و به جای آن منبج وقلعهٔ نجم راکه بهتر ازبارین بودند به ابن مقدم بداد و بارین را بدان سبب اختیار کرد که نزدیك او بود. وی ــ که خدایش رحمت کندــ با وجود کوچکی سرزمینهایش، بین عموی خود، سلطان الملك‌العادل و پسر عموی‌خویش، الملك‌الظاهر موضع موازنه گرفته بود و هریك ازآن دو می‌ترسید که وی به‌دیگری متمایل‌شود.

موکب او از شکوهمندترین موکبها بود که شمشیرداران بسیار را برابر او می‌کشانید (و مجذوب او می‌کرد) و در خدمتش گروهی بسیار از فاضلان صاحب دستار و [برجستگان اهل]کشور و امیران و بزرگان و سپاهیان سوار می‌شدند. موکب او، با وجودکوچکی کشورش، به موکب عمویش الملك‌العادل و پسر عمویش، الملك‌الظاهر ــبا وجود وسعت مملکت آن دوــ پهلو می‌زد.

وی‌را با فرنگیان جنگهایی روی دادکه درآنها برایشان پیروز آمد[وبسیاری را درآن جنگها بکشت] ــ که ما آن را پیشتر یادکردیمــ و درآن جنگها دلاوری و شهسواری وی بروزکرد.

وی را اشعاری نیکوست که در دیوانی گردآمده و ما برخی از آنها را می‌آوریم. از جملهٔ اشعار او قصیده‌ای است بدین مطلع:

سُحّا الدّموعَ فإنّ القوم قدبانوا و اقفر الصّبرُ لمـّا اقفر البـانُ

سیلابهای اشك را ببارید که آن قوم از یکدیگر گسیختند و پراکنده شدند و چون آن وادی‌از یاران تهی شد (دل را) صبر و شکیب از میان برفت.

آیا مرا پس ازجدایی ایشان به شادی نیکبخت خواهیدکرد؟ مصیبت جدا شدن آنان از من کاری سخت سترگ و دشوار است.

و از آن جمله است این ابیات:

یـا طبیةَ البان هل وَصْلٌ یسُر بـه لیتجلی بلذید الوصلِ اشجان؟...

ای وادی تهی‌شدهٔ بی فریاد، آیا وصالی در میان است که با لذت آن وصال، حزن و اندوه فراق از بین برود؟

در وزش نسیم پراکنده نشوید که من بر وزش نسیم رشك می‌برم و حسرت می‌خورم.

چگونه آرام و قرار بگیرم و آرامش پذیرم که مرا دلی است که با من همراه نمی‌شود، درحالی که ماهرویان و غزالان سیه‌چشم در هودجها نشسته‌اند.

ای دیدگان فروبسته، سیلاب اشك برآنان فرو ریزید، و بر زمین‌آنان، هر جا باشد بیارید و آن را سیراب کنید.

قصیده‌ای از او که ضمن آن به مباهات پرداخته با این ابیات آغاز می‌شود:

الفخرُ بالفضل لیس الفَخْر بالنسب والناسُ فی‌ذاك من دُرٍّ ومن‌خشب...

فخر به فضل و دانش است نه به حسب و نسب، و مردم از لحاظ فضل است که به گوهر (نامدار) و پاره‌چوب (بیمقدار) تقسیم می‌شوند.

هر فخری غیر از فخر من (که مولود فضل است) ساختگی و دروغین است و گوینده و مدعی آن دروغزن باشد.

من آنم که هیچ تنی از آفریدگان، ازعرب وغیر عرب بدین پایگاهی که من رسیده‌ام، دست نیافته‌است.

در بین همگنـان نخست به‌سبب اصلی که داشتم وهیچ اصل و تباری به‌آن نمی‌رسد ــسرافراز شدم و پس از آن به علم و ادب مقامی والا یافتم.

به دودمان «شادی» (ایوبیان) که تمامی شهریاران مردم بودند، و به این مجد وحسب والا گرامی داشته شدم.

به واقع، «ایوب» جد من است، خوشا، که به‌گـاه انتساب مرا بدو نسبت می‌دهند و زها، این مرتبت و پایگاه که از هر پایگاه دیگر والاتر است.

ما شهریاران مردمیم و مردم تمام بندگان مایند و سر چون پا نباشد.

چقدر به‌ضرب شمشیر خود گردنکشان متکبر را از پا در آورده‌ام و (من) به روز پیکار همواره از حقیقت حمایت کرده‌ام.

و چقدر از فرنگیان را به رعب وهراس افکنده‌ام، تا آنجا که نزد ایشان به «هراس‌ـ انگیز» معروف شده‌ام.

و چقدر، به روز پیکار ناوك سنان و دم تیغ خونفشان خود را به ایشان چشانده‌ام.
و چه بسیار لشکر انبوه پر غریو که باسلاح آهنین و سپر و زره پولادین بر سر ایشان کشیده‌ام،
(یعنی) همان کاری که پدران بزرگواز من با ایشان کردند، پدرانم که دین حق را فرزندانی غیرتمند بودند.
والا مردمی صاحب تبار که پیوسته با خدا بودند و به پیروزی زیبا و درخشان مؤید شدند.
از یمن بزرگواری خودشریف ودرخشان وتابان بودند و پرتو همتشان چون (تابش) سیارهٔ شهاب بر دیگر ستارگان برتری داشت.

ارجوزه‌ای که وی در آن به مباهات می‌پردازد چنین آغاز می‌شود:

يا مَن يُبارِيني و يذكُر إسْمي إنّي مِن قومٍ كرامٍ شَمّ...

ای آنکه بامن لاف رقابت می‌زنی ونامم را یاد می کنی، براستی من ازقومی بزرگوار و صاحب فضیلتم.
که دریاهای جود وکرم و بردبارند و دلاورانی سهمگین و ستبرند.
قومی که از قله‌های شامخ مجد و بزرگواری دفاع و جانبداری می کند و بررغم دشواریها، پیروز می‌شود و غنیمت می برد.
چه والا پایگاههایی که برتر ازآسمان و ستارگان بود و من پیش از فرارسیدن بلوغ طبیعی خود برآنها دست یافتم.
آگاهی و فهم من خود به تو خبر می‌دهد که دانایان روی زمین دانشهای خود را از من فراگرفته‌اند.
و خردمندی ایشان نمونه وبخشی ازخردمندی من است، و مرا زبانی است که منطقش قاطع و چونان تیری جانشکاف است.
در «دلهایی چون) صخره‌های سخت ومحکم نفوذ می کند، ومرا دستی است فیض‌بخش که چون ابر می‌بارد.
بر بینوایان نعمت انبوه را بیدریغ می‌پراکند و رنجدیدگان براثرآن بهبود می‌یابند و رشد و نمو می کنند.
و در دریای بخشندگی‌آن شناور و غرق احسان می‌شوند. و مرا شمشیری است تند و تیز که چالاك در بدن (دشمن) فرو می‌نشیند.
تیغم، پیش از فرودآمدن جانشکار است و خون روان می کند. خوشا به حال آنکه

روزی با من از در سازش و صلح درآید (وگرد جنگ با من نگردد).
چه بسا حسودی که بر من رشك می‌ورزد و از او نام نمی‌برم، و چون تیر می‌افکنم، از تیررس من می‌گریزد.
و من چون شخصی کر و لال، خود را به تغافل می‌زنم و از او چشم می‌پوشم و حتی اندیشهٔ کشتن او به مخیله‌ام نمی‌گذرد.
اگر خصم من، از بیم به پناهگاهی رفیع پناه برد، چون خود به تارك رفعت برشده‌ام، او را با عزم و همت خویش درمی‌یابم

و از همان قصیده است این ابیات:

ایّوبُ جدّی یا سدیدَالفهم   و یوسفُ خیرالبرایا عَمّی...

ای درست‌اندیش صاحب‌خرد! «ایوب» جد من و «یوسف»، بهترین مردم، عموی من است.
از مردم روی زمین کدامین کس است که پایگاه و بزرگی مرا داشته باشد؟ من از نسل و تبار شهریاران بزرگوارم.
همانند ما درمیان عرب وعجم کیست؟ مقام نیای ما فراترك[1] از ستاره بود.

و درسرآغاز نامه‌ای به‌عموی خود، الملك‌العادل ـ که خدا هردو را رحمت کند ـ گوید:

سلامُ مُحبٍّ فی‌الولاء محقّقُ   یکادُ لفرط الشّوق بالدّمع یَشْرقُ...

درود ازدوستداری که در دوستی گام استوار است و از فرط شوق اشك دردیدگانش می‌درخشد، و در ستایش مجد و بزرگواری و رونق ملك شما بیتی می‌سراید.
امیدها و آرزوها مراگویند؛ اگر بر در سرای ابن ایوب فرود می‌آمدی، بیگمان کامیاب می‌شدی.

وی در تاریخ خود به نام [مضمار الحقائق فی علوم الخلائق][2] آورده است که به خواب دید شخصی قصیده‌ای در مدح او سروده است وچون بیدار شد،

---

۱) متن «فویق النجم» که مصغر «فوق» است، یعنی اندکی بالاتر یا بالاترك.ـم.
۲) ← آنچه پیشتر درص ۷۸ یا برگ ۳ آمده است.

جز یك بیت از آن را به یاد نداشت. و بیت این بود:

ملك اذا سمته القوافی و افاك منها بالف فاء

شهریاری که اگر قافیه‌ها را برای توصیفش فراخوانی، خود به صد زبان نزدت خواهند آمد.

وی ــ که خدایش بیامرزد ــ ابیاتی برهمان وزن و روی بدان افزود که از آن جمله ابیات زیر است:

یا ملکا من یدیه یُبدی بذل نداه بلا نداء...

ای شهریاری که بذل و بخشش بی‌مقدمه وسؤالی از دستهای تو آغاز می‌شود و بدون درخواست نیازمندان ابرجود تو می‌بارد.
ای کسی که صبحگاه به روی آرزوجویان و نیازمندان در امید می‌گشایی،
پایدارترین مردم برآیین جود و وفای به‌عهد که دست همه به دامان جودش می‌رسد و بخشندگی و وفاداری او زبانزد همگان است.
جود و سخای او مردم را زنده می‌کند و در چهرهٔ او آب و رونق آزرم و نجابت می‌درخشد.
چندان جود و سخا ورزید که از فرط گشاده‌دستی او جود و سخا به ستوه آمد.
(گرچه) تابستان او به تابستان ما می‌ماند، امـا همواره دست او سرشار از باران فیض‌بخش زمستانی است.
بزرگوارترین مردم از حیث ریشه و تبار و اصل و شاخسار که از حد بزرگواری و والایی فراتر رفته است.
شکوهی در کمال والایی دارد که از هرگونه خودخواهی و تکبر نیز بدور است.
و نام ارجمند او، آنگاه که گرفتار شویم، چونان طلسم گشا و راز نیکبختی در علم سیمیا[1] ست.
در کف حیدرگونهٔ او شمشیری است که (از کارآیی) آن را چون آبی بینی که بر آتش ریزند.
در جنگها آن (تیغ چابك کردار) را چون شرارهٔ آتشی بینی که برمی‌جهد و خاموش می‌شود.

---

۱) از علوم پنهانی، علم به اسرار حروف و اعداد و طلسمات.ــم.

و نیز از آن قصیده است:

لاینتهی جـودُ راحَتَیهْ وكُلّ شیئی إلی إنتهاء...

در حالی‌که هرچیز را پایانی‌است جود وکرم دستهای فیض‌بخش اورا پایانی نیست و تمامی ندارد.

بار خدایـا، فری، این مالك بخشندهٔ گشاده دست که خدایش‌تاج آبرومندی برسر نهاده است.

از حیث مرتبت برتمام خلق زمین برتر آمد و به مجد و بزرگواری حیثیت بخشید و کرامت درافزود.

والاشد و بالا گرفت و به‌بلند جای رسید چندانکه فلك رفیع آسمان از او بلندی‌یافت.

می‌بخشد و بی‌منت عطا می‌کند. وازاین روکعبهٔ عطا و بخشش وقبلهٔ‌آمال آرزوجویان است.

شهریاری‌که هرگاه قافیه‌ها را به توصیف او فراخوانی، به هزار زبان خود نزدت آیند و برخاطرت گذرند.

و از اشعار اوست که خدایش بیامرزد

دَعْ الـوقوفَ بتسآل عـلی طلل عن من سری منه بالوَخّادة البُزُل

از ایستادن برآثار باقی‌مانده و پرسیدن از احوال سفری یار رفته به شب بااشتران تیزگام، درگذر. ویادکردن محبوبگان، سلمی* و سعدی* و رباب* و دیگر ماهرویان آراستهٔ زیباگردن را فروهل. و با اسبان بی‌عنان و تیغ نازك میان و آنچه از تیر و سنان آماده‌کرده‌ای، به‌عزت گرای. چون اسب من در پیکار به‌جولان درآید وپیروز شود، به‌غنیمتی جز عزت و سرافرازی‌که ازمردمك چشمان گرامیتراست خرسندنشود.

و از اشعار اوست:

وُجـودُ سلافة الصّهبـا ء عندَ وُجـودهِ عَدَمُ...

وجود نابترین شراب در برابر وجود (مستی‌بخش) او هیچ است.

از اثر نگاه بردو گونهٔ لطیف اوجای باقی می‌ماند.

و چون برقع می‌بندد، حجاب نقاب درخشش چهرهٔ او را نمی‌پوشاند و حسن او را که همچنان متجلی است پنهان نمی‌سازد.

ذکر چیره‌شدن الملك‌الناصر پسر الملك‌المنصور بر حماة

چون الملك‌المنصور درگذشت، پسرش الملك‌المظفر ـ که مقرر بود عهده‌دار سلطنت شود ـ در سرزمین مصر، در لشکرگاه دایی خود، الملك‌الکامل در مصاف با فرنگیان بود ـ که چنان‌که پیشتر گفتیم ـ خطهٔ دمیاط را در تصرف داشتند.

پسر [دیگر او][1]، الملك‌الناصر، صلاح‌الدین قلیج‌ارسلان نزد دایی خود الملك‌المعظم، شرف‌الدین [عیسی][2] حکمران دمشق بود و در ساحل، دژهای فرنگیان را درمحاصره داشت و قیساریه° را گشوده و ویران کرده و عازم عثلیث° شده درآنجا فرود آمده بود.

زین‌الدین بن فریج[3] که در حماة وزارت داشت، با جمعی از دولتمردان توافق کردند که الملك‌الناصر را (به حماة) بخوانند وکشور را به او واگذارند زیرا از نرمخویی او و نیز از شهامت و شدت خشم الملك‌المظفر آگاه بودند و می‌خواستند به‌این ترتیب مملکت عملا در اختیار ایشان باشد و هرچه خواهند در آن بکنند. از این رو به الملك‌الناصر نامه نوشتند و از او دعوت کردند که‌مملکت را بدو دهند.

چون نامه‌های ایشان، مشعر براین معنی به‌وی رسید، الملك‌المعظم ازآن آگاه شد و اورا از اعتنا به آنان باز داشت مگر به این شرط که تعهد کنند مالی به وی بپردازند و ایشان چنان تعهد کردند. گویند مبلغ آن چهارصد هزار درهم بود. [آنگاه][4] به وی اجازه داد متوجه حماة شود و او رهسپار آن دیار شد و با وزیر، زین‌الدین بن فریج و گروهی که با او مکاتبه‌کرده بودند گرد آمد و آنان برآنچه می‌خواستند ا وی پیمان و سوگند طلبیدند و او برای ایشان سوگند خورد، پس

---

۱) افزودگی از روی ابوالفدا (المختصر، ج۳.ص۱۲۶).
۲) از نسخهٔ س. ۳) این‌نام در هردو نسخه خطی آمده. متن از روی ابوالفدا، («المختصر» ج۳، ص ۱۲۶.) ۴) از نسخهٔ س.

وی را به‌فراز دژ بردند وچنان وانمودند که پدرش زنده است و ایشان با او اجتماعی کرده‌اند و اوعهد سلطنت رابر وی[1] بسته است... سپس اورا سواره، درزیرعلمهای سلطانی از دژ بیرون آوردند و سوگندهایی را که برای ولایتعهدی برادرش، الملك‌المظفر خورده بودند از یاد بردند. هنگامی که الملك‌الناصر به حکمرانی حماة رسید هفده سال داشت زیرا وی به سال ششصد متولد شده بود.

چون (الملك‌الناصر) به‌پادشاهی رسید، چندی زین‌الدین‌بن‌فریح رابه وزارت گرفت اما بعد براو متغیر شد و اورا معزول کرد و ازخود براند. (در این زمان) مردی از اهالی حماة، موسوم[2] به شهاب‌الدین بن قطب که پدرش‌در دانش و فتوی مقامی بزرگ داشت و خود نیز در فقه وادب صاحب بصیرت‌بود، نزد او آمد و به دربار وی پیوست. [شهاب‌الدین][3] (که پیشتر)به عراق سفر کرده ومدتی درآنجا اشتغال ورزیده بود، چون به حماة آمد درمدرسهٔ سلطانیهٔ‌منصوریه معید[4] (درس) شیخ‌سیف‌الدین آمِدی شد. سپس‌اتفاق‌را عهده‌دار کاری‌شده ودر آن‌خیانت ورزیده بود واز این رو الملك‌المنصور اورا درمسجد قلعه زندانی کرده بود. [وی برادری داشت موسوم به عمادالدین بن قطب که در مذهب[5]، فقیهی فاضل بود][6] و الملك‌المنصور قضاوت حماة را [به اوسپرد.][7]

درآن هنگام که شهاب‌الدین (به فرمان الملك‌المنصور) در قلعه زندانی بود، الملك‌الناصر در مسجد جامع با او دیدار می‌کرد و به او انس بسیار یافت و زیاد به نزدش‌می‌رفت. شهاب‌الدین بن قطب روزی به وی گفت: «[من][8] مژده‌ای

---

۱) یعنی سلطنت را به‌الملك‌الناصر واگذاشته است.ــم.
۲) متن از نسخهٔ س «یعرف بشهاب‌الدین» و در اصل [نعته یعرف].
۳) از نسخهٔ س. ۴) معید به‌معنی اعاده‌کننده و به‌مفهوم امروزی دستیار تدریس ودانشیار استاد است وکسی بوده است که درس استاد را فی‌المجلس جمله به جمله بازگو می‌کرده تا حاضرانی‌که‌درجای دور نشسته بودند بشنوند و به‌اصطلاح امروز کار بلندگو را می‌کرده و نیز معید به کسی می‌گفتند که در غیبت استاد، درس او را با طالبان علم تکرار می‌کرده و صاحب مقامی علمی بوده است.ــم. ۵) مراد مذهب شافعی است.ــم.
۶، ۷) متن ازنسخهٔ س «و کان له اخ یقال له عمادالدین بن‌القطب، کان فقیها فاضلا فی‌المذهب، فولاه» و درنسخهٔ م [و کان اخوه عمادالدین فقیها...] ۸) از نسخهٔ س.

به‌تو می‌دهم». [الملك‌الناصر][1] پرسید: «چه مژده‌ای؟» گفت «تو پس از پدرت به حکومت می‌رسی و برادرت الملك‌المظفر را از آن نصیبی نیست.» الملك‌الناصر به وی گفت: «این را از کجا می‌دانی؟» گفت «در خواب شنیدم گوینده‌ای ابیاتی از این شعر را می‌خواند و در آن شعر چنین گفت». وی سپس ابیاتی برای او باز خواند که از جملهٔ آنها این بیت است:

و لیس یملُك من اولاده احدٌ الاّ قلیجُ الـذی لایملُك النشّبا...

از پسران اوهیچیك به‌سلطنت نمی‌رسد مگرقلیج که (اینك) اورا آب و زمینی نیست.

الملك‌الناصر از این سخن شادمان شد و به او وعده داد که اگر این امر تحقق پذیرد، به وی احسان خواهد کرد و در دولت خود به او حکومتی خواهد داد.

از این رو چون (الملك‌الناصر) به‌حکمرانی رسید، به او نیکی کرد و اقطاعی گرانقدر را به تیول او داد. شهاب‌الدین عمامه از سر برگرفت و کلاه[2] برسر نهاد و خود را به جامهٔ سپاهیان آراست، والملك‌الناصر ولایت معرّه را به او سپرد و او در آن سامان چون شاهان در کشور خویش، عمل می‌کرد. وی سپس از ولایت معرّه برکنار شد و اتابکیِ سپاه[3] و نظارت بیشتر امور به او محول شد، وبرادرش، عمادالدین قضاوت حماة را برعهده داشت. چندی بعد، به‌سال ششصدوبیست‌ودو، الملك‌الناصر بر او خشم گرفت و او را زندانی و برادرش را از منصب قضا معزول کرد. عمادالدین گریخت و شهاب‌الدین در دژ حماة در سخت‌ترین تنگنا و به زشت‌ترین حال زندانی ماند تا الملك‌المظفر حماة را مالك شد و اورا آزاد ساخت [و به وی نکویی کرد].[4]

چون الملك‌الناصر حماة را مالك شد و برادرش، الملك‌المظفر را از وفات

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) متن «الشربوش» معرب سرپوش. مصحح در پابرگ متن آورده است. شربوش، کلاه‌گونه‌ای بلند (ودستك‌دار) است که به‌جای عمامه برسر نهند و پوشیدن این کلاه نشان امیران بود، ← Dozy، (Supp.Dict. Ar.

۳) متن «اتابکیة‌العسکر»، اتابکیِ سپاه نظارت کامل برسپاه و شغلی نظیر فرماندهی ستاد، در اصطلاح امروز بوده است، دربارهٔ لقب «اتابك» ← به‌آنچه بیشتر در این کتاب، ج ۱، متن ص ۳۳ پابرگ ۱، آمده است. ۴) از نسخهٔ س.

پدرش آگاه ساخت، وی از دایی خود، سلطان الملك الکامل رخصت خواست که روانهٔ حماة شود، زیرا می‌پنداشت چون بدانجا رسد، با اطلاعی که از عهد سوگند مردم و بزرگان دولت در آن سامان به سود خود داشت، آن شهر را به‌دست آورد. دایی او نیز بدو اجازه داد و او شتابان راهی حماة شد.

چون به غور[1] رسید، دایی (دیگر) خود، المعظم را در آنجا بیافت، [دایی او][2] از وی سبب آمدنش را پرسید. گفت قصدش عزیمت به حماة است تا سرزمین پدرش را تملك کند. الملك المعظم به او گفت: «برادرت، الملك الناصر آن را تملك کرده است و مردم آن دیار به زیر فرمان او درآمده‌اند، و ملك عقیم است[3]، و من بر تو بیم آن دارم که چون به حماة رسی برادرت تو را به زندان افکند، و مصلحت آن بینم که متوجه دمشق شوی و از آنجا فراتر نروی و به دولتمردان نامه‌نویسی و پیمانی را که باتو بسته بودند به‌یادشان آری، اگر برمساعدت به تو و راندن برادرت از آن مملکت موافقت کردند، آنگاه به سرزمین خود روی آوری».

وی روانهٔ دمشق شد و در سرای پدرش، معروف به (سرای) ابن زنجیلی[4] فرودآمد. و درآنجا مردی از یاران خود را که ابن‌الفصافصه نام داشت بکشت. آورده‌اند که او خبر بیماری پدرش را از او پوشیده نگاه داشته بود تا بمرد و الملك الناصر ـ چنان که گذشت ـ مالك آن سامان شد. الملك المظفر چندی در دمشق بماند ولی کاری به سود او پیش نرفت. سپس به مصر بازگشت و سلطان الملك ـ

---

۱) غور، نام سرزمینهایی چند است، و این غورظاهراً همان است که یاقوت در «معجم البلدان» دربارهٔ آن گوید: غورالاردن در شام، میان بیت‌المقدس و دمشق که سطحش از زمین دمشق و خاك بیت‌المقدس پایین‌تر است و به‌این دلیل آن را غور خوانده‌اند. طولش سه‌روز و عرضش نزدیك به‌یك‌روز راه است و نهراردن در آن جاری است وشهرها وروستاهای بسیار دارد وطبریه و دریاچهٔ آن درکنار این منطقه قرارگرفته است.ـ م. ۲) از نسخهٔ س.

۳) ملك عقیم است یعنی درکار مملکتداری نسب را تأثیری نیست چه درطلب آن پدر وفرزند و برادر و عمو (به دست یکدیگر) کشته می‌شوند ← «قاموس المحیط»، (در تعبیر فارسی گویند، سیاست پدر و مادر ندارد.ـ م.) ۴) در نسخهٔ س [ابن الزنجاری] متن از نسخهٔ م و نیز ابوالفدا («المختصر»، ج۳ ص۱۲۶).

الکامل درآن خطه تیولی به او بخشید و وی در خدمت او بماند تا ماجرایی ــ که به خواست خدای تعالی آن را یاد خواهیم کرد ــ پیش آمد.

ذکر چیره‌شدن الملك‌المظفر، شهاب‌الدین غازی پسر الملك‌العادل برخلاط و شهرهای آن و میافارقین

الملك‌المظفر، شهاب‌الدین غازی از روزگار پدر خود، سلطان الملك‌العادل رها و سروج‌را دردست داشت. چون‌این‌سال (۶۱۷) دررسید؛ برادرش، الملك‌الاشرف آن دوشهر را از او گرفت و درعوض میافارقین وحانی را بدو داد، و تمام شهرهای ولایت خلاط راکه‌کشوری بزرگ بود و با مصر پهلو می‌زد، نیز بدو واگذار کرد و او را ولیعهد کشور ساخت زیرا الملك‌الاشرف را خود پسری نبود. الملك‌المظفر، شهاب‌الدین[۱] در اوائل سال ششصدوهجده به سرزمین خلاط وارد شد.

سبب‌آنکه الملك‌الاشرف این‌سرزمینها را به‌وی واگذاشت این بودکه‌چون مغولان آهنگ اراضی گرجستان‌کردند و گرجیان‌را درهم شکستند و شهرهایشان را ویران‌کردند و بسیاری از مردمانش راکشتند، گرجیان سفیری نزد ازبك بن پهلوان، صاحب سرزمین آذربایجان و اران فرستادند و ازاو درخواست سازش و همکاری در دفع مغولان ازآن‌کشورکردند، و در همین باب سفیرانی نزدالملك‌ــ الاشرف فرستادند و به همه‌گفتند: «اگر با ما برسر جنگ با مغول و راندن آنان از این سرزمینها موافقت نکنید، وخود و لشکریانتان برای این مهم حاضرنشوید، ما با مغولان برضد شما سازش می‌کنیم». سفیران ایشان هنگامی به الملك‌الاشرف رسیدندکه وی برای کمك به برادرش، سلطان الملك‌الکامل آمادهٔ عزیمت بود تا فرنگیان را از سرزمین مصر براند و این امر در نظر او، به‌جهاتی چند، مهمترین

۱) در نسخهٔم [الملك‌الاشرف] به خطا، متن از نسخهٔ س است. ــ ایضاً به ابن اثیر (والکامل)، ج۱۲، ص۳۹۸).

کارها بود، زیرا:

نخست ـ فرنگیان منطقهٔ دمیاط را به تصرف درآورده بودند و نزدیك بود تمام مصر را متصرف شوند و اگر آن خطه را به‌چنگ می‌آوردند، درشام و دیگر نقاط، حکومت و مملکتی برای کسی باقی نمی‌ماند.

دوم ـ فرنگیان حریصتر از مغولان و خواهان مملکتداری و بر قرارداشتن آیینی بودند وچون شهری را به‌چنگ می‌آوردند، دیگردست از آن برنمی‌داشتند مگر آنگاه‌که از نگهداری آن، ولو به اندازهٔ یك روز، عاجز می‌شدند.

سه دیگر ـ فرنگیان به پایتخت مملکت ایوبی، یعنی به مصرطمع بسته بودند و حال‌آنکه مغولان از سرزمین ایران فراتر نرفته بودند و غرض آنان جز غارت وکشتار و ویران‌کردن شهرها و انتقال از شهری به شهری دیگر نبود.[1]

چون سفیران گرجی ـ چنان‌که یاد کردیم ـ نزد الملك‌الأشرف رسیدند، وی به‌عنوان لشکرکشی به‌مصر برای دفع فرنگیان، از ایشان عذر خواست و به آنان گفت: «من مملکت خلاط را به‌اقطاع به‌برادرم داده‌ام واورا روانهٔ آن‌سامان کرده‌ام که درکنار شما باشد وسپاهیان رابه او واگذاشته‌ام، اگر برای دفع مغول به یاری او نیازمندشدید، به شما می‌پیوندد و شر مغول را ازشما دور می‌کند».[2]

در این سال نصیرالدین، ناصربن مهدی شریف علوی ـ که وزیر خلیفه الناصرلدین‌الله بود و ما اخبار اورا یادکرده‌ایم ـ در گذشت.[3]

و نیز دراین سال شیخ صدرالدین، ابوالحسن، محمد بن عمر بن حمویه، شیخ‌الشیوخ مصر و شام درگذشت و وفات او در موصل اتفاق افتاد. وی فقیهی فاضل و عارفی صالح، از خاندانی بزرگ در خراسان بود. چهارپسر از خود بجا

۱) مراد اینکه مغولان می‌کشتند و ویران می‌کردند و می‌رفتند ولی فرنگیان تصرف می‌کردند و می‌ماندند و به گسترش نفوذ مادی و احیاناً فرهنگی و آیین خود می‌پرداختند.ـ م.
۲) ابن واصل از مطالبی‌که ابن اثیر درباب «ذکر واگذاری خلاط از طرف الملك‌الاشرف به برادرش شهاب‌الدین غازی» آورده استفادهٔ بسیارکرده است. ← کتاب «الکامل»، ج۱۲، ص۳۹۸ ـ ۳۹۹ (حوادث سال ۶۱۷).
۳) ← ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲ص۴۰۵.

گذاشت که به دستگاه سلطان الملک‌الکامل پیوستند و به خواست خدای تعالی پاره‌ای از اخبار ایشان را یاد خواهیم کرد، وی به سفیری از طرف الملک‌الکامل نزد بدرالدین لؤلؤ صاحب موصل، به این شهر آمده بود.[1]

۱) پسران این شیخ (یعنی بنوحمویه) به خاندانی صوفی و ایرانی وابسته‌اند که از فقیهان شافعی بودند. شاخه‌ای ازاین خاندان به‌شام مهاجرت کردند ودر زمان گروه اخیر سلسلهٔ ایوبیان، بویژه در زمان سلطان الکامل و پسرانش، از نفوذی بسیار برخوردار شدند. دربارهٔ اولاد شیخ صدرالدین ← Cottschalk، article «Awlad al – Shaykh» in EI

به سال ۶۱۸ درآمدم

فرنگیان منطقهٔ دمیاط را در تصرف داشتند و به تسلط برتمام سرزمین مصر طمع کرده بودند و تصمیم گرفتند برمسلمانان بتازند تا ایشان را از پایگاهی که به دست آورده و در آن مستقر شده بودند برانند، و این پایگاه همان منصوریه بود که سلطان الملك‌الکامل آن را بنا کرده و در آن سکونت گزیده بود.

ذکر لشکرکشی پادشاهان و لشکرهای اسلامی برای کمك به سلطان الملك‌الکامل ـ که خدایش رحمت کند.

چون فرنگیان نیرو یافتند و کارشان درسرزمین مصر بالاگرفت، سلطان الملك‌الکامل نامه‌های پیاپی به برادران و خاندان خود نوشت که آنان را به شتابیدن درحرکت تشویق می‌کرد و ازآنان می‌خواست با لشکرهای [اسلامی][1] برای دور کردن دشمن از مصر، نزد او بیایند. پس برادرش، الملك‌المعظم، شرف‌الدین عیسی رهسپار شرق شد و به برادر خود الملك‌الاشرف پیوست و به او توصیه کرد که با

---

۱) از نسخهٔ س.

لشکریان خود به شتاب روانهٔ مصر شود و پادشاهان خویشاوند و لشکریانشان را همراه خود ببرد. [الملك‌الاشرف][1] به او پاسخ مثبت داد و لشکریان را بیاراست و لشکر حلب را فراخواند. اتابك، شهاب‌الدین طغرل لشکری انبوه گسیل داشت که از فرات گذشتند و درحلب اردو زدند.

الملك‌الناصر [پسر الملك‌المنصور][2] که صاحب حماة بود نزد اتابك شهاب‌الدین رفته بود که از او کمك بخواهد تا میان وی و دایش، الملك‌الاشرف میانجیگری کند که به او بپوندد و دست‌نشاندهٔ او باشد و به این ترتیب از تعرض دایی (دیگرخود) سلطان الملك‌الکامل ایمنی یابد، زیرا می‌ترسید که (الملك‌الکامل) حماة را از او بگیرد و آن ولایت را به برادر وی، الملك‌المظفر، محمود که از طرف پدرش، الملك‌المنصور ولایت‌عهدی داشت و به الملك‌الکامل پیوسته بود، واگذارد. اتابك شهاب‌الدین دراین باره کس نزد الملك‌الاشرف فرستاد و پیام داد و او درخواست وی را اجابت کرد و به سود [الملك‌الناصر] سوگند خورد که هرکس را که آهنگ بدی نسبت به وی کند، (از اجرای چنان قصدی) باز دارد.

پس، الملك‌الناصر با لشکریان خود از حماة به راه افتاد و با دایی خود، الملك‌الاشرف دیدار کرد و به‌او پیوست، و نیزالملك‌المجاهد، اسدالدین شیرکوه [صاحب حمص][3]، و الملك‌الامجد، مجدالدین بهرامشاه بن فرخشاه [صاحب بعلبك][4] با لشکریان خود به جانب او رفتند. سپس الملك‌الاشرف و برادرش الملك‌المعظم و دیگرکسان که به‌آن دو پیوسته بودند با لشکریان یاد شده به‌یاری الملك‌الکامل برضد فرنگیان روانهٔ سرزمین مصر شدند.

برخی از نزدیکان الملك‌الاشرف به او توصیه کردند که آن لشکریان را به مصر بفرستد ولی خود به‌سرزمین خویش باز گردد، زیرا می‌ترسیدند پس ازبیرون رفتن‌وی مملکت دستخوش اختلاف شود، ولی اوسخن ایشان را نپذیرفت و گفت:

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳، ۴) از نسخهٔ س ← نیز به ابوالفدا، «المختصر»، ج۳،ص۱۲۹.

«من به نیت جهاد بیرون آمده‌ام و ناگزیر این عزم باید به انجام رسد».

چـون خبر تملک فرنگیان برمنطقهٔ دمیاط و امکان تسلط ایشان بـر سرزمین مصر به دیگر برادرانشان که در دریا بودند رسید، باکوشش بسیار به‌پیشروی بـه سوی مصر پرداختند و مصر را مأوا و مقصد مهاجرت خویش گرفتند و مـردمی بیشمار ازآنان روی به دمیاط نهادند. چون شمار فرنگیان در دمیاط افزون شد، به نفوذ در سرزمین مصر و دور کردن لشکریان اسلام از آن دیار آغازکردند و بـه صلابت و شدت، با تمام ساز و برگ خود از دمیاط به حرکت درآمدند.

ذکر فرودآمدن فرنگیان به رویارویی با سلطان الملک‌الکامل

فرنگیان در رسیدند و دربرابر مسلمانان، درکنارهٔ جزیرهٔ دمیاط فرود آمدند و رود اشمون[1] بین ایشان ومسلمانان فاصله بود. اماپایگاه مسلمانان ـچنان که پیشتر گفتیمـ در منصوره قرار داشت، که مکانی برساحل رود نیل تلاقیگاه دو رود بود که یکی به اشمون و دیگری به دمیاط می‌رفت. درغرب منصوره بارویی بود که در امتدادآن وسایل استحفاظی ومقاومت وجنگ‌افزارهایی نهاده بودند و این باروبه کوشکی[2] می‌پیوست که سلطان [الملک‌الکامل] آن را ساخته و درآن منزل گـزیده بـود و در کنارهٔ غربی این‌بارو، رودی می گذشت که دو رود یاد شده از آن منشعب می‌شد. مسلمانان نیز در ناحیهٔ غربی، در برابر فرنگیان لشکری گماشته بودند و فـرنگیان درکنار جزیره‌ای که دو رود یاد شده آن‌را احاطه‌کرده بودند، قرار داشتند. ناوهای جنگی مسلمانان درآب با ناوهای جنگی فرنگ پیکار می کـردند و هـردوگروه در خشکی وآب به نبرد آغازکردند.

---

۱) ← آنچه در فهرست نمایه راجع به اشمون آمده است.

۲) متن «جوسق=کوشك» لفظی است فارسی به معنای قصر و آن را به «جواسق» جمع‌بندند ← «محیط‌المحیط»؛

Steingass, Persian—English Dict.

ذکر رسیدن پادشاهان و لشکریان اسلامی به مصر

چون به سلطان الملک‌الکامل خبر رسید که برادرش، الملک‌الاشرف به تختگاه او نزدیک شده است، به سوی وی رفت و با او دیدار کرد و از رسیدن او شادمان و بسیار خشنود شد و به پیروزی و چیره‌شدن بر دشمن یقین یافت. الملک‌المعظم رسید و الملک‌الناصر صاحب حماة (نیز) بیامد. وی نگران بود که الملک‌الکامل حماة را از او بستاند و به برادرش، الملک‌المظفر دهد، اما الملک‌الاشرف او را قوی‌دل داشت و دل سلطان الملک‌الکامل را با او نرم و همراه کرد. الملک‌المجاهد، صاحب حمص وارد شد، و الملک‌الامجد صاحب بعلبک و لشکر حلب نیز رسیدند و لشکرهای دیگر از پی هم آمدند و تمامی در منصوره به خدمت سلطان الملک‌الکامل پیوستند و اردو زدند.

فرنگیان از لشکرهای اسلام، شماری چندان دیدند که به هراس افتادند و بازوانشان سست شد. نبرد زمینی و دریایی بین دو گروه شدت یافت. پیادگان (غیرنظامی) مسلمان نیز چندان در منصوره گرد آمدند که شمارکردن آنان ممکن نبود و بیش از صدمه‌ای که سپاهیان می‌زدند، به دشمن آسیب می‌رساندند.[1] سپس گروهی از آن لشکر در خلیجی از نیل که داخل اراضی غربی و موسوم به بحرالمحله بود، پیشروی کردند و از آنجا به نبرد با فرنگیان پرداختند. ناوهای جنگی مسلمانان نیز در رود نیل پیش رفتند و با ناوهای جنگی فرنگ به‌نبرد پرداختند و سه فروند از ناوهای ایشان را با تمام مردان و اموال و جنگ‌افزارهایی که در آنها بود، گرفتند. مسلمانان از این امر شادمان شدند و آن را طلیعه و مژدهٔ پیروزی شمردند و دلهایشان بدان قوی شد و بر دشمن خویش دست گشودند.

در این میان سفیران فرنگ برای برقراری اصول صلح دررفت و آمد بودند

---

۱) به تعبیر امروز مراد «جنگهای نامنظم پارتیزانی مردمی» است که غیرنظامیان کرده‌اند.ــم.

تا مسلمانان بیت‌المقدس و عسقلان و طبریه و لاذقیه و جبله و تمام کناره‌هایی را که سلطان الملک‌الناصر، صلاح‌الدین فتح کرده بود، جز کَرَک* و شوبک* به ایشان‌دهند تا آنان، در برابر، دمیاط را به‌مسلمانان واگذارند واز سرزمین مصر بیرون روند. ولی (مسلمانان) به این شرایط راضی نشدند و مبلغ سیصدهزار دینار برای مرمت باروهای قدس که به وسیلهٔ فرنگیان ویران شده‌بود مطالبه‌کردند. (فرنگیان) گفتند (بنابراین) باید مسلمانان کرک و شوبک را نیز بدیشان واگذارند. از این رو توافقی بین آنان حاصل نشد و مسلمانان ناچار شدند به نبرد با فرنگیان ادامه دهند و تاآنجاکه مشیت خدای تعالی بر پیروزی مسلمانان بر آنها و سلامت قدس و سرزمینهای ساحلی ازگزندآنها قرارگیرد، پافشاری کنند.[1]

ذکر فتح دمیاط و پیروزی بر فرنگ

هنگامی که مذاکرات صلح درجریان بود و فرنگیان از هرگونه صلحی ــ جز بر اساس شرایطی که خود پیشنهادکرده بودند ــ خودداری می‌کردند، گروهی از لشکریان اسلام در (رود) بحرالمحله[2] به سوی خاکی که فرنگیان در سرزمین دمیاط درتصرف داشتند پیشروی کردند وآب‌بندی بزرگ ازرود نیل راکه درحال شدت فیضان بود، گشودند. فرنگیان از ویژگی‌کارنیل (و فیضان آن) و چگونگی گشودن آب بندهایش آگاهی نداشتند. پس آب برآن زمین سوارشد و بین ایشان و دمیاط حایل‌گشت و فرنگیان را معبری جز تنگراهی در یک سو نماند. دراین هنگام الملک‌الکامل فرمودکه نزدیك اشمون طناح پلهایی نصب‌کردند ولشکریان ازآن گذشتند و معبری راکه اگر فرنگیان می‌خواستند از دمیاط بازگردند ناگزیر

---

۱) ← دربارهٔ شرایط صلحی‌که صورت نپذیرفت به ابن ایبک‌الدواداری («الدرالمطلوب»، برگ ۱۵۳ــ۱۵۴)؛ ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲،ص۳۲۹، حوادث۶۱۴)؛ ابوالفدا («المختصر»، ج۳،ص۱۲۹)؛ مقریزی («السلوک»،ج۱،ص۲۰۶ــ۲۰۷).

۲) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [بحرالحلة]← نیز به مقریزی، («السلوک»، ج۱،ص۲۰۷)؛ ابوالفدا، («المختصر»، ج۳،ص۱۲۹).

از آن می گذشتند، به تصرف در آوردند. به این ترتیب راه خلاصی برای آنان باقی نماند و از هرسوی در محاصره قرار گرفتند. دراین میان ناوی بزرگ به نام مرمة[1] برای فرنگیان رسید که پیرامون آن را چندین ناوچهٔ آتش‌افکن[2] گرفته بودند و از آن حمایت می‌کردند و تمام این ناوگان انباشته از خواربار و اسلحه و دیگر چیزهای مورد نیاز بود. ناوهای مسلمانان بر آنها تاختند و نبردی سخت کردند و مسلمانان برمرمه و ناوچه‌های آتش‌افکن پشتیبان آن پیروز شدند و آنها را گرفتند. چون فرنگیان دیدند که این ناوگان به‌دست مسلمانان افتاد و دانستند که با جداشدن از دمیاط راه درست را گم کرده و به بیراهه‌هایی افتاده‌اند که خود، آنها را نمی شناسند؛ لشکریان مسلمان گرد آنان را گرفتند و از هرسوی تیر به‌جانب آنها می افکندند و به جناحهای لشکرشان هجوم می‌آوردند.

چون کار برفرنگیان دشوار شد، چادرها و منجنیقها و بارهای خود را سوزاندند و برآن شدند که به جانب مسلمانان پیش خزند و با آنها پیکار کنند شاید بتوانند به دمیاط بازگردند و در آن پناه گیرند، اما ازاین کار عاجز شدند و باتلاقها و آبهایی که برزمینهای اطراف سوار شده بود بین آنها و دمیاط فاصله افکنده بود.

چون فرنگیان عجز خود را بردور راندن مسلمانان از خویش مشاهده کردند و دیدند مرگ [به ایشان][3] دندان نموده و کام گشوده است و آذوقهٔ آنان سخت نایاب شده و راهی برای رسیدن آذوقه بدیشان نمانده است، ارادهٔ آنان به سستی گرایید و مقاومتشان درهم شکست، ازاین رو سفیرانی نزد الملك‌الکامل و برادرانش، الملك‌الاشرف و الملك‌المعظم فرستادند و از ایشان امان خواستند تا دمیاط را

1) مرمة. نوعی ناو بزرگ درقرون وسطی ← آنچه پیشتر ابن واصل در ج۳، ص ۲۰۶ پابرگ ۱ آورده است. 2) متن «حراقات». الحراقــة (که جمع آن حراقات و حراریق است) نوعی ازناوهای جنگی است که دردریای مدیترانه و رود نیل بسیار به‌کار می‌رفته است ← آنچه پیشتر در ابن واصل، ج۲ ص۳۳۱ پابرگ ۱ آمده است. (حراقه نوعی کشتی جنگی نفت‌انداز که ازآن نیزه‌های آتشین یا گلوله‌های عظیم چوبی آغشته به نفت و قیر مشتعل را به وسیلهٔ منجنیق پرتاب می‌کرده‌اند.ــم.) 3) افزودگی از ابن اثیر است، «الکامل» (ج۱۲، ص۳۳۵ حوادث سال ۶۱۴). ابن واصل از مطالبی که ابن اثیر آورده کمك بسیار گرفته است.

بی‌قید و شرط به‌آنان واگذارند.

سلطان الملك‌الکامل با شاهان خاندان خود دراین باب به رایزنی پرداخت. پاره‌ای به او سفارش کردندکه به فرنگیان امان ندهد و ایشان را به اسارت گیردو به این صورت آنـان را کـه بیشتر اهل شرکند، در قبضهٔ تصرف و (گـروگان) خود خواهد داشت و اگرچنین کند نه تنها دمیاط، بلکه تمام اراضی ساحلی را نیز که در جنگ آنان است بازپس گرفته است. اما سلطان الملك‌الکامل این کار را به‌مصلحت ندید و گفت: «اینان همه فرنگی نیستند و اگر ایشان را یکسره ویکباره از خود برمانیم، نمی‌توانیم دمیاط را جز بر اثر جنگهای دراز مدت بسیار بگیریم، و (به‌علاوه) پادشاهان فرنگی آن‌سوی دریا و پاپ[1] آنهاازآنچه برسراین جماعت فرنگی آمـده آگاه می‌شوند و بـا نیرویی چندین برابر اینان [برما][2] می‌تازند و دیگربار حیله‌های جنگی بکار می‌برند، در حالی که لشکریان (ما) از جنگ ملول شده و به ستوه آمده‌اند.»

مدت اقامت فرنگیان در دیار مصر سه‌سال و چند ماه بود. پس رأی همگان بر آن قرار گرفت که به فرنگیان امان دهند و دمیاط را ازآنان بازستانند، ازاین رو به درخواست ایشان پـاسخ مثبت دادند به‌این شرط که سلطان الملك‌الکامل شاهان فرنگ را به عنوان گـروگان نگهدارد تا دمیاط را بـه تمامی باز دهند و آنـان نیز خواستند کـه پسر سلطان و گروهی از نـزدیکان او را به عنوان گروگان نـزد خود نگهدارند تا شاهانشان نزدشان باز گردند.

پس درهفتم رجب این سال، یعنی سال ششصد و هجده، قرار براین نهـادند و سوگند خوردند. گـروگانهایی کـه فرنگیـان دادند عبارت بـودند از شاه عکا[3] و

۱) متن «یسمع ملوك ماوراء البحر من الفرنج و بابا هم بمایجری علیهم» از روی نسخهٔ م ودر نسخهٔ س [من الفرنج ما نالهم و ماجری علیهم = از آنچه برسر ایشان آمده و برآنان گذشته است] بدیهی است درآن زمـان لفظ «بابا = پاپ» نزد نویسندگـان مسلمـان معروف بوده است. ← قلقشندی ۱ صبح.

۲) از نسخهٔ س.

۳) شاه‌عکا در آن‌زمان حنابرین Jean de Brienne بود.

الملکاف[1]، نایب پاپ، فرمانروای روم بزرگ[2] و کندریس[3] و دیگر شاهان که جمعاً بیست‌تن بودند.[4]

گروگانهایی که سلطان الملک‌الکامل داد عبارت بودند از پسرش، الملک‌الصالح، نجم‌الدین ایوب و گروهی از نزدیکان او. الملک‌الصالح که به سال ششصدوسه متولد شده بود، در آن هنگام پانزده سال داشت.

چون آن شاهان را نزد الملک‌الکامل آوردند، مجلسی بزرگ برای آنان بیاراست وخود در میان شاهانی که همه از برادران و افراد خاندان او بودند، قرار گرفت [و فرنگیان][5] از عظمت و شکوه او آن [دیدند][6] که به حیرت درافتادند. سپس فرنگیان کشیشان وراهبان خود را به‌دمیاط فرستادند تا آن خطه را به‌مسلمانان واگذارند، و در نوزدهم رجب این سال (۶۱۸) دمیاط به مسلمانان باز گردانده‌شد و روز واگذاری آن قیامتی بود، زیرا پس از چندی که برسرنوشت آن سامان گمانهای بد می‌بردند و بر دیار مصر و شام از گزند فرنگ بیمی سخت می‌رفت، دیانت اسلام از نو بدان سرزمین بازگشت.

درهمان روز که دمیاط واگذار شد، نیروی امدادی بزرگی[7] از جانب دریا

---

۱) دراصل [والکاف] بدون نقطه، متن از نسخهٔ س و نیز از ابن ایبك («الدرالمطلوب» برگ ۱۵۶) که آورده است «المعروف بالکاف» اما «اللکاف» را به این صورت ابن تغری بردی در («النجوم»، ج۶ ص ۲۴۱) در صیغهٔ اللوکان» آورده ومراد کاردینال پلاجیوس Cardinal Pélage است.

۲) در متن «رومیة الکبری» است و مراد ازآن در مآخذ اسلامی امپراتوری روم غربی است در برابر رومیةالصغری که امپراتوری روم شرقی یا بیزانس باشد.

۳) درنسخهٔ س [کندرس] متن ازنسخهٔ م. ابن‌ایبك این نام‌را در («الدرالمطلوب»، برگ ۱۵۶) «کندریس‌الکبیر» آورده درحالی که ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص۳۳حوادث سال۶۱۴) این‌نام را به صورت [کندریش] ذکرکرده (که به نظر دوست فاضل، آقای دکتر مرتضی اخوان کاخی. ویراستاراین کتاب، شایدمعرب کنت دو رایش = کنت آلمان باشد.ـم.) مراد از کلمهٔ «کند» همان لفظ انگلیسی Count است و شاید وی لویی دوك دو باواریا (ملقب به کنت دو رایش) باشد که یکی ازگروگانهای صلیبیان بوده است.

۴) ابن ایبك در («الدرالمطلوب»، برگ ۱۵۶) آورده است که گروگانهای فرنگیان نزد مسلمانان چهارده شاه بودند. وی نام‌آنان راآورده است وگوید «بزرگترین شاهان دین صلیب» بودند.

۵، ۶) متن«ورأی‌الفرنج» ودر اصل [ورأ واالفرنج] و درنسخهٔ س [فرأؤاالفرنج].

۷) ابن ایبك در («الدرالمطلوب»، برگ ۱۵۷) گوید این نیروی امدادی شامل «هزار کشتی انباشته از مردان وساز و برگ و سلاح وآذوقه بود.» ولی چنین رقمی مبالغه‌آمیز است.

برای فرنگیان رسید که اگر پیشتر از آن رسیده بود، بیگمان از تسلیم آن منطقه به مسلمانان خودداری می کردند.

چون مسلمانان به‌دمیاط در آمدند، دیدند فرنگیان آن‌شهر را به‌صورت دژی استوار در آورده بودند که در برابر هرهجومی می‌ایستاد و راه دسترسی بدان‌نبود. گروگانهای فرنگیان، به آنان و [گروگانهای مسلمانان نیز به اینان][1] بازگردانده شدند. و سلطان (از جانب خود) امیر شجاع‌الدین جلدک مظفری تقوی[2] را که مردی نیکوکار و باشهامت بود، بر ولایت دمیاط گماشت.

هنگام برقراری صلح، فرنگیان در دمیاط دکلهایی بسیار بزرگ داشتند که می‌خواستند آنها را بردارند و با خود ببرند، شجاع‌الدین (والی دمیاط) مانع این کارشد، پس کس نزد سلطان الملک‌الکامل فرستادند و شکایت کردند و گفتند: «این دکلها از آن ماست و به مقتضای قرارداد صلح باید به ما پس داده شود.» الملک‌الکامل به‌شجاع‌الدین نامه نوشت وفرمود دکلها را به‌ایشان بازگرداند. وی درخودداری ازتسلیم دکلها اصرار ورزید و گفت: «فرنگیان منبرمسجدجامع دمیاط را برداشتند و شکستند و هرقطعه از آن را به‌شاهی از شاهان خود بخشیدند، اینك سلطان به ایشان بفرماید آن منبر را به ما بازگردانند تا ما نیز دکلها را به ایشان بازدهیم.» سلطان به ایشان نامه‌ای نوشت و آنچه را شجاع‌الدین گفته بود یاد کرد، آنان که از بازدادن منبر عاجز بودند، از یاد دکلها منصرف شدند.

شاعران الملک‌الکامل و برادرانش را به‌فتح دمیاط شادباش گفتند. ازاشعاری که در این باب گفته شد، یکی قصیدهٔ شرف‌الدین بن عُنَین است که سلطان الملك‌المعظم، عیسی را ــ که خدایش بیامرزد ــ در آن ستوده است و چنین آغاز می‌شود:

سلوا صهوات‌الخیل یوم‌الوغی عنّا   اذا جُهلت آیاتُنا و القِنا اللُّدنا

---

۱) از نسخهٔ م.   ۲) در نسخهٔ س [المودی]. متن از نسخهٔ م است و ابوالفدا (المختصر، ج۳، ص۱۳۵) گوید، وی از ممالیك الملك‌المظفر تقی‌الدین عمر بن شاهنشاه بن ایوب است.

به روز جنگ، آنگاه که نشانه‌ها (و بیرقها) و نیزه‌های جانشکار ما در گرد و غبار میدان پنهان شود، طریقهٔ شهسواری را از ما بپرسید.
آن صبحگاه که نزدیك دمیاط لشکری انبوه از رومیان را دیدیم که ـ از فرط فزونی، نه به یقین و نه به‌گمان ـ به شمار در نمی‌گنجیدند.
هرچند (مهاجمان فرنگی) به زبانهای گوناگون سخن می‌گفتند، اما از لحاظ رأی و عزم و همت و دین با یکدیگر متفق و متحد بودند.
خاج‌پرستان صلیبی یکدیگررا فراخواندند و گروههای بهم پیوسته در رسیدند[1] چنان که گویی فوج فوج برسر موج دریا که چون کشتیهایی برای ایشان بود[2] نشسته‌اند و آمده‌اند.
یکسره سرتا پا غرق دراسلحهٔ آهنین و زره‌های فراخ و جوشنهایی مستحکم که چون پرتو خورشید برق می‌زد و چشم را خیره می‌کرد.
غرور آنان را به‌طمع کردن درما برانگیخت و ناگهان به‌شتاب سوار براسبان بر ما تاختند و ما نیز برآنان تاختیم.
چیزی نگذشت که نیزه‌های ما آنان را درگرفت و پهلوهایشان را بدرید تا آنجاکه از هیبت ما به ما پناه آوردند.
جام شرنگی به ایشان نوشاندیم که آسایش را از آنـان بربود، و چگونه کسی که برجان خود ایمنی ندارد به شب تواند خفت؟

---

۱) متن «فاقبلت» از«دیوان ابن‌عنین» بـه تصحیح خلیل مردم، ص ۳۵، و در هر دو نسخهٔ خطی [واقبلت].

۲) متن «کان لهم سفنا» از «دیوان ابن عنین»، ص۳۵ و در هردونسخهٔ خطی [کان لها]. (نظیر این معانی و تعبیرات دریکی از زیباترین نامه‌های مددخـواهی و نفرطلبی که صلاح‌الدین بن یوسف ایوبی به‌یعقوب بن یوسف، یکی از خلفای سلسلهٔ موحدون درمغرب نوشته و پیش ازاین تاریخ، اورا برضد رومیان فرنگ ـ که قصد سرزمینهای روم شرقی وشهرهای مصر کرده بودند ـ برانگیخته است، چنین آمده:

«قوای دشمن یکان‌یکان و فوج‌فوج در برابرما عرض‌اندام نمودند وبرضد ما بسیج شدند. هیچ فرمانروایی از امیران یا کارآمدی از کارگزاران ایشان نبودکه به‌ساز و بـرگ و زین و ترك و جلب نفر و جمع حشر و خروج و اخراج، باکوشش خود یا فرزندان یا نفرات و مهمات گران و جوخه‌هایش در زمین، یا کشتیهایش در دریا، و با تأمین علیق اسبان و آذوقهٔ مردان، علیه ما برنخاسته باشد. رزمندگان قوای باطل از پیاده و سوار و تیرانداز و نیزه‌گذار، موزه‌پوش و برهنه‌پا، به جنبش وکوشش درآمدند. جملگی آنان داوطلبانه و شتابان، ازپی یکدیگر فرا می‌رسیدند، چنان‌که ما می‌پنداشتیم که در درون دریا، راهی خشکی و طریقی خـاکی نهاده است...») ← «رسل‌الملوك» سفیران، ازابـن الفراء، ترجمهٔ پرویز اتـابکی، تهران ۱۳۶۳ ص۲۱۵ـ۲۰۹.

شکیبایی و پایداری نیکویی کردند و دیری از خود دفاع نمودند ولی آن دفاع سودی نداد و از آن طرفی برنبستند.
از ناوک سنانهای خونبار ما مرگ را به عیان دیدند[۱] و سپس چون فروماندند، دست در دامان عطوفت ما آویختند، و نجات خود را چه نیکو چاره‌جویی کردند!
زیرا احسان، همچنان خوی و خصلت ماست و ما این خصلت خجسته را، پسر از پدر به ارث برده‌ایم.
ما را در وقایع و برخوردهای پیش از آن آزموده‌اند و آن قوم انبوه، ضرب دست ما را دیده‌اند.
آنان شیران بیشهٔ جنگاوری بودند که اگر ضربت و صلابت شمشیرهای ما نمی‌بود[۲] هرگز به بند در نمی‌افتادند و در (قفس و) زندان جای نمی‌گرفتند.
چه بسا روزهای گرم و آتشبار که تف سموم آن را چشیدیم و تحمل کردیم تا بدانچه می‌خواستیم رسیدیم.
باری، نعمت مملکتداری با تحمل رنج ودشواری به‌دست می‌آیدوشیرینی میوهٔ زندگی در تلخی کوششی است که برای چیدن آن صرف می‌شود.
از تبار ایوب سرداری صاحب شوکت و مجد ما را فرماندهی کرد که ارادهٔ آهنین او از آنکه دریکجا سکونت و آرام گیرد، ابا می‌کند و روی می‌تابد.
بزرگوار مردی شایستهٔ ستایش[۳] که از عار و ننگ بری است و شیردلی خجسته نهاد و نیکو مشرب و صاحب نیکوییها، با هر آن اسب تیزگام، سواره به سوی دمیاط تاخت و سرنوشت جنگ را به سود ما تغییر داد.[۴]
شمشیرزنیهای دلاورانهٔ او یادگار و آثار مجد و بزرگواری را جاودانه کرد که خبرش در زمانه پیچید و هرگز فراموش و نابود نمی‌شود.
شمشیرهای ما به درستی دراین نبرد[۵] گردنهای آنها را شناخت و جای ضربت را دانست، پس اگر (خیره‌سری کنند و) به‌جنگ بازآیند، ما نیز برهمان سر بازگردیم.

---

۱) متن «لقوا الموت من زرق الاسنة الاحمرا» از «دیوان ابن عنین» ص ۳۰، و در هردو نسخهٔ خطی و نیز در «السلوک» مقریزی [بدا الموت].
۲) متن «لولا قراع سیوفنا» از «دیوان ابن عنین»، ص ۳۱ و در هردو نسخهٔ خطی و نیز در «السلوک» (مقریزی، ج ۱ ص ۱۲۱) [وقایع سمرنا].
۳) متن «کریم الثناء» از نسخهٔ س و نیز «دیوان ابن عنین»، ص ۳۱ و «السلوک» مقریزی و در نسخهٔ م [کریم الینا] ۴) متن از «دیوان ابن عنین»، ص ۳۱ «ورد الوغی المورد الأهنا» و در هردو نسخهٔ خطی [کسب الثنا الغنم الأسنی]. ۵) متن از دیوان ابن‌عنین، ص ۳۲ «مواقعها فیها» و در هردو نسخهٔ خطی و نیز در «السلوک» (ج ۱، ص ۲۱۱) [مواقعها منا].

ما زندگانی دوباره‌ای به ایشان بخشیدیم، پس با گردنهایی که در بند بندگی ما افتاده بود، به زندگی خود ادامه دادند.
اگر آنان برما پیروز می‌شدند، حریصانه از خون ما نمی‌گذشتند، ولی ما برآنان دست یافتیم و بزرگوارانه آنها را بخشیدیم و نکشتیم.

و نیز ازآن جمله است قصیدهٔ شرف‌الدین بن عُنَین که سلطان الملک‌الاشرف [پسر الملک‌العادل][1] را درآن می‌ستاید، بدین مطلع:

جعل العتابَ الی‌الصّدود توصّلا ریمٌ رمی فأصاب منی المقتلا

(کار) سرزنش وگلایه را به‌روی برگرداندن کشانید و به‌غمزه پرخاشی کردکه جانم را بربود و مرا بکشت. رقیب سخن‌چین دروغی ساخت و اورا برمن برآشفت و من از ارادهٔ او پیروی کردم و چنان وانمود کردم که می‌پنداشت.
چه نیکو آن دانهٔ خال عنبرین برحسن وجمال او افزوده است، مگر نه با رنگ‌سیاه (وسورمه) آرایش می‌کنند و به زیبایی می‌افزایند؟
رخساره‌اش چنان لطیف و صافی است که دست روزگار هنوز برلوح گونه‌های او سطری اعراب‌دار ننگاشته (وچینی نیفکنده است).
همه‌کس به زیبایی او اقرار و اعتراف دارد و فرمانروای حسن اورا نیازی به‌اثبات وتسجیل مدعا نیست.

و ازآن قصیده است درگریز به مدح[2]:

و لرُبّ لائمةٍ علیّ حریصةٍ باتت و قد جمعت علیّ العُذَّلا...

چه بسا نگار ملامتگر مشتاق من که نزدم شب را گذراند و انبوهی ملامت برایم جمع کرده بود، (و باران سرزنش برمن باراند)
وگفت: آیا از زمانه و دگرگونی آن نمی‌ترسی که از اسراف و اتلاف مال خود پروا نداری؟ وگفتم نه!
آیا رواست که با وجود سلطان الملک‌الاشرف که جود وسخای اوشامل همگان است و سراسر پهنهٔ زمین را فراگرفته[3] از فقر و فقدان مال بیمی به دل راه دهم؟

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) پنج بیت زیر در نسخهٔ س نیامده است.
۳) متن «قد ملأ البسیطة والملا» و در «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ [فی‌الآفاق قد ملأ الملا].

در نظر او که خود شهرها را کریمانه می بخشد[۱] بسی خوار و بیمقدار است[۲] که دیگری شتر و کره شتری ببخشد.[۳]
شهریاری که زمانه از جود و کرم او نیک (و به سامان هموار) و سرشار شده و اگر وجود گرامی او نمی‌بود، زمانه فرو می‌ماند.

و از آن قصیده است:

اولاک لانفصمت[۴] عُری‌الاسلام‌فی   مصر و أُهمل[۵] ذکرُه و تبدّلا ...

اگر تو نمی‌بودی، رشتهٔ استوار دین اسلام در مصر می‌گسیخت و نام اسلام فرو گذاشته می‌شد و از یاد می‌رفت و آیین دگرگون می‌گشت. و فرنگیان در آن دیار حکم می‌راندند و آن جماعت کافر محراب مسجد عمروعاص را تصرف می‌کردند. تویی که از حلب[۶] به‌پیکار بیرون تاختی و با نیزهٔ جانشکار از موصل پشتیبانی کردی چه‌بسا گذرگاههای تنگ و دشوار راکه گشودی و راههای پنهان صعب‌العبور را که پیمودی.

واز جمله، قصیدهٔ بهاءالدین زهیر بن محمد بن علی قوصی است ـ خدایش بیامرزد ـ که در آن سلطان الملک‌الکامل را بدین مطلع ستوده است:

بکَ اهتزّ عطف‌الدین فی حلل‌النّصر   و رُدّت علی اعقابها ملّةالکفر ...

به نیرو و همت تو رایت دین در پرنیان زیبای پیروزی به اهتزاز در آمد و گروه کافران عقب نشستند.

و این ابیات از آن قصیده است:

و ما فرحَتْ مصر بذا الفتح وحدها   لقد فرحَتْ بغداد اکثر[۷] من مصر ...

---

۱) متن «الواهب» از «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ و در نسخهٔ م [الراهب].
۲) متن «محتقراً لها» از «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ و در نسخهٔ م [بها].
۳) متن «ان غیره و هب‌الهجان والبزلا» از «دیوان ابن عنین» ص۱۱ ودر نسخهٔ م [اذ غیره یهب الجیادالبزلا = هنگامی که دیگری اسبان نودندان برآورده را می‌بخشد].
۴) متن از «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ و در هردو نسخهٔ خطی [لانتقضت].
۵) در «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ [و أخمل] آمده است.
۶) متن از «دیوان ابن عنین»، ص۱۱ «اجلیت عن حلب» و در نسخهٔ م [من حلب].
۷) درهردو نسخهٔ خطی [اعظم]، متن از «شرح دیوان بهاءالدین زهیر» (چاپ بیروت، ۱۹۶۸) ص۹۸.

نه تنها مصر از این پیروزی شادمان گشته بلکه بغداد، بیش از مصر، غرق شادی و سرور شده است.

اگر[۱] به خاطر خداوند (دراین نبرد) داد مردی و پایداری داده نمی‌شد، دارالسلام و ایمنی گاه بغداد از گزند کافران سالم و در امان نمی‌ماند،

و سوگند می‌خورم که اگر عزم و ارادهٔ کاملی (الملك‌الکامل) و همت او نمی‌بود[۲]، مردم در حریم کعبه و مقام (ابراهیم) و حجر (اسماعیل)[۳] دستخوش بیم می‌شدند. (وبه ایمنی حج نتوانستند گزارد.)

و از آن جمله است این ابیات:

و أقسم انذاقت بنوالاصفرالکری لما[۴]حلمت إلّابأعلامكُ[۵] الصّفر ...

سوگند می‌خورم که اگر (فرنگیان) چشم زرد[۶]، دمی خواب برچشمشان گذرد، جز بیرقهای زرد تورا در خواب نبینند.

شگفتا ازدریایی که آنان‌را باکشتیهایشان برسینهٔ خود حمل کرد و بدینجا آورد! آیا ما به‌آن دریا نشان نداده (و ثابت نکرده) بودیم که شهریاری عظیم و سترگ داریم؟.[۷]

هان، آیا این کردار دریا شگفت‌آور نبود که اینك به پوزش، بردست تو بوسه‌خواهد زد و از ده‌انگشت تو طلب عفو و بخشودگی خواهدکرد.[۸]

سه سال و چند ماه (فرنگیان) برآن دیار (دمیاط) تسلط یافتند و به هیچکس از زید و عمرو ابقا نکردند.

---

۱) در متن و هردونسخهٔ خطی «ولو» و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۸ [فلو].

۲) این بیت از نسخهٔ س ساقط است و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۸ [همة کاملیة] به جای عبارت متن، «عزمة کاملیة» آمده است. (در ترجمه هردو مفهوم مراعات شد.ــم.)

۳) موضعی درخانهٔ کعبه که سنگ چین شده و به نام حجر اسماعیل معروف است.ــم.

۴) در هردو نسخهٔ خطی «لما» و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»ص۹۹ [فلا].

۵) چنین است درهردونسخهٔ خطی و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۹ [با علامه].

۶) اعراب که خود چشمان سیاه دارند فرنگیان را که دارای چشم عسلی بودند چنین توصیف می‌کردند.ــم. ۷) متن «ألسنا نراء عندنـا املك» از نسخهٔ س و «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۹ و در نسخهٔ م [عبدنا یملك]. ۸) درهردو نسخه چنین است:

«الا انهـا من فعلمه لعجیبة سیطلب عفوا من انا ملك‌العشر» ودر «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۹ [الا انهـا من فعله لكبیرة سیطلب منها عفو حلمك والیسر].

و از آن قصیده است:

و لیلة نفـر للعدو و إنّهـا[۱] بکثرة من اردبتّه لیلـةالنحر...

و شب هجوم بر دشمن و راندن آنان از فرط فزونی کسانی که ایشان را کشتی چون شب قربانی بود.

چه فرخنده شبی که خداوند آن را شرف افزوده است و گزاف نیست اگر آن را شب قدر بنامی.

بـا هجوم (کشتیهای) شناور تندرو و اسبان سرکش پیشرو[۲] راه دریـا و صحرا را بر آنان بستی.

ناوگانی که (نظیرش) در اسطورههای کهن و افسانههای گذشته نیست و هر نـاو غرابی (کلاغ گونه)[۳] در شکار جانها چابکتر[۴] از باز شکاری است.

لشکریـان خدا، شب را تـا دمیدن سپیدهٔ صبح بر پشت اسبهای بـاریك میان جنگی بسر آوردند.

شمشیرها و نیزههای تشنه را از خون دشمنان سیراب کردی و شکم گـرگان صحرا و عقابان هوا را از آنان پرساختی.

پادشاهان روم، در حالی که دامان مذلت[۵] و خواری و کوچکی بر خاك می‌کشیدند، (افتان و خیزان) خاضعانه به خدمتت آمدند.

آنان نزد شهریاری آمدند که پایگاه او برفراز ستارهٔ سماك[۶] است و از پرتو وجود اوست که ابر حرکت می‌کند.

(شهریاری) که با داشتن تیغهای آبدار و نیزههـای بـاریك و بلند جانشکار خود، بر آنان منت نهاد و با اماندادن به ایشان آنان را گرامی داشت.

خداوند، خود بیم وهراسی[۷] را که ازطریق دریا بردمیاط، راهگذر قبلهٔ اسلام، سایه افکنده بود، دورکرد و آن شهررا نجات داد.

آب نیل از آنجهت مطهر و نیکوست که ازکام این معبر مقدس جاری است.

---

۱) درهردو نسخه چنین است و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص ۹۹ [و لیلة غز و للعدو کانها].

۲) در هردو نسخه «و سابقة» و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۹۹ [و سابحة].

۳) نوعی کشتی قدیم که قسمت جلو آن را به شکل سر کلاغ میساختند.ـم.

۴) هر دو نسخهٔ خطی «اقنص من صقر» و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر» ص۹۹ [افتك = درندهتر].

۵) در هردونسخهٔ خطی «المذلة» و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۱۰۰ [المهانة].

۶) متن از نسخهٔ س و «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۱۰۰ «السماك» ودر نسخهٔ م [السماء = آسمـان].

۷) متن از نسخهٔ م «المخـافه» و در نسخهٔ س [المحاجة] و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص۱۰۰ [المکاره].

بارالاها، خوشا روز فتح (دمیاط)، بدان فرخنده دمی که فرارسید و پرچمهای شادی به علامت پیروزی برفراز آشیان به پرواز و اهتزاز درآمد.[۱]

و از ابیات آن قصیده است:

لکَ‌الله من اثنی علیکَ فـانّما   من‌القتل قد انجیته أومن‌الأسر...

درود و ستایشی الاهی برتو از جانب آنان‌که ایشان را از کشته‌شدن و اسارت (به دست فرنگ) نجات دادی.

زبان مدح و ستایش هر ستایشگری از ستودن تو قاصر است هرچند خورشید تابان و ماه فروزان را نیز به ثناگویی برتو فرا خواند و به پیشگاهت آورد.

گویم[۲]، بهاءالدین زهیر ـ که خدایش رحمت کندـ در این قصیده معانی بدیع و لطیف بسیارآورده است و بیشتر اشعار او ـ که خدایش بیامرزدـ چنین است و ما پاره‌ای از اخبار او را هنگامی که به گفتگو ازمخدوم وی، سلطان الملک الصالح، نجم‌الدین ایوب ـ که خدایش رحمت کندـ برسیم، باز خواهیم گفت.

[به خدا][۳] یکی از شعرا در یادآوری کمکِ آن دوسلطان، یعنی‌الملک‌المعظم و الملک‌الاشرف به برادرشان، سلطان الملک‌الکامل ـ که خداوند ارواحشان را مقدس داردـ کمال نوآوری و ابداع را بکار برده است و در قصیده‌ای گوید:

أعبّـاد عیسی إن عیسی أتـاکـم   و موسی، جمیعاً ینصران محمدا...

ای نصرانیان و پرستندگان عیسی، اگر عیسی و موسی به روزگار شما بیایند، هردو محمد را یاری می‌دهند.

فخر بانو دخترالتاجر[۴]، نغمه‌سرای الملک‌الاشرف نیز اورا ستود و شکست

---

۱) متن «لقد طارت‌الاعلام منه» و در «شرح دیوان بهاءالدین زهیر»، ص ۱۰۰ [و قد طارت‌ـ الاعلام منها].

۲) یعنی ابن واصل مؤلف این تاریخ.ـم.   ۳) از نسخهٔ س (و مراد از این سوگند آن است‌که به اصطلاح «بینی و بین‌الله مضمونی بدیع آورده است».ـم.)

۴) متن «ست الفخر، بنت‌التاجر».

فرنگیان را یادکرد و دراین معنی ابداعی بکار برد وگفت:

و لما طغی فرعون عکّا و قومُهُ[1] و جاء الی مصر لیفسد فی الارض...

چون فرعون عکّا[2] سرکشی کرد و با قوم خود به مصر درآمد که زمین را تباه کند و به فساد کشد، موسی، عصای معجزآسا در دست، بر آنان تاخت و ایشان را یکجا در دریا غرق کرد.

چون دمیاط گشوده شد، سلطان الملك الکامل که برادران و شاهان خاندان وی همه درخدمتش بودند، بدان سرزمین درآمد و روز ورود او به‌آن شهر روزی بود فراموش‌نشدنی. وی سپس عازم قاهره‌شد و به شاهان همراه‌خود رخصت داد به شهرهای‌خویش‌بازگردند وهریك از آنان به‌شهرخود بازگشت واین‌مژدهٔ (پیروزی) اطراف بلاد را فراگرفت، زیرا از یك سو مغولان شهرهای ایران را ویران کرده بودند و از این سو چیزی نمانده بود که فرنگیان نیز دیگر شهرهای اسلامی را ریشه‌کن کنند. اما خداوند مسلمانان را بر آنان پیروز ساخت و خودگزند فرنگ را دفع کرد[3] و پیمان صلح به مدتی معین با فرنگ بسته شد.

آنگاه الملك الاشرف متوجه شرق شد و رُقّه را از الملك الامجد، محمودبن قطب‌الدین محمد بن عمادالدین زنگی، پسر مودود بن زنگی بازگرفت و محمود به سزای طغیان خود بر ضد برادر خویش وکشتن او برسید. الملك الاشرف در رقه رحل اقامت افکند و الملك الناصر، صلاح‌الدین قلج ارسلان بن الملك المنصور، صاحب حماة به خدمت اوآمد و مدتی با وی بماند و سپس به مملکت خویش بازگشت.[4]

هنگامی که الملك الاشرف در رقه بود، نامه‌ای از خلیفه: امام الناصر لدین‌الله

---

۱) چنین است در هر دو نسخهٔ خطی و در «السلوك» مقریزی، ج ۱، ص ۲۰۹ [ببغیه = با گمراهی و طغیان خود] آمده است. ۲) ظاهراً مراد از فرعون عکا، ژان دوبرین (حنابرین) حکمران مسیحی آن‌سامان است ← پابرگ ۳ص۹۹ نام‌ملك الاشرف نیز موسی بوده.ـم.

۳) جزء دوم این جمله ازنسخهٔس ساقط شده وسپس درپایان عبارت، همان جزء را آورده است.

۴) ← نیز به ابوالفدا («المختصر» ج۳،ص۱۳۵).

به وی رسید که در آن فرمان داده بود خطبهٔ ولایت عهدی به‌نام پسرش، عدة الدین، ابونصر محمد ـ که بعد از وی به خلافت رسید و ملقب به الظاهر بـامرالله شده است ـ خوانده شود. مـا پیشتر گفتیم[۱] که خلیفه او را ولی عهد خود کرده و این موضوع را به سلطان الملك‌النـاصر، صلاح‌الدین ـ که خدایش رحمت کند ـ و دیگر شاهان اطراف نوشته بود، و گفتیم که در دیگر سرزمینهای اسلامی به‌ولایعهدی وی خطبه خواندند و به‌نام‌او، پس از نام پدرش، سکه زدند. سپس گفتیم که پدرش بعد از آن، وی را از ولایت عهدی خلع کرد و گفتیم که خلیفه به‌پسر کوچکتر خود، ابوالحسن علی متمایل شد و وی را برای ولایت‌عهدی سزاوار دانست و پسندید[۲] و نیز گفتیم که این علی در سال ششصدودوازده در گذشت و خلیفه از مرگ او بسیار اندوهگین شد.[۳] چون این‌سال (۶۱۸) درآمد، خلیفه ناگزیر همان پسر خود ابونصر را دیگربار، به ولایت عهدی خویش گماشت و به شاهان فرمان‌داد که از نو خطبهٔ ولایت‌عهدی را به نام او بخوانند.

دراین سال (۶۱۸) الملك‌الاشرف بـه اتـابك، شهاب‌الدین طغرل، مربی الملك‌العزیزبن‌الملك‌الظاهر پیامی بدین مضمون فرستاد که «چون در آغـاز امر توافق به عمل آمد و تملك مناطق جبول* و بزاع* و سرمین* به من پیشنهاد شد، خـوش داشتم کـه آن نـواحی را بـه قبضهٔ تملك درآرم و بـه دست گیرم[۴] تا هر مخالف و دشمنی بداند که مملکت ما متحد شده و اتفاق کلمه بین همگان حاصل است. اینك که تمام مردم این معنی را محقق می‌دانند و این حقیقت مسلم شده‌است، ترجیح می‌دهم آن‌شهرهارا به‌دست‌کارگزاران مولا، الملك‌العزیزدهم تااوهمچنان، به سنت معروف ورسم مـألوف، آنها را اداره کند (و عـایدات آنهـا را درجهت

---

۱) ← آنچه پیشتر در این کتاب آمده است (ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۲، ص۲۷۸ـ۲۷۹).
۲) ← آنچه پیشتر دراین کتاب آمده («ابن واصل»، ج۳، ص۱۶۸ـ۱۶۹).
۳) ← آنچه پیشتر دراین کتاب آمده («ابن واصل»، ج۳، ص۲۲۹).
۴) متن «أحببت أن آخذ ذلك» و در کتاب ابن‌العدیم («زبدة‌الحلب، ج۳، ص۱۹۱) [اجبت الی ذلك = به این پیشنهاد، پاسخ (مثبت) دادم (وآن را پذیرفتم)].

مصالح مملکت خود به‌مصرف رساند». با این امر موافقت شد و الملک‌الاشرف کارگزاران خودرا از آن مناطق[1] برداشت.

هم دراین سال (۶۱۸) الملک‌الصالح، ناصرالدین محمود بن نورالدین، محمد بن قراارسلان بن سقمان بن ارتق، صاحب دژ کیفا و آمِد به بیماری قولنج[2] در گذشت[3] و پس از او پسرش، الملک‌المسعود به حکمرانی آن سرزمینها رسید و هموست که سلطان الملک‌الکامل ـ چنان‌که به‌خواست خدای تعالی یاد خواهیم کرد ـ شهر آمِد را از تصرف او به در آورد.

---

۱) متن «نوابه عنها» و در ابن‌العدیم («زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۱۹۱) [ایدی نوابه عنها = دست کارگزاران خود را از آن].

۲) ← آنچه پیشتر دراین‌کتاب (ابن واصل، ج۲، ص۱۰۶، پابرگ ۳) آمده است.

۳) ← ابوالفدا، «المختصر»، ج۳، ص۱۳۵؛ مقریزی، «السلوک»، ج۱، ص۲۱۲؛ ابن‌اثیر، («الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۲) وفات اورا در حوادث سال ۶۱۹ یاد کرده است.

به سال ۶۱۹ در آمدم

سلطان الملك الکامل همچنان درسرزمین مصر بسر می‌برد و (وضع) ممالك همچنان است که در سال گذشته (۶۱۸) بود.

ذکر جنگ میان ترکان قپچاق و گرجیان

درشرح تاریخ هجوم مغولان گفتیم که گروه غرب پیمای مغول (مغربه) [1] برسرزمین قپچاق دست یافتند و قپچاقیان پراکنده شدند وگروهی از ایشان به سرزمین روس و گروهی دیگر به کوهستانهای خود رفتند. سپس گروهی بزرگ از ایشان گرد آمدند و روانهٔ دربند شروان شدند و به‌شاه در بند، موسوم به رشید پیام دادند که «مغولان شهرهای ما را تصرف واموال ما را غارت کرده‌اند و ما اینك قصد اقامت در مملکت تو داریم و خود بندگانیم و می‌توانیم برای تو کشور گشایی کنیم و تو ما را سلطان [باشی]».[2] شاه دربند از ایشان هراسید وآنان را از آمدن به دربند

---

۱) مراد ابن واصل از «طائفة المغربة یا گروه غرب‌پیمای مغول» گروهی از مغول است که به‌غرب خراسان روی نهادند ← آنچه پیشتر درص ۴۰ و ۴۲ این مجلد و قبل از آن در مجلدات پیشین آمده است. ۲) افزودگی از روی ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۰۶ است.

باز داشت، دیگربار به او پیام دادند که «ما با شرط فرمانپذیری و خدمتگزاری و گردن نهادن به امر تو، پسران و زنان خود را نزدت به گروگان می‌سپاریم» ولی وی درخواست ایشان را اجابت نکرد. آنگاه از او درخواست کردند که به آنان امکان دهد، ده تن، ده تن، به شهر وارد شوند و مایحتاج خود را فراهم کنند و چون خرید خود را تمام کردند از سرزمین او بیرون روند، وی موافقت کرد و آنان به صورت پراکنده وارد می‌شدند و آنچه می‌خواستند می‌خریدند و از شهر بیرون می‌رفتند. سپس یکی از بزرگان و سرداران ایشان نزد رشید، شاه دربند آمد و گفت: «من به سلطان علاءِ الدین محمد خوارزمشاه خدمت می‌کردم و از آنجا که خود مسلمانم[1]، دیانت مرا بر آن می‌دارد که تو را مشفقانه نصیحت کنم. پس بدان که قپچاقیان [دشمنان][2] تو هستند و بر آنند که با تو نیرنگ بازند، رخصت مده که در مملکت تو اقامت گزینند، لشکری [از آن خود][3] به من سپار تا با آنان بجنگم و از این سرزمین بیرونشان رانم».

وی گروهی از لشکر خود را بدو سپرد و آنان را با سلاح و ساز و برگ تجهیز کرد و آن لشکریان به فرماندهی همان سردار (قپچاقی) اردو کشیدند و بر گروهی از قپچاقیان حمله بردند و جمعی از آنان را کشتند و اسیر گرفتند، اما قپچاقیان دست به جنگ نزدند، بلکه گفتند: «ما بندگان سلطان شروانشاه، رشید و از غلامان اوییم و اگر جز این می‌بود، با لشکر وی می‌جنگیدیم». آن سردار و لشکریان رشید که با وی بودند به سلامت نزد رشید باز گشتند. سپس قپچاقیان از آنجا کوچیدند و مسافت سه روز راه پیمودند، همان سردار قپچاقی [به شاه دربند، رشید][4] گفت: «لشکری می‌خواهم تا آنان را دنبال کنم». [رشید فرمود لشکری را که او می‌خواست، در اختیارش گذاشتند، و به تعقیب قپچاقیان

---

۱) پایان این بخش از نسخهٔ س ساقط است ← آنچه پیشتر در پابرگ ۳ ص ۱۰۹ آمده است. ۲) از ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۰۶ (حوادث ۶۱۹). ۳) از نسخهٔ س.
۴) از نسخهٔ س، و در ابن اثیر («الکامل»، ص ۴۰۷) [قال لرشید].

پرداختند][1] و بر آنها تاختند و غنایمی از ایشان گرفتند، آنگاه گروهی انبوه قپچاقی، از زن و مرد، گریان و با گیسوان بریده نزد وی آمدند و درحالی که تابوتی را حمل می‌کردند و پیرامون آن می‌گریستند، به او گفتند: «فلان، دوست تو مرده است و وصیت کرده [که جنازه‌اش را][2] نزد تو [بیاوریم][3] تا آن را هرجاخواهی به خاک سپاری و ما نزد تو باشیم». پس [آن قپچاقی][4] تابوت را همراه با کسانی که بر آن می‌گریستند با خود آورد و نزد شروانشاه باز آمد و اورا آگاه کرد که آن مرده که وی جنازه‌اش‌را با خود آورده، دوستش بوده است و پیش از مرگ از خانوادهٔ خود خواسته‌است که به‌او[5] پیوندند [و در خدمت او][6] باشند. رشید دستور داد به شهر درآیند و در آن منزل گزینند. آن گروه (که) در التزام آن سردار راه می‌پیمودند وهمراه وی سوارمی‌شدند، با وی به دژ رشید برآمدند، [نزد او[7] می‌نشستند][8] و خود و زنانشان با او می‌نوشیدند. رشیدرا از زن آن مرد که به [وی][9] گفته بودند مرده است،مهری به‌دل پدید آمد، ولی براستی آن مرد نمرده بود بلکه (قپچاقیان) این نیرنگ را بکار بسته بودند تاوارد شهرشوند و مردی که مرگش را اعلام کرده بودند، خود همراه ایشان بود و رشید وی را ـ که از بزرگترین سرداران قپچاق بود ـ نمی‌شناخت. چند روزی[10] براین قرار ماندند و هرروز گروهی از قپچاقیان به‌طور پراکنده واردشهرمی‌شدند. سپس گروهی‌از ایشان‌یکجا گردآمدند و آهنگ دستگیری رشید و تسلط برسرزمین او کردند، وی به فراست دریافت[11] و از در

---

۱) متن «[فأمر له من‌العسکر بما أراد فسار یقفوا] أثرهم» و در ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲،ص ۴۰۷) و نیز درنسخهٔ س [فاجابه الی ذلك وقال خذ من‌العسکر ما اردت فأخذ ما اختار منهم‌ثم ساریقفوا = درخواست او را اجابت کرد و گفت مردانی را که خواهی از لشکر بگزین، وی لشکریانی را که می‌خواست برگزید و به‌تعقیب پرداختند].
۲، ۳) متن «أن نحمله» از نسخهٔ س وابن اثیر («الکامل»، ج۱۲،ص۴۰۷) و در اصل [بحمله].
۴) از نسخهٔ س. ۵، ۶) به سیاق جملهٔ بعد مراد از (او) ظاهراً رشید است.ـم.
۷) یعنی نزد رشید.ـم. ۸) افزودگی برای توضیح معنی از ابن اثیر، («الکامل»، ج۱۲، ص۴۰۷) گرفته‌شده. ۹) افزودگی از روی «ابن اثیر» همان مأخذ و جزء و صفحه است.
۱۰) دراصل و در «ابن اثیر» همان مأخذ و جزء و صفحه «عدة ایام» ودر نسخهٔ س [عشرة ایام = ده روز]. ۱۱) متن از نسخهٔ س و «ابن اثیر»، همان مأخذ وجزء و صفحه «وفطن» و در اصل [ففطن].

پنهانی دژ بیرون رفت و بـه شروان گـریخت. قپچاقیان دژ را تصرف کـردند و به اهالی آن گفتند «ما با شما و در حضور شماییم و [برای شما][1] از رشید بهتریم» دیگر[2] یاران آنان نیز نزد ایشان بازگشتند و پس از آنکه تمام اسلحه‌ای راکه در دژ بود، گرفتند و اموالی را که در دژ بـود، تصرف کردند، از آنجا کـوچیدند و راهی قَبَلَه[3]، یکـی از شهرهای گـرجستان شدند و آن را محاصره کـردند. سپس رشید به دژ خود بازگشت و آن را از نو به تملک درآورد و هرکس از قپچاقیان‌را که در آن دژ مانده بود، بکشت. قپچاقیانی که به شهر قَبَلَه فرودآمده و ازاین‌ماجرا بیخبر بودندگروهی از خود را به دژ رشید فرستادند و رشید آنان را نیز بکشت. چون این خبر به‌قپچاقیان رسید، به‌دربند باز گشتند و دیگر طمعی بدان‌دژ نکردند.

چون قپچاقیان قَبَلَه را محاصره کردند، حکمران آنجا به ایشان پیام فرستاد: «من کس نزد شاه گرجستان مـی‌فـرستم و از او می‌خواهـم کـه بـرای شمـا خلعتها واموالی فـرستد و مـا و شما متفق می‌شویم و این سرزمین را بـه تملك خـود در می‌آوریـم». قپچاقیان چند روزی از غارت آن ولایت خـودداری ورزیـدنـد ولی سپس دست به غارت و تباهکاری زدند و تمام خطهٔ قَبَلَه را ویران کـردند و ازآنجا به نزدیك گنجه، از شهرهای ارّان ـ کـه متعلق به مسلمانـان بود ـ کوچیدند و در آنجا فرود آمدند. فرمانروای گنجه[4] کـه مملوك مظفرالدین ازبك بن پهلوان، صاحب آذربایجان و ارّان بود، لشکری به مقابلهٔ آنان فرستاد تـا از رسیدن ایشان به سرزمین وی جلو گیرند ونیز سفیری نزد ایشان فرستادو گفت: «شما باشروانشاه نیرنگ باختید و دژ اورا بـه تصرف درآوردید، و بـا صاحب قَبَلَه غدر ورزیدید و شهرش را غارت‌کردید، ازاین روکس به شما اعتماد نکند». آنـان پاسخ دادند: «ما جز به‌قصد خدمتگزاری به‌سلطان شما نیامده بودیم، اما شروانشاه مانع‌رسیدن

---

۱) از نسخهٔ س و ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۰۷). ۲) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر «باقی» و دراصل [بعض = برخی]. ۳) در اصل [قیلة]، و کاتب نسخهٔ م نیز درسطور بعد به همین شکل نوشته است، متن از نسخهٔ س و ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲،ص۴۰۷).

۴) ابن اثیر (در«الکامل»، ج۱۲،ص۴۰۸) نام فرمانروای گنجه‌را «کوشخره» ذکر کرده‌است.

ما به‌شما شد، از این رو دژ وی را گرفتیم وسپس بی آنکه هراسی داشته باشیم آن را باز پس دادیم، اما حکمران قَبلَه دشمن ما وشماست چون خواستیم به‌گرجستان رویم، راه دربند شروان را برگزیدیم که به‌راستی راهی صعب‌العبورتر ودشوارتر و دورتر است، ما به‌عادت خود به سرزمین آنان آمده‌ایم و اینک (برای اطمینان) گروگانهایی نزد شما می‌سپاریم.» صاحب گنجه که این پاسخ را بشنید با لشکری متوجه آنان‌شد وچون قپچاقیان ازحرکت او به‌جانب خود آگاه شدند، دوسردار، از امیران قپچاق، بـا تنی چند سپاهی، سوار شدند و به سوی او آمدند[1] و او را پذیره شدند و با وی دیدار کردند و خدمتش گزاردند و [به او][2] گفتند: «ما به‌تنها [و بـا شماری اندك][3] نـزد تو آمده‌ایم تـا بدانی کـه ما را قصدی جز وفاداری و خدمتگزاری به سلطان شما درسر نیست»، و گروگانهـای خود را بـدو سپردند. صاحب‌گنجه به ایشان اجازه داد در سرزمین او فـرودآیند، و خـود دختر یکی از ایشان را به‌زنی‌گرفت ونزد مخدوم خویش، مظفرالدین ازبك [بن پهلوان][4] کس فرستاد و اورا از مـاجرای ایشان آگاه‌کـرد و او نیز برای ایشان خلعت فـرستاد و اجازه‌داد درکوه کیلکون[5] فرودآیند. قپچاقیان چنان‌کردند وگرجیان هراسان‌شدند و گردآمدند تا برایشان بتازند و آنـان را غارت‌کنند. این خبر به صاحب گنجه رسید و قپچاقیان را آگاه‌کرد و به ایشان دستور داد نزدیك گنجه مأوا گیرند. پس، قپچاقیان از آن خطه آمدند و نزدیك گنجه سکونت جستند.

یکی از سرداران قپچاق بر گرجیان شبیخون زد وجمعی ازایشان را کشت و غنیمت واسیروبردهٔ[6] بسیارگرفت. آنگاه دیگرباربه‌کوه کیلکون باز گشتند ودر آن

---

۱) از عبارت «به سوی او آمدند... تا... به سلطان شما در سر نیست» ازنسخهٔ س ساقط است.
۲،۳) از ابن اثیر «الکامل»، ج۱۲،ص۴۰۹.   ۴) از نسخهٔ س.
۵) «جبل‌کیلکون» چنین است در هردو نسخهٔ خطی و نیز در ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۰۹. اما این اسم به‌صورت «کیکلین» در مرجعی دیگرآمده است ← ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۰۹، پابرگ ۳، از مراجع معمولی‌که در دسترس ما بود راهی به‌تشخیص لفظ درست این کلمه نبردیم.
۶) متن از نسخهٔ م (سبیاً کثیراً» و در نسخهٔ س [شیئاً...].

مقام کردند. یکی دیگر از امیران قپچاق نیز خواست همان کند که رفیقش کرده بود، اما صاحب گنجه کس نزد او فرستاد که از مبادرت بدان کار دست نگهدارد تا خبری درست از وضع گرجیان به او برسد، ولی امیر مذکور سخن اورا نپذیرفت و با گروهی [از قپچاقیان][1] به سرزمین گرجستان تاخت و پس از غارت کردن و غنیمت گرفتن [بازگشت].[2] گرجیان از راهی که آن را نیک می‌شناختند لشکر کشیدند و بر او پیشی جستند و چون وی به ایشان رسید، ناگهان بر او و یارانش تاختند و جنگیدند و تیغ درمیان قپچاقیان نهادند و بسیاری از آنان را کشتند و غنایمی را که ایشان برده بودند از چنگشان بدرآوردند و آن امیر [قپچاقی][3] با کسانی که باقی مانده بودند به بدترین حالی بازگشتند و آهنگ شهر بَرْذعه[5] کردند و کس نزد صاحب گنجه فرستادند و از او خواستند که با لشکرش به ایشان بپیوندد تا آهنگ گرجستان کنند و از گرجیان انتقام گیرند. وی چنین نکرد و از ایشان بترسید و گفت: «شما با رأی من مخالفت ورزیدید و به نظر خود عمل کردید، از این رو حتی با اعزام یك تن سوار نیز به شما کمکی نخواهم کرد». قپچاقیان دیگر بار کس فرستادند و گروگانهای خود را از او بازخواستند ولی وی گروگانهای ایشان را بازنداد. آنان درعوض، گروهی بسیار از مسلمانان را به گروگان گرفتند، مسلمانان آن دیار به خونخواهی برخاستند و با ایشان جنگیدند و بسیاری از آنان را کشتند. قپچاقیان هراسیدند و به سوی شروان حرکت کردند و به سرزمین لکز[4] درآمدند. مسلمانان و گرجیان [و لکزیان][5] و دیگران در ایشان طمع بستند و آنان را با کشتن و اسارت، نابود کردند، (تا آنجا که) برده‌ای قپچاقی در دربند شروان به بهایی اندك فروخته می‌شد و آن سرزمین از اسیران ایشان انباشته شده بود.

۱، ۳،۲) از نسخهٔ س. ۴) «لکز» و «لکزستان» ← ص ۵۱ پابرگ ۳.
۵) افزودگی از ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۱۰) است که ابن واصل بیشتر اوقات عیناً عبارت او را حرف به حرف، نقل کرده است.

ذکر ویرانی شهر بیلقان به دست گرجیان

در رمضان این‌سال ـ یعنی ششصد و نوزده ـ گرجیان از سرزمین خود روانهٔ ارّان شدند و آهنگ بیلقان کردند که پیشتر ـ چنانکه گفتیم ـ[1] مغولان آن شهر را غارت و ویران کرده بودند. پس از آنکه مغولان ازآن شهر روانهٔ سرزمین قپچاق شدند، برخی از مردم بیلقان که به سلامت مانده بودند، به شهرخویش بازگشته آنچه را تعمیرش ممکن بود، تعمیر کرده بودند. دراین سال (۶۱۹) گرجیان برسر ایشان درآمدند و برآن شهر حمله‌کردند و درآن شمشیر نهادند و بیش از آنچه مغولان کرده‌بودند، به‌غارت وکشتار پرداختند. درحالی‌که این‌ماجرا می‌گذشت، صاحب آن سرزمین، مظفرالدین ازبك بن پهلوان به میگساری و لهو مشغول و از رعیت فارغ بود. هریك از دیگر شاهان اسلام نیز سرگرم مصلحت منطقه وسرزمین‌خود بود وهمچنین خلیفهٔ زمان، [امام][2] الناصرلدین‌الله از تختگاه خود، عراق ونقاطی که بدان پیوسته بود، به دیگر جای نمی‌پرداخت. اگر همدلی و اتفاق‌آرایی بردفع دشمن دین و مبارزه‌ای با خصم مشترك درمیان می‌بود، بیگمان می‌توانستند مغولان ودیگر کافران را [ازآن سرزمین‌برانند، وآنچه ـ به‌خواست خدای‌تعالی ـ][3] آن را بازخواهیم‌گفت، هرگز پیش نمی‌آمد، اما هرگاه مشیت الاهی برامری قرار گیرد، خود موجبات و اسبابش را فراهم می‌کند.

ذکر حوادث موصل دراین سال (۶۱۹)

تسلط بدرالدین (لؤلؤ) را پس ازدرگذشت پسراستادش[4]، الملك‌القاهر، عزالدین مسعودبن نورالدین، ارسلانشاه بن مسعود بن مودود بن زنگی برموصل [پیشتر یادکرده‌ایم][5] و گفتیم وای پسر صغیر الملك‌القاهر را ـ که جز نامی نداشت ـ به

1) ← آنچه پیشتر در ص ۴۸ و ۴۹ آمده است. ۳،۲) از نسخهٔ س.
۴) متن «ابن استاذه الملك‌القاهر» کلمهٔ فارسی. استاد دراینجا به‌معنی مرشد و ولینعمت به‌کار رفته است.ـ م. ۵) آنچه پیشتر درص ۱۴ وپس ازآن آمده ونیز← به‌پابرگ بعدازاین.

شاهی گماشت، امـا این پسر صغیر بمرد. بدرالدین بـرادر صغیر دیگر وی را به حکومت گماشت. مـادر آن دو، دختر الملك المعظم، مظفرالدین کوکبوری بـن زین‌الدین علی کوچك، صاحب اربل و مادر این زن، ربیعه‌خاتون، خواهر الملك العادل بود. سپس این پسر صغیر دوم و دست‌نشانده ـ که بدرالدین در عمل به نـام و از طریق او، خود حکومت می‌رانـد ـ نیز بمرد. بدین گونه بدرالدین لؤلؤ به‌استقلال، به سلطنت رسید و خود را الملك الرحیم نـامید. وی ـ چنان که پیشتر گفتیم ـ بـا الملك الاشرف، پسر الملك العادل همدست شده و از او حمایت و دفاع کرده [و گزند مظفرالدین را از او باز داشته‌بود. همچنین ماجرای دشمنی اورا با عمادالدین زنگی بن نورالدین، برادر الملك القاهر و شوهر دختر مظفرالدین بن زین‌الـدین بازگفتیم و وقایعی را که براو گذشت یاد کردیم.][1]

عمادالدین [زنگی] پس از ماجرایی کـه از سوی بدرالدین لؤلؤ بـا او رفته بود، به مظفرالدین، ازبك بن پهلوان، صاحب آذربایجان و اران پیوسته وهمراه او شده بود، ومظفرالدین به او تیولی بخشیده و وی را نزد خویش سکونت داده بود. [بدرالدین (لؤلؤ) آهنگ تصرف قلعهٔ شوش کـرد که دژی استوار بـود و به عمادالدین تعلق‌داشت، وآن را محاصره کرد][2] چه صاحب آن، (عمادالدین) غایب بود. درنگ بدرالدین [لؤلؤ][3] برای تصرف آن دژ به درازا کشید تـا کارگزاران و

---

۱) اینجا اختلافـی بین آنچه در نسخهٔ م و نسخهٔ س آمـده، بویژه در خصوص جـزء داخـل دو قلاب وجـود دارد. درنسخهٔ س، برگ ۲۱۳ب ـ ۲۱۴ آمـده است: [دراین سال الملك الـرحیم، بدرالدین لؤلؤ کـه برمملکت موصل دست یـافته بود آهنگ دژ شوش کـرد که دژی استوار بود ـ وچنان که گفتیم ـ به‌عمادالدین زنگی بن نورالدین ارسلان شاه‌بن عزالدین‌مسعودبن قطب‌الدین مودود بن زنگی آق سنقر، شوهر دختر مظفرالدین کوکبوری بن زین‌الدین علی کوچك، صاحب اربل تعلق داشت ومادر آن (دختر) ربیعه خاتون، دختر نجم‌الدین ایوب، خواهر الملك الناصر، صلاح‌الدین و الملك العادل بود. و الملك القاهر، عزالدین مسعود بن ارسلان شاه با دختر دیگر مظفرالدین ازدواج کرده بودکه مادر دو پسر خردسال، فرزندان الملك القاهر بودکه بدرالدین لؤلؤ سمت للگـی و اتـابکی آن دو را به‌عهده گرفت و از طـریق آن دو مملکت را به چنگ آورد.]

۲) متن از نسخهٔ م «وهی قلعة‌حصینة، فحاصرها» و در نسخهٔ ش [فحاصر بدرالدین لؤلؤ هذه‌القلعة = بدرالدین این دژ را محاصره کرد].

۳) از نسخهٔ س.

نایبان [عمادالدین][1] دراین سال دژ را به‌وی تسلیم کردند و او در برابر تحویل گرفتن دژ، تیول و اموالی بدیشان بخشید. سپس به موصل بازگشت و کارش بالا گرفت و نیرومند شد و خاندان اتابکی را به تمامی ریشه‌کن کرد. وی خلیفه الناصر لدین‌الله را واداشت که برای او خلعت و مرسوم سلطنت فرستد، و شاهان نواحی با او به‌مکاتبه پرداختند و کارش به‌تمامی رسید و بنیان (حکومتش) استوار شد، پس، منزه است آنکو ملک را به هرکه خواهد دهد و از هرکه خواهد، بازستاند. وی همچنان مالك موصل ودیگر شهرهای آن خطه بود تا مغولان بغداد را تصرف کردند و به‌سال ششصدوپنجاه‌وشش، برعراق وجزیره مسلط شدند. وی با هیئتی نزد هلاکو، سلطان[2] مغول رفت و او (حکومت وی را تنفیذکرد) و اورا برولایت خود باقی نهاد. وی به موصل بازگشت و درآنجا بمرد. مدت حکومت اوچهل‌وچندسال بود، افزون برآنچه در روزگار استاد و ولی‌نعمت خود، نورالدین، ارسلان شاه و پسرش، الملك‌القاهر عزالدین در عمل تسلط و حکمرانی داشت. اخبار و یاد او ــ به‌خواست خدای تعالی ــ باز دراین کتاب خواهد آمد.

ذکر حرکت سلطان الملك‌الاشرف به‌سوی مصر و درنگ‌ای درآن دیار نزد برادرش، سلطان الملك‌الکامل ــ که خدایشان بیامرزد

دراین‌سال (۶۱۹) سلطان‌الملك‌الاشرف، [مظفرالدین‌موسی‌بن‌الملك‌العادل، صاحب سنجار و بلادشرقی و اخلاط وتوابع آن][3] به‌خدمت برادرش، سلطان‌الملك‌الکامل عزیمت کرد و تا پایان این سال (۶۱۹) نزد او در دیار مصر به تفرج بماند.

دراین سال (۶۱۹) اتابك شهاب‌الدین طغرل، کاردار حکومت الملك‌العزیز، [غیاث‌الدین محمد][4] بن‌الملك‌الظاهر، صاحب حلب، امر (دوقلعهٔ) شعر[5] و بکاس[5] را به الملك‌الصالح، صلاح‌الدین احمد بن الملك‌الظاهر واگذاشت. وی از حلب

---

۱) متن از نسخهٔ س «النواب‌الذین [لعمادالدین] الیه» و در نسخهٔ م [النواب‌الذین بها الیه].
۲) متن ازنسخهٔ س «ملك‌التتر» و درنسخهٔ م [ملکهم=سلطان ایشان]. ۳، ۴) از نسخهٔ س.

روانهٔآن دو قلعه شد و برآن دو دست یافت و روج و معرهٔ مصرین[5] را بدان‌افزود وگروهی از حاجبان و بندگان (ممالیك) ترتیب داد و به خدمت خویش گماشت، و این امر در جمادی‌الآخر این‌سال (۶۱۹) صورت گرفت.

ذکر تاختن الملك‌المعظم، شرف‌الدین عیسی، صاحب دمشق برحماة و سرزمینهای آن

در ماه ذی‌الحجهٔ این سال (۶۱۹) سلطان الملك‌المعظم، شرف‌الدین عیسی بن الملك‌العادل، صاحب دمشق بالشکریان خود برحماة تاخت. پیشترگفته‌ایم[1] که چون الملك‌المنصور، صاحب حماة ـ که خدایش بیامرزد ـ درگذشت، [وزیرش][2]، زین‌الدین بن فریج ودولتمردان حماة به پسرش، الملك‌الناصر، قلج ارسلان ـ که برای کمك در جنگ با فرنگ در ساحل، در خدمت دایی خود، الملك‌المعظم بسر می‌برد ـ نامه نوشتند و اورا برای تملك [حماة][3] فراخواندند. دراین حال برادرش، الملك‌المظفر، تقی‌الدین محمود [بن الملك‌المنصور][4] نیز برای کمك به [دایی][5] خود، الملك‌الکامل در برابر فرنگیانی که بردمیاط مسلط شده بودند، درخدمت او بسر می‌برد. الملك‌المعظم به الملك‌الناصر [بن‌الملك‌المنصور][6] رخصت داد بدین شرط به‌حماة برود که مالی برای وی بفرستد، و او روی به‌حلب نهاد وآن شهر را مالك شد. اما چون الملك‌الناصر به عهدی که با الملك‌المعظم بسته بود وفا نکرد (و مالی برای او نفرستاد)، الملك‌المعظم ازاین امر خشمگین شد و براو تاخت وکشورش را بگرفت.

اتفاق را درهمین سال (۶۱۹) یکی از امیران الملك‌الکامل که او را مجاهد‌الدین[7] اقبال می‌خواندند، ازمصر گریخت والملك‌الکامل به‌برادرخود، الملك‌المعظم [صاحب دمشق][8] نامه‌ای نوشت و به او فرمود وی را بیابد و دستگیر کند و نزد

۱) ← آنچه پیشتر در ص ۸۶ آمده است. ۲، ۳، ۴، ۵، ۶) از نسخهٔ س.
۷) در نسخهٔ م [المجاهد]، ضبط متن و آنچه درص ۱۲۵ خواهد آمد از روی نسخهٔ س است.
۸) از نسخهٔ س.

او بـازگردانـد. الملك‌المعظم این امر را دستاویز و بهانهٔ حرکت به سوی حماة قرار داد [و بـا لشکریان خـود متوجه آن سامـان شد و چنین می‌نمود کـه قصدش پی‌جویی مجاهدالدین اقبال است. از اتفاق، الملك‌الناصر، صاحب حماة به شکار بیرون رفته‌بود، از این‌رو الملک‌المعظم بدان‌امید که در رسیدن به‌حماة بر الملك‌الناصر پیشی گیرد و بر او راه بندد و مانع بازگشت او به‌شهر حماة شود، برشتاب حرکت خود [افزود].[1] چون این خبر به الملک‌الناصر رسید، وی نیز برسرعت خـویش افزود تا پیش ازرسیدن الملک‌المعظم به‌شهرخود بازگردد. الملک‌المعظم‌هنگامی به حماة رسید که الملك‌الناصر خود به‌آن شهررسیده و در دژ حماة پناه گرفته بود، پس وی در [روستایی موسوم به‌نقیرین]‌[2] فرودآمد. الملک‌الناصر فرمود دروازه‌های شهر را ببندند و آمادهٔ محاصره شوند. الملک‌المعظم به او پیام داد: «من آهنگ جنگ ندارم، بلکه به جستجوی [مجاهدالدین][3] اقبال آمده‌ام، اما اگـر تـو راه جنگ و کشتار را می‌پیمایی مـا نیز همان راه را با تـو خـواهیم پیمود». سپس به گروهی از لشکریان خـود فرمود که به سوی بـاروهـای شهر پیش روند و لختی دست به جنگ زنند، [و آنان چنان کردند].[4] سپس خـود با لشکریـانش از بیرون حماة به‌قصد سلمیه روانه شد ودر آنجا فرودآمد و آذوقهٔ لازم را به احتیاط، ازآن سامان برگرفت وحاکمی از سوی خود برآن گماشت. سپس با همان [لشکریان][5] به معرةالنعمان رفت ــ که چنان‌که پیشتر گذشت ــ[6] والی آن شهر، شهاب‌الدین بن قطب از جانب الملک‌الناصر گماشته شده بود.

پدرم ــ که خدایش رحمت کند ــ منصب قضاوت آن شهر (معرة) را به عهده داشت و پیشتر ازآن الملک‌المنصور وی را بـه قضاوت حمـاة گماشته و قـاضی

---

۱) از نسخهٔ س، ودر نسخهٔ م به اختصار آمده. ۲) در نسخهٔ م [فنزل مدفرس] بدون نقطه، ضبط متن از نسخهٔ س است «فنزل [بقرية يقال لها نقيرين]»، درحالی‌که در ابوالفدا (المختصر، ج ۳، ص ۱۳۱) [و نزل بقيرين] آمـده است.

۳) متن از نسخهٔ س، و در نسخهٔم [المجاهد]. ۴، ۵) از نسخهٔ س.

۶) آنچه پیشتر در ص ۸۷ و ۸۸ آمده است.

حجةالدین بن مراحل سلمانی[1] را از قضاوت آنجا معزول کرده بود. سپس پدرم به مراعات مودت قدیم خود باقاضی حجةالدین از قضاوت حماة استعفا داده بود، و معافش کرده بودند.

چون الملک‌المنصور قاضی شهاب‌الدین بن سلیمان معری، احمد بن مدرك بن سلیمان، قاضی معره را به زندان افکند؛ پدرم را دعوت کرد و او را به قبول قضاوت معره ملزم ساخت. پدرم فرمان اورا پذیرفت و به سوی معره رفت وقاضی حجةالدین به‌منصب قضای حماة باز گشت. سپس حجةالدین درشعبان سال‌ششصد و نوزده[2] در گذشت و الملک‌المنصور عمادالدین بن قطب، برادر شهاب‌الدین‌را ـ که پیشتر ذکرش گذشت ـ[3] به قضاوت حماة گذاشت.

چون الملك‌المنصور [درسال ششصدو هفده][4] درگذشت و مملکت به‌پسرش، الملك‌الناصر رسید، ـ چنان که گفتیم ـ شهاب‌الدین [بن قطب ـ که فقیهی دستاربند بود و سپس الملك‌الناصر او را][5] کلاهپوش[6] کرد و به ندیمی گرفت ـ نزد وی آمد و او ولایت معره را به وی سپرد ـ که ما این همه را پیشتر یاد کردیم ـ[7] و برادرش را در شغل قضاوت حماة تثبیت کرد.

چون خبر نزدیك شدن الملك‌المعظم به معره رسید، شهاب‌الدین بن قطب به حماة گریخت و پدرم با اعیان معره به دیدار الملك‌المعظم بیرون آمدند. وی از پدرم و آن گروه استقبالی بزرگ کرد و در سرای الملك‌الناصر، صاحب حماة فرود آمد ـ و این سرایی بود که شهاب‌الدین بن قطب درغرب معره برای وی‌ساخته بود ـ. [من که در آن هنگام پانزده ساله بودم اورا ـ که خدایش رحمت کند ـ هنگام ورود بدانجا دیدم، و چون در آن‌سرای که یاد کردیم، مستقر شد، پدرم هدیه‌ای با

---

۱) متن از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [حجةالدین السلمانی بن مراحل]. (سلمانی منسوب به سلمان است.ـ م.) ۲) متن از نسخهٔ م ودر نسخهٔ س [فی‌شعبان، فی‌آخر سنه ستة عشر و ستمائه = درشعبان، پایان سال ششصد و شانزده] شرح‌حال وی در کتابهای معروف شرح احوال نیامده است.
۳) ← صفحهٔ ۸۸ . ۴،۵) از نسخهٔ س. ۶) متن از نسخهٔ س «[فألبسه الملك‌الناصر الشربوش]» و در نسخهٔ م[و البسه...] راجع به «شربوش = کلاه، سرپوش» ← به آنچه پیشتر در پابرگ ۲ ص ۸۸ آمده است. ۷) ← صفحهٔ ۸۷ ـ ۸۹

کتابهایی علمی و نفیس به نزدش برد و او آنها را پذیرفت و اندکی از آنها را برداشت و فرمود باقی را نزد پسرش، الملك‌الناصر، صلاح‌الدین داود ـ خدایش بیامرزد ـ که‌باوی درآن‌سرای سکونت داشت، ببرند. الملك‌الناصر، (صلاح‌الدین) درآن روز شانزده سال داشت، زیرا تولد او به سال ششصد و سه بود] [۱]

الملك‌المعظم برمعره و ثروت و مکنت موجود درآن دست یافت و ازجانب خود حاکمی برآن شهر بگماشت، و هنگامی که در معره بود امیر شهاب‌الدین، یوسف بن عزالدین مسعود بن سابق‌الدین، عثمان بن دایه، صاحب شیزر [۲] به خدمت او پیوست. سپس شهاب‌الدین بن قطب به سفیری از جانب الملك‌الناصر نزد اوآمد تا مگر عطوفت و توجه وی را جلب کند ولی وی به او التفاتی نکرد و او نومیدانه به حماة بازگشت.

همچنین، هنگامی که وی در معره بود، امیر مظفرالدین بن جردیك به عنوان سفیر از جانب اتابك، شهاب الدین طغرل با هدایایی نزد وی آمد و او آنها را پذیرفت. وی اقدام خود را (در تصرف حماة) چنین عذر آورد (و توجیه کرد) که نامه‌ای‌ازبرادر خود، سلطان الملك‌الکامل دریافت کرده بود که به‌وی دستورداده‌بود خادم او موسوم به مجاهدالدین اقبال را دستگیر کند و او به‌دنبال وی آمده بود که دستگیرش کند و چون به نزدیکی حماة رسید، از صاحب‌آن شهر نوعی بی‌مبالاتی وکم‌تکلفی در مهمانداری [۳] و بی‌اعتنایی به ترتیبات شایستهٔ (شأن خود) ملاحظه کرد. [الملك‌المعظم قصور وگناهانی به‌الناصر، صاحب‌حماة نسبت دادکه اساسی نداشت]. [۴] درآن هنگام رابطهٔ وابستگی به‌الملك‌الاشرف و طرفداری از او حلبیان را با الملك‌الناصر در یك سلك درآورده بود.

---

۱) مابین دو قلاب در نسخهٔ س با تقدیم وتأخری چندآمده است.

۲) شهاب‌الدین یوسف حکومت شیزر را از پدر وجدش به ارث برده بود← مقریزی، «السلوك» ج۱، ص۱۲۵ ۳) متن «عدم‌النزل» از نسخهٔ م و نیز از ابن‌العدیم، بغیة‌الطلب، ج۳.ص۱۹۲ و در نسخهٔ س [عدم‌النزول]. ۴) متن ازنسخهٔ س و در نسخهٔ م [و تجنی علیه‌الملك‌المعظم ذنوبا غیر ذلك = الملك‌المعظم گناهانی غیر ازاین براو بست و برشمرد].

سپس الملک‌المعظم به‌سلمیه رفت و تا پایان آن سال (۶۱۹) درآنجا درنگ کرد زیرا می‌خواست حماة را ازتصرف صاحبش، الملک‌الناصر به درآورد وخود برآن مسلط شود.

ذکر تسلط الملک‌المسعود بن الملک‌العادل صاحب یمن برمکه ـکه خدای تعالی آن‌شهر را مصون دارد ـ

در حوادث سال ششصد و دوازده، تسلط الملک‌المسعود، صلاح [الدین][1] یوسف پسر سلطان الملک‌الکامل را بریمن و دستگیری سلیمانشاه پسر سعدالدین، شاهنشاه بن الملک‌المظفر، تقی‌الدین راکه برآن شهر مسلط بود، و روانه‌کردن اورا به‌مصر باز گفتیم. الملک‌المسعود را آتسز[2] می‌نامیدند که نامی است به زبان ترکی و عامه او را أقسیس می‌خواندند. الملک‌المسعود را قاطعیتی عظیم و هیبتی سخت بود.

صاحب مکه، شریف ابوعزیز، قتادة بن ادریس علوی حسنی[3] بود که مردی گرانقدر و با شهامت و دلیر بود و ولایت او از حدود مرزهای یمن تا مدینةالنبی ـصلی‌الله علیه وسلمـ گسترده بود و خود نزدیک به‌نود سال داشت. اورا در نواحی مدینه دژی بود موسوم به ینبع و لشکری گران که بیشتر از غلامان ترک بودند و اعراب درآن سرزمین از او هراسی عظیم داشتند. درآغازکارکه مالک مکه شد، نیکو رفتار بود و مفسدان را از آن خطه برانداخت و به حاجیان نیکی می کرد و آنان را گرامی می‌داشت اما [بعد از آن][4] بدرفتاری پیش گرفت و رسم گرفتن

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) دربارهٔ صحت این نام «اطسیس» ← به آنچه پیشتر در ابن‌واصل، ج ۳،ص۲۲۷ پابرگ ۳ از دکتر شیال آمده. ابن تغری بردی (النجوم، ج۶،ص۲۷۲) این نام‌را «اضسیس» آورده است. (آتسز نامی است ترکی مرکب ازآت = آد، نام+سز، ادات سلب، به معنی بی‌نام و آتسز بن محمدبن انوشتکین از سلسلهٔ خوارزمشاهیان (۵۲۱ــ۵۵۱ه‍ق) و علاءالدین، امیری از غوریان نیز همین نام را داشته‌اند ← «فرهنگ معین».ــم.)
۳) درنسخهٔ س به تصحیف [حسینی] متن از نسخهٔ م، ← نیز به زامباور، «معجم‌الأنساب»، ج۱ ص۳۰ــ۳۱؛ مقریزی، «السلوک»، ج۱،ص۲۰۶. ۴) از نسخهٔ س.

عوارض (گمرکی و معاملاتی) دورهٔ جاهلی را در مکه تجدید کرد[1] و اعمال ناشایست زشت مرتکب شد و یك سال حاجیان را غارت کرد ـ که شرح آن را گفته‌ایم ـ. وی شعر نیکو می‌سرود. آورده‌اند که یك نوبت از او خواستند، چنان که عادت امرای مکه بود، (احترام را) نزد امیرالحاج عراق رود و او چنان نکرد و ازجانب خلیفه بدین مناسبت مورد سرزنش قرارگرفت. پس به الناصرلدین الله [امیرالمؤمنین این ابیات را][2] نوشت:

ولی کفّ ضرغامٍ أدلُّ[3] ببطشها   واشری بها بین‌الوری و ابیعُ...

مرا سرپنجهٔ شیراست که به‌هیبت آن پنجه می‌افکنم و با آن دست قوی میان خلق‌جهان داد و ستد می‌کنم، دستی که شهریاران زمین برپشت آن بوسه می‌زنند و ازکف کریم آن برقحطی‌زدگان و خشکسال دیدگان[4] باران نعمت بهاری می‌بارد.
آیا چنین دستی را به‌زیرسنگ آسیا نهم[5] وآنگاه راه رهایی جویم که در آن‌صورت سزاوار نکوهش باشم؟
من به هر دیاری چون مشك بویا هستم، اما[6] نزد شما (گوهرم) ناشناخته می‌ماند و ضایع می‌شود.

چون سال ششصد وهجده درآمد، وی گروهی بسیار گردآورد و به سوی مدینهٔ پیامبر صلی‌الله علیه وسلم لشکرکشید، و در حال بیماری در وادی‌السباع[7،5] فرود آمد و برادر خود را همراه پسرش، حسن بن قتاده با آن لشکر بدان صوب

---

۱) ابن جبیر در «رحلهٔ» خود شرح مفصلی ازاین عوارض گمرکی و نحوهٔ ظالمانهٔ دریافت آن‌از حاجیان و کیفیت بازرسی اثاث و آذوقهٔ ایشان و توهین و بدرفتاری مأموران حکومت درزمان زیارت خود یعنی سال ۵۷۸هق در خاك حجاز و شهرمکه که امارت آن با مکثربن عیسی بوده داده است ← ابن جبیر، «رحله»،ص۷۷ـ۷۸ چاپ لندن.ـم.
۲) از نسخهٔ س. ۳) متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۴۰۳ و در نسخهٔ م [اصول = چنگ می‌زنم]. ۴) متن «للمجدبین» ازنسخهٔ س و ابن اثیر همان مرجع وصفحه و نیز← ابن کثیر، «البدایة، ج۱۳، ص۹۳، و در نسخهٔ م [للمجتدین].
۵) متن «أأترکها = آیا آن را رها کنم؟» و در ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲ص۴۰۳) [أ أجعلها = آیا آن را قرار دهم؟]. ۶) متن «وأما» از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۴۰۴ و ابن کثیر، «البدایة، ج۱۳،ص۹۲ و در نسخهٔ م [فأما]. ۷) جنین است در هر دو نسخهٔ خطی، و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۴۰۲ (حوادث سال ۶۱۸) [وادی‌الفرع] آمده.

فرستاد. چون لشکریان ازوی دور شدند، به‌حسن خبر رسید که عمویش به برخی از آن سپاهیان گفته است: «برادرم بیمار است وبیگمان می‌میرد»، و از آنان‌خواسته است که با او پیمان بندند که حکومت مکه پس از برادرش، قتاده از آن او باشد.

به محض آنکه حسن این خبر را شنید، عموی خود را فراخواند و گروهی بسیار از اشراف (سادات) و غلامان پدرش را گردآورد وبه عمویش گفت: به‌من خبرداده‌اند تو چنین و چنان کرده‌ای. عمویش گفت: «چنین کاری نکرده‌ام». حسن به حاضران فرمود عمویش را بکشند، ولی ایشان خودداری کردند و به او گفتند: «تو امیری و او نیز امیر است) وما دست به کشتن هیچیك از شما نمی‌زنیم».[1] اما دوتن از غلامان پدرش، قتاده به وی گفتند: «بندگان تو ایم، هرچه خواهی به ما بفرمای». پس وی به ایشان دستور [قتل او را][2] داد وآن دو عمامهٔ اورا به‌گلویش بستند و او راکشتند.[3] این خبر به قتاده رسید و بی‌نهایت خشمگین شد و سوگند خورد که پسرش را بکشد. یکی از اطرافیان او به حسن نامه نوشت و اورا از این حال آگاه کرد وگفت: «قبل از آنکه وی به کشتن تو آغاز کند، براو پیشدستی کن». پس حسن به‌مکه بازگشت و با تنی چنداندك روانهٔ خانهٔ پدر شد. چون [پدرش][4] اورا بدید، به‌باد دشنامش گرفت ودرنکوهش و تهدید او مبالغه کرد. حسن برروی پدرجست و اورا در دم خفه کرد، سپس به‌حرم شریف درآمدو اشراف (سادات) را فراخواند و گفت: «بیماری‌پدرم شدت یافته و او به شما فرموده سوگند خورید که من امیر شما باشم». چون آنان سوگند خوردند، وی تابوتی را نمایش داد و آن‌را به خاك سپرد تا مردم گمان کنند پدرش به مرگ طبیعی مرده است و این جنازه که در تابوت است از آن اوست. در حالی که وی (جنازهٔ اصلی) را مخفیانه به خاك سپرده بود.

---

۱) متن « فلا نمد ایدینا» از نسخهٔ س و «ابن اثیر»، ج۱۲،ص۴۵۲ و درنسخهٔ م [فلاتمتد].
۲) از نسخهٔ س. ۳) متن ازنسخهٔ س «و قتلاه= آن‌دو اوراکشتند» و درنسخهٔ م [و قتله= وی او راکشت]. ۴) افزودگی برای توضیح از «ابن اثیر»، ج۱۲،ص۴۵۳.

همینکه حکومت مکه بر او مسلم شد، نامه‌ای از زبان پدر به برادرش ـ که در قلعهٔ ینبع بود ـ نوشت و او را فراخواند. چون برادرش نزد او آمد، وی را نیز بکشت و با کشتن پدر و عمو و برادر خود مرتکب تبهکاری بزرگی شد، از این‌رو خداوند تعالی اورا مهلتی نداد و زوال حکومتش را تسریع کرد.

قتاده را پسری دیگر به نام راجح بود که در بیرون مکه، نزد اعراب بدوی بسر می‌برد و فساد می کرد و با برادرخود، برسرحکومت مکه نزاع داشت. چون حاجیان عراقی ـ به سال ششصد و هجده ـ به مکه رسیدند، و امیرالحاج ایشان یکی از بندگان خلیفه الناصرلدین‌الله، به نام آقباش[1] بود که در راه [با حاجیان][2] رفتاری نیکو داشت و از ایشان حمایت می کرد، راجح بن قتاده نزد او آمد و مالی به او داد و سهمی برای تقدیم به خلیفه سپرد تا وی را در بیرون‌آوردن مکه از چنگ برادرش، حسن کمك کند و او امیرمکه شود. آقباش این درخواست را پذیرفت و با هم به مکه رسیدند و در الزّاهر* فرود آمدند. حسن و آقباش به پیکار حسن بن قتاده به سوی مکه پیش تاختند. حسن گروهی بسیار از عرب و غیرعرب را فراهم‌آورد و از مکه به مقابلهٔ آنان تاخت و با ایشان نبرد کرد. آقباش از میان لشکر خود، یك‌تنه پیش تاخت و به خودستایی برفراز کوه رفت تا نشان دهد کسی براو پیشی نتواند گرفت. یاران حسن او را دوره کردند و کشتند و سرش را برنیزه آویختند و سپاه عراق شکست خورد. یاران حسن حاجیان را نیز محاصره کردند تا آنان را غارت کنند، اما حسن عمامهٔ خودرا به عنوان امانت برای آنان فرستاد و لشکریان او از محاصرهٔ حاجیان دست کشیدند و چیزی از اموال آنان را غارت نکردند. مردم آرام شدند و حسن به‌آنان اجازهٔ ورود به‌مکه و برگزاری مناسك حج داد. حاجیان وارد مکه شدند و مناسك خودرا بجای آوردند و سالم به‌عراق

---

۱) در نسخهٔ م [آق تاش] و در نسخهٔ س بدون نقطه. این نام به صورتی که در متن قرار دادیم، «آقباش» در ابن اثیر، ج۱۲، ص۴۰۱ آمده و در ابن کثیر، «البدایة»، ج۱۳، ص۹۲ [آقباش] ضبط شده است. ۲) افزودگی برای توضیح از ابن اثیر است. ج۱۲ص۴۰۲.

بازگشتند. اقدام حسن [در کشتن امیرالحاج][1] برخلیفه، الناصرلدین‌الله بسیار گران آمد، اما در همان حال سفیران حسن [بن قتاده نزد خلیفه][2] رسیدند (وگفتند) که او پوزش می‌خواهد و تقاضای عفو دارد و خلیفه آن عذر را پذیرفت. [پس از این واقعه از راجح بن قتاده دیگر خبری نشد.][3]

دراین سال ــ یعنی سال ششصدونوزده ــ در موسم حج، الملك‌المسعود پسر الملك‌الكامل به رسم حج از یمن به مکه آمد. چون روز عرفه در رسید و بیرقهای خلیفه را برای نصب کردن برفراز کوه آوردند، الملك‌المسعود با سپاهیان خود پیش‌رفت و از آن‌کارجلو گیری کرد ودستور داد بیرقهای پدرش، سلطان الملك‌الكامل راکه ازکشور مصر رسیده بود، بر بیرقهای خلیفه مقدم دارند ویاران خلیفه‌نتوانستند اورا ازاین اقدام باز دارند. وی پس ازگزاردن مناسك حج به یمن باز گشت. چون خبر این ماجرا به خلیفه رسید، براو بس‌گران آمد و سفیری برای تقبیح این کار نزد الملك‌الكامل فرستاد، و او عذرخواهی کرد و خلیفه پوزش اورا پذیرفت.

الملك‌المسعود پس‌ازورود به‌یمن، اندك مدتی درآنجا بماند، اما درضمیرش خلجانی به تصرف مکه پدید آمد که آن شهررا ازچنگ حسن بن قتاده بیرون آورد. رفتارحسن با اشراف (سادات) وغلامان پدرش بسیاربد شده بود وایشان ازپیرامون او پراکنده شده وجزاندکی با او باقی نمانده بودند. الملك‌المسعود درچهارم ماه ربیع‌الاول[4] سال‌ششصدوبیست به‌سوی مکه پیش تاخت وحسن بن قتاده درمسعی[5] به مقابلهٔ او آمد و در داخل مکه با او به‌نبرد پرداخت. حسن شکست خورد ومکه وآنان راکه درآن شهر بودند ترك‌کرد. الملك‌المسعود مالك مکه شد وبرآن شهر دست یافت وفرمودگور ابوعزیز، قتاده را نبش کنند وکالبدش را بسوزانند. گور را شکافتند وتابوتی که حسن به‌خاك سپرده بود نمایان شد ومردم به‌آن‌می‌نگریستند

۱، ۲، ۳) ازنسخهٔ س. ۴) درنسخهٔ س. [هفتم‌ماه ربیع‌الاول]، درحالی که ابن‌اثیر («الكامل»، ج۱۲، ص ۱۳، پـا برگ ۲) ــ که فاسی (در العقدالثمین، ج۴ص۱۶۸ــ۱۶۹) نیز از او نقل کرده ــ آورده است که الملك‌المسعود [چهارم ربیع‌الآخر] به مکه رسید.

ولی چیزی در آن ندیدند، آنگاه دانستند که حسن جنازهٔ پدرش را مخفیانه به‌خاك سپرده و در آن تابوت چیزی نگذاشته است. حسن نتیجهٔ شوم کار خویش [وقطع رحم (و گسستن پیوند خویشاوندی) خودرا][1] باکشتن پدر و عمو وبرادرش بدید. الملك‌المسعود از جانب خود حاکمی بر مکه گماشت و به یمن بازگشت.

---

۱) متن از نسخهٔ س «[و ذاق‌الحسن وبال امره [وقطیعة رحمه]»، ودر ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲ ص۴۱۳ [و ذاق‌الحسن عاقبة [قطیعة] الرحم = حَسن عاقبت قطع رحم را چشید.]

به سال ۶۲۰ درآمدم

سلطان الملک الاشرف، مظفرالدین موسی در سرزمین مصر، نزد برادر خود، سلطان الملک الکامل بسر می برد و با یکدیگر در شادخواریها و تفرجهای خویش همراهند و برادر دیگرشان، الملک المعظم، شرف الدین عیسی مقیم سلمیه است و برآن شهر و معره، از توابع حماة مسلط است و عزم محاصرهٔ حماة [و گرفتن آن خطه را][1] دارد.

الملک المعظم به اعراب بادیه پیشنهاد کرد از رساندن آذوقه به حماة جلوگیری کنند وسپاهیانی راکه می خواستند به کمك صاحب آن ولایت [الملک الناصر][2] روند، بازداشت و راه عبور کاروانها را از طریق سلمیه مقرر کرد. مردم می گفتند که امیر حسام الدین بن امیر ترکمان با الملک المعظم متفق گشته و داماد امیر ناصرالدین، منکورس بن ناصح الدین خمارتکین، صاحب صهیون شده است. امیر سیف الدین علی بن قلج[3] پیشتر به اتابك، شهاب الدین طغرل اشاره کرده بود که چارهٔ کار

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳) در هردو نسخهٔ خطی [قلیج]. نام «قلج» در نسخهٔ م بازخواهد آمد، و به همین ضبط نیز در ابن العدیم، «زبدة الحلب» ج۳، ص۱۹۳ و مقریزی، «السلوک»، ج۱، صص۲۸۴، ۲۸۹، ۳۲۱، ۳۲۶ آمده است.

ابن امیر ترکمان را در جبله و لاذقیه کند و او را زیر نظر گیرد. چون مردم این شایعات را نقل کردند، امیر سیف‌الدین بن قلج خود به مقابلهٔ ابن امیر ترکمان پیش رفت و تسلیم جبله ولاذقیه را از او خواستار شد و حسام‌الدین، (ابن امیر ترکمان) امتناعی نکرد. بدین ترتیب (سیف‌الدین) دانست که شایعاتی که مردم می‌گفتند، صحت نداشته است، پس سیف‌الدین برادر خود، عمادالدین قلج را در لاذقیه و جبله گذاشت و حسام‌الدین، (ابن امیر ترکمان) را با خود به حلب آورد و او در آنجا بماند تا گمانی که در دل الملک‌المعظم بود برطرف شد و آنگاه آن دو شهر را به او باز دادند.

ذکر عزیمت الملک‌المعظم ازسلمیه و بازگشت او به دمشق و آغاز جدایی باطنی بین او و دو برادرش

چون به الملک‌الاشرف در مصر خبر رسید که برادرش، الملک‌المعظم [با الملک‌الناصر][1] چه کرده است، بر او بسیار گران آمد و از وی خشمگین شد و برادرش، سلطان الملک‌الکامل‌را خطاب کرد و گفت: «اگر بگذاریم الملک‌المعظم حماة را محاصره و تصرف کند، وی از آن حد نیز فراتر خواهد رفت زیرا نفس آزمند اورا به طمع تصرف دیگر شهرها انداخته است. مصلحت آن است که او را تقبیح وتهدید کنیم و از نتیجهٔ بدکاریهایش بترسانیم واز او بخواهیم به‌سرزمین خود باز گردد و شهرهای صاحب حماة را به وی تسلیم دارد». پس، بر این اتفاق کردند که الملک‌الاشرف به‌حاجب، حسام‌الدین در موصل که نایب الملک‌الاشرف درآن دیار است، نامه نویسد و از او بخواهد که به حلب رود و با اتابک، شهاب‌الدین طغرل دیدار کند و به او اطلاع دهد که الملک‌الاشرف به برادر خود، الملک‌المعظم نوشته است از سرزمین صاحب حماة بیرون رود، و اتابک‌را آگاه

---

۱) از نسخهٔ س.

سازد که آن دو سلطان، یعنی الملك‌الکامل و الملك‌الاشرف از اتفاقی که افتاده خرسند نیستند[1] و هیچیك از آن دو با آن امور موافقت ندارند. حاجب [پس از آنکه اتابك، شهاب‌الدین‌را از این پیام][2] در این باره آگاه کرد به‌سوی الملك‌المعظم لشکر کشید.

سلطان الملك‌الکامل یکی از امرای حلب، امیر ناصح‌الدین ابوالمعالی‌فارسی را ــ که در مصر در خدمت الملك‌الاشرف بود ــ به سفارت [در این باره][3] نزد الملك‌المعظم فرستاد. ناصح‌الدین فارسی نزد الملك‌المعظم آمد و گفت: «سرور ما، سلطان الملك‌الکامل آن سرور را به‌کوچیدن و به‌ترك اختلاف فرمان می‌دهد». (الملك‌المعظم) گفت: «شنیدم و فرمانبردارم». پس، نامه‌هایی بین الملك‌المعظم و الملك‌الناصر، صاحب حماة، به دست عفیف‌الدین، عبدالله بن مراحل بن سلمانی، برادر قاضی حجة‌الدین، قاضی حماة ــ که به سبب گرامیداشت او نسبت به شاهان ایوبی و غلامان (ممالیك) ایشان و هر کس که از جانب آنان به‌سلمیه می‌آمد، نزد شاهان ایوبی شأن و اعتباری داشت ــ مبادله شد و اصول صلح بین الملك‌المعظم و خواهرزاده‌اش[4]، الملك‌الناصر، همراه با کینه‌ای نهانی، نهاده شد.

الملك‌المعظم خشمناك وسرشار از کینه نسبت به دوبرادر خویش؛ ازسلمیه رفت و این آغاز جدایی میان او و آن دو بود. و او همچنان به تسلط برحماة و سرزمینهای آن و انضمام آن دیار[5] به مملکت خویش طمع بسته بود.

در آغاز این سال (۶۲۰) جنازهٔ سلطان الملك‌الظاهر، غیاث‌الدین غازی، صاحب حلب ــ که خدایش بیامرزد ــ ازحجره‌ای که در دژ حلب درآن (به امانت) [نهاده شده بود][6] به بارگاهی در مدرسه‌ای که اتابك، شهاب‌الدین طغرل برای او

---

۱) متن «لم یکن یرضی‌السلطانین» و در نسخهٔ س [لم یکن بعلم‌الملکین = با آگاهی آن دو پادشاه نبوده است]. ۲، ۳) از نسخهٔ س. ۴) در نسخهٔ م [ابن اخیه = برادرزاده‌اش]، متن «ابن اخته» که ضبطی است صحیح از نسخهٔ س گرفته شده ← نیز به ابوالفدا («المختصر»، ج۳، ص۱۲۶). ۵) متن «اضافتها»، ضبط صحیح از نسخهٔ س و در اصل [استضافتها].
۶) از نسخهٔ س و نیز ← ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۱۹۴.

و تدفین وی در آن[1] ساخته بود، منتقل و دفن شد.

ذکر بازگرفتن سلمیه از الملك‌الناصر، صاحب حماة و سپردن آن شهر به برادرش، الملك‌المظفر تقی‌الدین محمود

الملك‌المظفر [محمود بن الملك‌المنصور، محمد بن تقی‌الدین عمر][2] ــ چنان‌که گفتیم ــ[3] نزد دایی خود، سلطان الملك‌الکامل در کشور مصر بسر می‌برد. و الملك‌الکامل او را برای تملك و شهریاری حماة ترجیح می‌داد، زیرا وی ولیعهد پدر خویش، الملك‌المنصور و بزرگترین پسر او بود و به‌خدمت سلطان الملك‌الکامل پیوسته و وابسته به او بود، ولی الملك‌الاشرف با این نظر موافقت نداشت زیرا الملك‌الناصر [صاحب حماة][4] برکشیده و وابسته به‌وی بود. میان دو سلطان، یعنی الملك‌الکامل و الملك‌الاشرف دراین باب گفتگوهای بسیار رفت و سرانجام قرار برآن نهادند که الملك‌المظفر پاره‌ای از سرزمینهای پدری را ازبرادر خود بازگیرد، و الملك‌الاشرف (در تعیین آن مناطق) تنها به واگذاری سلمیه رخصت داد و حماة و معره و بعرین همچنان دردست الملك‌الناصر باقی ماند. براساس این توافق، الملك‌المظفر سلمیه را به دست‌گرفت و از جانب خود امیر حسام‌الدین ابوعلی، محمد بن‌ابی علی هذبانی را ــ که خدایش رحمت کند ــ به‌آن منطقه‌گسیل داشت و به او فرمود دژی را که درون شهر است تعمیر کند، و حسام‌الدین به سلمیه رفت و به تعمیر و استوار کردن آن دژ میان بست.

---

۱) این مدرسه معروف به مدرسهٔ اتابکیه، منسوب به بنیادگذار آن اتابك، شهاب‌الدین طغرل، بردهٔ آزادشدهٔ الملك‌الظاهر است که به سال ۶۴۰ هـ تأسیس شده است. ← محمد کردعلی، «خطط‌الشام»، ج۶، ص۱۱۴]. ۲) افزودگی برای توضیح ازابوالفداء، «المختصر»، ج۳، ص۱۳۲. ۳) آنچه پیشتر در ص ۸۶ آمده است. ۴) افزودگی از مصحح، به نقل ازابوالفداء، «المختصر» ج۳، ص۱۳۲ است.

ذکر رسیدن الملك الاشرف به حلب با خلعتهای[1] سلطانی و فرمان برای سلطان الملك العزیز بن الملك الظاهر که خدایش رحمت کند

دراین سال (۶۲۰) الملك الاشرف از کشور مصر رهسپار سرزمین خود شد و از جانب الملك الکامل، بههمراه خود خلعتهای سلطانی وفرمان سلطنت ممالك حلب و بیرقهای[2] خاص سلطنتی را برای الملك العزیز، غیاث الدین محمد بن الملك الظاهر بیاورد. چون به دمشق رسید، برادرش، الملك المعظم از وی دیدار کرد و اورا در دژ دمشق منزل داد[که سه روز نزد وی اقامت کرد][3] آنگاه [الملك الاشرف][4]، در شوال این سال (۶۲۰) به حلب رسید و الملك العزیز، صاحب حلب ـ که خدایش رحمت کند ـ و درآن روز ده ساله بود، از او استقبال کرد.

الملك الاشرف به خیمهای روی به جنوب و در سمت شرق، نزدیك قرنبیا[5] فرود آمد. و الملك العزیز گروهی از بزرگان و امیران و دستارداران را گرد آورد که جملگی در خدمت او بدان خیمه درآمدند. سفرهای برای مردم گسترده شد و تناول کردند و چون سفره را برچیدند و مردم بیرون رفتند، خلعتهای کاملی[6] را آوردند و بر الملك العزیز پوشاندند. و الملك الاشرف خود به خدمت او بایستاد، سپس اسب آوردند و او برآن نشست و الملك الاشرف پیشاپیش او غاشیهاش را بردوش می کشید تا از خیمه بیرون آمد و سواره رهسپار آن دژ شد. الملك الاشرف دهروز درحلب اقامت کرد ورأی او باامیران برویران کردن قلعهٔ لاذقیه قرار گرفت. پس لشکریان بدانجا رفتند و آن قلعه راویران کردند وسپس الملك الاشرف عازم حران شد.

---

۱) خلعت، جامهای که ملوك و امیران به کسی میدادند و کم از سه پارچه نبود؛ دستار و جامه و کمربند. گاه برای مزید اکرام جقه و طوق و بازوبند سیمین یا زرین از ساده و مرصع نیز برآن میافزودند.ـم. ۲) متن «السناجق»جمع سنجق = بیرق و علم، دربارهٔ سنجق ← به آنچه پیشتر ابن واصل در ج ۱، ص ۱۱۷، پابرگ ۲ آورده است. ۳) از نسخهٔ س.

۴) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ۵) دراصل [قرنبیا] ودر نسخهٔ س بدون نقطه، ضبط متن از ابن العدیم «زبدة الحلب»، ج ۳، ص ۱۹۴ است.

۶) کاملی، منسوب به الملك الکامل ومراد خلعتهایی است که الملك الکامل فرستاده بود.ـم.

ذکر جنگ میان لشکر خلاط و گرجیان

[حکمران سُرماری[٭] فرمانبردار الملك‌المظفر، شهاب‌الدین، صاحب‌خلاط بود].[۱] و ما گفتیم که الملك‌الاشرف [موسی بن‌العادل][۲] سرزمین خلاط و شهرهای آن ولایت و میافارقین[۳] را به تملك برادرش، الملك‌المظفر، شهاب‌الدین غازی بن الملك‌العادل داده و او را ولیعهد خودکرده بود. در این سال حکمران سُرماری به حضور الملك‌المظفر، شهاب‌الدین رهسپار شد. وی هنگام عزیمت، یکی از امیران خود را به‌جانشینی (خویش در سرماری) برجای گذاشت. آن امیر گروهی [بسیار][۴] را گرد آورد و بر [سرزمین][۵] گرجیان تاخت و چندین روستا را غارت کرد و بازگشت. صاحب دوین[٭] که از بزرگترین امیران گرجی بود لشکری فراهم کرد و به سُرماری تاخت و آن منطقه‌را چند روز درمحاصره‌گرفت وشهرها [و آبادیها][۶]ی آن را غارت کرد و بازگشت.

چون این خبر به‌صاحب سرماری رسید، به‌ولایت خود بازگشت و همان‌روز که‌گرجیان از آن دیار بازگشته بودند، بدانجا رسید، پس لشکری برگرفت و به تعقیب گرجیان پرداخت و دنبالهٔ لشکریان آنها را دریافت وگروهی از آنان را بکشت و اموالی به‌غنیمت گرفت، وپاره‌ای ازغنایمی راکه ایشان از غارت‌سُرماری به چنگ‌آورده بودند بازستاند و [بازگشت].[۷] سپس صاحب دوین جمعی از گرجیان را گرد آورد و روانهٔ محاصرهٔ سرماری شد. این خبر به صاحب آن دیار رسید و از این‌رو در دژ پناه گرفت وذخایر مورد نیاز را فراهم آورد. گزارشگری به وی خبرداد که گرجیان در دره‌ای تنگ واقع شده‌اند، و او با تمام لشکر خود بتاخت وآنها را به دو دسته تقسیم کرد، دسته‌ای را برفراز دره وگروهی را درپایین

---

۱) بین دو قلاب در نسخهٔ س با اندك تقدم و تأخری آمده است← نیز به ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص۴۱۴ حوادث سال ۶۲۰. ۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.
۳)← آنچه پیشتر در ص ۹۵ و پس از آن آمده است.
۴، ۵، ۶، ۷) از نسخهٔ س.

آن بگماشت. سپس، غافلگیرانه بر گرجیان حمله کردند و تیغ درمیان ایشان نهادند و خلقی [بسیار][1] را کشتند و اسیر گرفتند، از جملهٔ اسیران شخص صاحب دوین با جماعتی ازسرداران سپاه او بودند. وتنها، هرکس توانسته بود به بدترین حالی از برابر ایشان بگریزد، جان سالم بدر برد.

چون این خبر به شاه گرجستان رسید، سفیری نزد الملك الأشرف [موسی بن العادل، صاحب سرزمین جزیره که خلاط و توابع آن را به امیر شهاب الدین][2] بخشیده بود، فرستاد و به او گفت: «ما می‌پنداشتیم که برسر صلحیم، و اینك صاحب سُرماری دست به چنان کاری زده است. اگر در حال صلح هستیم، می‌خواهیم که یاران ما از اسارت آزادشوند و اگر پیوند صلح [بین ما][3] گسیخته شده ما را ازآن آگاه کنید[4] تا تدبیرکار خویش کنیم». الملك الأشرف به صاحب سُرماری پیام فرستاد و به وی فرمود[5] تا اسیران را آزاد و صلح با گرجیان را تمدید کند. وی چنین کرد و اسیران را آزاد ساخت و پایهٔ صلح استوار شد.

ذکر رویدادهای تازه در سرزمین ایران[6] در این سال (۶۲۰)

شرح تسلط مغول را بر سرزمین ایران وآنچه از خونریزی و غارت و ویرانی در آن سرزمین کردند، و نیز ماجرای آنان را باسلطان جلال الدین منکبرتی بن سلطان علاءالدین محمد بن تکش، پیشتر یاد کرده‌ایم[7] و گفته‌ایم که چون لشکریان

---

۱) از نسخهٔ س ۲) افزودگی از ابن اثیر که مأخذ ابن واصل است («الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۵). ۳) افزودگی برای توضیح از ابن اثیر گرفته شده («الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۴).
۴) متن از نسخهٔ س «فتعر فونا» و در نسخهٔ س [فتعر فوننا].
۵) متن ازنسخهٔ س و ابن اثیر، ج۱۲، ص۵۴ «یأمره = که به‌او می‌فرماید» و در نسخهٔم [فأمره] (که چون به شیوهٔ فارسی نزدیکتر است در ترجمه وجه اخیر اختیار شد.ــم.)
۶) متن از نسخهٔ س «بلادالعجم» و در نسخهٔم [بالعجم]. («عجم» عنوانی بود که اعراب بر تمام اقوام غیرعرب نهاده بودند) باآنکه نام «ایران» درزمان نگارش متن بین مؤلفان عربی زبان مصطلح نبوده، ازآنجاکه به‌حکم اعمّ اغلب، این عنوان بیشتر درمورد ایرانیان به‌کارمی‌رفت، در ترجمهٔ این کتاب، همه جا تعبیر «بلاد عجم» به «سرزمین ایران» که تعبیری مناسبتر است، برگردانده شد.ــم. ۷) ← آنچه پیشتر در ص ۵۷ و پس ازآن آمده است.

جلال‌الدین بـا او از در مخالفت درآمدند، وی از برابر مغولان به هند گریخت. برادر او، غیاث‌الدین بن علاءالدین بر کرمان حکومت می‌راند و چون جلال‌الدین به‌جانب هند رفت، غیاث‌الدین بر ری و اصفهان و همدان و دیگر شهرهای عراق عجم*، یعنی شهرهایی که به «بلادجبل»* معروف است دست یافت.

ایغان طایسی[۱]، دایی غیاث‌الدین در خدمت او بود و بهترین امیراز همراهان او محسوب می‌شد. [غیاث‌الدین][۲] در تمام امور مملکت جز به رأی و حکم او فرمانی نمی‌راند. چون کار وی بالا گرفت، خیال تسلط بر مملکت در سر پرورد و دیگران این اندیشه را براو نیک شمردند و اورا به طمع افکندند. آورده‌اند که خلیفه، الناصر لدین‌الله نیز نهانی آن مناطق را به تیول او نهاده و وی را به تسلط بر آنها فرمان داده بود. از این‌رو سودای مخالفت در نفس او قوت گرفت و گروهی ازلشکر را به طغیان خواند و دل ایشان را به سوی خود کشاند. چون این مقدمات انجام یافت، مخالفت بر ضد غیاث‌الدین بن خوارزمشاه را آشکار ساخت و از فرمان او سرتافت و آهنگ خطهٔ آذربایجان کرد. درآن دیار بنده‌ای از بندگان[۳] مظفرالدین ازبک بن پهلوان، صاحب آذربایجان و اڑان ولایت داشت که او را بغدی می‌خواندند. وی براستاد[۴] خوداز بك شوریده‌ودرآن خطه فساد کرده‌بود، راه می‌زد و روستاها را غارت می‌کرد وگروهی از مفسدان نیز به او پیوسته بودند و بنده[۵]ای دیگر که ایبك ساقی[۶] نام‌داشت‌دراین‌فساد وگردنکشی باا‌وهمراه شده‌بود.

---

۱) در نسخهٔ م [الغان طایشی] و در نسخهٔ س [العان طاسی] (بی‌نقطه) در ابوالفدا («المختصر» ج۳، (ص۱۳۳) [یعیان طابسی] و در ابن اثیر («الکامل»، ج۲، ص۴۱۵) [ایغان طائیسی]. این نام به‌صورت [یغان طایسی] درکتاب نسوی، «سیرة‌السلطان جلال‌الدین منکبرتی» صص ۱۴۴–۱۴۹، ۱۹۰، ۱۹۳–۱۹۴، ۱۹۸، ۲۳۷ آمده است. ۲) از نسخهٔ س.

۳) متن «مملوک من ممالیك». ممالیك جمع مملوك، در لغت به معنی بندهٔ زرخرید وغلام است و بیشتر در مورد غلامـان سفید پوست به‌کار می‌رود. این غلامان با استفاده از اختلاف و ضعف خواجگان خود صاحب اقتدار شدند و بـه سلطنت رسیدند. مثلا سلاطین سلسلهٔ ممالیك مصر و شام از غلامان ترك و یا چرکسی بودند که ابتدا در شمار قراولان مزدور الملك‌الصالح، ایوب قرار داشتند و بعد خود از ۶۴۸ه تا ۹۲۲ بر مصر و شام حکومت راندند.ـ م.

۴) متن «استاذ = خواجه و ولی‌نعمت و مربی.». ۵) متن «مملوک».

۶) درهردو نسخهٔ خطی «ایبك‌الساقی» ودر ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۴ [ایبك‌الشامی].

ایغان طایسی، دایی غیاث‌الدین به‌آن دو پیوست [و با یکدیگر متفق شدند][1] و جملگی همدست، برغیاث‌الدین بن خوارزمشاه لشکر کشیدند تا با او بجنگند و مملکت را به چنگ آورند و اورا از آن سرزمین بیرون کنند. غیاث‌الدین لشکر خود را گرد آورد و دوطرف به یکدیگر برخوردند [و جنگی سخت کردند][2] که در نتیجهٔ آن ایغان طایسی و همراهانش شکست خوردند و خلقی بسیار از لشکریانش کشته و اسیر شدند. شکست‌خوردگان به زشت‌تر حالی به آذربایجان بازگشتند و غیاث‌الدین در سرزمین خویش که (از آن پس خود زمامش را) به دست داشت برجای و برقرار ماند.

دراین سال (۶۲۰) بیشتر مناطق را ملخ زد و بسیاری از غلات و سبزیها را در عراق و جزیره و دیاربکر و شام نابود کرد.

۱، ۲) از نسخهٔ س.

به سال ۶۲۱ درآمدم

ممالك برهمان حالندکه در سال گذشته بودند.

ذکر بازگشت مغول به ری و همدان

پس ازآنکه گروه مغولان راهی مغرب[۱] آنچه از اهل عراق‌عجم° را خواستند کشتند وآنچه را خواستند [به بردگی گیرند][۲] به اسیری بردند و رفتند، بازماندگان مردم مسلمان آن خطه که جانی سالم بدر برده بودند به سرزمین خود باز گشتند وآن را از نوآبادکردند و به اطمینان آسودند و می‌پنداشتند که مغولان بدان سرزمین باز نمی‌گردند. در آغاز این سال (۶۲۱) مغولان ناگهان بر ایشان باز تاختند و مردم تاب برابری نیاوردند و مغولان در میان اهل ری شمشیر نهادند و از ایشان هرچند و به هرگونه خواستند[۳]، کشتند. سپس به ساوه° تاختند و در آن شهر نیز چنان کردند، آنگاه روی به قم° و کاشان ــ که در نوبت اول از گزند مغول سالم جسته بودند ــ نهادند، چه آن بار، مغولان بدان دوشهر نزدیك نشده بودند[۴] و به مردم آن

---

۱) آنچه پیشتر در ص ۵۳ آمده. ۲) متن «سبوا [ماسبوا]» از نسخهٔ س.
۳) متن «کیف شاؤوا» از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۹ (حوادث سال ۶۲۱) و در نسخهٔ م [شا]. ۳) متن «لم یقربوهما» از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۱۹ و در هردو نسخهٔ خطی [لم یقربوها].

دیار آزاری نرسیده بود. اما این بار به آن دو شهر نیز تاختند و مردمشان را کشتند و آنها را ویران کردند و در خرابی، آن هر دو شهر را به شمار دیگر ویرانْ شهرها افزودند.

سپس، به تاخت و تاز در آن سرزمین پرداختند، ویران می‌کردند و به‌غارت می‌بردند و می‌کشتند. آنگاه آهنگ همدان کردند. بسیاری از اهالی آن سامان که پیشتر جان سالم بدر برده بودند، در آن شهر گرد آمده بودند، مغولان با کشتار و اسارت، آنها را نیز نابود کردند. (پیشتر از آن) وقتی مغولان به ری رسیده بودند، در آن منطقه به لشکری انبوه از سپاهیان خوارزمشاه برخورده و آنان را محاصره کرده و بسیاری را کشته بودند. گروهی از آنان که باقی‌مانده بودند به‌آذربایجان گریخته و در آن نواحی مقیم شده بودند تا ناگهان [دیگربار][1]، مغولان بر آنها تاختند و شمشیر در میانشان نهادند و آنان شکست خوردند و گریختند. گروهی از ایشان به تبریز رسیدند و باقی پراکنده شدند.

مغولان به نزدیك تبریز رسیدند و به صاحب آن خطه، مظفرالدین ازبك بن پهلوان پیام فرستادند که: «اگر با ما موافقی، خوارزمیانی را که نزدت هستند به ما سپار وگرنه بر ما معلوم می‌شود که تو با ما موافق نیستی». وی خود آهنگ خوارزمیانی را که در دیار او بودند بکرد و بعضی از آنان را بکشت و برخی را اسیر ساخت و اسیران و سرهای کشتگان را نزد مغولان فرستاد و همراه آنان[2]، اموال و جامه‌ها و چارپایانی بسیار پیشکش داشت، و بدین گونه مغولان از سرزمین او به‌قصد خراسان باز گشتند. آورده‌اند که این گروه مغول سه هزار تن سوار بودند و خوارزمیانی که از ایشان شکست خوردند شش‌هزار سوار، و لشکریان ازبك [مظفرالدین بن پهلوان][3]، صاحب آذربایجان از مجموع آنان بیشتر بود، اما خداوند تعالی همه را چنان به خواری افکند که نتوانستند از خود دفاعی کنند، و

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) متن «معهم» از نسخه س و در اصل [معهما = با آن دو؛ یعنی، با اسیران و سرهای کشتگان]. ۳) از نسخهٔ س.

پناه می‌بریم به خدا از خواری و فروگذاری.

ذکر تسلط غیاث‌الدین بن خوارزمشاه برسرزمین فارس

تسلط غیاث‌الدین را برعراق، علاوه برسرزمین کرمان، پیشتر نقل کردیم و ماجرای اورا با دایی خود، طایسی و پیروزی اورا بر وی باز گفتیم. او شهر اصفهان را پایتخت مملکت خود[1] قرار داده و در آنجا اقامت گزیده و آن شهررا مستحکم کرده بود. مغولان، مرتبهٔ اول، اصفهان را محاصره کرده بودند، اما به‌سبب انبوهی مردم وبزرگی و استواری شهر کاری ازپیش نبردند و از تصرف آن منصرف شدند.

درآغاز این سال (۶۲۱)، غیاث‌الدین آهنگ مملکت فارس و صاحب آن خطه، اتابك سعدبن تُکِله[2] کرد. چون غیاث‌الدین به اطراف آن سامان رسید، اتابك سعد از او هراسید و به‌استخر° گریخت و درآنجا پناه گرفت، و غیاث‌الدین روانهٔ شیراز شد که پایتخت و بزرگترین شهر مملکت فارس بود و بی رنجی آن شهر را مالك شد و بربیشتر شهرهای اقلیم فارس تسلط یافت، و در دست اتابك سعد، جز دژهایی استوار باقی نماند. چون کار محاصره برسعد به درازا کشید، با غیاث‌الدین چنین مصالحه کرد که بخشی ازمناطق آن صفحات ـ که برسرآن توافق کردند ـ از آن سعد وبقیه ازآن غیاث‌الدین باشد. غیاث‌الدین در شیراز اقامت گزید ورغبتش به سکونت درآن شهر و عزمش بر (درنگ در) آن[3] فزونی گرفت تاآنکه شنید مغولان بر ری و دیگر شهرهایی که ازآن او بود تاخته و آنها را ویران کرده‌اند.

---

۱) متن از نسخهٔ س «کرسی مملکته» ودر اصل [ملکه = حکومتش].
۲) متن [دکلا] چون این نام در متون تاریخی فارسی به صورت «تکله» و«تکلا» مشهورتر است به این وجه در ترجمه آمده است.ـم. ۳) متن (وازداد رغبة فی‌المقام بها و عزماً علیه) و در«الکامل» ابن اثیر ـ که ابن‌واصل ازآن نقل می‌کند ـ [و ازداد اقامة وعزما] ← «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۲۱.

ذکر عصیان الملک‌المظفر، شهاب‌الدین غازی پسر الملک‌العادل بر برادر خود، الملک‌الاشرف در خلاط

گفته‌ایم [۱] که الملک‌الاشرف [موسی بن‌العادل، ابوبکربن ایوب] [۲] خلاط و توابع آن راکه مملکتی بسیار بزرگ بود. به‌برادرش، الملک‌المظفر بخشید و این‌همان سرزمینی است که اقلیم آنرا به نام ارمینیه خوانند و چنان که گویند مملکتش بر مملکت مصر سرآمد است. وی میافارقین و حانی و جبل‌گور را نیز بر آن افزود و [الملک‌الاشرف] [۳] به‌این حد نیز بسنده نکرد، تا او را ولیعهد خویش درسراسر مملکت خود نمود و لشکریان وجملهٔ دست‌نشاندگان خود را در تمام نقاط کشور، به ولیعهدی او سوگند داد؛ چه الملک‌الاشرف خود پسری نداشت.

وقوع جدایی (و بروز کدورت) بین الملک‌المعظم، صاحب دمشق و دو برادرش، الملک‌الکامل و الملک‌الاشرف را نیز یاد کرده و گفته‌ایم [۴] که چون آن دو وی را ازسرزمین حماة کوچاندند، سبب بروز (چنان نقاری) شده بود. توقف الملک‌الاشرف نزد برادرش، الملک‌الکامل به درازا کشید و خبر اتفاق و همدلی آن دو به الملک‌المعظم رسید. وی پنداشت که آن دو برسرآنند که کشورش را از وی بگیرند وازاین جهت نگران شد. پس، به مظفرالدین کوکبوری بن زین‌الدین علی کوچك، صاحب اربل پیام فرستاد و او را به اتفاق با خود فراخواند و به او فرمودکه برسر بدرالدین لؤلؤ، صاحب موصل بتازد و او را در محاصره‌گیرد. بدرالدین ــ چنان که پیشتر گفتیم ــ به الملک‌الاشرف وابسته بود، و مظفرالدین بدرالدین را دشمن می‌داشت و به او کین می‌ورزید، زیرا وی خاندان اتابکی را برانداخته و بر دو پسر الملک‌القاهر، یعنی پسران دختری که مظفرالدین از ربیعه خاتون، خواهر الملک‌العادل داشت، چیره شده بود و نیز مملکت شوهر دختر

---

۱) ← آنچه پیشتر در ص ۹۵ آمده است. ۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.
۳) از نسخهٔ س. ۴) آنچه پیشتر در ص ۱۳۴ آمده است.

دیگرش، عمادالدین زنگی بن نورالدین را از او ربوده بود. از این رو مظفرالدین به این درخواست پاسخ مثبت داد و برای حرکت به موصل و محاصرهٔ آن شهر آماده شد.

الملک المعظم همچنین به برادرش، الملک المظفر، شهاب الدین نامه نوشت و اورا به شورش برضد الملک الاشرف و جنگ با وی تحریض کرد و به آن دو[۱] وعده داد که خود با لشکریانش از دمشق بیرون می‌آید و آهنگ سرزمینهای شرقی می‌کند و آن صفحات را از الملک الاشرف می‌ستاند. الملک المظفر [شهاب الدین، غازی بن العادل][۲] به برادر خود، الملک المعظم در این باب پاسخ مساعد داد، و در خلاط برضد برادر (دیگرش)، الملک الاشرف به گردنکشی پرداخت و دشمنی نشان[۳] داد و براو تهمت بست و سر از فرمانش بتافت.

چون [این خبر را][۴] به الملک الاشرف [رساندند][۵]، سفیری نزد او فرستاد و به دلجویی از او پرداخت و بر آنچه کرده بود، ملامتش کرد، ولی وی دست از نادانی نکشید[۶] و درمخالفت خود اصرار ورزید. الملک المعظم و الملک المظفر و مظفرالدین، صاحب اربل بر جنگ با الملک الاشرف متفق شدند. سپس الملک المعظم با لشکریانش از دمشق به راه افتاد و با آن زبدگان آهنگ شرق کرد و در قطنه[۵] فرود آمد.

ذکر پیروزی[۷] الملک الاشرف بر برادرش، الملک المظفر و گرفتن خلاط از او و سپس درگذشتن از وی و استوارداشتن او بر میافارقین

چون آنچه گفتیم پیش آمد، الملک الاشرف به برادر خود، الملک الکامل پیام فرستاد و اورا از ماجرا آگاه کرد. پس، الملک الکامل به برادرش، الملک المعظم

---

۱) یعنی به مظفرالدین کوکبوری و الملک المظفر.ــم.	۲) افزودگی برای توضیح ازمصحح است.	۳) متن از نسخهٔ س «اظهر مغاضبته» و در نسخهٔ م، به خط [مخاطبته].
۴، ۵) متن از نسخهٔ س «لما سمع بذلك».	۶) متن «فلم یرعو الی ذلك» و رعو، دست کشیدن از جهل و نیک بازگشتن ازآن است. ← «قاموس المحیط».
۷) متن ازنسخهٔ م «ذکر انتصار» و در نسخهٔ س [ذکر غضب = ذکر خشم گرفتن].

پیام فرستاد و گفت: «اگر از شهر ودیار خود گامی فراتر گذاری، بیگمان برآن تازم وآن سامان را از تو بستانم». چون پیام برادر دراین باب به الملک‌المعظم رسید، هراسان شد وبه دمشق بـازگشت. مظفرالدین، صاحب اربل لشکریان خـویش را گرد آورد و روانهٔ موصل شد و آن شهر را محاصره کرد و روز سه‌شنبه، سیزدهم جمادی‌الآخر این سال، یعنی سال ششصدوبیست‌ویک برآن دیار تاخت، چه می پنداشت اگر الملک‌الاشرف از وقوع پیکار در موصل آگاه شود، آهنگ خلاط نمی کند و[برادرانش][۲] ، الملک‌المظفروالملک‌المعظم براومی‌شورند واحوالش مشوش (وکارش نابسامان) می‌شود. چون [مظفرالدین][۳] به جنگ، بـرابـر موصل رسید، کار (تسخیر آن شهر) را چنـان آسان ـ کـه طمع بسته بـود ـ نیافت؛ زیـرا صاحب‌آن دیار، بدرالدین [لؤلؤ][۴] با گماشتن لشکریان [برفرازباروها][۵] وافزودن به تعداد جنگ‌افزارها و ذخایر، وضع (دفاعی) آن شهر را استوار و محکم کرده بود. یکی از موجباتی که طمع مظفرالدین را به‌تصرف موصل‌برانگیخته وتقویت کرده‌بود، این‌بودکه‌بدرالدین لؤلؤ بیشتر سپاهیان‌آن‌شهررا به‌یاری الملک‌الاشرف برضد برادرش الملک‌المظفر][۶] گسیل داشته ولشکر درشهر کاهش یافته بود. ونیز ـچنان که پیشتر گفتیم[۷]ـ بـه سبب افزونی ملخ، سراسر آن سرزمین دچـار قحطی شدیدشده بود. مظفرالدین ده‌روزبه‌محاصرهٔ شهرادامه دادو روزجمعه، هفت[۸] شب مانده به‌پایان جمادی‌الآخر ازآنجا برفت. و سبب انصراف وی از تسخیرآن شهر آن بود که از سویی نیروی (دفاعی) شهر را به‌عیان دید و از سوی دیگر خبرتسلط الملک‌الاشرف برخلاط به‌وی رسید. ازین‌رو [مظفرالدین][۹] به دیار خود بازگشت و در زاب اقامت گزید.

---

۱) در نسخهٔ م و ابـن اثیر، «الـکامل»، ج۱۲، ص ۴۲۲ «سرت‌الیه» و در نسخهٔ س [سیرت‌الیه العساکر = لشکریان به‌آن (شهر) اعزام می‌شوند] ۲، ۳، ۴، ۶، ۹) از نسخهٔ س.
۵) افزودگی برای توضیح از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۲۳
۷) ← آنچه پیشتر در ص ۱۴۱ آمده است. ۸) دراصل و در ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص۴۲۳) [لتسع= نه]، ضبط متن «لسبع» از نسخهٔ س و صحیح است زیـرا ۲۳ جمـادی‌الآخر سال ۶۲۱هق مطابق روز جمعه ۱۲ ژوئیه ۱۲۲۴ میلادی است.

الملك‌الاشرف درخواست اعزام لشکر حلب را کرده بود و لشکری نیرومند، همراه سیف‌الدین قلج و علم‌الدین و حسام‌الدین بلدق به یاری او اعزام شده بود و او با این لشکر به‌خلاط تاخت و لشکریان جزیره و سپاه موصل را نیز با لشکر حلب همراه[۱] داشت. چون وی به خلاط نزدیك شد، برادرش، الملك‌المظفر هراسان گشت زیرا تاب رویارویی و جنگیدن باوی را نداشت، ازین‌رو لشکریان‌خود را در منطقه پراکند تا دژها را استوار دارند و انتظار داشت مظفرالدین، صاحب اربل با همسایگان خود، ازموصل وسنجار به‌یاری او اردو کشند و برادرش، الملك‌المعظم به سرزمین الملك‌الاشرف بتازد و درآن صورت الملك‌الاشرف ناگزیر از آنجـا باز گردد. اما این آرزوی وی تحقق نیافت. الملك‌الاشرف خلاط را محاصره کرد و مردم آن بلاد وی را به سبب دادگری و خوشرفتاری و بسیاری کرم و گشاده دستی و نیز به جهت بدرفتاری الملك‌المظفر شهاب‌الدین، دوست می‌داشتند. چون الملك الاشرف دست به محاصرهٔ خلاط زد، اهل شهر آن سامـان را روز دوشنبهٔ دوازدهم جمادی‌الآخر این‌سال (۶۲۱) به وی تسلیم کردند و الملك المظفردر دژ پنـاه گزید. چـون شب کاملا تیره شد وی بـه عذرخـواهی نزد برادرش، الملك‌ـ الاشرف آمد. الملك‌الاشرف پرخاش‌کنان او را به بـاد ملامت‌گرفت، اما به سبب عصیانی که وی مرتکب شده بـود، مجـازاتی بر او نراند و میارفاقین رادر تملك او باقی نهاد. و این مکرمتی است از خـاندان ایوبی کـه هیچیك ازشاهان پیش ازایشان چنین نکرده‌اند، زیرا شاهان گذشته، بویژه سلجوقیان، اگر[یکی][۲] ازآنها بر برادر یا پسرعموی خود پیروز می‌شد، نه‌تنهـا از سرزمین مغلوب چیزی بـرایش باقی نمی‌گذاشت بلکه وی را با شمشیر از میان به دونیم می‌کرد یـابا زه‌کمان خفه می‌نمود وخوشترین احوال اوآن بودکه وی را به زندان می‌افکند و چندان بر او تنگ می‌گرفت کـه از فرط اندوه جـان سپارد. از اخبار این خاندان، روایاتی که

۱) متن «ومعه» و در نسخهٔ س [وتبعه = ودنبال آن لشکر قرار داد].
۲) متن از حاشیهٔ نسخهٔ م «احد منهم» ودر نسخهٔ س [احدهم].

گفته‌های ما را تأکید می کند، خواهد آمد.

سپس، الملك الاشرف بالشکر حلب درماه رمضان این سال (۶۲۱) بازگشت وزمستان را در سنجار سپری کرد.

دراین سال (۶۲۱) ده برج از باروی [دژ][1] حلب که ازحد مرکزی، پشت [باب][2] الجبل واقع بود، ویران شد و بدنه‌هایشان بکلی فروریخت. این واقعه در آخر ذی‌القعده ومقارن باشدت‌سرمای چله[3] بود. اتابك، شهاب‌الدین‌طغرل به فراهم آوردن ابزار و مصالح و تعمیر آنها همت گماشت و خود برآن‌کار مباشرت کرد تا به پایانش رساند.

دراین سال (۶۲۱) نامه‌ای از سلطان الملك المعظم ـ که خدایش بیامرزد ـ به پدرم ـ که خدایش رحمت کند ـ رسید که وی را به خدمت فرامی‌خواند. حامل این نامه عفیف‌الدین، عبدالله بن مراحل بن سلمانی[4] بود که به‌پیامگزاری وسفیری بین الملك المعظم والملك الناصر، صاحب حماة اشتغال داشت. ما اواخر شعبان به راه افتادیم و از او ـ که خدایش رحمت کند ـ استقبالی بزرگ دیدیم و پدرم به‌خدمت اوپیوست وملازم حضور وی شد. الملك المعظم ـ که خدایش‌بیامرزد ـ بیشتر اوقات بافقیهان ودانشمندان می‌نشست و در دقایق علوم باایشان مباحثه می کرد. پدرم از او درخواست کرد تا در قدس شریف جایی به او دهد که درآن‌گوشه‌گیرد و به عبادت پردازد. الملك المعظم در پاسخ دادن به این درخواست درنگ کرد و به قاضی نجم‌الدین، خلیل بن مصمودی حموی، قاضی عسکر گفت: «به اوبگو در دمشق سکونت گزیند تا اورا عهده‌دار یکی از دومنصب قضاوت یا خطیبی

---

۱) افزودگی از ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۱۹۶. ۲) افزودگی از ابن‌العدیم، همان جزء و صفحه است ← به پابرگ ۲ درآن کتاب که گوید، الملك الظاهر در دیوار دژ دری گشود که به باب‌الجبل شرقی، بـاب‌القلعة موسوم شد. ۳) اربعینیات، مدت چهل روز در زمستان که سرما به نهایت شدت می‌رسد ← Dozy، Supp. Dict. Art. I، P. 504 (و آغاز آن اول جدی و هفتم دی مـاه جلالی و بیست و دوم دسامبر فـرنگی است و پایانش‌شانزدهم بهمن ماه جلالی و سی‌ام ژانویهٔ فرنگی است. «فرهنگ معین». ـ م.)

۴) دربارهٔ برادر او قاضی حجة‌الدین بن مراحل ← به‌آنچه پیشتر در ص ۱۲۴ آمده است.

مسجد جامع دمشق کنم». ولی پدرم از پذیرفتن آن مناصب سرباز زد و جز به‌رفتن به قدس راضی نشد. پس سلطان [الملک‌المعظم][1] تدریس در مدرسهٔ ناصریهٔ صلاحیه[2]* را به او واگذاشت، و این مدرسه‌ای بود که صلاح‌الدین ــ که خدایش رحمت کند ــ تدریس در آن را به‌قاضی بهاءالدین بن شداد سپرده بود. و پس از او جماعتی از بزرگان از جمله شیخ فخرالدین بن عساکر* و شیخ تقی‌الدین بن الصلاح[3]* ــ که خدایشان رحمت کند ــ متولی آن مدرسه شده‌بودند. ما (سرانجام) در اوایل سال ششصدوبیست‌ودو به قدس رفتیم و در آن شهر اقامت کردیم.

دراین سال (۶۲۱) الملک‌المعظم پسر خود، الملک‌الناصر، صلاح‌الدین داود را به‌اربل فرستاد تا نزدعمه‌اش، ربیعه خاتون، دختر ایوب وهمسر مظفرالدین بن زین‌الدین باشد. وی بدین سیاست می‌خواست بین خود ومظفرالدین حالت (هماهنگی) وتوافقی[4] ایجادکند واین اقدام پس ازموافقتی بودکه آن دو براساس همکاری و همپشتی و یاوری به یکدیگر کرده بودند تا دستی یگانه باشند. و آن (توافق) نیز معلول شدت هراس و افزایش کدورت و نقار میان الملک‌المعظم ودو برادرش، الملک‌الکامل و الملک‌الاشرف بود.

---

۱) از نسخهٔ س ۲) سلطان نورالدین، محمود بن زنگی این مدرسه را نزدیک بیمارستان نوری‌ساخت و آن را به‌نام الملک‌الناصر، صلاح‌الدین ایوب، صلاحیه نامید ــ النعیمی، «الدارس فی‌تاریخ‌المدارس، ج ۱، ص ۳۳۱ــ۳۳۳. ۳) درنسخهٔ س [تقی‌الدین بن صلاح‌الدین، ضبط صحیح متن ازنسخهٔ م است. ۴) متن از نسخهٔ س «توفیق‌الحال» و درنسخهٔ م [توثیق: استحکام بخشیدن به رابطهٔ فیما بین].

به سال ۶۲۲ در آمدم

اوضاع ممالك همچنان است که سال گذشته بود.

ذکر رسیدن سلطان جلال‌الدین منکبرتی پسر خوارزمشاه از هند به کشور و قوت گرفتن کار او

ماجرای سلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه را با مغول، پس از درگذشت پدرش سلطان علاءالدین محمد بن تکش، و پیروزی او را برمغولان و شکست‌دادن آنان را بازگفته‌ایم[1] و سپس مخالفت لشکریان را با وی و عزیمت اورا به سوی هند یاد کردیم. چون این سال (۶۲۲) درآمد، [جلال‌الدین بن خوارزمشاه][2] از هند بازگشت و به‌کرمان و سپس به‌اصفهان رسید. این شهر ــ چنان که گفتیم ــ[3] به‌سبب بزرگی خود و افزونی ساکنانش در برابر مغول پایداری کرد. شهرهای عراق عجم ــ چنان که گفتیم ــ[4] در دست غیاث‌الدین برادر جلال‌الدین بود که از آن صفحات به دیگر شهرهای فارس لشکر کشیده و برخی ازآنها را مالك شده بود و بقیه در دست اتابك سعد بود.

---

۱) ← آنچه پیشتر در ص ۵۷ و بعد از آن آمده است.
۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ۳) آنچه پیشتر در ص ۱۴۵ آمده است.
۴) ← آنچه پیشتر در ص ۱۴۰ آمده‌است.

چون سلطان جلال‌الدین به اصفهان رسید، آن شهر را تصرف کرد و بر بلاد عراق عجم چیره شد. سپس، به فارس لشکر کشید و مناطقی از آن خطه را که برادرش تصرف کرده بود از او بستاند و آن مناطق را به صاحب آنها، سعد بن زُنکله[1] باز سپرد و برادرش، غیاث‌الدین و اتابك سعد به اطاعت وی درآمدند. جلال‌الدین سپس به خوزستان ـ که در دست خلیفه [الامام][2] الناصر لدین‌الله بود ـ لشکر کشید و درمحرم این‌سال (۶۲۲) شهرشوشتر را محاصره کرد و مملوك خلیفه، مظفرالدین، معروف به وجه‌السبع را که بر آن منطقه ولایت داشت به محاصره درآورد و براو تنگ گرفت. [امیر][3] وجه‌السبع در نگهداری شوشتر بسیار کوشید و لشکر جلال‌الدین به غارتگری (درآن صفحات) پراکنده شدند (و به تاخت و تاز پرداختند) تا به باد رایا[4]° و باکسایا[5]° و دیگر نقاط، ازنواحی بغداد رسیدند و برخی به ناحیهٔ بصره سرازیر شدند. والی بصره از جانب خلیفه که بلتکین نام داشت برابرآنان درآمد و بر ایشان تاخت و جماعتی ازآنان را بکشت. محاصرهٔ جلال‌الدین پیرامون شوشتر دو ماه به طول انجامید و سپس وی ناگهان از تسخیر آن منطقه دست برداشت و رفت. (در طول این مدت) لشکر خلیفه به سرداری غلام خلیفه، امیر جمال‌الدین قشتمر، نزدیك اومستقر شده بود ولی جرأت پیشروی به سوی او نکرده بودند.

آنگاه جلال‌الدین روانهٔ بعقوبا° شد که روستایی است بزرگ و مشهور و فاصلهٔ آن تا بغداد در حدود هفت فرسنگ است. چون این خبر به بغداد رسید، بغدادیان آمادهٔ حصارگیری شدند و جنگ‌افزارها را ترمیم کردند و لشکر خلیفه که در برابر جلال‌الدین گماشته شده بود به بغداد بازگشت. جلال‌الدین آن خطه را به بادغارت گرفت و نابود کرد وخود ویارانش غنیمتی فزون از شمار بردند، در حالی

---

۱) متن [دکلا] ← ص ۱۴۵ پابرگ ۲ ـم. ۲) از نسخهٔ س. ۳) از نسخهٔ س.
۴) درنسخهٔ م [بادار با] و در نسخهٔ س. [باذرایا]، ضبط صحیح متن از روی ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۲۶ (در حوادث سال ۶۲۲) است. ۵) در نسخهٔ م [یاکسیا] و در نسخهٔ س [باکسنا] و ضبط صحیح از روی ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۲۶ (حوادث سال۶۲۲) است.

که پیش از آن از حیث کمبود پشتوانه و ذخایر و جنگ افزار دچار تنگیایی بزرگ بودند.

سپس [جلال‌الدین][1] به دقوقا لشکر کشید و آنجا را محاصره کرد و مردم شهر بر فراز باروها رفتند و با او جنگیدند و دشنامش دادند (و به مخالفت با او بانگ برآوردند) و برضد او تکبیر بسیار گفتند[2] چنان‌که بر او سخت گران آمد و در جنگ با ایشان پای فشرد و کوشید و آن شهر را به جبر و عنف گرفت و تیغ درمیان اهالی آن نهاد و کاری شنیع‌تر از کار مغولان کرد و بیشتر اهالی شهر را بکشت و آنان که جانی سالم بدر بردند، شهر را ترك کردند و در مملکت پراکنده شدند.[3] و جلال‌الدین برتمام اموال دقوقا که بازرگانان مالدار بسیار داشت دست یافت.

چون آنچه گفتیم بر اهل دقوقا گذشت، مردم بوازیج[5] که متعلق به بدرالدین لؤلؤ صاحب موصل بود، از جلال‌الدین هراسیدند و از او امان خواستند و تقاضا کردند شحنه‌ای از جانب خود نزد آنان فرستد و مالی به او پرداختند. وی [این تقاضای][4] ایشان را اجابت کرد و کسی را برای حمایت و سرپرستی ایشان فرستاد. گویند آن کس که جلال‌الدین وی را برای حمایت و سرپرستی ایشان فرستاد خود یکی از فرزندان چنگیزخان، پادشاه مغول بود که جلال‌الدین در یکی از جنگهای خویش وی را اسیر کرده و سپس مورد اکرام قرار داده و گرامیش داشته بود و (بدین سبب) او از یاران وی شده بود، این شخص از اهل بوازیج حمایت کرد. جلال‌الدین تا پایان ماه ربیع‌الاول[5] این سال (۶۲۲) در جای خود بماند و سفیران [برای صلح][6] بین او و مظفرالدین، صاحب اربل در رفت و آمد بودند، تا اساس صلح بین آن دو استوار گشت و [مظفرالدین][7] روانهٔ حضور جلال‌الدین

---

۱) افزودگی برای توضیح ازمصحح است. ۲) درنسخهٔ م [التکثیر] و ضبط متن «و اکثروا من‌التکبیر علیه» از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۲۷.
۳) در بارهٔ تسلط جلال‌الدین بر دقوقا ← نسوی، «سیرة‌السلطان جلال‌الدین»، ص۱۹۳.
۴) از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲. ص۴۲۷. ۵) در هر دو نسخهٔ م و س «الی آخر شهر ربیع‌الاول» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۲۸ [الی اواخر ربیع‌الآخر].
۷،۶) از نسخهٔ س.

شد و به طاعت او در آمد. سلطان الملك المعظم، صاحب دمشق نیز سفیری نزد جلال الدین فرستاد و با او متفق شد، و آن سه؛ جلال الدین و صاحب اربل و الملك المعظم همدست شدند. و الملك المعظم، بیشتر به‌سبب دشمنی با دو برادر خود، [الملك الكامل و الملك الاشرف][۱] چنین کرد.

ذکر جنگ بین مسلمانان و گرجیان در این سال (۶۲۲)

شروانشاه، رشید، صاحب دربند ــ چنان که گفتیم[۲] ــ (سلطانی) بدرفتار و بسیار فاسد بود و برمردم ستم می‌راند و معترض زنان و فرزندانشان می‌شد تا آنجا که هماهنگی مردم برضد او شدت یافت. پس بعضی از لشکریان با پسرش برضد او متفق شدند و او را از مملکت بیرون کردند و پسرش را به‌شاهی [برخود][۳] گماشتند. وی نیک‌رفتاری پیشه کرد و لشکریان و مردم او را دوست داشتند. او به پدر خود پیام داد: «مصلحت این است که در یکی از قلعه‌ها بمانی و من به قدر کفایت مقرری برای تو و کسانی که می‌خواهی نزدت[۴] بمانند می‌پردازم، و (بدان) آنچه مرا واداشت با تو چنان کنم، همانا بدرفتاری و ستم تو با اهل این مملکت و اکراه ایشان از حکومت تو بود». چون شروانشاه پیام پسر خود را شنید، روانهٔ گرجستان شد و از آنان کمک طلبید و درخواست کرد لشکری با او روانه کنند تا مملکت را از پسرش بگیرد و به‌خود بازگرداند. گرجیان لشکری انبوه با او اعزام داشتند و وی با ایشان روانه شد تا نزدیک شهر شروان رسید. چون پسرش خبر لشکرکشی وی‌را به‌سوی خود شنید، لشکری نزدیک به هزار تن سوار به‌راه انداخت و با پدرش و گرجیان که نزدیک به سه‌هزار سوار داشتند، برخورد و جنگی سخت کردند. گرجیان شکست خوردند و جمعی بسیار از ایشان کشته و اسیر شدند و آنان که جائی سالم بدر بردند به بدترین حالی، همراه شروانشاه مخلوع باز گشتند. پیشوایان

۱، ۳) از نسخهٔ س. ۲) آنچه پیشتر در ص ۱۱۳- ۱۱۹ آمده است. ۴) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۳۵ «عندك» و در نسخهٔ م [معك = با تو].

[گرجی][1] به وی گفتند:[2] «ما از تو خیری ندیدیم، اما به سبب آنچه از تو به ما رسید نیز مؤاخذه‌ات نمی‌کنیم، (فقط) بیش از این در مملکت ما درنگ مکن». وی از مملکت ایشان برفت و رانده و حیران بماند و نزد هیچکس جایی نداشت. پسرش در مملکت (شروان) مستقر شد و املاکی را که پدر وی از رعیت غصب کرده و آنچه را از ایشان گرفته بود، به مردم باز پس دادو مردم از او خرسند شدند و دوستش گرفتند.

دراین سال (۶۲۲) جمعی از گرجیان، از تفلیس آهنگ سرزمین آذربایجان ـ که در دست مظفرالدین ازبک بن پهلوان بود ـ کردند. و در پشت تنگی در کوهستان که جز سواری از پس سواری از آن عبور نمی‌کرد، فرودآمدند. و در آنجا بی‌پروا وبیمی ازمسلمانان، اقامت گزیدند، چه، مسلمانان‌را ضعیف‌می‌شمردند و به استواری قرارگاه خود غرّه و فریفته شده بودند و می‌دانستند که کس را راهی برای دسترسی به ایشان نیست. پس، گروهی از لشکریان اسلام سوار شدند و با به خطر افکندن جان خود به‌آن تنگه درآمدند و آهنگ آنان کردند. گرجیان همچنان غافل بودند تا مسلمانان برایشان تاختند و تیغ در میانشان نهادند و هرچه خواستند از ایشان کشتند و باقی رو به‌فرار نهادند و جمعی که به‌کار می‌آمدنداسیر شدند. این واقعه بر گرجیان بسیار گران آمد و عازم تصرف آذربایجان وریشه‌کن کردن مسلمانان و گرفتن انتقام یاران خود شدند. در همین احوال خبررسیدن جلال‌الدین منکبرتی پسر خوارزمشاه به مراغه ـ چنان‌که به‌خواست خدای تعالی باز خواهیم‌گفت ـ به ایشان رسید، ازاین‌رو از آن عزم منصرف شدند و سفیری‌نزد [مظفرالدین][3] ازبک بن پهلوان، صاحب آن سرزمین فرستادند و او را به اتفاق و صلح با خود دعوت کردند تا جلال‌الدین‌را دور رانند، و اورا از جلال‌الدین ترساندند و به وی گفتند: «اگر ما و تو متفق نشویم، او نخست تو را می‌گیرد و

۱) متن ازحاشیهٔ نسخهٔ م «الکرج». ۲) متن(«فقال‌له مقدموا لکرج» از نسخهٔ س و ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۱ و در نسخهٔ م به خطا [فقالوا له...]. ۳) از نسخهٔ س.

سپس ما را خواهد گرفت». اما جلال‌الدین پیشدستی کرد و قبل از توافق ایشان به شتاب بر آنان تاخت.

ذکر تسلط جلال‌الدین بن خوارزمشاه بر سرزمین آذربایجان[1]

ایغان طایسی، دایی غیاث‌الدین بن خوارزمشاه ـ که ذکرش پیشتر گذشت و جنگ میان او و غیاث‌الدین را یاد کردیم ـ[2] بعد از آن (واقعه) لشکری به شمار پنج‌هزار سوار گردآورد و بیشتر شهرهای آذربایجان را غارت کرد، سپس از ارّان رو به جانب دریا نهاد و به‌سبب کمی سرمای آن سرزمین[3] (که مجاور دریای مازندران بود) زمستان را درآنجا گذراند. چون سلطان [جلال‌الدین][4] ـ چنان که گفتیم ـ[5] دقوقا را به تصرف در آورد و مردم آن شهر را کشت، با لشکریان خود رو به آذربایجان نهاد و آهنگ مراغه ـ که از بهترین شهرهای آن خطه بود ـ کرد و با جنگ آن شهر را به تصرف درآورد و آغاز به ساختمان شهر کرد و آن را نیکو ساخت. دراین میان به وی خبر رسید که ایغان‌طایسی لشکری گرد آورده و روانهٔ همدان شده است که آنجا را تصرف کند و برعراق عجم مسلط شود.

ایغان طایسی بدان سبب قصد این ناحیه کرده بود که خلیفه، الناصرلدین‌الله به او نامه نوشته و وی را به طمع افکنده و آن ناحیه و دیگر نواحی را به‌تیول او داده بود. ازاین رو وی روانهٔ آن ناحیه شد تا برآن دست یابد. چون این خبر به سلطان جلال‌الدین رسید، با زبدهٔ سواره نظام خود به سوی او روان شد و شب هنگام به‌اردوگاه او رسید. ایغان طایسی هنگام فرود آمدن درآن منطقه تمام‌غنایمی را که از آذربایجان و ارّان به‌دست آورده‌بود، از اسب وقاطر وخر وگاو و گوسفند،

---

۱) نسوی در «سیرة‌السلطان جلال‌الدین»، ص۱۹۴ـ۱۹۶ خبر تسلط سلطان جلال‌الدین را بر آذربایجان به اختصار آورده است. ۲) ← آنچه پیشتر درصص ۱۴۰ـ۱۴۱ آمده‌است.
۳) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۲ «هنالك» ودر نسخهٔ م [هناك].
۴) از نسخهٔ س. ۵) ← آنچه پیشتر درص ۱۵۵ آمده است.

اطراف لشکر خود گرد آورده بود.[1] چون جلال‌الدین بدانجا رسید، آن همه را یکجا در محاصره گرفت و صبحگاه هنگامی که ایغان طایسی سر ازخواب برداشت وآن لشکر وچتری [2] راکه برفراز سرسلطان بود بدید، دریافت که وی جلال‌الدین است و در حالی که می‌پنداشت وی در دقوقای عراق بسر می‌برد، ناگهان خود را درچنگ اوگرفتار دید. ازاین‌رو ایغان طایسی همسر خود راکه خواهرجلال‌الدین بود به امانخواهی نزد او فرستاد و وی او را امان داد و نزد خود فراخواند، و لشکرش به جلال‌الدین پیوست و ایغان طایسی تنها ماند. سپس، [جلال‌الدین][3] لشکری غیر از لشکر خود او به وی سپرد و خود به مراغه بازگشت و اقامت در آن شهر را بسیار پسندید.

مظفرالدین ازبک [بن پهلوان][4]، صاحب آذربایجان از بیم جلال‌الدین از تبریز ــ که پایتخت مملکت آذربایجان است ــ راهی گنجه شد. جلال‌الدین به دولتمردانی که در تبریز بودند، اعم از والی و امیر و رئیس پیام فرستاد و ازایشان خواست لشکریان وی که از او رخصت خرید و فروش دارند به آن شهر رفت و آمد کنند و ایشان این درخواست را اجابت کردند و به فرمان او گردن نهادند. لشکریان بدان‌شهر می‌رفتند و می‌فروختند و آذوقه و دیگر چیزها می‌خریدند ونیز دست براموال مردم گشودند. یکی از آنان چیزی‌را به زور گرفت و بهایی راکه خود می‌خواست بداد، برخی از تبریزیان از بدرفتاری آنان با مردم به‌جلال‌الدین

---

۱) در هردو نسخهٔ خطی «جمع حول عسکره» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۲ [جعل ... = قرار داد]

۲) متن «چتر» که عبارت است ازسایبانی بافته ازابریشم زرد وقلابدوزی شده به تارهای زرکه برفراز آن پرنده‌ای از نقرهٔ آبداده به زر قرار دارد. چتر درمصر، به روزگار فاطمیان شناخته شده بود وهمچنین در عهد ایوبیان وممالیك در دو عید (قربان وفطر) به‌کارمی‌رفت. ← قلقشندی («صبح‌الاعشی»، ج۴، ص۷ــ۸). لفظ چتر در فارسی معروف ومستغنی از شرح است و توضیح مصحح متن برای معرفی این لفظ فارسی به‌خوانندگان عرب‌زبان‌آمده. ضمناً باید افزودکه چتر سلطنتی انواع مختلف داشته و الزاماً رنگ آن منحصر به رنگ زرد (آن گونه‌که مصحح گفته است) نبوده والوان دیگر بویژه سیاه داشته است چنان‌که چترسلطان سنجر سیاه بوده واین موضوع دراشعار قرن‌ششم نیز آمده است. امام احمدغزالی گوید:

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد   با فقر اگربود هوس ملك سنجرم.ــم.

۳) از نسخهٔ س.

۴) افزودگی برای توضیح از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۲.

شکایت بردند، ازاین رو جلال‌الدین شحنه‌ای نزد آنان فرستاد و به او فرمود، در تبریز اقامت کند و مانع تجاوز سپاهیان به‌مردم شود وهر کس راکه به‌یکی ازمردم شهر تعدی کند به‌دار آویزد. آن شحنه در تبریز مقام کرد و[سپاه][1] را از تعدی، حتی بریك تن ازمردم، باز داشت. همسر مظفرالدین ازبك، دخترسلطان طغرل‌بن‌ارسلان بن طغرل بن محمدبن ملکشاه‌سلجوقی‌درتبریزاقامت داشت. [پدر این زن آخرین پادشاه سلسلهٔ‌سلجوقی‌است که برسرزمین ایران[2] سلطنت کردند] واین زن درعین‌حال ازجانب مادری دخترعموی ازبك بود زیرا پهلوان، محمدبن دکز، پدرمظفرالدین ازجانب‌نیای مادرش‌برادر ارسلان‌بن‌طغرل بود ودکز مملوك نیای پدرش، طغرل بن‌محمدبن ملکشاه [الاکبر][3] بن‌الب‌ارسلان بود. دکز و پسران او آن مملکت را (درعمل) به قبضهٔ تصرف درآوردند و به اعتبار عنوان‌اتابکی، بر ارسلان و پس ازاو برطغرل فرمانفرمایی کردند. سپس طغرل کوچك ـ که‌آخرین پادشاه سلجوقی درایران[4] بود ـ کشته شد و مظفرالدین ازبك به استقلال، به مملکتداری رسید [و از سلجوقیان، پادشاهی جز پسران قلج‌ارسلان بن سلیمان بن قتلمش، ملوك بلاد روم ـ که نام «ملك» تا امروز همچنان در آن سامان بدیشان باقی است ـ][5]. کس نماند. [و مظفرالدین ازبك به سبب سرگرمی به باده‌گساری ولهوولعب، اهتمامی به کار کشور نداشت و به مهام مصالح مملکت نمی‌پرداخت و به همین سبب از (همسر خود)، دختر سلطان طغرل روی تافته بود و آن زن در شهر تبریز اقامت گزیده بود.][6]

سپس مردم تبریز [نزد سلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه][7] از شحنه‌ای [که وی گماشته بود][8] شکایت کردند و گفتند: «او بیش از توانایی ما بر ما تکلیف می نهد». جلال‌الدین فرمود هیچ چیز جز بدان اندازه که (شحنه) بتواند کار خودرا

---

۱) از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۱، ص ۴۳۲. ۲، ۴) متن «ببلادالعجم» ← پابرگ ۶ ص ۱۳۹ . ۳، ۵) از نسخهٔ س ساقط است. ۶) در نسخهٔ س مؤخر آمده است.
۷، ۸) متن «من‌الشحنة، [الذی رتبه...] و در نسخهٔ م [التی...] که‌خطایی است آشکار. بخش ما بین دوقلاب از نسخهٔ س و نیز از ابن اثیر. «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۳۳ ساقط است.

سامان دهد به وی نپردازند، و مردم چنان کردند. سپس، جلال‌الدین به‌تبریز لشکر کشید و آن شهر را درمحاصره گرفت و بااهالی آن جنگی سخت کرد و به پیشروی به طرف شهر پرداخت تا لشکر وی به باروی شهر رسید و مردم به فرمانبرداری اذعان کردند و از جلال‌الدین امان خواستند و از او بسیار هراسان بودند، چه جلال‌الدین آنان را نکوهش می کرد و می گفت: «(تبریزیان) یاران مسلمان ما را کشتند و سرهای[1] آنان را برای کافران مغول فرستادند». و ما آن ماجرا را در جای خود ذکر کرده‌ایم.[2]

چون تبریزیان از وی امان خواستند، اوآنچه را ایشان با خوارزمیان؛ یعنی، با یاران پدرش کرده وآنها را کشته بودند [به ایشان][3] یادآور شد و آنان پوزش خواستند که خود چنان نکرده‌اند بلکه حکمرانشان، ازبك بن پهلوان دست بدان‌کار یازیده است وایشان توانایی‌جلوگیری ازاو نداشته‌اند. وی عذر ایشان‌را پذیرفت و به‌آنان امان‌داد. پس، درخواست کردند که به‌دختر سلطان طغرل، همسر ازبك نیزامان دهد و متعرض دارایی او، ازملك ومال وديگر چيزها، درسرزمين‌آذربايجان (یعنی) درشهر خوی* و دیگر شهرها نشود، و او با این درخواست نیز موافقت کرد و در هفدهم ماه (رجب)[4] این سال یعنی سال ششصد و بیست و دو تبریز را مالك شد و همسر ازبك همراه با گروهی سپاهی به خوی رفت وجلال‌الدین به تبریز درآمد وفرمود که هیچکس‌را ازآمدن به نزد او باز ندارند و بامردم خوشرفتاری کرد و به دادگستری پرداخت و به ایشان وعده داد که باآنان احسان کند و گفت: «شما احسان و عمرانی راکه بعد ازویرانی مراغه، درآن شهر کرده‌ایم، دیده‌اید و احسانی راکه با شما خواهم کرد، از دادگستری در میانهٔ شما وآبادانی شهر خود نیز خواهید

---

۱) متن ازنسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۲ «ارسلوا رؤوسهم» و درنسخهٔ م [برؤوسهم]. ۲) آنچه پیشتر در ص ۱۴۴ آمده است. ۳) متن «ذکر [لهم] فعلهم» افزودگی برای توضیح از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۳۳ آمده است و در نسخهٔ س [ذکرهم فعلهم]. ۴) متن «فی‌السابع عشر من هذه السنة» که فاقد نام ماه است و در ترجمه از ابن اثیر، «الکامل» ج۱۲، ص۴۳۳ استفاده شد که گوید، [و ملك‌البلد سابع عشر رجب من هذه‌السنة].ــم.

دید». (جلال‌الدین) روز آدینه در مسجد جامع حاضر شد و چون خطیب خطبه خواند وخلیفه الناصرلدین‌الله را دعا کرد، او بر پای ایستاد وهمچنان ایستاده بماند تا خطیب دعا را تمام کرد، آنگاه وی نشست. سپس [بعد از نماز][1] به کوشکی که از یک ساخته و مالی هنگفت بر آن خرج کرده بود، درآمد و آن کوشك در کمال آراستگی بر بوستانها، اشراف داشت. چون گردشی در آن سرای کرد، بیرون آمد و گفت: «این سرای از شمار تنبل‌خانه‌هاست و ما را نشاید».

ذکر تاختن سلطان جلال‌الدین [بن علاءالدین][2] خوارزمشاه بر گرجستان

چون جلال‌الدین [تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان را][3] به تصرف درآورد وکارش بالا گرفت ولشکریانش انبوه شدند، کس به گرجستان فرستاد وآنان را به جنگ خواند. گرجیان به او پاسخ دادند: «ما بر مغول تاختیم که با پدرت، علاءالدین خوارزمشاه چنین و چنان کردند و لشکریانش را پراکندند وکشورش را متصرف شدند ومردم آن‌دیار را باکشتن و اسیرگرفتن[4] نابود کردند، سپس وی از جنگ ایشان به جزیره‌ای در دریا گریخت و از غم و اندوه بمرد، در حالی که خود در مملکتداری[5] از تو بزرگتر وآوازه‌اش بلندتر ولشکرش فزونتر و نفسش قوی‌تر بود، از عهدهٔ جنگ با ایشان بر نیامد و نهایت جهد وکوشش مغولان[6] آن بود که با ما از در صلح درآیند».

گرجیان (پس از مبادلهٔ این پیامها)، به گردآوردن لشکریان آغاز کردند و بیش از شصت هزار تن[7] فراهم آوردند. پس جلال‌الدین [که پاسخ ایشان وی را به خشم آورده بود][8] به جانب آنان لشکر کشید و در شهر دوین ــ که از شهرهای

۱، ۲، ۸) از نسخهٔ س. ۳) در اصل [آذربیجان]، ضبط درست متن از نسخهٔ س.
۴) متن «افنوا اهلها قتلا واسراً» ودرنسخهٔ س [قتلا و نهباً و سبیاً ـ به کشتن وغارت وبرده‌گیری].
۵) در نسخهٔ س «اعظم ملك ملكاً» و در اصل [اعظم ملكامنك].
۶) ضبط متن «كان قصاراهم» از روی نسخهٔ س و از ابن اثیر، «الكامل»، ج ۱۲، ص ۴۳۵ و در نسخهٔ م [قصارانا = نهایت سعی ما] (که مغایر فحوای کلام است.ــم).
۷) در هردو نسخهٔ خطی «ستین» و در ابن‌اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۳۵ [سبعین = هفتاد].

آنان بود و پیش از آن به مسلمانان تعلق داشت ـ فرود آمد [و آن شهر را با دادن امان به اهالی تصرف کرد][1] وسپس از آنجا به‌سوی گرجیان تاخت و با آنان مصاف داد و جنگی سخت کردند و گرجیان به‌زشت‌ترصورتی شکست‌خوردند. جلال‌الدین امر کرد آنان را به هرطریق بکشند ویك تن از آنها را باقی نگذارند. شمار کشتگان ایشان به‌بیست‌هزار، وگویند به‌بیش از این شمار، بالغ آمد و بسیاری از برجستگان ایشان اسیر شدند و ایوانی، پیشوای گرجیان شکست خورده گریخت. درحقیقت وی سلطان گرجیان نبود بلکه در آن زمان سلطنت گرجستان در عهدهٔ زنی بود و پیامبر صلی‌الله علیه وسلم فرموده است: «قومی که فرمانروایی برخود را به زنی سپارند، هرگز رستگار نشوند».[2]

چون ایوانی گریخت، تعقیب‌کنندگان به او رسیدند و او به دژی بالا رفت و در آن پناه گرفت. جلال‌الدین کسانی را به محاصرهٔ آن دژ گماشت تا مانع فرود آمدن او از دژ شوند وسپس لشکریان خود را در سرزمین گرجستان رها کرد تا غارت کنند و بکشند و اسیر گیرند و شهرها را ویران کنند.[3] اگر ماجرایی که اینك خواهیم گفت[4]، دربارهٔ گرجیان به اطلاع سلطان جلال‌الدین نمی‌رسید موجب ریشه‌کن کردن مردم آن سامان یا قتل و اسارت نمی‌گشت

چون جلال‌الدین از شکست‌دادن گرجیان فارغ شد وبه‌سرزمین آنان درآمد، لشکریان خود را پراکند وبه ایشان فرمود با برادرش، غیاث‌الدین بن خوارزمشاه ـ که چنان‌که گفتیم به او ملحق شده و از در اطاعت او درآمده بود ـ در آن دیار اقامت کنند. جلال‌الدین پیش از شکست گرجیان از طریق وزیر خود، شرف‌الملك ـ که وی را برای حفظ شهر و نگهبانی مصالح رعیت در تبریز باقی گذاشته بود ـ

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) ضبط متن «لن یفلح قوم ولّوا أمرهم امرأة» از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۶ و در نسخهٔ م [لایفلح...]

۳) ضبط متن از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۶ «یخربون» ودر نسخهٔ م [یحرقون = بسوزانند].

۴) ضبط متن از نسخهٔ س «ماسنذکره» ودر نسخهٔ م [مما سنذکره = از آنچه ذکر خواهیم کرد].

آگاه‌شدکه شمس‌الدین طغرایی[1] ، پیشوای مردم تبریز باکلانترآن دیار[2] و دیگر سرداران شهر اتفاق کرده [و سوگندخورده][3] و پیمان بسته‌اندکه برضد جلال‌الدین بشورند وکشور را به‌مظفرالدین، ازبک بن‌پهلوان بازگردانند و (با خود) گفته‌اند: «[همانا][4] جلال‌الدین آهنگ سرزمین گرجستان‌کرده است واگر ما براو بشوریم و ازبك را با لشکری‌که دارد نزد خود آریم، جلال‌الدین ناگزیر می‌شود به‌منطقهٔ ما باز گردد و همینکه بـاز گشت، گرجیان اورا دنبال می‌کنند و او نمی‌توانـد در سرزمین آذربایجان درنگ کند، آنگاه ازبك باگرجیان همدست و هماهنگ می‌شود و بر او می‌تازند و رشتهٔ کارش می گسلد و شکستش قطعی می‌شود».

چون این خبر به جلال‌الدین رسید، آن را پنهان داشت تا گرجیان را درهم شکست و چون ایشان را منکوب کرد و ازکارآنان بیاسود، سرداران خود را فـرا خواند و [به ایشان][5] گفت به‌من چنین و چنان خبر رسیده است، پس شما به‌همین وضع‌که هستید در این‌کشور بمـانید و هـرکس از گـرجیان راکه [براو][6] دست یـافتید، بکشید و آنچه بتوانید شهرهـایشان را ویـران کنید. من پیش از شکست گرجیان پرواکردم‌که شما را براین (توطئه) واقف‌کنم، مبادا دستخـوش تـرس و سستی شوید. از این‌رو آنان به‌همان وضع خویش درآن خطه ماندند وجلال‌الدین بـه تبریز بازگشت وکلانتر شهر و دیگر سرکـردگان را دستگیر کرد و فـرمـود آن کـلانتر [و شمس‌الدین طغرایی را][7] در شهر بگردانند [و منادی نـدا کند][8] هرکس‌شکایتی از آن‌کلانتر ــ که مردی ستمکار بودــ دارد و ظلمی از او دیده، داد خـود را از او بستاند. مردم شهر از این امر شادمان شدند و سپس (جلال‌الدین)

---

۱) ضبط متن از نسخهٔ س وابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۶ و در نسخهٔ م [شمس‌الطغرایی]. دربارهٔ شمس‌الدین طغرایی ← نسوی، «سیرة‌السلطان جـلال‌الدین»، صص۱۹۵ــ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۳۱۶، ۳۵۹.

۲) متن «رئیس»، نسوی (در «سیرة‌السلطان جـلال‌الدین»، ص ۲۰۰) گوید کـه آن رئیس (یـا کلانتر) نظام‌الدین نام داشت و برادرزادهٔ طغرایی بود.

۳، ۵، ۷) از نسخهٔ س. ۴) متن از نسخهٔ س وابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۳۶ «ان».

۶، ۸) از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۳۷.

فرمود وی را کشتند.[1] اما دیگران به زندان افتادند [و (جلال‌الدین) پس از مدتی ایشان را بخشود][2]. چون از این امر فارغ شد و کار آن دیار بر او قرار گرفت، نزد حاکم (شرع) شهر ثابت کرد که مظفرالدین، ازبك بن پهلوان به طلاق زن خود، دختر سلطان طغرل [سلجوقی][3] سوگند خورده بود که مملوکی را که (جلال‌الدین) گماشته بود نمی‌کشد، ولی بعد او را کشت. بنابر این به حکم آن سوگند، طلاق بر او جاری است. چون این قضیه نزد حاکم (شرع) ثابت شد، جلال‌الدین دختر سلطان طغرل را به همسری خود درآورد، و مدتی در تبریز ماند وسپس از آنجا به‌شهر گنجه لشکر کشید و آن شهر را تسخیر کرد. مظفرالدین ازبك که در آن شهر بود، به دژی در آن دیار گریخت و در آن پناه‌گرفت و سپس هلاك شد و حکومتش از هم گسیخت. و جلال‌الدین بر تمام آن سرزمین مسلط شد و در آخر این سال (۶۲۲) آهنگ گرجستان کرد و بر گرجیان تاخت.

ذکر درگذشت الملك‌الافضل، نورالدین، ابوالحسن علی پسر الملك‌الناصر، صلاح‌الدین یوسف بن ایوب ـ که خدا آن دو را بیامرزد

در این سال ـ یعنی سال ششصد و بیست و دو ـ الملك‌الافضل بن صلاح‌الدین ـ خدا آن دو را بیامرزد ـ که از آن مملکت جز سمیساط را در دست نداشت، درگذشت. مرگ ناگهانی او در ماه صفر رخ داد و عمرش پنجاه و هفت سال ود. پس از وی برادر تنی او، الملك‌المفضل، قطب‌الدین موسی به حکمرانی آن خطه رسید.

---

۱) در نسخهٔ س [ثم امر بقتله و قتل شمس‌الدین طغرایی = سپس به‌کشتن او و شمس‌الدین طغرایی فرمان داد]، واین درست نیست زیرا طغرایی تا سال ۶۲۸ ه/۱۲۳۱م. زیست = نسوی («سیرة‌السلطان‌جلال‌الدین»، ص ۳۵۹)؛ ابن اثیر، («الکامل»، ج ۱۲، ص ۵۰۳ حوادث سال ۶۲۸ه).
۲، ۳) از نسخهٔ س.

ذکر سیرت او ـ که خدایش بیامرزد

وی مردی فاضل، ادب‌آموخته، بردبار و عادل و نیك سیرت و دیندار بود، بسیار کم اتفاق می‌افتاد که گناهی را مجازات کند، خطی نیکو می‌نوشت و خلاصه به تنهایی، مجموعه‌ای از فضیلتها و محاسنی بود که در بسیاری شاهان، جداجدا، محتمل است و با وجود این اندك نصیب و بسیار کم سعادت بود و این حقیقتی است که در مورد بیشتر اهل فضل صادق است. و چه نیکو گفته است گوینده دربارهٔ عبدالله بن معتز که در خاندان بنی عباس فضلی تمام داشت و همواره در سراسر ایام زندگی خود مورد غضب بود و هنگامی که با او به خلافت بیعت شد و مردم می‌پنداشتند که سعادت به وی روی آورده است، کار خلافتش جز یك روز نپایید و خود دستگیر و کشته شد:

لله درّكَ مِن مَلِكٍ بمضيعة ناهيك في العلم والآداب والحسب...

شگفتا، دریغ از چنان تو شهریاری که با وفور علم و ادب و تبار والا تباه شد و به هلاك افتاد،

و آنهمه ادب‌پیشگی بی‌چند و چون[1] (و فضل و دانش مکتسب) او را سودمند نیفتاد.

وضع و حال الملك‌الناصر، داود بن الملك‌المعظم (بن الملك‌العادل)[2] ـ که به خواست خدای تعالی آن را نیز باز خواهیم گفت ـ همچنین بود.

روزگار بر الملك‌الافضل، از زمان درگذشت پدرش، صلاح‌الدین ـ که خدا آن هردو را رحمت کند ـ انتظامی نیافت. [الافضل][3] پس از پدر، اندك مدتی حکمران دمشق شد و سپس برادرش، الملك‌العزیز عثمان آن مملکت را از او بگرفت. بعد، پس از الملك‌العزیز وی مالك مصر شد و آهنگ دمشق کرد و آن

---

۱) متن از نسخهٔ م «ما فيه لو و لاليت فينقصه» و درنسخهٔ س [ما قبله لا وليت].

۲) از نسخهٔ س. ۳) افزودگی برای توضیح ازمصحح است←سیرة الملك‌الافضل، نورالدین بن صلاح‌الدین در ابن خلکان («وفیات»، ج۱، ص۳۷۱ــ۳۷۲)، و همچنین ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۲۸ــ۴۲۹ حوادث ۶۲۲)، و ابوالفدا («المختصر»، ج۳، ص۱۵۳).

شهررا درمحاصره گرفت وچیزی نمانده بودآن خطه‌را متصرف شود که بدبختی بر او تاخت و ناکام از دمشق به مصر بازگشت و عمویش، الملك‌العادل به‌تعقیب او پرداخت و مصر را از او بگرفت و سرزمینی جز صرخد[5] به‌دستش نماند.

سپس دیگربار بابرادر خود، الملك‌الظاهر آهنگ دمشق کرد ولی همراهی آنان سرانجامی‌نیافت وبا یکدیگر ازدراختلاف درآمدند واورا جزسمیساط نصیبی نیامد. وی پس از درگذشت برادرش، الملك‌الظاهر [طمع در حلب بست].[1] (مقارن این احوال) عزالدین کیکاوس، سلطان روم قیام کرد و درگرفتن (ولایت) حلب و شهرهای آن سامان [به او][2] وعدهٔ همراهی داد ولی کارشان به سرانجامی نرسید وعزالدین شکست خورده برگشت والافضل به‌سمیساط بازآمد و جام‌اندوه و حرمان خویش را چندان نوشید که عمرش بسرآمد و از فرط اندوه بمرد. وی شعر نیکو می‌گفت و ما پاره‌ای از آنها را پیشتر آورده‌ایم. از جملهٔ اشعار او سروده‌ای است دربارهٔ سلطان غیاث‌الدین، کیخسرو بن قلج ارسلان، بدانگاه که وی را با نیزه زده بودند:[3]

و شمس غیاث‌الدین عند ضیائها و اشراقها فی کلّ مشرق ومغرب...

درکنار خورشید (وجود) غیاث‌الدین، هنگام پرتوافشانی در سراسر مشرق ومغرب ستارهٔ نیزه‌ای (چون سماك رامح) بتافت[4] و آن خورشید فروزان نهان شد، و هرگز ندیده بودم که خورشیدی در برابر ستاره‌ای پنهان شود.

واز‌اشعاراوست‌دربارهٔ خضاب‌موی که ضمن آن‌به‌بدنصیبی خودداشاره‌می‌کند:

یا من یسوّد شَعره بخضابه لعساه من اهل الشّیبة یحصل...

ای آنکه موی خود را به خضاب سیاه می‌کنی که شاید تو را از جوانان انگارند! هان، بیا و یکبار[5] آن موی را با سیاهی بخت من رنگ کن و مطمئن باش که هرگز

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳) متن «حین طعن بالرمح» و در نسخهٔ س [و قد اصابته طعنة فی الحرب= که درجنگ ضربت نیزه‌ای به‌او اصابت کرده بود]. ۴) متن «أنار لدیها» و در نسخهٔ س [أبان = پدیدار شد].

۵) متن «فاختضب بسواد حظی مرة» ازنسخهٔ م ونیز از ابوالفدا («المختصر»، ج۳، ص۱۳۵) و در نسخهٔ س [... لحظة].

آن تیرگی زدوده نمی‌شود (و دیگر نیازی به تجدید رنگ ندارد).[1]

گویند چون دمشق را از او گرفتند، به یکی از یاران خود نامه‌ای نوشت و از جملهٔ مطالب آن‌نامه این (عبارات و ابیات) بود:

«امـا دربارهٔ یارانمان و دمشق، از هیچیك خبری نـدارم و سبب آن این است که:

اىّ صدیـق سألت عنـه ففـی　　　الذلّ و تحت‌الخمول فی‌الوطن...

دربارهٔ هردوستی پرسیدم، به‌خواری (و سیه روزی) افتاده ودروطن خود گمنام بود و ازحال هردشمنی پرسیدم[2] (از بهروزی او) پاسخی شنیدم که گوشم شنیدن آن را خوش نداشت.

از این رو پرس و جوی دربارهٔ آنان را رها کردم.»[3]

پسران و بـرادران او [پس از مـرگ وی][4] بـرسرحکـومت سمیساط از در اختلاف درآمدند و هیچیك ازآنان چندان نیرویی بهم نرساند که بردیگر رقیبان چیره آید و به استقلال حکومت کند.[5]

ذکر درگذشت الامام الناصرلدین‌الله ابی‌العباس، احمد بن المستضئی بنورالله ـ که خدایش رحمت کند

در اول شوال این سال (۶۲۲) خلیفه، الناصرلدین‌الله درگذشت. مدت خلافت او نزدیك به چهل وهفت‌سال بود، وی درسال پانصد وهفتـادوپنج، یعنی‌پنج‌سال پس از تملك‌دمشق به‌دست الملك‌الناصر، صلاح‌الدین به‌خلافت رسید و مدت خلافت هیچیك‌از خلفای پیش ازوی بدین‌حد نرسیده‌بود. طولانیترین مدت خلافت، پیش

---

۱) رودکی (در حدود سه قرن پیش از او) گفته است:

من مـوی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه　　　تا بـاز نوجوان شوم و نو کنم گنـاه

چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند　　　من موی در مصیبت پیری کنم سیاه.ـم.

۲) متن «وای ضد سألت حالته» که صدر بیت از لحاظ وزن نادرست است.

۳) ← ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۲۹.　　　۴) از حاشیهٔ نسخهٔ م.

۵) متن «ولـم یقو احد منهم علی‌الباقین لیستبد بـالأمر» و در نسخهٔ س [فلم یـوافق احد منهم ←

از اواز آن دوتن بود [و آن دو][1] عبارت بودند از: القادر بالله، احمدبن اسحاق بن المقتدر که مدت خلافتش چهل و سه سال بود[2]، و پسرش، القائم بامرالله که مدت خلافتش نزدیك به چهل و پنجسال شد.[3]

اما از کسانی که دربارهٔ ایشان به نام خلافت در اطراف مملکت دعوت شد، و خود درحکم‌خوارج برضد خلفا بودند، کسی که مدت سیطره‌اش برمدت‌خلافت الامام‌الناصر فزون آمد، عبدالرحمن بن عبدالله بن‌الحکم بن هشام بن عبدالرحمن است که به‌اندلس درآمد، پسر معاویةبن هشام بن عبدالملك، حکمران اندلس که‌او نیزملقب به الناصرلدین‌الله بود ودرحدود پنجاه سال ولایت داشت والمستنصربالله، ابوتمیم، معدبن‌الظاهر علوی، صاحب مصر که در حدود شصت سال ولایت راند، و از کسانی که به نام خلافت برای آنها دعوت شده بود (مدعیان خلافت) درطول مدت حکمرانی، هیچکس به چنین حد نرسید.

الامام‌الناصر در پایان عمر خود کور شده بود و گویند یکی از چشمانش نابینا شده بود وبا چشم دیگر اندکی می‌دید. سبب مرگ او اسهالی خونی بود که بیست روز اورا بیمار داشت.

اینك نسب او را که به‌پیامبر خدا صلی‌الله علیه وسلم می‌پیوندد ذکرمی کنیم:

ابوالعباس احمد، الناصرلدین‌الله،

پسر المستضئی بنورالله[4]، ابی محمد، الحسن،

پسر المستنجد بالله، ابی‌المظفر، یوسف،

پسر المقتفی لامرالله، ابی عبدالله، محمد،

لصاحبه لیمتلکها فأخذت منهم کلهم = هیچیك از ایشان با دیگری موافقت نکردکه آن‌کشور را تملك کند وآن (دیار) از تمامی آنان گرفته شد و از چنگشان بیرون رفت].

۱) از نسخهٔ س. ۲) آن خلیفه بین سالهای ۳۸۱ـ۴۲۲ه/۹۹۱ـ۱۰۳۱م. خلافت راند.

۳) وی بین سالهای ۴۲۲ـ۴۶۷ه/۱۰۳۱ـ۱۰۷۵م. خلافت راند.

۴) چنین است در هردو نسخهٔ خطی ودر ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴ «المستضئی بامرالله».

دربارهٔ القاب عباسیان← B. Lewis «the regnal titles of the first Abbassid Calif» in Dr. Zakir Husain Presentation Volume, PP.13–22.

پسر المستظهربالله، ابی‌العباس، احمد،

پسر المقتدی بامرالله، ابی‌القاسم، عبدالله،

پسر الامیر، ذخیرةالدین، ولی عهد ابی‌عبدالله، محمد،

پسر القائم بامرالله، ابی‌جعفر، عبدالله،

پسر القادر بالله، ابی‌العباس، احمد

پسر الامیر، اسحاق،

پسر المقتدر بالله، ابی‌الفضل، جعفر،

پسر المعتضد بالله، ابی‌العباس، احمد،

پسر الموفق بالله، الناصر لدین‌الله [1] ، ابی‌احمد، طلحة وگویند محمد ـ که هر چند غالباً ولیعهد و درعمل متصدی تمام امور بود (خود به استقلال) خلافت نیافت ـ،

پسر المتوکل علی‌الله، ابی‌الفضل، جعفر،

پسر المعتصم بالله، ابی‌اسحاق، محمد،

پسر الرشید، ابی‌جعفر، هارون،

پسر المهدی، ابی‌عبدالله، محمد،

پسر المنصور، ابی‌جعفر، عبدالله

پسر الامام، محمد ـ که در خراسان نهانی به امامت او دعوت شد ـ،

پسر السجاد، ابی‌الحسن علی،

پسر الحبر [2] ، یار پیامبر خدا ـ صلی‌الله علیه وسلم ـ و دانا به تفسیر قرآن عزیز و فقه،

---

۱) درنسخهٔ س [بن الناصرلدین‌الله] که تصحیف است. ضبط متن ازنسخهٔ م که ابواحمد، الموفق بالله را پسر المتوکل گوید (و این درست است ← ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۷، ص۴۴۱)؛ زامباور («معجم‌الانساب»، ج۱. ص۳).

۲) در نسخهٔ س. [علی بن‌الحسین صاحب رسول‌الله] که تصحیف است و ضبط متن از نسخهٔ م، و مراد از «الحبر» یعنی دانای صالح» عبدالله بن عباس است.

ابی العباس، عبدالله، پسر عم پیامبر خدا ـصلی الله علیه وسلمـ و یار پدر خود، ابی‌الفضل.

العباس، پسرعبدالمطلب، شیبة‌الحمد (زال ستوده خصال)[1]، جد پیامبر خدا ـصلی‌الله علیه وسلم ـپسر هاشم.

نسب کأنّ علیه من‌الشّمس‌الضّحی   نوراً، و من فلق الصباع عموداً[2]

نسبی درخشان چنان که گویی پرتوی از آفتاب نیمروز و ستونی از نور سپیدهٔ صبحگاهان بر آن تافته است.

سلسلهٔ این نسب تا به‌آدم (ابوالبشر) معروف و مشهوراست. [دربین پدران او، میان ابی‌جعفر، المنصور و الامام، الناصرُلدین‌الله چهارده تن خلیفه بودند و دو تن، هر چند ولیعهد بودند به خلافت نرسیدند و آن دو جعفر، الموفق بالله و ذخیرة‌الدین هستند، و یکی[3] نیز نه به خلافت رسید و نه ولیعهد بود].

[دراین سلسله، درمیان آنان‌که پیش ازابی‌جعفر، المنصور آمده‌اند هیچیك خلیفه نیست و باقی خلفای بنی‌عباس‌از پدران او نبودند[4] (و دراین سلسلهٔ (عمود) نسب نامشان نیامده است)].[5] پس سفاح، العباس عبدالله برادر المنصور است [و پیش از او به خلافت رسید][6]، [و هادی، موسی برادر رشید پیش از وی خلافت

---

۱) چون عبدالمطلب هنگام ولادت موی سپید داشت او را «شیبة=سپید موی یا زال» خواندند و چون در بزرگی مکارم و محامد بسیار از او به ظهور رسید وی را بدان صفات نیکو ستودند و «شیبة‌الحمد = زال ستوده خصال» لقب دادند.ـم.   ۲) لفظ عمود به معنی ستون در این بیت ناظر بر عمود نسب یعنی سلسله‌ای است در یك راستا، که تنها شامل پدران و اجداد و پسران و نوادگان باشد، اما شجرهٔ نسب شامل شاخه‌های پدران و برادران و برادرزادگان وعموها و عموزادگان ایشان نیز می‌شود.ـم   ۳) مراد امیر اسحاق پسر المقتدر بالله است.ـم.

۴) یعنی از عموها یا عموهازادگان پدران او بودند.ـم.   ۵) از نسخهٔ س و در نسخهٔ م به جای آن آمده است: [فی آبائه اربعة عشر خلیفة، اولهم المنصور و آخرهم‌المستضئی وباقی الخلفاءالعباسیین‌الذین کانوا قبلة فهم فی‌حواشی‌النسب، فأولهم‌السفاح... = در سلسلهٔ (عمودی) اجداد او چهارده خلیفه‌اندکه نخستین آنها المنصور است و آخرین ایشان المستضئی و دیگر خلفای عباسی‌که پیش ازوی بودند درحاشیهٔ این عمود نسب قرار دارندکه نخستین آنها السفاح است...].

۶) از نسخهٔ م ساقط است ولی در نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۳۸ ذکرشده.

یافت][1] ، و محمد امین و عبدالله مأمون، هردو برادران المعتصم بودند و قبل از او [خلافت][2] یافتند، و الواثق بالله، هارون برادر المتوکل است و پیش از او خلافت یافت، و المنتصر برادر الموفق پس از المتوکل به خلافت رسید، و المستعین، احمد بن محمد بن المعتصم، پسر عموی الموفق پس از المنتصر خلافت یافت، و المعتز بالله، برادر الموفق پس از المستعین خلیفه شد، و المهتدی بالله، محمد بن الواثق، پسر عموی الموفق بعداز المعتز به خلافت رسید، و المعتمد علی‌الله، احمد، برادر الموفق پس از المهتدی خلافت یافت، و المکتفی بالله، علی بن المعتضد، برادر المقتدر پیش از او خلیفه شد، و القاهر بالله، ابو منصور، محمد، برادر المقتدر پس از او خلافت یافت، و الراضی بالله، ابوالعباس احمد، برادر اسحاق بن المقتدر بعد از القاهر به خلافت رسید، و المقتضی لله، ابواسحاق، ابراهیم، برادر اسحاق بعد از الراضی خلیفه شد، و المستکفی‌بالله، ابوالقاسم، عبدالله بن المکتفی، پسر عموی اسحاق بعد از المقتضی خلافت یافت، و المطیع لله، ابومنصور الفضل، برادر اسحاق پس از المستکفی خلیفه شد، و الطائع‌لله، ابوبکر، عبدالکریم بن المطیع [برادرزادهٔ اسحاق پس از پدرش، المطیع لله خلافت یافت][3] و پس از او القادر، پسر اسحاق که در عمود نسب قرار داشت به خلافت رسید.

پس ازآن، بیرون از عمودنسب، (به شرحی که گذشت) جز دو تن خلافت نیافتند: المسترشد بالله ابومنصور الفضل، برادر المقتفی که پس از پدرش، المستظهر خلیفه‌شد و پس ازاو پسرش، الراشد بالله، ابوجعفر المنصور، برادرزادهٔ المقتفی به خلافت رسید و سپس المقتفی که در سلسلهٔ عمود نسب (مذکور) قرار دارد خلیفه شد و پس از او جز کسانی که در سلسلهٔ عمودنسب (یاد شده)

---

۱) از نسخهٔ س ساقط است. ۲) از نسخهٔ س. ۳) متن از نسخهٔ س که صحیح است «ابن اخی اسحاق ولیّ بعد ابیه المطیع‌الله» و در نسخهٔ م [ابن عم اسحاق ولیّ بعدالطائع = پسرعموی اسحاق که بعد از الطائع لله به خلافت رسید] و این نادرست است.

بودند، خلافت نیافتند. سپس، بعد از الناصر، پسرش، الظاهر بامرالله، ابونصر، محمد خلافت یافت و پس از الظاهر المستنصر بالله، ابوجعفر المنصور عهده‌دار خلافت شد و پس المستنصر المستعصم بالله، ابواحمد عبدالله خلیفه شد که آخرین فرد از بنی‌عباس است که در بغداد به خلافت رسید و تمام خلفای آن خاندان که در عراق خلافت کردند سی و هفت خلیفه هستند.

اتفاق شگفتی که درمیان ایشان روی داده آن است که دراین سلسلهٔ (خلافت) به ترتیب هرکس در نوبت ششم قرارگرفته مخلوع یا کشته شده است و این قاعده جز در مورد المستنصر بالله استثنا نیافته است [که پسرش، المستعصم بالله که در نوبت هفتم بود به‌دست مغول کشته شد].[1] ما به سبب شگفتی این تصادف ورویداد، تفصیل آن را باز می‌گوییم.

نخستین خلیفهٔ بنی‌عباس السفاح است، سپس برادرش، المنصور وبعد پسرش، المهدی وسپس پسر او، الهادی و برادرش، الرشید، آنگاه پسراو، الامین، ششمین نفر (در دور خلافت) که دوبار خلع شد، و به قتل رسید.

سپس برادر او؛ مأمون است و پس از اوبرادرش، المعتصم، سپس پسرش، الواثق، سپس برادرش، المتوکل، بعد پسر او المنتصر و آنگاه پسر عموی وی، المستعین، ششمین نفر که مخلوع و کشته شد.

سپس پسر عموی او المعتز است، بعد پسرعموی او، المهتدی و سپس پسر- عموی او، المعتمد و سپس برادرش، المعتضد، سپس پسرش، المکتفی و آنگاه برادرش المقتدر، ششمین نفر که دوبار خلع شد و به قتل رسید.

سپس برادرش القاهر است، سپس برادرزادهٔ او، الراضی، بعد برادر وی، المقتفی، سپس پسرعمویش، المستکفی، بعد پسرعمویش، المطیع آنگاه پسر او، طائع، ششمین نفر که خلع شد.

---

۱) از نسخهٔ س.

سپس پسرعموی القادر خلافت یافت وبعد پسرش، القائم بعدپسرش، المقتدی سپس پسر او، المستظهر وبعد پسرش، المسترشد وآنگاه پسر او، الراشد، ششمین نفرکه مخلوع و مقتول شد.

سپس عمویش، المقتفی خلافت یافت و پس از او پسرش، المستنجد، سپس پسر او، المستضئی، سپس پسرش، الناصر و بعد پسراو، الظاهر و آنگاه پسرش، المستنصرکه ششمین نفر است ولی مشهور نیست که مخلوع یا مقتول شده باشد و این قاعده تنها در مورد او استثنا پذیرفته است. اما من از بسیاری افراد، ازجمله وجیه بن سوید ـ که خدایش بیامرزد ـ وبه‌امور دولتها بویژه دولت خلفا آگاه بود، شنیدم که وی نیز با نیشتری مسموم فصد شد [و براثر آن بمرد][1] و اگر حال چنین بوده باشد، [امر][2] برهمان اتفاق شگفتی که گفتیم جاری بوده است (وقاعدهٔ مذکور عمومیت مطلق داشته است). پس ازاو جز پسرش المستعصم بالله ـ که خدایش بیامرزد ـ و آخرین تن از ایشان بود، کسی به خلافت نرسید و با از بین رفتن او دولت عباسی در عراق سپری شد.

ذکر سیرت (خلیفه)، الامام، الناصرلدین‌الله ـ که خدایش بیامرزد

وی (مردی) با شهامت و دلیر و خویشتندار و دوراندیش و هوشیار بود. فکرتی صائب و خردی استوار و چاره جویی و مکری همراه با زیرکی داشت و هیبتش بس عظیم بود. اورا خبرجویانی در عراق و دیگر نواحی مملکت بودند که از جزئیات وکلیات کارها آگاهش می‌کردند و هیچ کاری، هرچند خرد و بی‌اهمیت، براو پنهان نمی‌ماند. وی را تسلطی شدید بود (و چنان برمردم چیره شده بود) که هریك از مردم عراق بیم داشت حتی با همسر خود سخنی گوید که می‌پنداشت اگر خبرآن به خلیفه رسانده شود، وی را بازخواست کند. آورده‌اند که مردی ازاهالی

۱، ۲) از نسخهٔ س.

بغداد، ضیافتی پرداخت و پیش از میهمانان خویش دست خود را بشست.[۱] خبر-رسانان خلیفه را از آن حرکت آگاه کردند، و [خلیفه][۲] در پاسخ آن گزارش نوشت: «بی‌ادبی از جانب صاحبخانه و فضولی از ناحیهٔ آن کس که چنین گزارشی را نوشته است».

با اینهمه وی با رعیت خویش بدرفتاری می‌کرد و به ظلم و جور گرایش داشت، ازاین‌رو در روزگار او عراق ویران شد و مردم آن دیار در کشور پراکنده شدند. وی اموال و املاك ایشان را بگرفت. اما احسان و کار نیك و صدقات دایر (نیز) داشت و کارهای متضاد می‌کرد. مهمانسرایی[۳] در بغداد ساخت که مردم را درماه رمضان افطار دهد و آن مهمانسرا مدتی دایرماند وسپس تعطیل شد، همچنین مهمانسراهایی برای حاجیان ساخت که چندی دایر بود وسپس خود، آنها را تعطیل کرد. پاره‌ای ازعوارض (گمرکی منسوخ) راکه بویژه در شهر بغداد تجدیدکرده بود، لغو کرد و سپس آنها را از نو برقرار داشت. به گلوله‌پرانی[۴] و بازی با پرندگان نامه‌بر و شکاری[۵] و پوشیدن شلوارهای نبوت[۶] و فتوت (جوانمردی)[۷] علاقه‌مند بود و باشاهان اطراف مکاتبه کرد که درگلوله‌پرانی و آیینهای جوانمردی به وی تأسی کنند. وی رسم (وتشکیلات) جوانمردی را در سراسر مملکت منسوخ

۱) یعنی پیش ازآنکه مهمانان خوردن را تمام‌کنند، دست خود را ــ که معمولا بعد از پایان طعام می‌شویند ومیهمان را درشستن دست مقدم می‌دارند، واین‌نشانهٔ برچیدن سفره است ــ بشست و این هتك حرمت مهمان است.ــم. ۲) از نسخهٔ س. ۳) در هر دو نسخهٔ خطی «دارالضیافة» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۵ [دورالضیافة = مهمانسراها].

۴) متن «بندق» گلوله‌هایی که ازگل یا سنگ یا سرب می‌ساختند و پرتاب‌کنندگان درپرواز دادن پرندگان و امثال آن ازآنها استفاده می‌کردند و آن بازی را از آداب جوانمردی می شمردند. ← به آنچه پیشتر گذشت، ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۳، ص ۲۰۷ پابرگ ۱؛ جورجی‌زیدان، «تاریخ‌التمدن‌الاسلامی»، ج۵، ص۱۸۰ــ۱۸۱ (امروزه در عربی تفنگ را به مناسبت پرتاب گلوله، «بندقیه» گویند.ــم.) ۵) متن «اللعب بالطیورالمناسیب» ومراد از پرندگان مناسیب، کبوتران نامه‌برندکه ضمن تربیت آنها آیین‌کبوتربازی نیز متداول شده است. یکی دیگر از مراسم فتوت، شکار انواعی معین از پرندگان و مسابقات شکار پرندگان و اعطای عنوان قهرمانی بوده است و الناصرلدین‌الله خود در این عرصه سرآمد دیگران بود و بیش از چندصد پرنده برآیین فتوت شکارکرده است ← مقدمهٔ دکتر مصطفی جواد بر کتاب «الفتوة» از ابن معمار.ــم. ۶) متن «سراویل‌النبوة والفتوة»، شلوارفتوت (که چیزی‌شبیه

←

کرد مگر برای آنان که شلوار مخصوص فتوت را (از جانب او) بپوشند و به نام او بدان آیین دعوت شوند. پس، شاهان اطراف شلوارهای فتوتی را که اوفرستاده بود پوشیدند و به نام او مردم را به گلوله‌پرانی خواندند. سفیر او در روزگار الملك‌المنصور [ناصرالدین، ابوالمعالی محمد][1] ــ که خدایش بیامرزدــ به حماة آمد و به او پیشنهاد کرد که به نام خلیفه [شلوار جوانمردی][2] پوشد و هم به نام او بزرگان را شلوار پوشاند. الملك‌المنصور بر آن شد که پیشتر خطبه‌ای دربارهٔ جوانمردی خوانده شود، و پدرم[3] ــ که خدایش بیامرزدــ خطبه‌ای بدیع دراین معنی ایراد کرد و به آیات قرآن استشهاد نمود، از جمله گفتهٔ خدای تعالی: «قالوا سمعنا فتیً یذکرهم» (گفتند که ما جوانمردی را شنیدیم...)[4] و نیز گفتهٔ خدای تعالی: «اذ أوی الفتیة الی الکهف» (آنگاه که آن جوانمردان در آن غار پنهان شدند.)[5]، و جز آن از اخبار و روایاتی که (آدمی را) برعمل به طاعتها و دوری از گناهان و امر به معروف و نهی از منکر ویاری دادن به ستمدیده برضد ستمکار و یاوری به دادخواه و نگهداشت همسایه و دیگر چیزها که در (آیین) جوانمردی شرط است،

شلوار زورخانه‌کاران وورزشکاران باستانی ماست) معلوم‌است. اما دربارهٔ شلوار نبوت که مراد از پوشیدن آن اظهار ارادت به‌نبوت است وشعار فرقهٔ معروف به‌نُبُوِّیه، یکی ازفرقه‌های فتوت بوده، بایدگفت ظاهراً به مناسبت ملازمت نبوت با ولایت و فتوت، پوشیدن آن شلوار نشان مرحله‌ای ازجوانمردی بوده است. دراصطلاح فتیان، نبوت‌را سه‌رکن است؛ آدم وابراهیم و محمد (ص) و ولایت وفتوت را یك‌رکن مشترك که علی (ع)است وپس ازعلی(ع) هفده‌تن دیگر در مراتب‌فتوت قراردادندکه یکی ازآنان سلمان فارسی است. به‌هرتقدیر پوشیدن و پوشاندن شلوار نبوت و شلوار فتوت (جوانمردی) درآیین فتوت شبیه پوشیدن و پوشاندن خرقهٔ صحبت و خرقهٔ ارادت در آیین تصوف و تابع آداب و شرایطی معین بوده است.ــم. ۷) فتوت (یا جوانمردی) نظامی اجتماعی واسلامی (و رزمی وورزشی) مبتنی‌بر آداب وصفات شهسواری است. دربارهٔاصول جوانمردی و تاریخ وآداب وشرایط و اصطلاحات متداول آن ← آنچه پیشتر گذشت، ابن‌واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۳. ص۲۵۶، پابرگ ۲؛ و نیز ابن معمار بغدادی، «الفتوة»، به‌تصحیح دکتر فوآد حسنین، سلسلة کتب ثقافیة (التراث‌القدیم ۳) قاهره، ۱۹۵۹م (و همچنین درزبان فارسی ← «آیین جوانمردی» تألیف‌هنری کربن، ترجمهٔ احسان‌نراقی، نشرنو، تهران۱۳۶۳ شمسی).ــم.

۱) افزودگی برای توضیح از مصحح است. ۲) از نسخهٔ س. ۳) مراد پدر ابن واصل، مؤلف کتاب است. ۴) از «قرآن کریم». سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۶۰ ودرهردو نسخهٔ خطی [انا وجدنافتی یذکرهم]. ۵) «قرآن کریم»، سورهٔ الکهف، آیهٔ ۱۰.

[تشویق می کند][1] وخلاصه[2]، تمام این محاسن اخلاق که در نظر شرع وعقل ستوده است. این خطبه در پیشگاه آن سلطان و بزرگان خوانده شد. قاضی حماة در آن هنگام، بهاءالدین ابوالیسیر بن موهوب[3] بود که سلطان به‌او فرمود در همان مجلس شلوار جوانمردی پوشد و اوآن شلوار را پوشید وگروهی دیگرنیزپوشیدند.

[همچنین][4] این خلیفه منع کرد که جز به نام‌او گلوله‌پرانی نکنند ومسابقات کبوترپرانی را نیز در سراسر مملکت، جز به نام خود، منسوخ کرد[5] و مردم‌عراق و دیگر کشورها فرمان اورا پذیرفتند جز مردی بغدادی که گلوله‌پران بود و ازقبول فرمان اوسر باز زد و ازعراق گریخت و به‌شام پیوست. [خلیفه][6] به‌او پیام فرستاد و وی را با اموالی هنگفت تشویق کرد که به‌نام او گلوله‌پرانی کند ولی آن گلوله‌پران از پراندن به نام او و وابستگی به‌وی خودداری کرد، و در پاسخ کسی که این‌امتناع را براو خرده‌گرفت، گفت: «همین سرفرازی مرا بس که در بسیط زمین از گلوله‌پرانها، کس جز من نیست که به خلیفه وابسته نباشد». این خلیفه کتابی در حدیث نبوی تصنیف کرد که سلسلهٔ اسانید آن صحیح و عالی است وآن را از محدثان بزرگ نقل کرد وکتاب را روح‌العارفین نامید. سپس خلیفه [الناصرلدین‌الله][7] به گروهی اجازهٔ (تدریس آن را) داد و به ایشان امر کرد آن کتاب را درعراق ودیگر نقاط به گوش دیگران برسانند (و نقل کنند). این [کتاب][8] درسال ششصد وهجده به دست مردی از اهالی شیزر که با اجازهٔ خلیفه روایت می کرد، به مارسید و ما آن را ازاوشنیدیم [که ذکرش پیشتر گذشت].[9]

---

۱) متن «یحض فیها» و دراصل [تحض فیه] و در نسخهٔ س [یحص فیها].
۲) متن «و بالجملة» و در نسخهٔ س [و ما یحمله = وآنچه آن را در بر دارد] (که احتمالا تصحیف است.ـم.) ۳) متن ازنسخهٔ س و در نسخهٔ م [مرهوب]. ۴، ۶، ۷، ۸) ازنسخهٔ س
۵) متن «وکذلك [ایضاً] منع الخلیفة من الدعوة فی البندق الا له، ابطل المناسیب فی جمیع البلاد الا له» و این عبارات در ابن اثیر («الکامل»، ج۲، ص۴۴۰) روشنتر آمده [وکذلك ایضاً منع الطیور المناسیب لغیره الا ما یؤخذ من طیوره، و منع الرمی بالبندق الا من ینتمی الیه = وی همچنین پرنده بازی را جز با پرندگانی که ازخود او می گرفتند وگلوله‌پرانی را جز برکسانی که به (سازمان جوانمردی) او وابسته بودند، منع کرد].
۹) از نسخهٔ س ← ابن واصل، «مفرج الکروب»، ج۳، ص۲۲۸.

الناصر لدین‌الله اظهار تشیع می‌کرد و به مذهب امامیه[1] گرایش داشت و بر خلاف طریقه‌ای بود که پدرانش، از القادر [بالله][2] تا المستضئی [بنور الله][3] داشتند، زیرا آنان به مذهب سلف رفتار می‌کردند، و خلیفه القادر بالله[4] را در این باب عقیده‌ای است مشهور.

من شنیدم گروهی از شیعیان نزد الناصر آمدند و به‌او گزارش دادند شخصی از اهالی بغداد، خلافت یزیدبن معاویه را صحیح می‌داند. آن خلیفه او را احضار کرد تا به سبب این گفتار تنبیهش کند. چون [آن مرد][5] حاضر شد، الناصر به وی گفت: «آیا تو معتقد به‌صحت خلافت یزیدهستی؟» درپاسخ گفت: «من می‌گویم امام با ارتکاب فسق ازامامت معزول نمی‌شود.» خلیفه از اودرگذشت و امر کرد وی را آزاد کنند، زیرا برای او ممکن نبود دراین باب با وی محاجه کند، چه اگر در رد او چیزی می‌گفت برضد خود گفته بود.

شیخ جمال‌الدین بن الجوزی و دیگر واعظان چون در حضور او سخن می‌گفتند، از بیم او عباراتی دو پهلو می‌آوردند.

روزی از شیخ جمال‌الدین که برمنبر رفته بود وخلیفه سخنانش را می‌شنید، پرسیدند: «پس از رسول خدا برتر کیست؟»[6] و مراد از این سؤال آن بود که جمال‌الدین آشکاراچیزی برخلاف رأی خلیفه گوید. [شیخ جمال‌الدین][7] بیدرنگ گفت: «برترین ایشان پس از او، آن کس است که دختر وی در (نکاح) او

---

۱) شهرستانی (در «الملل والنحل»، ص۳۲۴) دربارهٔ امامیه گوید، «ایشان معتقد به‌امامت علی، رضی‌الله عنه، پس از پیامبر علیه‌السلام هستند، به‌موجب نص ظاهر، بدون تعریض به وصف بلکه به اشارهٔ عینی به‌سوی وی»← نیز به‌مقریزی، «الخطط»، ج۲، ص ۳۵۱. [به عقیدهٔ شیعهٔ امامیه، امامت امیر مؤمنان علی علیه‌السلام علاوه بریك‌هزار دلیل (مذکور درکتب معتبر از جمله کتاب «الفین بین‌الصدق والمین»، شامل هزار دلیل بر امامت امیر مؤمنان علی‌علیه‌السلام و هزار دلیل برابطال شبهه‌های مخالفان، تألیف علامهٔ حلی)، منصوص علیه است.ـم.)
۲، ۳، ۵) از نسخه س. ۴) متن «و للخلیفة‌القادر» و در نسخهٔ س [و للخلیفة‌الناصر] که چنان که از سیاق عبارت پیداست خطایی است آشکار← نیز به ابن اثیر، «الکامل»، ج۹، ص ۴۱۵ ۶) متن «من افضل‌الناس بعد رسول‌الله؟». ۷) افزودگی برای توضیح از مصحح است.

بود»[1] و این گفته ــ چنان که همه می‌دانند ــ محتمل دو امر است.[2] آورده‌اند که باری دیگر دراین باب ازاو پرسیدند واو (برای طفره رفتن از جواب صریح) این بیت را بخواند:

لا تسألونی إلاّ عن اواخِرِهم   فأوّلُ الرّکبِ ما عِندی لَهُ خَبَرُ.

از من جز دربارهٔ متأخران (و دنبالهٔ کاروان) ایشان نپرسید زیرا دربارهٔ نخستین شهسوار پیشاهنگ خبری ندارم.

پسر الناصر، ابونصر محمد ــ که پس از وی به [خلافت][3] رسید و الظاهر بامرالله لقب گرفت ــ برخلاف مذهب وی و بررأی حنبلیان بود و با رافضیان[4] کینه

---

۱ و ۲) «متن «من کانت ابنته تحته»، این بیان‌را به‌لفظی شایسته‌تر نیز چنین آورده‌اند «من بنته فی بیته= آن‌که دخترش درخانهٔ اوست» و مرجع ضمیر اول می‌تواند هم رسول اکرم (ص) باشد که دختر آن حضرت، فاطمه علیهما السلام در خانهٔ علی علیه‌السلام بود و هم ابوبکر که دخترش، عایشه درحبالهٔ نکاح پیامبر اکرم (ص) بود. این ضمایر، به اعتبار تزویج حفصه، دختر عمر با رسول‌اکرم (ص) و تزویج یك یا دو دختر پیامبر اکرم (ص) با عثمان (به اختلاف روایات) شامل‌آن دوخلیفه نیزمی‌شود و بدین ترتیب عبارتی چند پهلوست.ــم.   ۳) از نسخهٔ س.

۴) «مصحح متن دربارهٔ این کلمهٔ طعن‌آمیز، (رافضی) به تعبیر خود توضیحی داده است و ضمن آن گوید، «زید بن علی بن حسین آن جماعت (رافضیان) را از لعن‌کردن به ابوبکر و عمر منع کرد وگفت، «آن دو وزیران جد من، محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم بودند» ولی ایشان رأی او را رفض (یعنی رد) کردند. و پاره‌ای گویند این گروه برای آن رافضی خوانده شدند که رأی اصحاب (پیامبر) را هنگامی که آن اصحاب کبار به‌ابوبکر وعمر دست بیعت‌دادند، ردکردند» ← ابن‌طاهرالبغدادی. «الفرق بین‌الفرق»، صص ۱۸، ۲۲ــ۴۴؛ مقریزی، «الخطط»، ج۲؛ ص۳۵۱ و دربارهٔ امامیه ← شهرستانی، «الملل والنحل»، ص۳۲۴ــ۳۶۲.

(برای توضیح صحیح ← به «دائرة‌المعارف فارسی» که گوید، رافضی ــ لقبی طعنه‌آمیز که غالباً نزد اهل سنت دربارهٔ شیعه به‌کار می‌رود ــ به‌موجب بعضی روایات، شیعهٔ کوفه، چون‌زیدبن علی را به سبب قول او به صحت خلافت ابوبکر و عمر ترک کردند و ازگرد او پراکنده‌شدند، به نام رافضی خوانده شدند. نزد غالب مؤلفین کتب راجع به فرق و مذاهب اسلامی، زیدیه و امامیه‌هردو رافضی شناخته شده‌اند؛ حتی‌تمام مذاهب شیعه وحتی غلاة نیزرافضی خوانده شده‌اند. البته شیعه این لقب را قبول ندارد و آن را درحق خود طعنی می‌شمارد و در مقابل، اهل‌سنت و جماعت را ناصبی می‌خواند؛ یعنی کسی که امام را منصوب از جانب مردم می‌داند نه منصوص ازجانب خدا. برای‌آگاهی ازسابقهٔ تاریخی این‌عنوان که اولین‌بار معاویه‌آن‌را دربارهٔ مخالفان علی علیه‌السلام و فراریان از بصره به شام، «رافضة اهل‌البصرة» به‌کار برده است ← «پیکار صفین»، ترجمهٔ پرویز اتابکی، ص۵۵، پابرگ ۱، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب‌اسلامی، تهران، ۱۳۶۶ــم.)

می‌ورزید. [الناصرالدین‌الله[1] پسر کوچکتر دیگری، به نام علی داشت که با پدر خود همرأی بود و آن خلیفه وی را دوست می‌داشت و از پسر دیگر خود، ابونصر دلچرکین بود. وی نخست ابونصر را ولیعهد قرارداده ــو چنان که پیشتر گفتیم ـ[2] اورا خلع کرده بود. سپس علی بمرد و خلیفه از مرگ او بسیار اندوهگین شد و به‌اطراف بلاد نامه نوشت وفرمود تا شاعران سوگنامه‌ها دربارۀاو بسرایند وشعرهای اندوهبار به‌عرض رسانند و ما این همه را گفته‌ایم.[3] سپس ضرورت وی را ناگزیر کرد که درسال ششصد وهجده ولایتعهدی پسرش ابونصر را تجدید کند.[4] با وجود این، او (ابونصر) ــچنان که به من آگاهی دادندـ از آنجاکه بسیار تند خشم ودلیر بود و (همگان) از او پروا داشتند، زندانی و زیر فشار بود. پدرش تا وقتی که او (ابونصر) به حدود شصت سالگی رسید زنده بود، از این رو چون وی بعد از پدر به خلافت رسید، گفت: «کسی که دکان خودرا پس ازعصر باز کند چه‌سودی می‌برد؟».[5] الناصر (الدین‌الله) را اشعاری است مشهور و از جمله شعری که پیشتر یادکردیم[6] و در پاسخ شعری است که الملک‌الافضل، پسرصلاح‌الدین به‌اونگاشته و در آن از عموی خود، الملک‌العادل و برادر خویش، الملک‌العزیز شکایت کرده است. بخشی از شعر او که گفتیم بر تشیع وی دلالت می‌کند، چنین است:

وافى كتابُكَ يا ابْنَ يُوسُفَ مُعْلِناً بالصِّدْقِ يُخْبِرُ أنَّ أَصلَكَ طاهِرُ
غَصَبوا عَلِيّاً حَقَّهُ إذْ لَم يَكُن بَعْدَ النَّبِيّ لَهُ بِيَثْرِبَ ناصِرُ...

ای ابن‌یوسف (صلاح‌الدین) نامه‌ات که نشانگر صداقت بود رسید و براستی معلوم می‌دارد که اصل تو پاکیزه است.

(غاصبان خلافت) حق علی (ع) را ازآن روغصب کردند که پس از پیامبر دریثرب (مدینه) او [یعنی علی (ع)] را یار و یاوری نبود.

---

۱) از نسخۀ س. ۲) همین کتاب (ابن‌واصل، ج۳، ص۱۶۸ــ۱۶۹) و نیز آنچه درهمین جزء، ص ۱۱۰ آمده است. ۳) ← ابن‌واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۳، ص ۲۲۹ــ۲۳۲.
۴) ← آنچه پیشتر در ص ۱۱۰ آمده است. ۵) مراد آن است که رسیدن به خلافت، پس از شصت سالگی و در پیرانه سر سودی ندارد. ۶) ← آنچه پیشتر گذشت، ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۳. ص۶۹.

درنگ کن که فردا حسابکشی از آنان برعهدهٔ او (یعنی خداوند قدیر) است و تورا مژده باد که امام‌الناصر یار و یاور توست (وچون علی (ع) پس از پیامبر تنها و بی‌پناه نیستی که کسی حقت را غصب کند).

آورده‌اند که اویکی ازدبیران دولت خود را زندانی کرد؛ پس دبیر زندانی به‌آن خلیفه (شعری) چنین نوشت:

الْقنی فی لظیٰ فإنْ غَیَّرَتْنی فَتَیَقَّنْ أن لَسْتُ بالیاقوت...

مرا (برای آزمون) به‌آتش افکن واگر (آتش) دگرگونم کرد آنگاه یقین کن که یاقوت ناب نیستم[1] (وگوهرم اصیل نیست).

هرکه ریسندگی می‌کند رشتهٔ نخ را می‌شناسد ولی رشتهٔ داود[2] چون تارعنکبوت نیست.

و خلفیه درپاسخ آن شعر نوشت:

نسج داود لـم یفُد صاحب‌الـ غار و کان الفخارُ للعنکبوت...

رشتهٔ(پولادین) داود سودی برای ملازم غار(پیامبر اکرم(ص)) نداشت و این افتخار نصیب عنکبوت بود.[3]

باقی‌ماندن و سلامت سمندر[4] درشرارهٔ آتش فضیلت (اختصاصی ومزیت انحصاری) یاقوت را از میان برد.

---

۱) گویند سنگ یاقوت اصل درآتش دگرگون نمی‌شود وازاین‌رو برای آزمودن اصالت یاقوت آن‌را به‌آتش می‌افکنند.ـ م. ۲) داود نبی از رشته‌های پولادین زره‌نیکو می‌ساخت که به زره داودی معروف بود، مراد ازرشتهٔ داود دراینجا همان رشتهٔ پولادین است.

۳) اشاره بـه قضیهٔ نهان شدن پیامبر (ص) در غار و تارتنیدن عنکبوت بردرآن غارکه تعقیب‌کنندگان رسول اکرم‌را ازجستجوی درون غار باز داشت و آن تارعنکبوت در حفظ جان‌پیامبر (ص) مفیدتر از زره‌پولادین داودی بود.ـ م.

۴) متن «سمنده»، گویند سمند یاسمندل (درفارسی، سمندر) چهارپایی است کوچکتر از روباه که دمی‌دراز دارد وازکرک آن جانور دستمالهایی سازندکه چون چرکین‌شود، آن دستمال‌رابه‌آتش افکنند وچرکش زایل شود اما دستمال نسوزد، ونیزگویند سمندل پرنده‌ای است درهندکه‌آتش درآن حیوان اثرنکند وازپرآن‌پرنده دستمالهایی سازندکه به‌سرزمین شام‌آورند، واگرچرکین شود به‌آتشش افکنند و آتش چرک را بزداید ولی دستمال را نسوزاند. ← الدمیری،«حیاة‌الحیوان» (چاپ قاهره) ج۲، ص۳۳ـ۳۴؛ «محیط‌المحیط»، Dozy Supp Dict. Ar. I. P. 687 (این سمندر جانوری است افسانه‌ای که در شعر فارسی نیز بدان مثل زده‌اند، امـا امروز در عربی سمندر برخزنده‌ای، کوچکتر از سوسمار و بزرگتر از چلپاسه، اطلاق مـی‌شودکه دو نوع هوازی و آبزی دارد.ـ م.)

و این جوابی است برجسته و شعری استادانه و معنایی بدیع.

الامام‌الناصر ــ که خدایش بیامرزد ــ به علی بن ابی‌طالب، رضی‌الله عنه و پسران او مهر می‌ورزید و به ایشان گرایش داشت و آنان را می‌ستود و مقدم می‌شمرد و قائل به برتری آنان بود. ازاشعار وی که دربارهٔ ایشان ازاو روایت کرده‌اند، این گفتهٔ اوست:

[لا بلَّغتنی همّتی مطالبی ولا سَطَت فی مَعْرَکٍ قواضبی...

همتم مرا به مرادهای والای خود نرسانده وتیغهای (خونفشانم) به قهر، درآوردگاه بالا نرفته است،

و پرتو آتشِ منارهٔ هدایتم بلندا نگرفته که رهجویی را هدایت کنم و نیز اسبان جنگی من سرکش و تازان نشده‌اند،

اگر آن اسبان را با تمرین و بازداشتن از خوردن علوفهٔ بسیار، برای گرفتن انتقام شهریار نزاران (و ستمدیدگان)، چابك و باریك‌میان و آمادهٔ پیکار نکنم،

(برای گرفتن انتقام) باقر، فرزند احمد و پسر حیدر (رادمردی) از دودمان نیکان خاندان ابوطالب،

در راه دوستی و ارادت[1] بدو جمجمه‌ها را برتارك ناصبیان داغ کنم و به جوش آورم تا شمشیرهای بران به درخشش خیره‌کنندهٔ خود از سرهای (شکافتهٔ) آن (ناصبیان) با لبهٔ برگشته بازگردد،[2]

و از قویمردی یاری جویم که عزم وقدرت ارادهٔ او شیران را (در برابر وی) چون روباهان کند.

تا بدانجا که مردمان گویند: اینك براستی، احمد (با رهاورد) فتح و پیروزی به یاری آل ابوطالب آمده است.

(باری اگر چنین نکنم به غایت مراد و اهتمام خود نرسیده‌ام)][3]

وی به‌غایت هوشمند و درحاضرجوابی ظریف بود. رسولی ازجانب قاضی کمال‌الدین شهرزوری[5] نزد وی آمد. (این فرستاده که ظاهراً نام وی محمد و نام

---

۱) متن «فی‌ولائه» و در اصل [فی‌ولاه] که مناسب با وزن شعر نیست.

۲) به تعبیری دیگر: شمشیر را بر سرشان خرد می‌کنم.ــم. ۳) ما بین دوقلاب از نسخهٔ م ساقط است و از نسخهٔ س، برگ ۲۳۳ ب ــ۲۳۴ گرفته شده است.

پدرش عبدالله بود) روزی در آغاز گزارش خود به او نوشت «المملوک محمدبن عبدالله الرسول = این بنده، محمد پسر عبدالله، سفیر (فلان)...» وخلیفه (الناصر) زیر آن نوشت «صلی الله علیه وسلم».[1] و نیز یکی از خادمان او موسوم به یمن (به معنی مبارك و خوشقدم) نامه‌ای به او نگاشت که ضمن آن به تحقیر و بدگویی از دیگران پرداخته بود، [خلیفه] در پشت آن نامه پاسخی بدین صورت نگاشت: یمن یمن یمن یمن یمن یمن یمن و آن پاسخ به جمعی عرضه شد، امـا هیچکس، به سبب تشابه صورت و فقدان نقطه، آن الفاظ را درنیافت. یك تن از آن جمع حقیقت را دریافت و گفت مـراد خلیفه از آن شکلها این عبارت است: بِمَنْ یَمُنُّ یُمْنُ [؟] ثَمَنُ یُمْنِ ثُمْنُ ثُمْنٍ[2] پاسخهای بدیع زیبای دیگری نیز دربـارهٔ این عبارت شنیدم، اما با ذکر آنها سخن را به درازا نمی‌کشانم].[3]

در روزگار الناصر، خلافت شکـوهی بسیار عظیم یـافت و شأن آن فزونی گرفت. وی همراه عراق بر اقلیم خوزستان و دیگر نـواحی مستولی شد و همدان و اصفهان را به‌تملك درآورد اما این دومنطقه را از وی بازگرفتند. سلطان ایران[4]، علاءالدین محمدبن تکش، خوارزمشاه آهنگ آن کرد که بربغداد چیره شود و در آن دیار دارالسلطنه و شحنه‌ای، مانند دیگر سلاطین سلجوقی ــ که پیشتر گفته‌ایم ــ[5] داشته باشد، ولی بارش برف سنگین در آن سال (که وی چنین قصدی کرد) مانـع رسیدن او به بغداد شد و او ناگزیر، به مملکت خود بازگشت. به دنبال آن، واقعهٔ تـاختن مغول پیش آمد و بـرخـوارزمشاه و بیشتر سرزمین اسلام آن گذشت که پیشتر یاد کردیم.[6]

---

۱) از آنجا که تتابع نام محمد وعبدالله وعنوان رسول که در این مورد برهمان فرستادهٔ شهرزوری تطبیق مـی‌کرده اصولا برپیامبر اکـرم (ص) اطـلاق دارد، خلیفه صیغهٔ صلوات را بـه احترام اطلاق، ذیل آن نگاشته است.ــم. ۲) نقطه‌گذاری در نسخهٔ اصل غیر واضـح است و این لفظ هشت‌بار تکرار شده (در متن هفت بـار آمده.ــم.) شاید مراد از آن به صورتی باشد که ما به اجتهاد خود در بالا آوردیم (و به این احتمال معنای آن چنین می‌شود: یمن بر چه‌کس منت می‌نهد؛ (با این بدگویی) بهای یمن هشت‌یك، یك‌هشتم شد، و قدر او بکاست.ــم.)

۳) ما بین دوقلاب از نسخهٔ س ساقط است ولی در نسخهٔ م آمده است. ۴) متن «سلطان‌العجم» ← همین کتاب ص ۳۰ یا برگ ۴. ۵) ← آنچه پیشتر در ص ۳۱ آمده‌است.

←

[حتی گفته‌اند در واقع این خلیفه بود که فتنه را بـر مغول نیك و مستحسن شمرد و آنان را به طمع (تصرف مملکت) او[۱] افکند][۲] : [اگر این سخن درست بوده باشد (باید گفت) بیگمان، خداوند تعالی با این عقوبت مقدر کرده بود که دولت ایشان را از هم بگسلد[۳] و دودمان او[۴] را هلاك کند، و خدای تعالی خود بر آنچه براستی گذشته داناتر است که «قُلِ اللّٰهُمَّ فاطِرَ السَّمواتِ وَالأَرضِ عالِمَ الغَیْبِ وَالشَّهادَةِ».[۵] أَنْتَ تَحْکُمُ بَیْنَ عِبادِكَ فیما کانُوا فیهِ یَخْتَلِفُونَ][۶]

«بگو، پروردگارا! ای خالق زمین و آسمانها، ای دانای عالم پنهان و پیدا، توخود میان بندگان درآنچه خلاف و نزاع برانگیزند حکم‌فرما.»

ما [ماجرای][۷] کدورت و پرخـاش بین او (یعنی خلیفه الناصرلدین‌الله) و سلطان الملك‌الناصر، صلاح‌الدین را ــ که خدایش رحمت کند ــ پیشتر گفته‌ایم.[۸] و آورده‌اند که الملك‌الناصر [صلاح‌الدین][۹] پس از آن ماجرا نفرتی از خلیفه به دل

---

۶) ← آنچه پیشتر در ص ۲۹ و پس از آن آمـده است، متن «واعقب ذلك خـروج التتر و جری علی خوارزمشاه و معظم بـلادالاسلام مـا قـدمنا ذکـره» و در نسخهٔ س [و خـرج التتر علی‌السلطان علاءالدین خوارزمشاه و جری له مـا قدمناه ذکـره = مغول بـرسلطان علاءالدین خوارزمشاه بتاخت و بشورید و براو آن‌گذشت که پیشتر یادکردیم].

۱) مراد علاءالدین محمد، خوارزمشاه است.ــم. ۲) متن «حتی قیل ان‌الخلیفة هـوالذی حسن للتتر الخروج و اطمعهم فیه...». این عبارت درنسخهٔ س، برگ ۲۳۴ به تفصیلی بیشتر و چنین آمده است: «حتی قیل أن‌الخلیفة النـاصرلدین‌الله، هوالذی أخرج التتر علی علاءالدین خوارزمشاه و اطمعهم فیه. و قد ذکرنا أن‌السلطان علاءالدین کتب الی‌الخلیفة کتاباً فیه غلظة و تهدید، فکتب الیه‌الخلیفة کتاباً و ضمنه هذاالبیت:

ستعلم أن خـانت من‌الـدهر لفتة عمـود دواتی أم سنانك اقوم

= "حتی گفته شد که این خلیفه الناصرلدین‌الله بـود کـه مغول را بر علاءالدین خوارزمشاه بشورانید و آنان‌را به‌طمع (در مملکت) او افکند. وما یادکردیم که سلطان علاءالدین نامه‌ای خشن وتهدیدآمیز به‌خلیفه نوشت وخلیفه نیزنامه‌ای به اونگاشت وضمن‌آن این بیت‌راآورد:

بزودی، آنگاه که روزگار نهیبی زند، خـواهی دانست قلم‌دوات من‌استوارتراست یانیزهٔ تو؟

← آنچه پیشتر در ص ۳۴، ۳۵) آمده است ۳) یعنی دولت خوارزمشاهیان راــم.

۴) مراد علاءالدین محمد، خوارزمشاه است.ــم. ۵) سورهٔ الزمر، آیهٔ ۴۶

۶) آنچه بین دوقلاب است و شامل ذیل آیهٔ شریفه می‌شود، در نسخهٔ س‌نیامده است.

۷،۹) از نسخهٔ س. ۸) ← آنچه پیشترآمده است، ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۲،ص ۲۴۸ــ۲۵۰.

داشت وعزم کرده بود پس از برقراری صلح بین خود وفرنگیان درسال پانصد و هشتاد وهشت، آهنگ تسخیر بغداد کند، وخدای تعالی به حقیقت پنهان آن آگاهتر است.

ذکر خلافت الامام الظاهر بامرالله [امیر المؤمنین][1]، ابونصر محمد، پسر [الامام][2] الناصر لدین الله

چون خلیفه، الناصر درگذشت با پسر و ولیعهد او، الظاهر بامرالله، ابونصر محمد به خلافت بیعت شد و او به دادگستری پرداخت و عوارض گمرکی ومظالم را از میان برداشت و حاجبان را بیرون کرد و خود را به مردم نشان داد، در حالی که مردم الناصر و دیگر خلفای پیشین را جز به ندرت نمی‌دیدند. اما دوران خلافت او جز نه ماه و چند روز نپایید.

دراین سال (۶۲۲) قاضی جمال‌الدین مصری، قاضی‌القضاة دمشق وتوابع آن درگذشت. پیش. از وی قاضی آن دیار رکن‌الدین بن محیی‌الدین بن زکی‌الدین بود که حکمی داد که الملك‌المعظم [عیسی بن العادل][3] را خوش نیامد وبراو خشم گرفت و برای او کلوته[4] و قبا[5] فرستاد و اورا مجبور کرد تا در حضور جمع آن

۱، ۲) ازنسخهٔ س. ۳) افزودگی برای توضیح، از مصحح است. ۴) کلوته، نوعی سرپوش (کلاه) است که تنها یا با عمامه بر سر نهند و آن را کلفتاه و کلفة نیز خوانند ← Dozy, Dictionaire détaillé des noms des vetêments, PP. 387–8; id., Supp. Dict. Ar., I, P. 482 ; Mayer, Mamluk Costume, PP. 16–18.
و نیز ← مقریزی («السلوك»، ج۱، ص۴۹۳ پابرگ۱). قلقشندی («صبح»، ج۴، ص۵) گوید: «اتابکان و پس از ایشان ایوبیان عادت داشتند که کلوته‌ها (کلاهها)ی زرد بدون عمامه برسر می‌نهادند و دنبالهٔ گیسوان خود را از زیر آن فرو می‌آویختند و در این شیوه غلامان و امیران و دیگران یکسان بودند». مقریزی (در «الخطط»، ج۲، ص۹۸) گوید: «در دولت ترك مرسوم بود که سلطان و امیران و دیگر لشکریان کلوتهٔ زردی که ترکهایی پهن داشت برسر می‌نهادند که برفرازآن قلابهایی بدون عمامه قرارداشت.» این عبارات نشان می‌دهد که برسر نهادن کلوته درزمان ممالیك ادامه داشته است. (ظاهراً کلوته کلاهی شبیه به «فینه» بوده‌است که می‌توانسته‌اند آن را به عنوان شبکلاه در زیر عمامه قرار دهند یا دستار را به اطراف آن پیچند و قسمت فوقانی آن را نمایان دارند و یا تنها به صورت کلاه برسر نهند و به هرحال ـ چنان‌که از متن برمی‌آید ـ کلوتهٔ بیشتر اختصاص به لشکریان داشته و کلاه نظامی بوده است و تبدیل دستار قضاوت به کلوتهٔ لشکری نوعی توهین وکسرشأن قاضی‌القضاة محسوب می‌شده و در واقع خلع لباس بوده است. ـ م.) ۵) راجع به قبا، یعنی جامه‌ای که آن را روی پیراهن، به شکل ←

را بپوشد وقصدش آن بود که براو توهین راند واحترام وی را هتک کند ونشان دهد که وی شایستهٔ پوشیدن لباس اهل علم نیست وسزاوار او آن است که سپاهی باشد. قاضی ازاین واقعه اندوهگین و غمزده شد و پس از اندک مدتی درگذشت. چون سلطان اورا معزول کرد، جمال‌الدین مصری ــ که پیش از آن وکیل بیت‌المال[1] بود ــ عهده‌دار منصب قضا شد. وی بسیار سبزه‌روی (یا سیه چرده) بود و حرف قاف را به‌درستی تلفظ نمی‌کرد و به جای آن همزه به‌لفظ می‌آورد.[2] شبی با الملک‌المعظم نماز می‌خواند، (و برای قرائت سوره) از قرآن جز این آیه به خاطرش نرسید که خدای تعالی فرماید: «وَٱتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ٱبْنَىْ ءَادَمَ بِٱلْحَقِّ...[3] تا پایان.

بخوان برآنها به‌حقیقت حکایت دوپسر آدم را...» و هرحرف قاف راکه در این آیه بود به همزه برگرداند. الملک‌المعظم به خنده افتاد و آن نماز را شکست. این جمال‌الدین فقیه بود و از مذهب شناختی متوسط داشت و او را شعری نیکو بود. آورده‌اند [روزی][4] باگروهی از شهود برای‌آنکه ماه نو را به‌وی نشان دهند، بیرون رفت و چون ماه نو را کـه زیـر آن شفقی سرخ بود، بـه وی نشان دادنـد، جمال‌الدین مصری گفت :

روپوش می‌پوشیده‌اند ← آنچه پیشتر در ابن‌واصل («مفرج‌الکروب»، ج۱، ص ۲۷۹، پابرگ ۴ آمده است، ودربارهٔ انواع مختلف قبا ← Mayer, Mamluk Costume, PP. 13–14, 18–19, 21–24, 27–29.

(قبا نیز بیشتر جامهٔ نظامیان بوده و فرستادن قبا از طرف سلطان به جای ردا و عبای قضاوت برای قاضی‌القضاة نوعی توهین و نشانهٔ عزل او و از آن مقام شامخ محسوب می‌شده است.ــ م.)

۱) وکیل بیت‌المال کارمندی عالیرتبه بوده است که در غیاب ناظر بیت‌المال (رئیس خزانه) جانشین او می‌شده و وظایف وی را انجام می‌داده است و در نتیجه وکیل بیت‌المال چون رئیس خزانه‌داری عمل می‌کرده و مسئول درآمدهای دیگر دوایر نیز که به بیت‌المال واریز می‌شده، بوده است. ← Hassanein Rabie, thé Financial System of Egypt, pp. 147–8.

۲) امروزدرلهجهٔ شامی ولبنانی وحتی مصری، تلفظ همزه به‌جای‌قاف امری همه‌گیر است و مثلا قلب وقدم وقَرّب را «ألب» و «أدم» و «أرّب» گویند. درپاره‌ای دیگرازکشورهای‌عربی چون عراق وحجاز قاف راگاف تلفظ کنند و به جای قال و قلت وقم گویند «گال» و«گلت» و «گم».ــ م.

۳) سورهٔ مائده، آیهٔ ۲۷. (بقیهٔ آیهٔ‌شریفه که شاهدکثرت استعمال حرف قاف است چنین‌است:... بالحق اذقربا قربانا فتقبل من احدهما و لم یتقبل من‌الآخر قال لاقتلنک قال انما یتقبل‌الله من‌المتقین.ــ م.)

۴) از نسخهٔ س.

كأنّما هِلالُنا فی الشَّفقِ المُرْتكمَ
سفينةٌ مِن فِضَّةٍ تجری علی بَحرِ دَم

هلال ماه در (سرخی) شفق چنان راه می‌نوردد که گویی زورقی سیمین بر دریای خون می‌گذرد

وگویا وی در این توصیف به گفتهٔ ابن معتز نظر داشته که گوید:

اهلاً بِعيدٍ قد أنار هلاله الآن، فاغد علی الشراب و بكرِ
وانْظُر اليه كزورق من فضّة قد اثقلته حمولة من عنبر

خوشا به عیدکه اینك هلال آن درخشیده است، پس شب را تا صبح به باده‌پیمایی بسپار و به آن مه بنگر که به زورقی سیمین می‌ماند که تودهٔ عنبر آن را گرانبار کرده است.

[وی مردی فاضل و در هر فنی دانا بود. چون قاضی جمال‌الدین المصری درگذشت و درخانهٔ خود به‌خاك سپرده شد، شرف‌الدین بن عُنَيْن (به طنز) گفت:

ما قصّرالمصری فی حکمه اذ صیرالتربة فی داره[1]
فخلص الأحیاء من رَجْمه و خلص الاموات من ناره][2]

(جمال‌الدین) المصری چون وصیت کرد و دستور داد (جنازهٔ) وی را درخانه‌اش به خاك سپارند، کوتاهی و خطایی نکرد زیرا زندگان را ازسنگسار کردن جنازه‌اش و مردگان (گورستان شهر) را از آتش (گور) خود خلاصی داد ومعاف داشت.

چون وی بمرد، سلطان الملك‌المعظم امر قضا را به شمس‌الدین خویی[3] سپرد که مردی فاضل و دانشمند و به فنون مختلف آگاه بود و ذهنی روشن[4] داشت.

---

۱) این بیت در دیوان ابن‌عنین (چاپ دمشق، ۱۹۴۶، ص۲۳۸) چنین آمده.
ما قصرالمصری فی فعله اذجعل الحفرة فی‌داره = المصری که حفرهٔ (گور خود) را در خانهٔ خویش قرار داد، کارخطایی نکرد. ۲) از نسخهٔ س بن‌گ ۲۳۴ب، و درنسخهٔ م نیامده است. ۳) متن از نسخهٔ م «الخویی» و در نسخهٔ س [الخویی]، شاید منسوب به‌شهر خوی باشد ← «خوی» در فهرست نمایه. ۴) متن «وقادالذهن» و در نسخهٔ س [و ذهنه قابل للجمیع‌العلوم = ذهن وی برای (فراگرفتن) همهٔ دانشها آماده بود].

دراین سال (۶۲۲) الملك‌الناصر، صاحب حماة، شهاب‌الدین بن قطب را ـ که ماجرای اورا پیشتر گفته‌ایم[1] ـ دستگیر کرد و برادرش، عمادالدین بگریخت واین هردو بر کشور اوچیره شده بودند. الملك‌الناصر امر قضای حماة را به‌شهاب‌الدین، ابراهیم بن عبدالله بن ابی‌الدم* سپرد که مردی فاضل بود و در شناخت مذاهب و ادب و تاریخ متفنن وصاحبنظر بود، وی در کودکی به بغداد رفته و به‌کسب دانش پرداخته بود. خلیفه [الامام][2] الناصر لدین‌الله بر او خلعت پوشانده بود و او باهمان خلعت به حماة آمد.

---

۱) ← آنچه پیشتر در ص ۷۸، ۸۸ گذشت. ۲) از نسخهٔ س.

به سال ۶۲۳ درآمدم

وضع ممالک (در این سال) برهمان حال است (که سال گذشته بود). کار سلطان جلال‌الدین منکبرتی پسر [علاءالدین][۱] بالا گرفت و شأن و شوکتی بزرگ یافت و مملکت عراق عجم و آذربایجان و اران از آن او شد. سفیران میان او و الملک‌المعظم [عیسی بن العادل][۲] صاحب دمشق و مظفرالدین بن زین‌الدین، صاحب اربل در رفت و آمد بودند [و سخنشان یکی شد][۳] (و همداستان شدند). و (از سویی دیگر) جدایی و کدورت بین الملک‌المعظم و دو برادر او، الملک‌الکامل و الملک‌الاشرف [صاحب بلاد شرق][۴] ریشه‌دار شد.

در این سال وزیر، محیی‌الدین ابوالمظفر، یوسف بن شیخ جمال‌الدین ابی‌الفرج بن جوزی از جانب خلیفه، الظاهر بامرالله (به نشانهٔ اکرام و مودت) باخلعتهای بزرگداشت، روانهٔ دیدارشاهان خاندان ایوبی شد. وی نخست به‌تختگاه الملک‌الاشرف رسید و خلعتهای امام‌الظاهری[۵] را براو پوشانید. سپس به حلب

۱، ۳، ۴) از نسخهٔ س.　　۲) برای توضیح از مصحح است.

۵) متن «الخلع الامامیة الظاهریة» منسوب به‌امام‌الظاهر، ومراد خلعتهایی است که خلیفه‌الظاهر به‌وسیلهٔ او برای شاهان ایوبی فرستاده بود.ــم.

رسید، وسلطان الملك‌العزیز [غیاث‌الدین محمد][۱] بن الملك‌الظاهر که نوجوان‌شده و [عمرش][۲] نزدیك به سیزده سالگی رسیده بود، اورا استقبال کرد. محیی‌الدین خلعت خلیفه راکه فراخ آستین و سیاهرنگ بود با عمامه‌ای زرکش و سیاه و جامه‌ای زرنگار براو پوشاند و الملك‌العزیز بـا آن خلعت برنشست. سپس [محیی‌الدین][۳] روانهٔ دمشق شد و الملك‌المعظم را خلعتی [کامل][۴] از سوی خلیفه پوشاند.

سپس متوجه دیار مصر شد و الملك‌الکامل را [نیز][۵] خلعتی خلیفگانی وکامل بپوشاند، باگردنبندی زرین ومرکوبی‌والا و نژاده، واو بدان هیئت برنشست.[۶] سپس [محیی‌الدین بن الجوزی] به عراق بازگشت.

ذکر تصرف شهر حمص به دست‌الملك‌المعظم

چون الملك‌المعظم [و مظفرالدین بن زین‌الدین کوکبوری بن علی کوچك][۷]، صاحب اربل بـا جلال[الدین][۸] بن خوارزمشاه متفق و همدست شدند، عزمشان برآن قرار گرفت که مظفرالدین آهنگ موصل کند و جلال‌الدین روانهٔ خلاط شود و الملك‌المعظم رهسپار حمص و حماة شود تا هریك به‌کار خود بپردازند؛ و این (تصمیم) ازآن روی بودکه صاحب حمص وصاحب حماة و حلبیان وصاحب موصل بـا الملك‌الاشرف همدست شده بودند و از خاندان الملك‌المعظم جز الملك‌الامجد، مجدالدین بهرامشاه بن عزالدین فرخشاه [صاحب بعلبك][۹] و الملك‌العزیز و الملك‌الصالح، پسران الملك‌العادل، کسی با او نمانده بود. [و الملك‌الصالح، عمادالدین اسماعیل، صاحب بُصری* و سواد* بود و این دوبرادر

۱، ۲، ۳، ۵، ۷، ۸، ۹) از نسخهٔ س.

۴) از نسخهٔ س، حاشیهٔ برگ ۲۳۵ (و مراد از خلعت کامل خلعتی است شامل پنج پارچهٔ ملبوس با طوق و بازوبند.ـم.)

۶) ابن ایبك الدواداری (در «الدرالمطلوب»، برگ ۲۲۵) اطلاعاتی کافی دربارهٔ رسیدن قاضی محیی‌الدین بن‌الجوزی به‌قاهره.با خلعت خلیفگانی، برای سلطان الکامل و جشنی که آن روزگرفتند، نقل‌کرده است.

ملازم خدمت برادر خویش، الملك المعظم بودند واز اوجدا نمی‌شدند.][1]

آنچه طمع الملك المعظم را (به تصرف شهر حمص) برانگیخت و این (طرح) را تقویت کرد، این بود که [برادر وی][2] الملك الكامل از لشکریان خود بیم داشت و الملك المعظم نیز اورا به واهمه افکنده بود که اگر از مصر بیرون آید، وی آن دیار را با لشکر خود خواهد گرفت، و از این روی (الملك الكامل) جرأت حرکت ازمصر ندارد. بنا براین، الملك المعظم مصمم شد حمص و حماة رابگیرد و صلاح در آن دید که کار را با تصرف حمص [که برای او مناسبتر (و آسانتر) است][3] آغاز کند. پس نخست گروهی از اعراب (بادیه نشین مهاجر) دمشق را به روستاهای حمص گسیل داشت که آن مناطق را غارت و ویران کردند. از سوی الملك الاشرف امیر مانع بن حدیثه، سردار آل فضل، باگروهی بسیار از اعراب به یاری الملك المجاهد، اسدالدین [شیرکوه][4] صاحب حمص آمدند و روستاهای معره و حماة را غارت و خرمنهای انباشته در خرمنگاهها[5] را قسمت کردند.

سپس الملك المعظم با لشکر خود از دمشق بیرون تاخت و به حمص رسید و امیر مانع واعراب حلب و جزیره را بهقنسرین راند و آنان در قراحصار[6] فرود آمدند، آنگاه (مردان قبیلهٔ بنی فضل زنان و)[7] هودجهای خود را درمرج دابق گذاشتند و به تنها روانهٔ حمص شدند [تا بدان شهر کمك رسانند][8] و چندین برخورد بین

---

۱) بین دو قلاب از نسخهٔ س است و به جای آن درنسخهٔ م آمده است [فانهما کانا من جملة عسکر اخیهما الملك المعظم = زیرا آن دو در شمار لشکر برادرخود، الملك المعظم بودند.]
۲، ۳، ۴، ۸) از نسخهٔ س. ۵) متن «و قسموا البیادر» جمع بیدر. جایگاهی که در آن خرمنهای غلات را گردآورند و بکوبند← ابن منظور، «لسان العرب»، ج۵، ص۱۱۴؛ سعید عاشور، «العصر المملیکی»، ص ۳۹۹ (مراد تقسیم خرمنهای گرد آمده در خرمنگاههاست و به همین وجه ترجمه شد.ـم.) ۶) متن «ثم نزلوا قری حصار» ازنسخهٔم و در نسخهٔس [فنزلوا الی قری حصار] ونیز از ابن العدیم، «زبدة الحلب»، ج۳، ص ۱۹۷. قری حصار یا قراحصار [سیاهدژ] نام جایهایی است بسیار در آسیای صغیر، چون قراحصار صاحب وقراحصار شرقی وقراحصار بهرامشاه... و تمام این جایها بر بلندیهای محصون قرار داشته که رسیدن به آنها دشوار بوده است، و احتمال دارد آنها را به عنوان پناهگاهی برای گروههای ساکن آن دیار به هنگام جنگهای آسیای صغیر ساخته باشند. ← J. Mordtmann, article Kara Hisar in EI, 191 edition
۷) برای توضیح، از مترجم است.ـم.

اعراب (بادیه نشین تابع امیر)[۱] مانع و اعراب (بادیه‌نشین)[۲] دمشق روی داد. اتابك، شهاب‌الدین [طغرل، خادم اتابك الملك‌العزیز، محمد بن الظاهر][۳] لشکری از حلب به یاری صاحب حمص کشید [که پیش از آنکه الملك‌المعظم به منطقهٔ حمص فرود آید، به آنجا رسیدند].[۴] وصول آن لشکر [به حمص][۵] مصادف با رسیدن سپاه الملك‌المعظم شد، و دو لشکر به یکدیگر برخوردند و پیکار کردند و سپس (حلبیان) به حمص وارد شدند.[۶]

الملك‌الاشرف در رُقّه مقام داشت که به وی خبر رسید علاءالدین کیقباد بن کیخسرو بن قلیج ارسلان سلجوقی ـ صاحب سرزمین روم ـ به سوی «آمِد» که صاحب آن الملك‌المسعود بن الملك‌الصالح ارتقی بود، حرکت کرده و بر دژ منصور و کختین، از متصرفات [صاحب «آمِد»][۷] دست یافته است. از این رو الملك‌الاشرف به یاری صاحب «آمِد» لشکر کشید. لشکر سلطان علاءالدین با آن لشکر رویاروی شد و ایشان را درهم شکست، از این رو الملك‌الاشرف به حرّان کوچید و کسانی را که از لشکر حلب باقی مانده بودند به حاضِرِ[۸] قنسرین[۹] کشاند تا به الملك‌المجاهد صاحب حمص کمك کند. الملك‌المعظم روستاها و مزارع حمص را ویران کرد و دامنهٔ حملهٔ خود را به سلمیه کشاند که آن ایام از آنِ الملك‌المظفر بن‌المنصور بود و او خود نزد دایی خویش، الملك‌الکامل در مصر بسر می‌برد.

۱، ۲) برای توضیح، از مترجم است.ـ م. ۳) افزودگی از مصحح و برای توضیح است.
۴) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س نیامده است. ۵) از نسخهٔ س.
۶) متن «فتوا قعوا واقتتلوا ثم دخلوا الی حمص» و در نسخهٔ س [ثم دخلوا الحلبیین...] که چون عبارت روشنتری است به‌همین وجه ترجمه شد.ـ م. ۷) متن «انه استولی من بلاد [صاحب آمد]» از نسخهٔ س، و در نسخهٔ م [استولی من بلاده]. ۸) حاضر، (از حضارت) در اصطلاح جغرافیایی به معنی آبادی و شهر در برابر بادیه (بیابان) به‌کار می‌رود. در جغرافیای قدیم، بویژه از حاضر حلب و حاضر قنسرین و حاضر سلیمانیه و حاضر طی نام برده‌اند ← یاقوت، «معجم‌البلدان»، ج ۲، ص ۱۸۴ ـ ۱۸۶.ـ م. ۹) یاقوت (در «معجم‌البلدان»، ج ۲، ص ۱۸۵) گوید، حاضر قنسرین از همان آغاز که قبیلهٔ تنوخ به‌شام آمد از آن ایشان بود و چون ابوعبیده (منطقهٔ) قنسرین را بگشود، اهل «حاضر» آن شهر را به‌اسلام دعوت کرد، برخی از ایشان اسلام آوردند و دیگران بر مسیحیت باقی ماندند و ابوعبیده به دریافت جزیه با ایشان مصالحه کرد. گروهی از اهل حاضرِ قنسرین نیز درخلافت المهدی اسلام آوردند.

توقف الملک‌المعظم برای محاصرهٔ حمص به درازا کشید و سرانجام (نیز) بردژ و شهر حمص دست نیافت و لشکرش به نابودی افتاد و بیماری در میانشان فزونی گرفت. و چارپایانشان مردند.

ذکر رفتن الملک‌المعظم از حمص و وارد شدن الملک‌الاشرف براو و اقامت وی نزد او در دمشق

چون آنچه گفتیم بر[الملک‌المعظم][1] بگذشت و ازمحاصرهٔ حمص طرفی برنبست، در رمضان این سال، یعنی سال ششصدوبیست وسه از آن خطه به دمشق بازگشت. الملک‌الاشرف به منظور قطع مادهٔ شر (و رفع اختلاف)، خود به‌تنها، روانهٔ‌دیدار وی شد و برادرش، الملک‌المعظم اورا ملاقات کرد و از آمدن او خرسندی نشان داد و (به این مناسبت در شهر) کوس مژدگانی نواختند و دمشق را آذین‌بستند و طاق‌نصرتها زدند و [الملک‌المعظم][2] براین اتفاق اظهار سرور بسیار کرد، اما در باطن برخلاف آن بود که نشان می‌داد و تظاهر می‌کرد. (از سوی دیگر) سفیران بین الملک‌المعظم وسلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه در رفت و آمد بودند.

سفیر جلال‌الدین با خلعتی والا برای الملک‌المعظم (به دمشق) آمد و او آن خلعت‌را پوشید وباآن برنشست. الملک‌المعظم تصمیم گرفت یکی ازدختران خود را به همسری جلال‌الدین دهد وپیامهایی دراین باب بین‌آن دو مبادله شد واتحادی کامل بستند. چون ماه رمضان سپری شد، الملک‌المعظم وهمراه او الملک‌الاشرف به تفرج و شکار رفتند. قاضی زین‌الدین بن استاد، نایب قاضی بهاءالدین بن شداد ـ که خدا هردو را رحمت کندـ و مظفرالدین بن جردیک[3] از حلب به سفیری (به دمشق) آمدند و خواستار تجدید (عهدها) و سوگندها برای الملک‌العزیز و اتابک او ، شهاب‌الدین طغرل شدند. چون آن دو (سفیر) به دمشق آمدند،

---

۱ ، ۲) از نسخهٔ س.   ۳) در نسخهٔ م [خردیك]، متن از نسخهٔ س ← آنچه پیشتردرص ۱۲۵ گذشت.

الملک‌الاشرف را ملازم دایم و دنباله‌رو الملک‌المعظم دیدند به گونه‌ای که وی در هیچ کاری، از خرد و کلان، به خلاف رأی او نمی‌رفت و گامی بر نمی‌داشت و جرأت (اظهار مخالفتی) نمی‌کرد؛ زیرا دراختیار او بود و نزد او حکم اسیری را داشت و نمی‌توانست به تنهایی، حتی در نهان از او جدا باشد. از این رو مراجعات (و مذاکرات) بین آن دو و اتابک [شهاب‌الدین][1] به مدت دو ماه [ادامه یافت][2] تا خبر فرودآمدن سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه به‌خلاط و محاصرهٔ آن دیار ــ چنان‌که به‌خواست خدا آن را یاد خواهیم کرد ــ برسید.

پشیمانی الملک‌الاشرف از اینکه نزد برادرش، الملک‌المعظم آمده (و تحت نظر او قرار گرفته) است فزونی گرفت و ازدیگر سوی، الملک‌المعظم آمدن و بودن برادرش را نزد خویش مغتنم شمرد تا وی را ملزم و مجبور کند با آنچه خود می‌خواهد و ترجیح می‌دهد موافقت کند و به‌وی امکان دهد که آهنگ حمص وحماة کند و آن [دو شهر را به‌تصرف درآورد].[3] الملک‌الاشرف نیزبا او مماشات می‌کرد و وی را می‌فریفت ولی ازآنجا که خود چون اسیری در دست او بود، نمی‌توانست با وی درشتی کند، وآن دوبه ظاهر با یکدیگر دو دوست صافی و در [سرگرمی و][4] لذت همدم و همصحبت بودند. در میان تمام مردم شهر (دمشق) شهرت داشت که الملک‌الاشرف ازجانب الملک‌المعظم زندانی سفارش شده‌ای است و الملک‌المعظم تا تمام کشور الملک‌الاشرف را از وی نگیرد اورا رها نمی‌کند. البته امر، چنین که مردم می‌پنداشتند، نبود گرچه ملازمت او (زیر نظر برادر) به‌نیّات الملک‌المعظم کمک می‌کرد. (به هرحال) آن دوبرادر، دوفرستادهٔ حلب را فرا خواندند و برای ایشان سوگند خوردند (و عهد منظور را تجدید کردند) و سفیران به حلب بازگشتند.

سال (۶۲۳) درحالی‌سپری شد که الملک‌الاشرف همچنان نزد برادرش‌چون

۱، ۲، ۳، ۴، از نسخهٔ س.

اسیری بسر می‌برد، سپس هردو به سرزمین غوریه[۵] نقل مکان کردند و زمستان را درآن خطه گذراندند و به ظاهر در کمال دوستی و صفا بودند. و این (ویژگی) نیز از محاسن این خاندان [ایوبی][۱] است و از خصوصیاتی است که اینان را از دیگر شاهان پیشین متمایز می‌دارد، به‌این معنی که دوپادشاه بزرگ که هریك مالك اقلیمی عظیم است نزد یکدیگر بسر می‌برند، و یکی ازآن دو در قبضهٔ اختیار آن دیگری در می‌آید و سپاهی و لشکری نیز همراه ندارد و در بین آن دو به‌نهایت درجه رقابت ودشمنی موجود است، سپس سلطان قدرتمند قاهر به‌آن پادشاه‌ناتوان مقهور ستم نمی‌کند، بلکه [پس از گرامیداشت افزون از حدو نشان دادن مراتب دوستی و احسان بیش ازبیش][۲] اورا آزاد می‌گذارد که به‌کشور خود رود.

ذکر دست یافتن جلال‌الدین بن خوارزمشاه بر تفلیس

این تفلیس شهری بزرگ از بهترین و استوارترین و منیعترین شهرهاست، پیش‌از اسلام از بزرگترین مناطق مرزی بود که به‌همسایگان ایرانی خود آسیب می‌رساند و چون اسلام‌آمد، درآغازِ امرِ (گسترشِ) اسلام، از نظر آسیب‌رساندن و ایذاء از پرزیانترین مرزها برضد اسلام بود. سپس مسلمانان آن دیار را مالك شدند و آن را همچنان تا سال پانصدوپانزده دردست داشتند، آنگاه گرجیان برآن شهر دست یافتند و آن را به تملك خود درآوردند. درآن زمان سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بن الب‌ارسلان سلجوقی ـ که ازبزرگترین شاهان سلجوقی بود ـ پادشاهی می‌کرد[۳] و مملکتش از تمام شاهان آن سلسله گسترده‌تر و لشکریانش افزونتر بود و مملکت بغداد را (درعمل) به دست داشت و خلیفه و تمامی عراق زیرفرمان او بودند، همراه با سرزمین موسوم به عراق عجم[۴] [و][۵] اصفهان و همدان و ری

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) بخش بین دو قلاب از نسخهٔ س ساقط است.
۳) متن «کان الملک = شاه بود» و در نسخهٔ س [کان‌السلطان = پادشاه بود] دراصطلاح قدما «صاحب مملکت» وعنوان عربی «سلطان» از «ملك»، و «پادشاه» از «شاه» بزرگتر و والاتر بوده است.ـم.) ۴) به آنچه در پابرگ ۶ ص ۱۳۹ آمده است. ۵) از ابن اثیر.

و جزآنها. و نیز مملکت خوزستان و آذربایجان و ارّان[1] و ارمنستان و دیـاربکر [و جزیره][2] و موصل و شام و جز آنهـا، همه از آن وی بود و عموی او، سلطان سنجر صاحب‌خراسان و جزآن بود. کوتاه سخن قسمت بزرگ[3] سرزمین اسلامی در دست ایشان بود و با اینهمه گرجیان تفلیس‌را متصرف شدند و[سلطان محمودبن ملکشاه][4] نتوانست ایشان‌را ازتفلیس دور راند. [و هرچند وی به‌سال پانصدوهفده لشکری گردآورد وبرگرجیان تاخت اما نتوانست آنان را ازآن شهربیرون کند].[5]

سپس چون بعد ازسلطان محمـود (سلجـوقی)، بـرادرش سلطـان مسعود (سلجوقی) ـ یعنی همان‌کس که‌گفتیم لشکر خلیفه المسترشدبالله را درهم شکست و او را دستگیر کرد و بکشت و خود مـالك بغداد شد و خلیفهٔ المقتی لامرالله را درآنجا به ولایت گماشت ـ[6] ـ به شاهی رسید، ازعهدهٔ گرجیان برنیامد ونتوانست تفلیس را از چنگ آنان نجات دهد. پس آنگاه، هنگامی که دولت سلجوقیان در ایران به زوال‌گرایید و دکز ـ که یکی‌از غلامان‌آن دودمان بود ـ مالك عراق‌عجم[7] و آذربـایجان و ارّان شد و صاحب فـارس و حکمـران خـوزستان و شاه ارمن،[8] صاحب خلاط (همه) به فرمان او درآمدند، برای (پیکار با) گـرجیان، اعلام بسیج کرد[9] وگروهی راگردآورد وغایت کوشش‌و مرادش آن بودکه‌آن شهررا ازچنگ ایشان آزاد کند[10]، (اما توفیقی نیافت).[11] و سپس پسر پهلوان، مظفرالدین ازبك (به

«الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۵۲، حوادث سال ۶۲۳.   ۱) متن «اران» از نسخهٔ م و ابن اثیر،
الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۲ و در نسخهٔ س [الری].   ۲) از نسخهٔ س وابن اثیر همان مرجع
و صفحه.   ۳) متن «فمعظم» از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [معظم].   ۴) برای توضیح از
مصحح است.   ۵) مابین دو قلاب از نسخهٔ س ساقط است.   ۶) ← آنچه پیشتر آمده
است، ابن واصل، «مفرج‌الکروب» ج۱، ص ۵۸ــ۶۸.   ۷) ← به پابرگ ۶ ص ۱۳۹.
۸) در متن [شاهرمن] و پیداست مراد «شاه ارمن» است که لقب حکمروایـان خلاط بود. ←
زامباور. («معجم‌الانساب»، ج۲، ص۳۴۸).   ۹) متن از نسخهٔ س «حشدللکرج و جمع» و
درنسخهٔ م [الکرج].   ۱۰،۱۱) متن «أن یتخلص‌منهم» از روی ابن‌اثیر. «الکامل»، ج۱۲،
ص۴۵۳ و در نسخهٔ م [أن یخلص منهم]. این عبارت در نسخهٔ س چنین آمده است: [وکان قصده
أن یخلص منهم تفلیس فلم یقدر علی ذلك = قصدش آن بودکه تفلیس را از چنگ آنـان
آزادکند ولی‌برآن توانایی‌نیافت] (درترجمه برای توضیح، این مفهوم نیز افزوده شده‌است.ـ م.)

حکومت رسید) و مملکت در دست تمام آنان آباد بود.

سپس ـ چنان که گفتیم ـ مغولان آمدند و آن دیار را ویران کردند و گرجیان برویرانی و ناتوانی آن سامان افزودند. اما، خداوند سبحانه [و تعالی] برای سلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه مقدر فرمود ـ بعد از آنکه از برابر مغول به هند گریخت و نزدیك بود حکومتش متلاشی شود ـ از هند بازگردد و نیرویی یابد و گرجیان را چنان شکستی عظیم دهد که ماجرای آن را یاد کردیم. وی شهر تفلیس را از چنگ آنان نجات داد و این پیروزی در دیدهٔ مسلمانان بسیار بزرگ آمد و از آن شادمان شدند. هنگامی که گرجیان تفلیس را گرفته بودند مسلمانان را در آن شهر باقی گذاشته و به ایشان اجازه داده بودند شعایر اسلامی را برپا دارند، و جمع مردم (مسلمان) بدان مهم قیام می کردند و آشکارا بانگ اذان برمی‌داشتند، ولی با اینهمه برخی از مسلمانان آرزو می کردند که خداوند تعالی آن شهر را از دست کافران رهایی دهد.

ظهیرالدین تفلیسی ـ که خدایش رحمت کند و هنگام فتح آن شهر به وسیلهٔ جلال‌الدین حضور داشته است ـ مرا حکایت کرد و گفت: «مردی از اهالی تفلیس به فرزندان می گفت که اگر خداوند [تعالی][1] تفلیس را برمسلمانان بگشاید و من در آن زمان مرده باشم][2] پیش گور من بایستید و بگویید خداوند تعالی تفلیس را برمسلمانان گشود». چون جلال‌الدین آن شهر را گشود، یکی از ایشان (به ترتیب) برسرگور پدر خویش می‌رفت و برابر گور او چنان می گفت.

درچگونگی فتح تفلیس باید بگوییم، چون جلال‌الدین باگرجیان غزوه‌ای[3] کرد و از آن سامان باز گشت، ایشان دیگر بار بسیج کردند وگروهی [بسیار][4] از امتهای همسایهٔ خود، شامل (قوم) لان و لکز و قپچاق و جز آنان راکه امتهایی بیشمار را تشکیل می‌دادند، گردآوردند. سلطان جلال‌الدین درحالی که برای آنان

۱، ۲، ۴) از نسخهٔ س. ۳) مراد جنگی است که برای هدفهای دینی و در جهت فتوحات اسلامی انجام شود. ـ م.

درچندین جای کمینهایی[۱] نهاده بود بر آنان تاخت ودو طرف به‌یکدیگربرخوردند و جنگی سخت کردند. گرجیان رو به گریز نهادند چنان که یك‌تن از آنان به‌دیگری توجهی نمی‌کرد و شمشیرهای مسلمانان از هرطرف آنها را در برگرفته بود وجز اندکی قلیل[۲] از ایشان نجات نیافتند. آنگاه جلال‌الدین فرمود که یك تن ازایشان را باقی نگذارند، ازاین رو لشکریان او فراریان را دنبال می کردند و آنها را می‌کشتند. یاران جلال‌الدین به‌مشورت با او گفتند آهنگ شهر تفلیس کند که پایتخت مملکت گرجیان است، و او گفت: «نیازی نیست که مردان خود را پای باروها (و حصارها) به‌کشتن دهیم اگر گرجیان (در معرکه، بیرون شهر) نابود شوند، به سادگی تمام سرزمین آنان را می‌گیریم». پس [جلال‌الدین][۳] همچنان آنان را دنبال کرد و بی‌امان براثر ایشان تاخت تا تقریباً بر[تمام][۴] ایشان دست یافت.

سپس آهنگ تفلیس کرد و نزدیك شهر فرود آمد، روزی با گروهی از لشکریان خود برای آنکه به شهر نظری افکند روانهٔ (حومهٔ) آن شد وجایگاههای درآمدن به شهر و چگونگی جنگ (و امکان تصرف) آن را[۵] بدید و بسنجید. چون به شهر نزدیکتر شد بیشتر لشکریانی راکه با وی بودند در چند کمینگاه نهاد و خود با حدود سه‌هزار سوار به پیش رفت. چون گرجیانی که درشهر مانده‌بودند آن (جمع) را دیدند، به سبب شمار کم همراهان وی، به‌آن گروه طمع بستند و نمی‌دانستند که اوخودنیز درمیان آن جمع است. ازاین رو از درون شهر به سوی او تاختند و به‌جنگ با او پرداختند، وی خودرا ازبرابر ایشان عقب‌کشید، وآنان بیشتر به طمع افتادند و پنداشتند شکست خورده است و می گریزد و بدین سبب

۱) متن «الکمناء»، این لفظ که در حاشیهٔ برگ ۱۲۷ الف نسخهٔ م آمده، خوانا نیست ولی در نسخهٔ س روشن است و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۰ به‌لفظ [کمین] آمده است.

۲) متن «الشاذالیسیر» از نسخهٔ م و ابن اثیر، («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۰) اما در نسخهٔ س [الشارد = فراری و رانده شده] آمده است،

۳، ۴) از نسخهٔ س.

۵) متن «وکیف یقاتلها» از نسخهٔ م و به همین صورت است در ابن اثیر («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۱) که ابن‌واصل از او نقل کرده است. اما در نسخهٔ س [وکیف یکون قتاله لها = واینکه جنگش با آن (شهر) چگونه باشد].

دنبالش کردند. چون مهاجمان به‌میان (منطقهٔ) کمین[1] رسیدند، لشکریان وی که در کمین بودند بیرون آمدند[2] و شمشیر در میان آنان نهادند و بیشتر ایشان را کشتند و بقیه به سوی شهر گریختند و داخل آن شدند و مسلمانان به دنبال آنان به شهر درآمدند. چون (لشکریان اسلام) به‌شهر رسیدند، مسلمانان اهل شهر به‌شعار اسلام و شعار جلال‌الدین ندا برآوردند و گرجیان در دست ایشان گرفتار ماندند و تسلیم شدند.

مسلمانان [به قهر وغلبه][3] و با پیروزی درهشتم‌ماه ربیع‌الاول این سال ـ یعنی سال ششصدوبیست‌وسه ـ بی‌امانخواهی (گرجیان)، وارد تفلیس شدند. وهرکس، ازگرجیان درآن شهر بود به قتل رسید و بر خرد و کلان ایشان ابقا نشد، مگر آنان که به‌اسلام اعتراف و به‌کلمهٔ شهادت اقرار کردند که (جلال‌الدین) آنان را باقی گذاشت و فرمود ایشان را ختنه کنند. مسلمانان اموال گرجیان را غارت کردند و زنان و فرزندان ایشان را به بردگی گرفتند و به [برخی][4] از مسلمانان اهل شهر (نیز) پاره‌ای آزار، از قتل و غارت و جز آن، رسید.

ذکر لشکرکشی جلال‌الدین بن خوارزمشاه به‌کرمان به سبب شورش مردم آن شهر برضد او

در جمادی‌الآخر این سال (۶۲۳)، به جلال‌الدین خبر رسید که نایب او درکرمان، بلاق[5] حاجب، برضد اوشوریده ودست از فرمانبرداری اوکشیده است و به‌سبب دوری جلال‌الدین از خود و سرگرمی او به‌جنگ با گرجیان و دیگران، طمع به

---

۱) متن «تـوسطوا الکمین» و درنسخهٔ‌س [الکمناء = کمین گرفتگان] که هردو تعبیردرست است.
۲) متن «خرجوا» از نسخهٔ س و ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۱ و درنسخهٔ م [خرج].
۳) متن «[قهراًو] عنوة» از نسخهٔ‌س و ابن‌اثیر، «الکامل»،ج۱۲،ص۴۵۱ [عنوة وقهراً]. (سرزمین «مفتوح‌العنوة» سرزمینی است که مسلمانان آن‌را به جنگ و با استعمال قدرت و زور فتح کنند و حکمش با سرزمینهایی که پیش از اعمال قدرت از سوی مسلمانان به ایشان تسلیم شوند و مردمشان امان بخواهند و جزیه پردازند، تفاوتهای اساسی دارد.ـ م.) ۴) از نسخهٔ س.
۵) متن از نسخهٔ م و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۴، در نسخهٔ س [بلان].

تملک کرمان بسته است، و در پیامی که به مغولان داده آنان را بر نیروی جلال‌الدین و تسلط او بر بسیاری از شهرها آگاه کرده و گفته است اگر جلال‌الدین دیگر نقاط را نیز به تصرف درآورد، مملکتش پهناور و عظیم و لشکریانش افزون شود «و بر شما تازد و سرزمینهایی را که در دست دارید از شما بازگیرد.»

جلال‌الدین عزم کرده بود آهنگ خلاط کند و آن دیار را از الملک‌الاشرف بگیرد، این نیت ـ چنان که گفتیم ـ[1] بر اثر نامه‌نگاری الملک‌المعظم، صاحب دمشق در این باره، در دل او بود. بنا بر این، عزم خودرا جزم کرد و متوجه خلاط شد. چون رفتار آن نایب را در کرمان به اطلاعش رساندند، از آهنگ تسخیر خلاط منصرف شد و لشکر خودرا، مرحله به مرحله، به‌سوی کرمان کشاند و پیشاپیش، فرستاده‌ای نزد نایب خویش به کرمان گسیل داشت و به دست او خلعتی فرستاد تا [دل او][2] مطمئن شود و از آنجا که (نایب مذکور) بی‌احتیاط است و آمادگی دفاع ندارد، خود به پیشگاه وی آید. چون آن فرستاده[3] با چنان تمهیدی نزد (بلاق حاجب) رسید، وی که ازعادت جلال‌الدین آگاه بود، دریافت که این (اکرام) دامی ازجانب اوست. از این رو [نایب مذکور][4] (بلاق) آنچه برایش گرانقدر و ارزشمند بود برگرفت و به دژی استوار بالا رفت و در آنجا به دفاع ایستاد و کسانی از یاران خودرا که بدیشان اعتماد داشت، در پناهگاهها گذاشت که از آن دژ دفاع کنند و به جلال‌الدین پیام فرستاد: «من، براستی، بندهٔ[5] زرخریدم[6] و چون خبر حرکت سلطان را به این دیار شنیدم، آن را بدو واگذاشتم زیرا که سرزمین اوست، و اگر می‌دانستم که بر (جان) من ابقا می‌کند، خود به‌درگاه او می‌آمدم، ولی از او پروا

---

۱) ← آنچه پیشتر در صفحهٔ ۱۸۹ آمده است.
۲) از نسخهٔ س (ضمیر او به آن نایب برمی‌گردد.ـ م.) ۳) متن «وصل الیه الرسول بذلك» و در نسخهٔ س [رسول جلال‌الدین]. ۴) برای توضیح ازنسخهٔ س، و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۵) که ابن واصل از او نقل کرده، نیامده است. ۵) متن «اننی انا العبد...» ازنسخهٔ س و ابن اثیر، همان جزء و صفحه. و در نسخهٔ س [انی].
۶) در هردو نسخهٔ خطی «... العبدالمملوك...» و در ابن اثیر، همان جزء و صفحه [... العبد والمملوك... = بنده و زرخریدم].

دارم». آن فرستاده برای او سوگند خورد که سلطان جلال‌الدین در تفلیس است، ولی وی بدین گفتهٔ او توجهی نکرد. فرستادهٔ مذکور بازگشت و جلال‌الدین دانست که نمی‌تواند دژهایی را که در دست آن نایب است بگیرد، زیرا برای محاصرهٔ آنها نیاز به‌مدتی دراز[1] و [کشتن مسلمانان برسر آن][2] دارد. ازاین رو [جلال‌الدین][3] نزدیك اصفهان توقف کرد و برای او[4] خلعتها فرستاد و وی را بر ولایت خویش برقرار داشت. هنگامی که فرستادگان بین آن دو در رفت و آمد بودند، پیك وزیرش، شرف‌الملك ـ که در تفلیس بود ـ رسید که به او اطلاع دهد لشکر الملك الاشرف درخلاط بربخشی از لشکر او تاخته و اینان را شکست داده‌اند، و اورا تشویق کرد که به تفلیس بازگردد. ازاین رو (جلال‌الدین) شتابان بدان ناحیه بازگشت.

ذکر جنگ بین لشکر الملك‌الاشرف و لشکر جلال‌الدین بن خوارزمشاه

بدان هنگام که جلال‌الدین عازم کرمان شده بود، لشکری را با وزیرخود، شرف‌الملك در تفلیس گذاشته بود. اما، از آنجا که آذوقهٔ آنان (در تفلیس) کاهش یافت، راهی ارزن‌الروم[5] شدند و به‌آنجا رسیدند و آن دیار را غارت کردند و زنان را به‌بردگی گرفتند و غنایمی بیشمار به چنگ آوردند و بازگشتند، راه آنان (به تفلیس) از حوالی ولایت خلاط بود[5] و نایب سلطان الملك‌الاشرف در خلاط، حاجب حسام‌الدین علی ـ که نزدیکترین یار الملك‌الاشرف و قائم‌مقام او در خلاط بود ـ لشکریان خود را گرد آورد و برایشان تاخت و باآنان مصاف داد و در نتیجه آنچه به غنیمت برده بودند باز پس گرفت و ازآنچه ایشان با خود داشتند (نیز) غنیمتی

---

۱) متن «لانه یحتاج لحصرها الی مدة طویلة» و در نسخهٔ س [الا بحصرها مدة طویلة = مگر با محاصرهٔ آن به مدتی دراز] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۵۵ [لانه یحتاج أن یحصرها مدة طویلة = زیرا نیاز بدان داردکه آنجا را مدتی دراز در محاصره گیرد].
۲) از نسخهٔ س، و در ابن اثیر نیامده است. ۳) از نسخهٔ س. ۴) متن «وارسل الیه الخلع» و در نسخهٔ س [... الی نائبه بکرمان... = برای نایب خود درکرمان خلعتها فرستاد].
۵) متن «فکان» از ابن اثیر («الکامل» ج۱۲. ص۴۵۵) و در نسخهٔ م [وکانت].

بسیار گرفت و خود و لشکرش به‌سلامت (به‌خلاط) باز گشتند. چون وی چنان کرد، وزیر جلال‌الدین از (گزند) ایشان هراسان شد و رسولی نزد وی[1] (یعنی جلال‌الدین) فرستاد که او را از آن ماجرا آگاه کند و از سرانجام تأخیر بترساند، از این‌رو —چنان که گفتیم[2]— جلال‌الدین (شتابان) به تفلیس باز گشت.

ذکر محاصرهٔ موصل از سوی مظفرالدین بن زین‌الدین، صاحب اربل

پیشتر گفته‌ایم که الملك‌المعظم، صاحب دمشق [به][3] مظفرالدین بن زین‌الدین نامه نگاشت و با او همدست و همداستان شد و به‌او پیشنهاد کرد که موصل را بگیرد.[4] از این رو وی در جمادی‌الاولای[5] این سال، یعنی سال ششصد و بیست و سه آهنگ محاصرهٔ موصل کرد و در زاب فرودآمد. بدرالدین لؤلؤ، صاحب موصل به الملك‌الاشرف پیام فرستاده و از وی کمك طلبیده و از او خواسته بود که خود به موصل بیاید. در آن هنگام الملك‌الاشرف که در رقه بسرمی‌برد، از آن شهر به‌حران رفت و از حران به دنیسر لشکر کشید و شهر ماردین‌را ویران کرد وسپس —چنان که پیشتر گفتیم—[6] از آنجا راهی دمشق شد و نزد برادرش، الملك‌المعظم اقامت گزید تا این سال (۶۲۳) به پایان رسید. مظفرالدین جرأت نکرد (به تنهایی) جنگ با موصلیان را ادامه دهد و ناتوانی خود را از تسخیر موصل دریافت. از این رو پس از آنکه بعضی از توابع موصل را ویران کرد به اربل بازگشت، درحالی که قحطسالی سخت بود و گرانی با مردم بیداد می‌کرد.

---

۱) متن «فارسل الیه» که در هردو نسخهٔ خطی چنین است و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۶ [الی صاحبه بکرمان = به رفیق خود درکرمان] آمده است.
۲) آنچه پیشتردرص ۲۰۱ گذشت. ۳) از نسخهٔ س. ۴) ← آنچه پیشتردرص۱۴۶ گذشت.
۵) در هردو نسخهٔ خطی «جمادی‌الاولی» است ولی در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۳[فی جمادی‌الآخرة] آمده است. ۶) آنچه پیشتر درص ۱۳۹ آمده است.

ذکر محاصرهٔ جلال‌الدین بن خوارزمشاه بر (شهرهای) آنی* و قرس* از توابع گرجستان

در ماه رمضان این‌سال (۶۲۳) جلال‌الدین ـ که از سرزمین کرمان به‌تفلیس بازگشته بود ـ از تفلیس لشکر کشید و آهنگ شهر آنی کرد که ایوانی، سردار گرجستان با باقیماندهٔ برجستگان گرجی همراه خود در آن بسر می‌برد، و آن شهر را در محاصره گرفت. گروهی از لشکر او نیز به قرس اعزام شدند، و این دو شهر از استوارترین شهرها بودند. [جلال‌الدین][1] هردو شهرمذکور را در محاصره گرفت و منجنیقهای خود را برابر آنها نصب کرد و درپیکار برضد آن دوشهر بسیار کوشید و خود تا بعدازماه شوال، به محاصرهٔ آن دو شهر درایستاد و سپس لشکر خویش را برای ادامهٔ محاصرهٔ آن دو شهر به جای گذاشت و خود به تفلیس بازگشت. سپس از تفلیس به‌قصد بلاد ابخاز* و باقیماندهٔ گرجیانی که درآن سرزمین بودند، لشکرکشید و برتمام کسانی که درآن خطه بودند دست یافت و ایشان راکشت یا به اسارت‌گرفت و لشکریانش آنچه را در آن سامان بود به غنیمت گرفتند، وسپس به تفلیس بازگشت.

ذکر نخستین محاصرهٔ خلاط از سوی جلال‌الدین بن خوارزمشاه

چون جلال‌الدین ازغزوهٔ[2] ابخاز بازگشت به‌ملاذگرد*[3]، درسرزمین خلاط لشکر کشید و روز شنبهٔ سیزدهم ذی‌القعدهٔ این سال (۶۲۳) آن شهر را بگرفت. سپس از آنجا روانه شد و برخلاط، که حاجب حسام‌الدین علی موصلی، نایب الملك‌الاشرف برآن‌گماشته شده بود، فرودآمد و بامردم (مدافع) آن جنگی سخت

---

۱) ازنسخهٔ س. ۲) ازآنجاکه این‌جنگ با غیرمسلمانان‌گرجی بوده‌است، مؤلف اصطلاح «غزوه» راکه اختصاص به جنگ مذهبی دارد به کار برده است.ـم.
۳) متن «ملاذکرت»

کرد و لشکر وی به باروی شهر نزدیك شدند و به‌حومهٔ[1] خلاط درآمدند و سپس به سوی دیوار شهر پیشروی کردند و بسیاری از مردم را کشتند. آنگاه دیگر بار به پیشروی به‌سوی آن[2] شهرپرداختند و بامردم (کوشای) شهرجنگی سخت کردند، چه پیروزی لشکر جلال‌الدین برمردم خلاط بس گران می‌آمد. [(به هر تقدیر سپاهیان وی) به دیوار شهر رسیدند وبه حومهٔ آن راه یافتند][3] و همراه با حمله به حومهٔ شهر، دست به غارت‌گشودند و زنان را به بردگی گرفتند.

چون مردم خلاط چنین دیدند، به ترغیب یکدیگر پرداختند و باآن لشکر جنگی سخت کردند وآنان را از شهر بیرون راندند وخلقی بسیار دراین میانه کشته شدند. حاجب‌علی، خودپیاده شد وبه‌ستیزهٔ بادشمن درایستاد وپای فشرد و آزمایشی نیکوداد. لشکر جلال‌الدین گروهی از سرداران خلاط را اسیر کردند وبسیاری ازایشان راکشتند. سپس جلال‌الدین روزی چند بیاسود، و پیشروی‌را همانندنخستین روزپیکار تکرار کرد. مردم خلاط با اوچندان جنگیدند که لشکر وی را از شهر دور کردند. اما جلال‌الدین به محاصرهٔ خلاط ادامه داد تا سرما شدت یافت و برف باریدن گرفت. پس‌هفت روزمانده از ذی‌الحجهٔ این سال (۶۲۳) ازآنجا برفت (و از تصرف خلاط دست‌کشید) و سبب رفتن او علاوه بربیم از برف، اخباری بود که دربارهٔ فسادوشورش ترکمانان ایوانیه[4] ـچنان‌که به‌خواست خدایی تعالی ذکر خواهیم‌کردـ به او رسیده بود.

---

۱) متن «الربض»، دیوار دور شهر و خانه‌ها و مساکن پیرامون آن است. ← «محیط‌المحیط».

۲) در نسخهٔ م [الیه] (که ضمیر راجع است به‌ربض، متن از نسخهٔ س واز ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۶۱ «الیها» (که ضمیر راجع است به خلاط و گرچه عبارت متن صریح نیست اما با این تعبیر معلوم می‌شود که لشکر جلال‌الدین پس از حملهٔ نخست به حومهٔ شهر و رسیدن به باروی آن عقب‌نشینی کرده و دیگربار متعرض حومهٔ شهر شده است.ـم.)

۳) از نسخهٔ س وابن اثیر، «الکامل» ج۱۲، ص۴۶۱.

۴) برای آگاهی دربارهٔ ترکمانان آسیای میانه ← Barthold, Turkestan down to the Mongol invasoin, pp. 234, 257, 284–5, 293, 295, 297–302, 333, 403, 416, 440, 449; Id., article «Turkomans» in EI.

ذکر درگذشت الامام الظاهر [بامرالله][1] ـ که خدایش بیامرزد

در چهاردهم رجب این سال یعنی، سال ششصدوبیست‌وسه، خلیفه الظاهر بامرالله، ابونصر محمد بن الناصرلدین‌الله درگذشت، ومدت خلافت او نه‌ماه وچهارده‌روز بود.[2] میان او و پدرش، الناصرلدین‌الله در بسیاری امور تفاوتهایی فراوان بود، یکی آنکه مدت خلافت وی بسیار کوتاه بود و هیچیك از خلفای بنی‌عباس کمتر از اوخلافت نکرد، جزالمنتصربالله، پسرالمتوکل که مدت خلافتش نزدیك به‌پنج ماه بود. (حال آنکه) مدت خلافت پدرش، الناصر[لدین‌الله][3] بسیار به‌درازا کشید، و هیچیك از خلفای بنی‌عباس پس از او و بلکه پیش از وی، مدتی درازتر از او (یعنی از الناصر) خلافت نکرد. دوم اینکه وی (الظاهر) در نهایت دادگری و احسان به خلق بود و پدرش (الناصر) در غایت ستمگری و سختگیری. سوم اینکه وی در مذهب [اهل][4] سنت و [دشمنی با رافضیان[5] به غایت تعصب می‌ورزید و پدرش در غایت گرایش به رافضیان بود].[6]

ذکر سیرت او ـ که خدایش رحمت کند

وی (الظاهر بامرالله) ـ که خدایش رحمت کند ـ پیشوایی دادگر و فروتن بود و به رعیت احسان بسیار می‌کرد، و پیش از مرگ خود فرمانی به خط خویش برای وزیر صادر کرده (و با پیکی فرستاده) بود تا وی آن را بر دولتمردان بخواند. آن پیك (از قول خلیفه) گفت: «امیرالمؤمنین می‌گوید: «مراد ما آن نیست که گویند فرمانی صادر و دستوری رانده شده[7] ولی اثری بر آن مترتب نیست، بلکه شما

---

۱) متن از نسخهٔ س. و در نسخهٔ م [الظاهر بالله] ← نیز به زامباور، «معجم الانساب»، ج ۱، ص ۴.
۲) متن از نسخهٔ م «اربعة عشر» ودر نسخهٔ س به تحریف [اربع عشر] و در ابن اثیر، («الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۵۶) [و اربعة وعشرین یوماً = و بیست وچهار روز]. ۳، ۴) از نسخهٔ س.
۵) دربارهٔ این کلمه ← به پابرگ ۴ ص ۱۷۹ . ۶) متن «وکان ابوه فی غایة المیل الی الروافض» و در نسخهٔ س [کان أبیه متعصبا جداً لمذهب الروافض]. ۷) متن از ابن اثیر ←

به پیشوایی کوشا نیازمندترید تا به‌پیشوایی گویا» سپس (آن پیك) دستور دادفرمان (خلیفه) را برجماعت بخوانند، و فرمـان مذکور که نسخهٔ آن چنین است خوانده شد: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. بدانید که مهلت دادن ما (به‌شما) ازسر اهمال و سستی نیست و چشم‌پوشی ما از روی غفلت‌زدگی و بیخبری نباشد، بلکه برای آن‌است که شما را بیازماییم تا کدام یك نیکوکارترید. ما آنچه را پیشتر مرتکب شدید، بر شما بخشودیم[1]؛ از ویرانی[2] این مملکت و راندن رعایا و برباد دادن آبروی به زشتی، و اظهار باطل آشکار بـه صورت حق پنهان به نیرنگ و فـریب، و بیچـاره کـردن خلق، و کشیدن شیرهٔ مـردم را استیفای حقوق (دولت) نـامیدن، و داشتن غرضهایی کـه در انتظار فرصت اعمال آن بودید تـا مراد خـود را از چنگـال شیر ژیان[3] و از میان دندانهای هژبر مهیب و دمان بربایید. به‌زبانهای گوناگون وبیانهای متفاوت بر سرغرضی واحد همداستان می‌شوید، درحالی که‌شما امینان ومعتمدان‌او (یعنی حکمران و خلیفهٔ خود) هستید، آنگاه رأی اورا به دلخواه خود[4] می گردانید و بـاطل خویش را بـا حق او می‌آمیزید، او [از شما فرمان می‌برد][5] و شما از او نافرمـانی می کنید، بـا شما موافقت می کند و شما بـا او مخالفت می‌ورزید. اینك خداوند سبحان تـرس و بیم شما را بـه امنیت، و درویشی شما را بـه توانگری، و بـاطل شما را به حق تبدیل کـرده و سلطانی نصیب شما فرموده است که کم لغزش است و پوزش پذیر و جز کسی را که برخطا اصـرار ورزد، بازخواست نمی کند و جز ازآن کس که (به ستم) ادامه دهد، انتقام نمی گیرد، بر شما به دادگری فرمان می‌راند و خود آن را از شما می‌خواهد و شما را از ستم بـاز می‌دارد و خود آن

←

(«الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۶) «أو نفذ مرسوم» و در نسخهٔ م [و نفذ] و در نسخهٔ س [أو تقدم = یـا پیشنهاد کرد].

۱) متن «غفرنا» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۷ [عفونا]. ۲) متن «من‌خراب‌البلاد» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۷ [اخراب=ویران کردن].

۳) متن «اسد» و در ابن اثیر، همـان مرجع و جزء و صفحه [لیث]. ۴) متن در آیه الی هواکم» از نسخهٔ س و ابن اثیر، همان مرجع و جزء و صفحه، و در نسخهٔ م [الی رأیکم].

۵) از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲» ص۴۵۷.

را از شما نمی‌پسندد، از خدای تعالی پروا دارد و شما را ازکارهای ناشایست پروا می‌دهد، و به‌خدای تعالی امید دارد وشما را به فرمانبرداری از او ترغیب می کند. پس، اگر راه خلفای خداوند رادر زمین‌وطریق امینان اورا بر آفریدگانش پیمودید (در امان‌می‌مانید) وگرنه [هلاك می‌شوید][۱] . والسلام».

چون وی درگذشت، در خانه‌اش هزاران نامهٔ سر به مهر یافتند، (وی خود دربارهٔ آن نامه‌ها) گفته بود: «ما را نیازی به این نامه‌ها نیست، تمام آنها سخن‌چینی است». یکی ازکارهای نیك و شایستهٔ او آن است که بسیاری از املاکی را که در روزگار پدرش و پیش از آن (از مردم) غصب شده بود به صاحبانش باز گرداند. عوارض زاید مالیاتی را در تمام مملکت لغوکرد و فرمود در سراسر مملکت، به همان خراج قدیم اکتفاکنند و عوارض منسوخ کهن را که پدرش تجدیدکرده و فزون از شمار بود، دیگر بار منسوخ کرد؛ از جمله اینکه از عوارض ناحیهٔ موسوم به بعقوبا که سالیانه ده‌هزار دینار[۲] بود، پدرش الناصر هنگام خلافت خود سالی هشتاد هزار دینار می‌گرفت، اهل آن ناحیه نزد وی آمدند و دادخواهی کردند و گفتند املاك ایشان مصادره شده زیرا چنان مبلغی درآمد ازآنها به‌دست نیامده‌است (که آن خراج هنگفت را بپردازند)، [امام‌الظاهر بامرالله][۳] فرمود که به‌همان خراج نخستین، یعنی ده هزاردینار[۴] بسنده کنند و هفتاد هزار دینار را بر آنان ببخشود. وقتی این مبلغ هنگفت را از خراج یك ناحیه کسر کرده باشد، بخشودگی خراج بقیهٔ مملکت را چه قدر گمان توان زد؟!

چون (الظاهر بامرالله) چنین کرد، دیوانیان به‌خود ژکیدند (و نگران) گفتند: «این مبلغ به‌خزانه[۵] می‌رسید و (عایدی ما بود،) اینك عوض آن ازکجا بیاید؟» وی ازمحلهایی دیگرعوض آن درآمدرا برای ایشان تأمین کرد. ونیزاز جملهٔ (اجحافات)

---

۱) ازابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۷ و در هیچیك از دونسخهٔ خطی نیامده.
۲) متن از نسخهٔ م وابن اثیر، «الکامل». ج۱۲. ص۴۴۱ و در نسخهٔ س [درهم] که تحریف است.
۳) از نسخهٔ س. ۴) درنسخهٔ س [درهم]. ۵) دربارهٔ خزانه و خزانه‌دار← آنچه پیشتر در همین کتاب آمده («ابن واصل»، ج۱ ، ص۵۹ پا برگ۳.

آن بود که خزانه را سنگ ترازویی بود که مال مردم را به قیاس آن می‌ستدند ولی آنچه را می‌دادند به سنگ‌ترازویی بود که مردم با آن داد و ستد می کردند. (یعنی از مردم زیاده می گرفتند و به ایشان کم می‌دادند) وی چون این ماجرا را بشنید، فرمانی به وزیر صادر کرد که درآغاز آن این [کلام خدای تعالی][1] آمده بود:

«وَيْلٌ لِلْمُطَفِّفِين، اَلَّذِينَ اِذَا اكتالُوا عَلَى النَّاس يَسْتَوْفُونَ، وَ اِذا كالُوهُمْ اَوْ وَزَنُوهم يُخْسِرونَ، اَلاَ يَظُنُّ اولئِكَ أَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ، لِيَوْمٍ عَظِيمٍ، يَوْمَ يَقُومُ النَّاسُ لِرَبِّ العالَمينَ.

وای به حال کم‌فروشان، آنان‌که چون به‌کیل (یا وزن) چیزی از مردم بستانند تمام ستانند، وچون چیزی بدهند در کیل و وزن به‌مردم کم دهند، آنها نمی‌دانند که (پس از مرگ روزی برای مجازات) برانگیخته می‌شوند، که آن‌روزی بسیار بزرگ است، روزی است که مردم تمام در حضور پروردگار عالم (برای حساب) می‌ایستند.»[2]

(و به دنبال آن نوشته بود): به ما گزارش داده‌اند [که قضیه][3] چنین وچنان است. از این رو سنگ ترازوی خزانه نیز به همان مقیاس سنگ‌ترازویی که مسلمانان و یهودیان و مسیحیان (همه) باآن داد وستد می کردند، تبدیل شد.

یکی از نایبان وی (دربارهٔ خراج ناحیه‌ای) به‌او نوشت: «این‌مبلغ (بخشودگی) [بسیار است و][4] ما سال گذشته سی‌وپنج‌هزار‌دینار محاسبه کرده‌ایم [اینک به‌زیان ما از دست رفته است]»[5] وی در پاسخ نوشت «اگر (محاسبهٔ شما) سیصد و پنجاه هزار دینار هم می‌بود، بخشوده می‌شد»

در مورد کاستن از پارسنگ ترازوی دیوان که در هردینار یك حبه فزونی داشت نیز چنین کرد. وی به قاضی فرمود که هر کس (به سخن‌چینی) گزارشی

۱، ۵) از نسخهٔ س. ۲) سورةالمطففین، آیات ۱ـ۶. ۳) از ابن اثیر. «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۲. ۴) متن «کثیرو» قد حسبنا، از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۴۲، در نسخهٔ م نیامده و در نسخهٔ س [عظیم]. ۶) یک حبه $\frac{۱}{۲۷}$ دینار است (و دینار در این‌مورد واحد وزن است.ـم.) Goitein, A Mediterranean Society, Vol. I, P 354; Zambaur, article Habba in EI'

(گرچه) درست، [در سراسر مملکت][1] برای وی بفرستد، آن را به نویسنده‌اش بازگرداند و دربارهٔ آن به وی[2] مراجعه نکند[3] (و دستوری نخواهد). الظاهر مردی صالح و حنبلی را به‌ولایت حشری (تصدی امور ما ترکهای بی‌وارث)[4] و بیت‌المال گماشت. وی (به‌خلیفه) نوشت: «روش من آن است که میراث را به‌صاحبان ارحام (خویشاوندان) دهم، اگر امیرالمؤمنین اجازه‌می‌دهد، چنان و چنین کنم و گرنه کاری نکنم». خلیفه به‌او نوشت: «حق هر صاحب حقی را به او بده و خدای را پرهیزگاری کن و غیر از او از کس پروا مدار».

در بغداد عادت بر آن بود که نگهبان هر کوی، سحرگاهان برمی‌خاست و گزارشی دربارهٔ اتفاقات کوی، خود، از گرد آمدن بعضی دوستان به قصد تفریح، یا شنیدن آواز یا جز آن را به‌خلیفه می‌نگاشت و همچنین هر رویداد تازه‌ای را از خرد و کلان گزارش می‌داد، و مردم ازاین رهگذر در عذاب و مضیقه و منعی بزرگ بودند. چون الظاهر عهده‌دار خلافت شد، طبق عادت آن گزارشها نزد او آمد. وی فرمود ارسال آنها را قطع کنند و گفت: «ما را چه غرضی است که احوال مردم را در خانه‌هایشان بدانیم؟ هیچکس به‌ما گزارشی جز آنچه مربوط به مصالح دولتمان می‌شود، ننویسد». به او گفتند: «تودهٔ مردم بدین ترتیب فاسد می‌شوند و شرشان فزونی می‌گیرد». گفت: «ما به‌درگاه خداوند دعا می‌کنیم که آنان را اصلاح کند».[5]

---

۱) متن (بملك» از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۲ و در نسخهٔ س [فی‌ملك] و از نسخهٔ م ساقط است. ۲) یعنی به خلیفه.ــم. ۳) درمتن «ولایراجع فیه» و در نسخهٔ م [یعیده الیه ولایراجع = به‌او بازگرداند و مراجعه نکند] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۱۲،ص ۴۴۲ [یعیده الیه من غیر اذن = بدون کسب اجــازه از او (یعنی از خلیفه) به وی (یعنی به نویسنده) بازگرداند]. ۴) متن «ولایة‌الحشری» از نسخهٔ م و ابن اثیر، همان مرجع وجزء و صفحه. در نسخهٔ س [ولایة‌الجسر] که تحریف است. ولایت حشری وظیفه‌ای است که‌صاحب آن به امور اموال «حشریان» یعنی کسانی که بدون داشتن وارث شرعی مرده‌اند، و نیز اموال مردگانی که وارثانی به‌جای نهاده‌اند که استحقاق دریافت تمام میراث ایشان را ندارند، نظارت می‌کند.← ابن مماتی «قوانین الدواوین»؛ ص ۳۱۹؛ قلقشندی، «صبح‌الاعشی»، ج۳، ص ۴۶۴؛ حسنین ربیع، «النظم‌المالیة فی‌مصر زمن الایوبیین»، ص ۴۷؛ و نیز:
Hassanein Rabie, the financial system of Egypt, pp. 127 ff.
۵) متن «أن یصلحهم» از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۳ و در نسخهٔ م [فی أن یصلحهم].

هنگامی که وی زمام خلافت را به‌دست گرفت، صاحب دیوان[1] که درروزگار الناصر برای گردآوری اموال به واسط اعزام شده بود، از آن خطه بازآمد وچون (به بغداد) وارد شد، همراه وی مبلغی بیش از صدهزار دینار رسید، و اوگزارشی متضمن وصول آن مال نگاشت و جزئیات چگونگی دریافت آن را شرح داد. پاسخ صادر شد که آن مال به صاحبانش بازگردانده شود.

چون وی به‌خلافت رسید، هر کس را که درزندانها[2] بود، آزاد کرد وفرمود آنچه را از ایشان گرفته‌اند بازدهند وده‌هزار دینار برای قاضی فرستاد تاآن را به هر کس در زندان شرع زندانی است و مالی ندارد، بپردازد.

چون اورا به سبب بخشش اموال ــ که خلفای پیش از وی آن را چنان نمی‌بخشیدند ــ به سرزنش گرفتند، گفت: «من بعد از عصر، دکان گشوده‌ام، رهایم گذاریدتاخیری کنم [مگرچندخواهم زیست؟]».[3] وی درشب عیدقربان[4] سال گذشته ــ که درخلافت خودعیدی جز آنرا ندیدــ صدهزاردینار به‌عالمان واهل دین بخشید.[5]

خلافت امام المستنصربالله، امیرالمؤمنین پسر الظاهر

چون الظاهر بامرالله درگذشت، پس از وی پسربزرگش، المستنصر بالله، ابوجعفر المنصور به خلافت رسید. جدش، الناصرلدین‌الله وی را القاضی نامیده بود. الظاهر را پسری دیگر بود که خفاجی لقب داشت و بسیار با شهامت و دلیر بود و پندارم تا وقتی که مغولان بغداد را گرفتند، زنده ماند و با دیگر افراد خاندان

---

۱) متن «صاحب الدیوان= رئیس دفتر» از نسخهٔ س و ابن اثیر،«الکامل»، ج۱۲،ص۴۴۲ ودر نسخهٔ م [صاحب المخزن = خزانه‌دار]. ۲) متن «الحبوس» و در نسخهٔ س [الحبس = زندان] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۴۴۳ [السجون = زندانها].

۳) ازابن اثیر، «الکامل» ج۱۲،ص۴۴۴. ۴) متن «عیدالنحر» وچنین است در هردونسخهٔ خطی و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۴ [عیدالفطر = عید رمضان].

۵) درنسخهٔ س [مائة الف دینار للصدقة و مائة الف دینار اخری للعلماء و اهل دین= یکصد هزار دینار برای صدقه و یکصد هزار دینار دیگر برای عالمان و اهل دین] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۴۴ [و فرق فی العلماء و اهل الدین مائة الف دینار= و در میان عالمان و اهل دین یکصدهزار دینار پخش کرد].

بنی‌عباس که به قتل رسیدند، کشته‌شد. وی شایستگیِ آن داشت که پس از برادرش، المستنصر به خلافت رسد، اما از آنجا که مشیت خدای تعالی برتباهی روزگار اسلام قرار گرفته بود، از انتصاب او منصرف شدند و المستعصم، پسر المستنصر را ـچنان‌که به خواست خدای تعالی خواهیم‌گفت‌ـ خلیفه کردند.

چون المستنصر بالله خلافت یافت، در دادگری و احسان به رعیت و پیروی از روش پدرش، الظاهر [بامرالله][1] راه سپرد. و فرمود در بغداد صلای دادگری در دادند وگفت هرکس را نیازی است یا ستمی رسیده است به وی‌گزارش دهند تا نیازش را برآورد و بار ستمدیدگی را از دوش او برگیرد.

چون‌نخستین جمعهٔ دوران‌خلافت اورسید وخواست نمازجمعه را درشبستانی که معمولاً خلفا در آن نماز می‌خواندند بگزارد، بـه او گفتند نقبی[2] که از درون آن (از قصر خلافت) بدان شبستان[3] می‌روند، خراب است وگذراز آن ممکن نیست، پس براسبی‌نشست و آشکارا (و بی‌پروا) روانهٔ مسجد جمعهٔ قصر شد چنان که مردم او را با پیراهن و دستاری سپید با پره‌های حریر[4] دیدند، و نگذاشت کسی همراه او برود، بلکه فرمود هرکس از یارانش [که][5] می‌خواهد (در نماز) با او همراهی کند، بدانجا که نماز می گزارند برود و خود، تنها با دو خادم و

۱) از نسخهٔ س. ۲) متن «المطبق» که (درلغت) زندانی واقع در زیرزمین است زیرا بر هرکس که درون آن است چون لایه‌ای سرپوش می‌نهد (در فارسی، سیاهچال.ـم.) ولی دراینجا به نظر می‌رسد مراد راه زیرزمینی (نقب) باشد. ← زبیدی، تاج‌العروس، ج۶، ص۴۱۷؛
Dozy, Supp. Dict. Ar.. II, p. 26.

۳) متن «یسلك منه الیها» از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [یسلك الیها] ولی درابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۵۸ به عبارت [یسلك فیه الیها = که در درون آن (مطبق) به سوی آن (نمازگاه) می‌روند] آمده است. (این تعبیر مؤید آن است که مراد از «المطبق» در متن همان نقب است (نه سیاهچال یادالان سرپوشیدهٔ روی زمین) و خلفای بنی‌عباس که از بیم جان و ترس از مردم غالباً مستور بوده‌اند از طریق نقب و دور از دیدگان خلق، محصور به پیرامونیان و نگهبانان خود به نماز جمعه می‌رفته‌اند.ـم.) ۴) متن «بسکاکین حریر» از ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۵۱ و در نسخهٔ م [وسکاکین حریریة] و در نسخهٔ س [بسکاکین حریری] و مراد کنار دستار حریر است که (ظاهراً به سبب آهار) پره‌هایی چون تیغه‌های کارد داشته است:
Dozy, Supp. Dict. Ar. II, p. 669.

۵) از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۵۸ و در نسخهٔ م نیامده است.

رکابداری[1] روانه شد و نمازگزارد و بازگشت. و جمعهٔ دیگر نیز چنان کرد تا آن نقب را برای وی تعمیر کردند.

چون خلیفه الظاهر در گذشت و المستنصر بالله به خلافت رسید، فرستادگان شاهان اطراف به تهنیت گویی خلافت او و تسلیت گویی به وی برمرگ پدرش، آمدند. ازکسانی که به این مناسبت (به بغداد) آمدند، یکی ابوالفتح، نصرالله، ضیاءالدین [بن‌الاثیر][2] جزری بود که هنگام نقل تاریخ زندگی الملک‌الافضل‌بن صلاح ذکر او رفت.[3] وی که از الملک‌الافضل جدا شده و به بدرالدین لؤلؤ، صاحب موصل پیوسته بود، به‌عنوان سفیر از [سوی][4] بدرالدین به‌تهنیت المستنصر بالله و تعزیت مرگ الظاهر بالله به بغداد آمد. او در ادب و علم بدیع، سرآمدبود و از تصانیف اوست کتاب مشهور المثل‌السائر[5]، و خود در شیوهٔ ترسل[6] بلیغ و نوآور بود ــ و چنان که به‌من خبردادند ــ درسال ششصدوسی‌ونه درگذشت. هنگامی که برای تسلی بدان دیوان درآمد گفت: «چرا شب[7] و روز عذرخواه نیایندکه مصیبت رویدادشان بس بزرگ آمد و چرا خورشید[8] و ماه روی نپوشند که نظیر و تالی سوم آن دو از میان رفت؟»

فیا وحشة‌الدنیا و کانت انیسة[9] و وحشة من فیها لمصرع واحد

فغان از وحشت و ترک گفتن دنیایی که همدم و مونس (آدمی بود) و جدایی و بیکسی آن کو درآن (وحشتگاه) به تنهایی افکنده شده است.

---

۱) الرکابداریه یا الرکبداریة (رکابداران) کسانی که غاشیه (زین پوشهای) موکبهای بزرگ را می‌کشیدند و دنبالهٔ آن را از چپ و راست می‌پیچاندند (و برشانه می‌نهادند) ← قلقشندی («صبح‌الاعشی»، ج۴، ص۱۲،۷)؛ سعید عاشور («العصرالممالیکی» ص۴۲۵) (رکابدار ترکیبی فارسی واصلا به‌معنی خادمی است که رکاب اسب را بگیرد تا مخدوم اوسوار شود. ضمناً به‌معنی پیاده‌ای که همراه سوار رود (غاشیه‌کش) و نیزکسی که اسب را خدمت و تیمارکند (مهتر) آمده است ← «فرهنگ معین».ــم.) ۲) از نسخهٔ س. ۳) آنچه پیشتر ابن واصل در «مفرج‌الکروب»، ج۳،ص ۱۰ــ۱۱ ۴۰ــ۴۱، ۴۴، ۵۶، ۵۹، ۶۴، ۱۱۲ آورده است.

۴) ازنسخهٔ س ۵) مراد کتاب «المثل‌السائر فی ادب‌الکاتب والشاعر» است که‌احمدالحوفی و بدوی طبانة آن را در چهار مجلد تصحیح کرده و برآن یادداشت نگاشته‌اند، قاهره ۱۹۵۹ ــ۱۹۶۵. ۶) شیوهٔ نامه‌نگاری منشیانه. ۷) متن از نسخهٔ م «ما للیل والنهار...» و در نسخهٔ س[فاللیل]. ۸) متن از نسخهٔ م «و ما للشمس...» و در نسخهٔ س [و للشمس].

۹) از نسخهٔ س.

و آن یگانهٔ تنها مانده، همانا سرور و مولای ما، امام الظاهر بامرالله، امیرالمؤمنین است. که خلافت او رحمتی برجهانیان بود وخود از دودمان پیامبر، سرور فرزندان آدم [وخاتم پیغمبران].[1] پس پیمان وی به‌پیمان او پیوسته و خود در نسب با او برادر است و جانشین اوست در میان امت وی، برنگهداشت سنتها بزیست و درایستاد و ما را نیکیها آورد وروزها به روزگار او ستودگی وشایستگی یافت و هیچ کس از زمانه نناليد اما چون آن بزرگ مصیبت در رسید، بلا ازپس بلا بیامد و فاجعه به فاجعه پیوست، مصیبتی که طاق بود و به طاقی خود طاقت‌ربای و هراس‌انگیز، و آنگاه برسری، با مصیبتی هراسناکتر جفت شد و بلا دو چندان گشت. پس وای براسلام که نخست به فاجعهٔ (مرگ) «ناصر»[2] خود دچار آمد و اینک به فاجعهٔ ناگهانی (مرگ) «ظاهر»[3] خویش مبتلا گردید و این دو فاجعه‌چنان پیاپی روی داد که گویی مقارن هم بود و بریکدیگر لغزید. مردم هنوز از درد جانسوز[4] نخستین فاجعه نیاسوده بودند که رنج بررنج و درد بردردشان افزوده شد، و چنان افتاد که نقاهتی تبدیل به‌بیماری هائل شود و زخمی با جراحتی دردناکتر شکافته شود وشاخه‌ای بررسته از پس ریشهٔ خود، با هم به‌عالم بالا روند. این هردو مصیبت جانکاه دل مردم را به تیری دلشکاف[5] بخست چنان که کس بر آن (درد) شکیبا نباشد. اما خداوند نخواست که با گزند دیدن دو خلیفه به دین اوبدی رسد و روا نداشت که آن شام تیره به طلوع صبحی روشن تابان نشود. از این‌رو سرور و مولای ما، امام المستنصر بالله، امیرالمؤمنین را بیاورد و به وجود او هر آن دلِ نگرانِ ناخرسند را که خشنودی نمی‌شناخت، خرسند کرد، و (خلق) گفتند این (خلیفه) بَدَلِ کُلّ از کلّ است نه بَدَل جزء از جزء[6]، درحالی که مردم به‌سبب درهم‌

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) ناصر به‌معنی یار و یاور و ضمناً مراد «الناصر لدین‌الله» است.ـم.

۳) مراد خلیفه الظاهر بامرالله است. ۴) متن «ببرحائها» ودر نسخهٔ س [من برحائها].

۵) متن «بسهم [غائر]» از نسخهٔ س.

۶) یعنی جانشین کامل و واجد تمام خصوصیات پیشینیان خود. بدل کل از کل و جزء از جزء از اصطلاحات نحوی است چنان که گویند: خواندم کتاب را، تمامش را یا نصفش را یا از بخش اول آن دوصفحه‌اش را (که به‌ترتیب نمونهٔ بدل کل از کل و جزء از کل و جزء‌ازجزء است).ـم.

شکستگی (احوال) و پریشانی امور خود در معرض خطر بودند. پس (خداوند) ترمیم (و جبران) آن شکستگی را برمردم روا شمرد و (نعمت) فراموش کردن شدت و حِدَّتِ گزند پیشین و مرهم نهادن برزخم آن تیر جانشکاف را نصیب فرمود، اگر چه به سوگواری و اندوه خواری برآن دو تیره شام بلا رودبار اشك از دیدگان بر رخساره جاری شد. اینك، این بنده در این جایگاه در ایستاده، در حالی که دلش نیمی عزادار و نیمی از شادی سرشار است، چون از آن (مصیبت) سخن گوید سیلاب اشکش سرازیر شود و چون از این (نعمت) گفتگو کند، به خنده دهان گشاید. و او در گرفتن بیعت نایب (و نمایندهٔ) فرستندهٔ خویش است که دست خداوند فرا دست اوست، و آنکه امروز به (بیعت سپردن) پیشی گیرد بهتر از آن کس است که آن را به فردا افکند، بیعتی که گرامی قلمهای روان (به نگارش آن)[1] جمال پذیرفته و خداوند آن را در شمار و دنبالهٔ بیعت عقبه[2] و بیعت شجره[3] (با رسول اکرم) قرار داده و گفتهٔ شاعر دربارهٔ آن صادق است که گوید:

و بیعة من قلوب غیر شاردة ماکان فی عودها ضَعف ولاخَوَر

---

۱) متن «بها» و در نسخهٔ س [بحسنها = از زیبایی و نیکویی آن].

۲) عقبه، گردنه‌ای در منی، میان مکه و عرفات که در تاریخ اسلام به سبب دو بیعت موسوم به بیعت عقبهٔ اولی و بیعت عقبهٔ ثانیه شهرت یافته است. نخست، در سال دوازدهم بعثت که دوازده تن از مدینه به‌مکه اعزام شدند ودر عقبه با رسول اکرم دیدار و بیعت کردند و دیگر بار به‌سال سیزدهم بعثت گروهی بسیار ازمدینه به‌مکه آمدند و در عقبهٔ ثانیه با پیامبر اکرم بیعت کردند و رسول خدا (ص) ۹ نفر را از قبیله خزرج و ۳ نفر را ازقبیلهٔ اوس به نمایندگی انتخاب‌فرمود وآنان را وکیل خودساخت که در مدینه مردم را به‌اسلام دعوت کنند.ـ م.

۳) بیعت شجره یا حدیبیه یا بیعت رضوان، درسال ششم هجری قمری پیغمبر(ص) که بنا برمشهوربا ۱۵۰۰ تن‌از اصحاب عازم مکه بود در حدیبیه (که به مناسبت درختی کهنسال و خمیده، حدباء، به این نام خوانده شده، توقف فرمود و چون قریش با ورود مسلمانان به مکه موافقت نکردند و نتیجهٔ مذاکرات عثمان که به‌قصد جلب رضایت قریش به‌مکه رفته بود معلوم نبود، پیغمبر اکرم زیر درخت حدباء ازاصحاب بیعت گرفت که درصورت ضرورت درجنگ با قریش با حضرتش همداستان باشند. دو بیعت عقبه و نیز بیعت شجره یا حدیبیه ازنخستین بیعتهای مهم و مؤثر در اسلام است و ابن اثیر در این خطابه بیعت با خلیفه الظاهر بامرالله را، به مبالغه، تالی ودنبالهٔ آن بیعتها می‌شمارد.ـ م.

لو أنّهـا لعتيق لـم يمت حسراً سعدٌ[1] و لا قال كانت فلتة عمر[2]

بیعتی راستین، از دلهای متحد و متفق که در بنیان آن ضعف و سستی را راه نیست. اگر چنین بیعتی استوار به روزگار کهن صورت می‌پذیرفت، سعد از اندوه نمی‌مرد و عمر نمی‌گفت (که آن بیعت) لغزشی بود.

و همچنین این بنده فرمانبرداری از فرستندهٔ خویش را اعلام می‌کند، طاعتی که استمرار دارد و امروزش را چون دیروز (از آن) سرشار و پربار ساخته است و آن (طاعت) را برشمارپایه‌های[3] اسلام در افزود[4]، که اسلام برشش رکن بنا شده نه برپنج رکن و فرمانبرداری را چونان سنگری درآورد که درآن پناه‌گیرد (و از ارتکاب گناهـان مصون ماند) و در آخـرت ذخیره‌ای [نیک][5] (از عمـل صالح) اندوخت که چون (نتیجهٔ) آن را بیند، خرسند شود.

گـویـم[6] ضیاءالـدین ـ که خـدایش بیامـرزد ـ این گفته را بـدیـع آورده و درآمیختن تبریک و تسلیت راه ابونواس، حسن بن هـانی را سپرده است آنجـا که وی در شادباش ولایت محمد امین و غمگساری برمرگ پدرش هارون‌الرشید گـویـد:

جرت جَوار بالسّعد والنّحس فنحن فـی وحشة و فی أنُس

یُضحکنا القائم‌الأمین و تُبـ کینـا وفـاة الرّشید بـالأمس

العین تبکی والسنّ ضاحکة فنحن فـی مأتـم و عـرس

بدران : بدرٌ بدابغداد فـی‌الـ حلل و بدرٌ بطوس فی‌الرّمس

مدار زندگی و روزگار بر سعد ونحس جریان دارد و ما در حـال وحشت و انس بسر می‌بریم.

---

۱) سعدبن عبادهٔ انصاری که ازحسرت دق کرد و بمرد.ـم. ۲) اشاره به قول منسوب به‌عمر که بیعت با ابوبکر را اشتباه و لغزش خواند.ـم. ۳) دراصل [فی‌سائر] و در، متن، از نسخهٔ س «فی مبانی» شاید مراد آن است که فرمانبرداری از او را (به عنوان اطاعت از اولی‌الامر.ـم.) به ارکان پنجگانه‌ای که اسلام برآنها نهاده شده درافزود و آن را رکن ششم اسلام قرار داد. ۴) متن «وزادها» و در نسخهٔ س [وزاد]. ۵) از نسخهٔ س.
۶) یعنی ابن واصل، مؤلف کتاب.ـم.

وجود امین که درایستاده وقامت او که برپاست، ما را شادمانه می‌خنداند، ودر گذشت دیروز هارون‌الرشید ما را می گریاند.
دیده می گرید ودهان‌می‌خندد و ما درحالت عزا وعروسی (وتبریك و تسلیت) هستیم.
دو ماه تابان، یکی در بغداد آراسته به زیب و زیور طلوع کرد و ماهی دیگر در طوس به خاك نهان شد.

ابونواس نیز دراین شعر برمسلك (و شیوهٔ ابو دلامه) رفته است، آنجا که (ابودلامه) در تهنیت ولایت‌المهدی و تعزیت (مرگ) المنصور گوید:

عینای : واحـدة تُـری مسرورة ٭ بإمامها جزلی، و أُخـری تذرفُ
تبکی و تضحكُ تارة و یسوؤُها ٭ ما أنكرت، و یسرّها ما تعرفُ
فیسوؤها موتُ الخلیفةِ محرما ٭ و یسرّها أن قام هذا الأرأفُ
اهدی ــ لهذا ــ الله فضلَ خلافة ٭ و لذاك جنات‌النعیم تزخرفُ
فابكوا لمصرع خیركم و ولیّكم ٭ واستبشروا بمقام ذا و تشرّفوا

دیدگانم را، یکی شادمان بینند که برابر این رادمرد است و او را می‌نگرد و دیگری اشکبار است.
(چشمانم) گاه می گرید و گاه می‌خندد، زیرا ازآنچه خوش ندارد و آن را بدشمارد، گریان است و برآنچه خوش دارد وآن را شادمان می‌کند، خندان است.
مرگ ناروای آن خلیفه آن را بدآید و اندوهگین کند و استقرار این یك، آن‌را شادمان دارد.
فضل الاهی خلافت را ــ به این یك ــ هدیه کرد و به آن دیگری، بهشتهایی باگونه‌گون نعمتها ارزانی داشت.
پس برفرو افتادن آن بهترین فرد و ولی و سرپرست خود گریه کنید و از پای گرفتن و بالیدن این یك شادمان باشید و شرف افزایید.

اما ضیاءالدین [ابن‌الاثیر][1] بمساحت خلیفهٔ پیامبر خدا ــ صلی‌الله علیه وسلم ــ

۱) از نسخهٔ س.

و بیعت مهاجران و انصار گستاخی ورزید که بیعت با المستنصر را بر آن مقدم شمرد و داوری کرد که اگر (آن خلافت، به واقع) حق «صدّیق»[1] می‌بود، سعدبن عبادهٔ انصاری از حسرت و اندوه آن نمی‌مرد و «فاروق»[2]، رضی‌الله عنه نمی‌گفت که بیعت با ابوبکر ـ رضی‌الله عنهما ـ لغزشی بوده‌است. وی (یعنی ابن‌الاثیر) دراینجا دچار افترا شده است زیرا هیچ بیعتی، جز بیعت با پیامبر خدا صلی‌الله علیه وسلم، از بیعت با ابوبکر برتر نبوده است.

از گستاخیهایی که به‌این بی‌ادبی ضیاءالدین شباهت دارد، این (مطلب) است که ما درنقل تاریخ ورود الملك‌الناصر، داود بن الملك‌المعظم برالمستنصر بالله ذکر می کنیم. در مجلسی که (به این مناسبت) برای علما تشکیل شده و الملك‌الناصر در آن حضور یافته بود، خلیفه خود حضور داشت و آنچه را در مجلس می‌گذشت، می‌دید و می‌شنید، فقیهی برخاست و قصیده‌ای در ستایش خلیفه[3] خواند که ضمن آن این بیت را آورده بود:

لو كُنتَ یوم السقیفة حاضراً كُنتَ المُقَدَّم و الامام الاروعا

اگر تو به روز سقیفه[4] حاضر می‌بودی، مُقدَّم و پیشوای برجسته و ممتاز می‌شدی (و به جای ابوبکر تورا به خلافت می گزیدند).

این سخن (مبالغه‌آمیز و تحمل این تملق) بر الملك‌المعظم ـ که خدایش بیامرزد ـ بس گران آمد ودرهمان مجمع چیزی به‌این مضمون گفت: (ای‌گوینده) دروغ گفتی، زیرا عباس بن عبدالمطلب، نیای مولای ما امیرالمؤمنین[5] به روز سقیفه حضور داشت و با اینهمه مُقدَّم و پیشوای برجسته کسی جز ابوبکر صدّیق، رضی‌الله عنه نبود. پس فرمانی دایر برطرد آن فقیه صادر شد و اورا تبعید کردند.

---

۱) لقب ابوبکر است.ـم. ۲) لقب عمربن خطاب است.ـم. ۳) متن «الخلیفة» و در نسخهٔ س [الامام المستنصر بالله]. ۴) سقیفهٔ بنی‌ساعده، محلی که انصار پس‌از رحلت پیامبر اکرم(ص) برای تعیین خلیفه درآنجا جمع شدند و سعدبن عباده را که بیمار بود حاضر کردندو به او پیشنهاد خلافت دادند و سرانجام ابوبکر را برگزیدند.ـم.
۵) مراد از امیرالمؤمنین، المستنصربالله خلیفهٔ عباسی است.ـم.

ذکر تاختن جلال‌الدین خوارزمشاه بر ایوانیان[1]

ایوانیان[2] بر اشنه و ارمیه[3] و بیشتر شهرهای آذربایجان چیره شده بودند و برای دست کشیدن از شهر خوی، از مردم آن دیار خراج گرفتند و از پرداختن سلطان جلال‌الدین به امر گرجستان و خلاط غره شده بودند و طمعشان فزونی گرفته بود و در آن سرزمین پخش شده بودند و راهزنی و غارت می کردند.

این اخبار درحالی به جلال‌الدین رسید که به سبب اشتغال به کاری مهمتر از آن از (گزند ترکمانان ایوانی) غافل بود. کار طمع ورزی آنان تا بدانجا کشید که در نزدیك تبریز به راهزنی پرداختند و از بازرگانان تبریز مالی بسیار ربودند. چون تجاوزات آن قوم نسبت به مردم افزایش یافت، دختر سلطان طغرل به همسر خود، جلال‌الدین پیام فرستاد و از او کمك خواست و اورا آگاه کرد که ایوانیان[4] بر آن سرزمین چیره شده‌اند و اگر به دفع آنان تمهیدی نکند مملکت به تمامی، تباه خواهد شد. چون این پیام به وی رسید، از خلاط ــ که چنان که گفتیم آن را در محاصره داشت ــ کوچید و به چالاکی، شتابان بر ایوانیان[5]، که خود را در امان می‌دانستند، تاخت و بر سر ایشان فرود آمد و تیغ درمیان آنان [که بی‌سلاح] و بیخبر[6] بودند، نهاد و جمعی بیشمار از ایشان را بکشت و زنان و فرزندانشانرا به بردگی گرفت و چون از کار ایشان آسوده شد، به تبریز بازگشت و در آن شهر اقامت گزید.

---

۱) درهر دو نسخهٔ خطی [الایویة] متن «الایوانیة» مطابق آنچه در ص ۲۵۴ همین کتاب آمده و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۶۲ (و مراد قومی از ترکمانان است.ــ م.)
۲) درهردو نسخهٔ خطی [الایویة]. ۳) در نسخهٔ س به تصحیف [أسنه و ارمینیه] متن از نسخهٔ م. ۴) در هردو نسخهٔ خطی [الایویة]، متن مطابق آنچه در ص ۲۵۴ آمده و نیز از ابن اثیر، «الکامل» ۵) در هردو نسخهٔ خطی [الایویة]. ۶) متن از نسخهٔ س «غافلون» و در نسخهٔ م [غارون].

ذکر جنگ میان صاحب آمِد و سلطان روم در این سال (۶۲۳)

صاحب آمِد، الملك المسعود، پسر الملك الصالح ارتقی با الملك المعظم، صاحب دمشق و مظفرالدین بن زین الدین، صاحب اربل و جلال الدین بن خوارزمشاه توافق کرده بود و سلطان علاءالدین [1]، کیقباد بن کیخسرو ـ که از جلال الدین بیم داشت ـ با الملك الاشرف متفق شده بود. الملك الاشرف به علاءالدین پیام فرستاد که روانهٔ سرزمین آمِد شود و اوعازم ملطیه شد و از آنجا به سرزمین آمِد لشکر کشید و (لشکریان او) دژ منصور و جز آن را ـ که پیشتر ذکر کرده‌ایم [2] ـ گشودند. چون صاحب آمِد چنین دید، با الملك الاشرف مکاتبه کرد و به راه موافقت با او بازگشت، از این رو الملك الاشرف از علاءالدین خواست آنچه را از صاحب آمِد گرفته است به‌وی باز دهد و او را از موافقت الملك المسعود، صاحب آمد با خویش آگاه کرد. اما [شاه روم، علاءالدین کیقباد] [3] از اجابت این درخواست خودداری ورزید و گفت: «ما نایب و دست‌نشاندهٔ اشرف نبودیم که یك بار به من امر می‌دهد و دیگر بار مرا نهی می‌کند». پس، الملك الاشرف به لشکر خود فرمود به صاحب آمِد یاری دهند. صاحب آمد لشکر خود را گردآورد و بر لشکر روم که کختین ـ یکی از شهرهای صاحب آمِد را محاصره کرده بود ـ تاختند و در آن نقطه جنگیدند. صاحب آمد و همراهان او شکست خوردند و خلقی از ایشان مجروح و اسیر شدند. و لشکریان علاءالدین دژ کختین را که یکی از استوارترین دژها بود به تصرف درآوردند و سپس نزد فرمانروای خویش بازگشتند.

---

۱) در نسخهٔ س به تحریف [عزالدین]. ۲) ← آنچه پیشتر در ص ۱۹۲ گذشت.
۳) از نسخهٔ س (و مراد از روم، روم شرقی یا آسیای صغیر است.ـ م.)

به سال ۶۲۴ درآمدم

سلطان الملك‌الكامل در دیار مصر است، وسلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه، مالك سرزمین آذربایجان و ارّان و بخشی ازگرجستان و عراق عجم و دیگر شهرهاست و با الملك‌المعظم برضد دو برادر وی، الملك‌الكامل و الملك‌الاشرف موافق و همداستان است. جلال‌الدین یكی از دختران الملك‌المعظم را به همسری گرفته است اما آن زن به‌وی دلبستگی و مهری ندارد و سفیران بین آن دو (شاه) دررفت وآمدند ومراتب مودت‌میان ایشان[1] استوار شده‌است. الملك‌الاشرف نزدبرادرش، الملك‌المعظم اقامت دارد وچون اسیری دردست اوست، هریك نسبت به دیگری اظهارپاكدلی (وحسن نیت) می كند اما درباطن، برخلاف اوست، والملك‌الاشرف را زهرهٔ آن نیست‌كه درهیچ كاری با برادر خود مخالفت ورزد، والملك‌المعظم، چون بوقلمون هردم با او رنگ می گرداند وچون الملك‌الاشرف (درمشورت) اورا به كاری رهنمون می‌شود، وی ازانجام دادن‌آن سر باز می‌زند وكاری جزآن می كند.

مبادلهٔ پیام میان الملك‌الاشرف و حلبیان نیز به‌سبب فزونی جاسوسان گماشتهٔ

---

۱) متن‌از نسخهٔ س «بینهما» ودر نسخهٔ م [ما بینهما].

الملک‌المعظم براو، قطع شد زیرا وی چون اسیری دردست اوشده بود. صاحب[1]، کمال‌الدین بن‌العدیم ـ که‌خدایش بیامرزد ـ گفت: «دراین سال(۶۲۳) (دربازگشت) از حج به دمشق رسیدم[2]، الملک‌الاشرف مرا بخواست و پیامی به وسیلهٔ من به اتابک[3]، شهاب‌الدین فرستاد که مضمون آن رویدادهایی بود که میان او[4] وبرادرش[5] می‌گذشت واینکه وی[6] با او[7] بسیار رنگ عوض می‌کند[8] و برهیچ‌کاری ازکارها (و قرارها) نمی‌پاید» و آخرین گفتگویی که بین وی[9] واو[10] واقع شد این بود که از او[11] درخواست کرد اتابک را به مساعدت و همدستی با وی[12] سوگند دهد، (براین اساس که اتابک) با سلطان الملک‌الکامل برضد او[13] موافقتی نکند و اگر وی[14] آهنگ (مبارزه) با الملک‌الکامل کرد، او[15] برضد الملک‌الکامل یار و مددکار وی[16] باشد. [کمال‌الدین] گفت: «چون آنچه را وی[17] به من گفته بود به اتابک رساندم، از موافقت با آن خودداری ورزید و گفت الملک‌الاشرف خود، مرا به سود الملک‌الکامل سوگند داده و در ضمن سوگنداو[18] این‌نکته بودکه من با هیچ‌یك از شاهان در هیچ کاری جز به فرمان او (الملک‌الکامل) سازش نکنم. اینك اگر (الملک‌الاشرف) از من چنین می‌خواهد، دستوری از الملک‌الکامل برای من‌بیاورد تا وی[19] را دراین‌کاریاری دهم». چون برالملک‌الاشرف مسلم شدکه از چنگ‌برادر خود رهایی ندارد و جز از راه موافقت تمام با آنچه‌وی[20] می‌خواهد، آزادی از زندان او[21] برایش[22] میسر نیست، به ناخواه خویش با هرچه برادر از وی‌خواست موافقت‌کرد و به او روی مساعدت نشان‌داد ونزد او سوگند خوردکه وی را برضد

---

۱) عنوان صاحب غالباً بر وزیران اطلاق می‌شده است.ـم. ۲) در «زبدةالحلب»، از کمال‌الدین بن العدیم، ج۳، ص۲۰۰ آمده است [واتفق وصولی من‌الحج فی صفر هذه‌السنة = بازگشت من از حج در ماه صفر این سال (۶۲۳) اتفاق افتاد]. ۳) متن «الی‌الاتابک» و در «زبدةالحلب»، ابن‌العدیم، [الی اتابک]. ۵، ۶، ۷، ۱۰ ۱۳، ۱۴، ۱۵ـ تمام این ضمایر به الملک‌الاشرف بر می‌گردد.ـم. ۴) (یعنی الملک‌المعظم.ـم.) ۱۱، ۱۲) (یعنی از ابن العدیم.ـم.) ۸) متن «و انه کثیرالتلون معه» و در ابن‌العدیم، «زبدةالحلب»، ص ۲۰۰ [یتلون معه تلون‌الحربا = چون بوقلمون با او چند رنگی می‌کند]. ۹) یعنی اتابك.ـم. ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۲) یعنی، الملك‌الاشرف.ـم. ۲۰، ۲۱) یعنی، الملك‌ـ المعظم.ـم.

الملك‌الكامل و الملك‌المجاهد، صاحب حمص و الملك‌الناصر، صاحب حماة یاری دهد.

ذکر بازگشت الملك‌الاشرف به‌کشور خود و رهایی او از بند برادر خویش، الملك‌المعظم

چون الملک‌الاشرف، به ناخواه خود، نزد الملك‌المعظم سوگند خورد که هرچه وی بخواهد بکند، برادرش، الملك‌المعظم بدان (سوگند) اطمینان کرد و به او رخصت داد که به کشور خود رود، درحالی که هیچ کس نمی‌پنداشت که او (الملک‌الاشرف) جز با از دست‌دادن بیشتر متصرفات خود، از چنگ وی (الملک‌المعظم) خلاصی یابد. رفتن او از دمشق[۱] درجمادی‌الآخر این سال (۶۲۳) و اقامتش نزد وی نزدیك به ده ماه بود. چون الملک‌الاشرف به‌کشور خود بازگشت از تمام قول و قرارهایی که بین او و الملك‌المعظم گذاشته شده بود انصراف جست و سوگندهای خود را چنین تأویل کرد که به اکراه و ناخواه دل خویش به ادای آنها مجبور شده است چه براو مسلم و محقق بوده که چیزی جز اظهار موافقت با مُرادِ برادر، وی را از چنگ او نجات نخواهد داد.[۲] الملك‌المعظم (نیز) ازاین امر که به او امکان داده است از ملازمت (واز زیر نظر) وی جداشود، پشیمان شد و اعراب (بادیه‌نشین) را به حمص و حماة گسیل داشت که درآن (خطه) فساد کردند.[۳]

دراین سال (۶۲۴) الملک‌الناصر، داود، پسر الملک‌المعظم از اربل نزدپدر

---

۱) متن از نسخهٔ س «من دمشق» و در نسخهٔ م به تصحیف [الی دمشق].
۲) متن «و انه تحقق انه لاینجیه منه الا موافقته علی مراده» و در ابن‌العدیم (زبدة، ج۳، ص ۲۰۱ [لاینجیه من یدی اخیه الا... = چیزی اورا ازدو دست برادرش نجات نمی‌دهد مگر...]. ملاحظه می‌شود که ابن واصل این رویدادها را از ابن‌العدیم، با اندک تغییری در الفاظ، نقل می‌کند. ۳) متن «فعاثوا فیها» ودر ابن‌العدیم، (زبدة، ج۳، ص۲۰۱) [فعاثوا فیهما و نهبوا = درآندو (شهر) فساد وغارت کردند] که به‌سبب به‌کاربردن ضمیر مثنی «فیهما» بلیغتر از ضبط متن است اما به لحاظ حفظ امانت همان تعبیر متن ترجمه شد.ــ م.)

خویش آمد و شیخ شمس‌الدین، عبدالحمید خسروشاهی، شاگرد امام فخرالدین بن خطیب‌رازی* همراه وی بود، و الملك‌الناصر علوم [عقلی][1] را نزد وی فرا می‌گرفت. چون جدایی بین الملك‌المعظم و دو برادرش، [الملك‌الکامل و الملك‌الاشرف][2] فزونی گرفت و الملك‌الکامل از پیوستن او (الملك‌المعظم) به شاه ایران، جلال‌الدین بن خوارزمشاه آگاه شد، ترسید که اتفاق آن دو باعث‌زوال دولت وی گردد، ازاین‌رو امیر فخرالدین، یوسف بن صدرالدین، شیخ‌الشیوخ را نزد امپراتور فردریك صاحب سرزمین انبولیه[3]* و جزیرهٔ سیسیل فرستاد تا از او بخواهد به عکا بیاید و به‌وی وعده داد که بیت‌المقدس و بخشی از اراضی‌فتح شدهٔ ناصری[4] رابه‌وی دهد ومرادش ازاین اقدام‌آن بود که برادرخود، الملك‌المعظم را بدان‌ماجرا نگران و دلمشغول دارد تا به‌موافقت با اونیازمند شودوبه‌فرمانبرداری او درآید. امپراتور به قصد (حمله به) ساحل (شرقی مدیترانه) بسیج کرد واین‌خبر به الملك‌المعظم رسید و اوبا برادر خود، الملك‌الاشرف مکاتبه کرد و ازدرملاطفت با او درآمد و سفیری نزد او فرستاد و خواستار موافقت او شد، ولی وی به سبب رفتاری که (این برادر) با اوکرده بود با وی درشتی کرد و در برابرآنچه درحق‌او و خانواده‌اش معمول داشته بود وی را به سختی بکوفت.

دراین سال (۶۲۴) اتابك، شهاب‌الدین طغرل شغر و بکاس و دیگر مناطقی راکه همراه این دو ناحیه در دست الملك‌الصالح، صلاح‌الدین احمد، پسر الملك‌الظاهر بود از وی گرفت و (در برابرآن) عین‌تاب* و راوندان* و روج[5]* را به وی داد.

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳) متن «الی‌الانبراطور فردریك صاحب بلاد انبولیه و جزیرة صقلیة یطلب منه‌القدوم الی عکا...» و در نسخهٔ س [الانبراطور وردریك ملك‌الافرنج و طلب منه‌القدوم...] اینجا مراد از امپراتور، فردریك دوم امپراتور دولت روم مقدس (۱۱۹۴ـ ۱۲۵۰ م) است. ۴) متن «بعض‌الفتوح‌الناصری» و درنسخهٔ س [الفتوح‌الصلاحی]، ناصری و صلاحی هردو منسوب به السلطان الملك‌الناصر، صلاح‌الدین ایوبی است.ـم.

۵) متن [روب] که قطعاً خطاست و در ترجمه به استدراك به «روج» تصحیح شد. مصحح متن در پابرگ آورده است، «روب جایی است نزدیك سمنگان از نواحی بلخ و یاقوت آن را ←

ذکر چیره‌شدن لشکریان الملک‌الاشرف بر بخشی از سرزمین جلال‌الدین و سپس بیرون رفتن آن مناطق از کف ایشان

پیشتر گفته‌ایم که سلطان جلال‌الدین دختر سلطان طغرل را به همسری گرفت، و آن بانو پیشتر به‌همسری مظفرالدین ازبک بن پهلوان درآمده و در زمان ازبک (عملا) حکمروای آن مملکت بود و با وجود آن‌بانو، ازبک را فرمانی نبود. جلال‌الدین پس از آنکه وی را به‌همسری خود گرفت از وی روی تافت و به او توجهی نکرد. آن بانو از اینکه حکمروایی بر آن سرزمین و نفوذ کلمهٔ (پیشین) خود را از دست داده است بیمناک شد و ازاین‌رو به همدستی مردم خوی[1] برای امیر حسام‌الدین علی حاجب، نایب الملک‌الاشرف در خلاط پیام فرستاد و او را (به خوی) دعوت کرد تا آن خطه را به وی تسلیم کند. وی نیز با لشکریان خلاط به حرکت درآمد و بر شهرهای خوی و سلماس* و مرند* دست یافت. مردم نخجوان[2]* نیز با او مکاتبه کردند و او به‌جانب آن دیار رفت و (مردم) شهر را به‌وی تسلیم کردند و شوکت ایشان در آن‌سرزمین نیرو گرفت و اگر در آن‌خطه‌می‌ماندند، تسلطشان بر آن‌دیار پایدار می‌ماند. اما، به خلاط بازگشتند و همسر جلال‌الدین، دختر طغرل‌را نیز با‌خود بردند. [چون ایشان از آن سامان رفتند، جلال‌الدین آن سرزمین را که از کف داده بود بازپس گرفت ولی همسر جلال‌الدین در شهر خلاط به عزت و احترام ماندگار شد.][3]

[پدرم ـ خدایش بیامرزاد ـ که در این سال (۶۲۴) در مدرسهٔ ناصریهٔ

«رؤب» (به ضم راء و سکون همزه) نوشته است» وی ضمناً به مراصدالاطلاع ابن عبدالحق نیز ارجاع داده است. اما چون سخن از مناطقی نزدیک حلب است، بیگمان «روب» از نواحی بلخ! که هیچ‌گاه در تصرف ایوبیان نبوده به تصحیف آمده است و باید درست آن «روج»، از نواحی حلب باشد. ــ م.!

۱) متن «فارسلت هی واهل‌خوی» از نسخهٔ م و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۷۱ و در نسخهٔ س به‌تصحیف [فارسلت والی خوی].

۲) متن «نقجوان» که نخجوان نیز نوشته می‌شود، شهری از نواحی اران ← یاقوت، «معجم البلدان».

۳) ما بین دو قلاب از نسخهٔ س گرفته‌شده و در نسخهٔ م به جای آن آمده است [ثم بعد رجوعهم استرجعها جلال‌الدین = سپس بعد از بازگشت آنان (به خلاط) جلال‌الدین آنها (یعنی شهرهای آذربایجان) را بازپس گرفت].

صلاحیهٔ قدس اقامت داشت، نامه‌ای به‌سلطان الملك‌المعظم نوشت و اجازهٔ زیارت حج خواست واو به‌وی دراین باب اجازه داد. پدرم در کنارصخرهٔ شریف[۱] احرام بست و از همانجا، با احرام، راهی مکه شد و حج گزارد و مجاور (بیت‌الله) ماند تا مردم حج سال بیست‌وپنج[۲] را (نیز) بجای آوردند و او در سال بیست‌و شش[۳] باز گشت و من در مدرسهٔ مذکور جای وی را گرفتم.][۴]

ذکر درگذشت سلطان الملك‌المعظم ـ که خدایش بیامرزد

در ذی‌القعدهٔ این سال ـیعنی سال ششصد و بیست و چهارـ الملك‌المعظم، شرف‌الدین عیسی، پسرالملك‌العادل ـ که خدا آن دو را بیامرزدـ به‌بیماری‌اسهال خونی در قلعهٔ دمشق در گذشت و عمرش، چنان که گفته‌اند، چهل‌وهفت سال[۵]، و مدت حکومتش در دمشق به استقلال [پس از مرگ پدرش، الملك‌العادل][۶]، نه سال و چندماه بود.

[ذکر سیرت او که خدایش بیامرزد][۷]

وی ـ که خدایش بیامرزدـ شهریاری بزرگوار و دلیروگستاخ و با مهابت بود، و مملکتش مابین حمص (درشام) و عریش مصرگسترده ولشکرش نزدیك به‌سه‌هزار[۸] سوار بود که هیچ‌یك ازبرادرانش را سپاهی، به خوش لباسی وکثرت آراستگی، مانند ایشان نبود. وی با این سپاهِ اندك، دربرابر دو برادر خود، الملك‌الکامل و

---

۱) مراد تخته سنگ معروف به«صخرهٔ سلیمان» در قدس است که گنبد فراز آن‌را نیز «قبة الصخرة» گویند و در بعضی روایات اسلامی آمده است که قدمگاه معراج پیامبر (ص) بوده است.ـم.

۲) مراد سال ششصد و بیست و پنج است.ـم. ۳) مراد سال ششصد و بیست وشش است.ـم.

۴، ۶، ۷) ازنسخهٔ س. ۵) متن «سبع و اربعین» از نسخهٔ س که شاید صحیح باشد و نیزاز ابن ایبك، «الدرالمطلوب»، حاشیهٔ برگ۷۲، و در نسخهٔ م [تسعاً و اربعین = چهل و نه]. ابن خلکان (در «وفیات»، ج۱،ص ۳۹۶) گوید، المعظم، عیسی درسال پانصد وهفتادوهشت به دنیا آمد در حالی‌که سبط ابن جوزی (در «مرآة‌الزمان»، ج۸، ص۴۲۵) گوید او درسال پانصدوهفتادو شش متولدشد. ۸) متن «وکان عسکره قریب ثلاثة آلاف» و در نسخهٔ س [... من اربعة آلاف = مرکب از چهار هزار نفر].

الملك‌الاشرف مقاومت می‌ورزید و با آن دو رقابت می کرد. الملك الکامل، از آنجا که می‌پنداشت سپاه‌مصررا به‌جانب او (الملك المعظم) گرایشی‌است و وی را دوست می‌دارند و نیز از آنجا که اورا از پرداختن وی (الملك المعظم) به‌کارسپاهیان و توجه به‌آنان آگاه کرده‌بودند، از وی پروا داشت. الملك الکامل ـ با آنکه لشکرش بیش از دوازده‌هزارتن[1] بود و باوجود پهناوری مملکت‌خود ـ جرأت تاختن به‌شام نمی کرد و می‌پنداشت اگر [به‌سوی شام][2] بتازد، بیشتر لشکریان[3] وی به‌الملك‌المعظم‌پیوندند و او را دیگر به‌دیار مصر راه ندهند [و به‌خدا سوگند که کار چنین نیز می‌شد].[4] از این‌رو با او مدارا می کرد و با وی به‌ظاهر صلح داشت. درعین حال الملك‌المعظم نیز با برادرش مدارا می کرد و برمنابر مملکت خود به‌نام‌او خطبه می‌خواند و [بیشتر اوقات][5] (به رعایت احترام ظاهری) نام خودرا با نام اونمی‌آورد، و (حتی) به نام او سکه می‌زد و همچنین با برادر دیگر خود. الملك‌الاشرف نیز مدارا می کرد.

وی با وجود دلاوری ومهابت، بسیار کم تکلف بود. بیشتر اوقات باموکبهای سلطانی سوار نمی‌شد بلکه با جمعی اندك برمی‌نشست و برسر کلوته‌ای (کلاه‌گونه‌ای) زرد[6]، بدون جقه می‌نهاد و بازارها و راههـا را (بسادگی) می‌پیمود و چنان‌که دیگر پادشاهان را عادت بود برابراو راه نمی‌گشودند وچیزی نمی کوفتند (و دورباش وکورباش نمی‌گفتند). من خود، در سال ششصدوبیست‌وسه او را در قدس دیدم، درحالی که زنان وکودکان درمسجد اقصی گرد اوانبوه شده ومزاحم وی بودند ولی هیچ کس آنان را از پیرامون وی دور نمی‌راند، و این روشی بود که یك تن از افراد خاندان وی وجز ایشان، پیش نگرفته بود. چون این نمونه‌ها و موارد افزون شد (و این‌رفتار ساده وبی‌تکلف از المعظم به منصهٔ ظهور وشیوع

---

۱) متن «کان یناهز اثنی عشر الفـا) و در نسخهٔ س [مع ان عسکره ما یزید علی‌اثنی عشر الف فارس = با آنکه لشکرش بیش از دوازده‌هزار سوار می‌شد]. ۲، ۴، ۵) از نسخهٔ س.
۳) متن «انحاز اکثر عسکره» و در نسخهٔ س. [انحاز عسکره او معظمه= لشکرش، یـا بیشتر افرادآن لشکر، به‌او پیوندند]. ۶) قلقشندی (درهٔصبح»، ج۴، ص۵) آورده‌است که ایوبیان به‌طریق متداول در دولت اتابکی کلاههایی زرد، بدون دستار برسر می نهادند (که آنها را کلوته می‌گفتند) وگیسوان را از زیرآن، آزاد فرو می‌هشتند.

رسید)، بدان‌مثل‌زدند، چنان‌که‌هر گاه کسی کاری بی‌تکلف کند گویند «فَعَلَ بالمُعَظَّمی = رفتاری المُعَظّمی کرد».

وی عالم و فاضل بود و در فقه و نحو و جز این دو علم دستی داشت واستاد او در نحو و علم و ادب، شیخ تاج‌الدین ابوالیمن، زیدبن حسن کندی بود ـ که خدایش رحمت کند ـ و ما از او در ضمن نقل تاریخ عزالدین فرخشاه بن‌شاهنشاه بن ایوب یادکردیم وبرخی از فضل وشمه‌ای از شعر اورا[1] بازگفتیم. وشیخ اودر فقه، امام جمال‌الدین حصیری[2] بود ـ که‌خدایش رحمت ـ کند. وی (الملک‌المعظم) بیشتر اوقات [نزدآن (دو شیخ)][3] می‌رفت و چه بسا پیاده راه می‌سپرد. وی کتاب سیبویه را نزد شیخ تاج‌الدین بخواند، و من[4] به نسخه‌ای از کتاب سیبویه دست یافتم که درچند جای آن ـ گمان کنم درشش جای ـ دستخط الملک‌المعظم برآن نگاشته شده بود که دریکی از آنها گوید: «مطالعه و مراجعه به این کتاب را هنگام اقامت درشهر ارسوف[*] به پایان رساندم» ودر دیگری می‌گوید: «مطالعه و بازخوانی این (جزء از) کتاب را هنگام اقامت درشهر[5] ارسوف به‌پایان رساندم» و در دیگری می‌گوید: «مطالعه و بازخوانی این (جزء) را درحالی‌که درنابلس[*] هستم به پایان رساندم».

تمام شهریاران این‌خاندان شافعی مذهب بودند وتنها او ـ که خدایش‌بیامرزد ـ به مذهب ابوحنیفه ـ رحمه‌الله ـ بود. به من[6] گفتند که پدرش، سلطان‌الملک‌العادل [دراین‌باره][7] اورا سرزنش کرد و گفت: «درحالی که تمام‌خانواده‌ات‌شافعی هستند، توچگونه مذهب ابوحنیفه را برگزیدی؟» واو برسبیل شوخی به پدرش گفت: «ای خداوندگار، آیا رضا نمی‌دهید که در میان شما یك‌تن مسلمان باشد؟». وی به‌مذهب

---

۱) ← آنچه پیشتر آمده است. ابن‌واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۲، ص۱۲۵،۱۲۶ و نیز ← ابن خلکان، «وفیات»، ج۱، ص۱۹۶. ۲) متن از نسخهٔ م «الحصیری» و درنسخهٔ س به تصحیف [لحصری] ←سبکی، «طبقات‌الشافعیه» (چاپ قاهره ۱۹۶۵)، ج۳، ص۳۶۵ و حاشیهٔ ۴ ص۳۷۲ ـ ۳۷۳. ۳) متن از نسخهٔ م برای توضیح «الی‌الشیخین» و درنسخهٔ س [الیهما = نزد آن دو]. ۴) یعنی ابن واصل مؤلف این کتاب. ۵) متن «مدینة ارسوف» و در نسخهٔ س [لمدینة...]. ۶) یعنی ابن واصل، مؤلف این کتاب. ۷) از نسخهٔ س.

ابوحنیفه ــ که خدایش رحمت کند ــ بسیار تعصب می‌ورزید. خطیب مسجدالاقصی را که شافعی مذهب بود، معزول کرد و شغل خطیبی (مسجد)الاقصی را به مردی حنفی مذهب بغدادی به نام شهاب‌الدین بسپرد که در فقه سرآمد بود و درمدرسهٔ حنفیه[1] که درآستانهٔ حرم شریف قرار دارد و به امجدیه معروف است، تدریس می‌کرد. این مدرسه منسوب است به الملک‌الامجد، حسن، برادرالملک المعظم که خود در آن مدفون بود. سپس [بعدازآن][2] (کالبد) اورا به‌مزار جعفر بن ابی‌طالب ــ که خدا ازوی خشنودباد ــ درمؤته، از نواحی کرک منتقل کردند. الملک‌المعظم امامت (نماز) را در(محدودهٔ) الصخره برای شافعیان باقی گذاشت ولی به مؤذنان فرمود جز برای نمازگزاری پشت سرامام حنفی، پیشنماز (مسجد) اقصی بانگ تکبیر برنیارند.[3] یک بار به‌او خبردادند که مؤذنان برای نمازگزاری پشت سر پیشنماز شافعی مذهب صخره اذان گفته‌اند و او این‌کار را به غایت ناپسند شمرد.

سپس، وی در حرم شریف (قدس) قبه‌ای ساخت و مالی ارزشمند و کلان برآن وقف کرد تا درآن بارگاه به خواندن قرائتهای هفتگانهٔ قرآن بپردازند وشرط نهاد که ازآن موقوفه به‌کس جز حنفیان چیزی پرداخت نشود وتدریس درآن بقعه رابه شیخ شمس‌الدین بن رزین[4] بعلبکی، شاگرد شیخ تاج‌الدین [کندی][5] سپرد. ومن[6] در همان بارگاه، کتاب الایضاح ابوعلی فارسی[5][7] و تجوید قرآن را نزد او خواندم، وی (قرآن را) نیکو قرائت می‌کرد و خوش ادا بود و قرائتهای دهگانهٔ قرآن و راههای آن را از حفظ داشت.

چون الملک‌المعظم از (مطالب) تاریخ بغداد که شیخ حافظ، ابوبکر، احمد بن ثابت[5][8]، معروف به الخطیب، آن را تصنیف کرده بودو طعنهایی بر ابوحنیفه

---

۱) متن «الحنفیة» و در نسخهٔ س [الحنیفیة] که البته تصحیف است. ۲) از نسخهٔ س.
۳) متن «لایبلغوا» و در نسخهٔ س [لایؤذنوا]. ۴) متن از نسخهٔ س و در اصل [رزمین]. در منابع متداول هیچ شرح حالی ازاین فقیه نیافتیم. ۵) افزودگی برای توضیح و از مصحح است. ۶) ابن واصل، مؤلف این کتاب. ۷) مراد کتاب «الایضاح» درنحو تألیف ابوعلی، حسن بن احمد فارسی نحوی‌است. ۸) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س به‌تحریف [احمد بن نایب].

ـ که خدایش رحمت کندـ داشت، والخطیب آن ایرادها را از گروهی از محدثان روایت کرده بود، آگاه شد؛ در این باب به الخطیب پاسخ داد و کتابی در رد او تصنیف کرد و آن را السهم‌المصیب فی‌الرد علی‌الخطیب نامید. الملک‌المعظم در این کتاب به هرطعنی که او ذکر کرده بود، به بهتر صورتی پاسخ گفت و مباحث عالی دقیقی از فقه و نحو در آن آورد. من در قدس شریف از وجود این کتاب آگاه شدم و تمام آن‌را به دقت خواندم و آن را کتابی در غایت نیکویی یافتم. وی در پایان کتاب خود طعنهایی بر الخطیب [صاحب تاریخ بغداد][1] وارد آورده و اشعاری در تغزل از او روایت کرده و به‌سبب سرودن آن اشعار بر عدالت[2] اوعیب گرفته و باهمان (عیب) وی را جرح[3] نموده است و جز این نیز کتابهایی دیگر تصنیف کرده است.

چون الملک‌المعظم ـ که خدایش رحمت کندـ در سال ششصدوبیست‌وسه به قدس شریف آمد بیرون از صخرهٔ شریف بنشست و گروه فقیهان‌را بخواند و پدرم را نیز ـ که خدایش بیامرزدـ بخواست و با ایشان در مسائل فقهی و لغوی[4] مباحثه کرد. [از چیزهایی که وی آن روز پرسید این بود که چگونه در قرائتهای ششگانهٔ (قرآن)، یعنی جز قرائت ابو عمروبن‌العلاء، آمده‌است «إِنْ‌هذانِ لَساحِران»[5]؛ و این قرائت مطابق قرآن دستخط امام است و عمل «إِنّ» آن است که ما بعد خود را منصوب کند؟ یکی از آن جمع گفت: «إِنْ» در اینجا به معنی «نَعَم = آری» است چنان‌که در گفتهٔ شاعر[6] آمده است:

و یقلـن شیب قد عـلا ... ک و قد کبرتَ فقلت إِنَّه

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) عدالت در اصطلاح به‌معنی احتراز از گناهان بزرگ و اصرار نورزیدن برارتکاب گناهـان کوچک است و چـون گویند «امـام جماعت باید عادل باشد» یعنی باید از ارتکاب کبایر بپرهیزد و برانجام صغایر گناهان نیز اصراری نورزد.ـم.

۳) «جرح»، درلغت یعنی عیب‌ونقص اورا برزبان‌آوردن و دراصطلاح باطل‌شمردن‌گواهی‌گواه به سبب فقدان ملکهٔ عدالت (به اصطلاح فقها ـ احتراز مطلق از گناهان کبیر و عدم اصرار بر ارتکاب گناهان صغیرـ) دراوست.ـم. ۴) در نسخهٔ س [فقهیة و نحویة = مسائل‌فقهی و نحوی]. ۵) قرآن‌کریم، سورهٔ طه، آیهٔ ۶۳ «فرعونیان‌گفتند (آری) این دوتن (موسی و هارون) دو ساحرند». ۶) سرایندهٔ شعر عبیدالله بن قیس‌الرقیات است.

آن زنان گویند موی سپیدت برسر آمده و کهنسال شده‌ای، پس پاسخ دهم براستی همچنین است، یعنی، آری.

پس یکی از حاضران به آن گوینده گفت: بیگمان این سخن، آمدن لام را برسر خبر مخدوش می‌کند. زیرا نمی‌گویند «نَعَمْ زَیدٌ لَقائِمٌ = آری، زید هرآینه ایستاده است». سلطان ـ که خدایش رحمت کند ـ گفت: «آن را مخدوش نمی‌کند بلکه جائز است که این «لام» به رعایت لفظ «إنْ» بیاید زیرا این لفظ (یعنی جملهٔ مُصدَّر به إنْ) جواز درآمدن لام را برسرخبر اقتضا می‌کند. و رعایت لفظ و اعتبار آن بسیار آمده است، مثلا می‌گویند «یا زَیْدُالظَّریف = ای زیدِ ظریف» و لفظ را مراعات می‌کنند و (اعراب رفع) را حمل بر آن می‌کنند، گرچه «زید» تقدیراً منصوب است». [پس آن گروه این پاسخ سلطان را تحسین کردند و درستودن او بسیار داد سخن دادند].[1]

وی همان روز به‌پدرم گفت: «آیا شهر معرّه دیواری (پیرامون خود)[2] داشته است؟». پدرم به‌وی‌گفت: «آری، ولی‌چون فرنگیان معرّه را به‌تصرف درآوردند و سپس اتابک شهید، زنگی بن آق‌سنقر آن شهررا از چنگ ایشان نجات داد، دیوار (گردشهر) را ویران کرد». سپس پدرم رفتار پسندیدهٔ زیبایی را که اتابک ـ خدایش رحمت کند ـ با اهل معرّه کرد برای او باز گفت و آن اینکه ایشان ازوی خواستند املاکی را که پیش از تصرف آن سامان به توسط فرنگیان، در دست ایشان بوده است به‌آنان بازگرداند، وی‌فرمود که آن املاك را به صاحبانش‌دادند. برخی از فقیهان به وی گفتند مذهب ابوحنیفه ـ رحمه‌الله ـ چنین است که چون کافران شهری را از مسلمانان بگیرند و املاك مسلمانان را در آن شهر تصرف کنند، اگر سپاه اسلام آن شهر را فتح کرد (و از کافران باز گرفت) املاك یاد شده به بیت‌المال تعلق می‌گیرد و (به این استدلال) تسلط اتابک را برآن املاك و امتناع

---

۱) در نسخهٔ س نیامده است. ۲) متن «سور»، دیوار کمربندی که در قدیم پیرامون شهرها می‌کشیدند و در آن برجها و دروازه‌هایی تعبیه می‌کردند.ـ م.

از پس‌دادن آنها را به‌صاحبان خود، درنظر او ـ که حنفی‌مذهب بود ـ موجه‌قلمداد کردند. اتابك گفت: «نه، به‌خدا، بلکه آن املاك را به ایشان باز می‌گردانیم. زیرا اگر ما املاك مردم را بگیریم و فرنگیان نیز املاك ایشان را بگیرند، فرق میان ما و فرنگیان چیست؟». پدرم ـ که خدایش رحمت کند ـ پس ازاین (بیان) به‌من گفت: «[بیگمان][1] من در نقل این حکایت خطا کردم زیرا سلطان حنفی مذهب بود و در این گفته تعریضی بر ابوحنیفه رفته‌است». [پدرم][2] افزود وگفت: «اما سلطان ازآن (گفتهٔ ناسنجیده) چشم پوشید و وانمود کرد که وی را از آن حکایت خوش آمده است».

همواره گروهی از فاضلان در ملازمت الملك‌المعظم ـ که خدایش رحمت کند ـ بودند که در سفر و حضر از او جدا نمی‌شدند؛ از جملهٔ ایشان، فخرالقضاة، نصرالله بن براقهٔ مصری بود ـ که خدایش بیامرزد ـ و درفنون ادب وشعر وانواع نگارش استاد بود، و نیز شرف‌الدین، ابوالمحاسن بن عنین [دمشقی دبیر انشاء (احکام) و جزآن][3] که اصلش از حوران بود و نظمی بدیع و دلپذیر داشت چنان که‌کس دراین زمینه با او برابری نمی‌کرد، والملك‌المعظم اورا به‌نظارت برتمام دیوانهای[4] دمشق گماشت وپایگاهش نزدوی بسیار بالا رفت وچون کهنسال شد، به الملك‌المعظم چنین نوشت واز آن نظارت استعفا داد:

اقلنی عِثاری و احتسبها[5] صنیعة   یکون بِرُحماها لكَ‌الله جازیا
کفی حَزَنا أن لست ترضی ولااری   فتی راضیاً عنّی ولا الله راضیا...

از لغزشم درگذر (و استعفایم را بپذیر) و آن را مرحمتی درحق من شمار تا به‌سبب این مرحمت خدایت پاداش خیر دهاد.
همین اندوه مرا بس‌که نه تو از من خرسندی و نه بینم که جوانمردی ازمن راضی

۱، ۳) از نسخهٔ س.   ۲) افزودگی برای توضیح از مصحح است.
۴) متصدی نظارت بردیوانها ـ که به ناظر الدواوین ملقب بود ـ حق کامل داشت که برکار دیوانهای مختلف مانند دیوان جوالی و دیوان مواریث و دیوان زندانها و غیره نظارت کند.
برای تفصیل بیشتر ← Hassanein Rabie, The ftnancial system of Egypt, pp. 149-150.
۵) متن ازنسخهٔ س و نیز از«دیوان ابن عنین»،ص ۹۳ و در نسخهٔ م [واتخذها = بگیر آن‌را].

است و نه خدا از من خشنود است.
پس از عمری هفتادساله دیگر بدزندگی ــ که از آن[1] سختیها دیده‌ام ــ امیدی ندارم.
ناگزیر باید این بارِ (مشاغل حکومتی) را از شانه بیفکنم. کسی که پای بر دُم افعیان می‌نهد چه‌قدر[2] از گزند نیش محفوظ می‌ماند؟

و از جملهٔ ایشان یکی، جمال‌الدین بن شیث٭، دبیر دیوان انشاء بود که درفن نگارش فاضلی بود ادب آموخته و همراه آن به صناعت کیمیا دلبستگی داشت. دیگری شرف‌الدین بن عُنَین بود که شعر هجو بسیار می‌سرود و الملک‌المعظم را ازهجو وی خوش می‌آمد و از آن اشعار می‌خندید. شرف‌الدین (بن عُنَین) روزی که در لشکرگاه معظمی[3] بود، ابیاتی سرود و برجمال‌الدین، دبیر انشاء و گروهی از یاران الملک‌المعظم تعریضی راند و دلباختگی جمال‌الدین را به دانش کیمیا یادآور شد و خود را نیز همراه او هجو کرد و گفت:

انا و ابنُ شَیْث فی‌الخیام زیادةٌ   و ابن النفیس و ذاالمَلَقُّ الصّوفی
لا نَیْلُنا یُرْجی ولا أضیا فُنا   تُقری ولانُرجی[4] لدفع مخوفٍ...

من و ابن‌شیث و ابن نفیس و آن صوفی به زبان و به دل دور از صفای درویشان در خیمه‌ها زائدیم.
نه‌کس را به خیر ما امیدی است و نه میهمانانْ ما را غذایی، و نه‌کس از ما انتظار دفع شری هراسناک دارد.
اما آن صوفی‌ریایی چنان‌که دانی زهدش[5] وقف[6] کاسهٔ سرشیر و گردهٔ نان است.

---

۱) در هردو نسخهٔ خطی «منها» و در «دیوان ابن عنین»، ص ۹۳ [فیها = در آن].
۲) در هردو نسخهٔ خطی «و کم» و در «دیوان ابن عنین»، ص۹۳ [فکم = پس چه قدر].
۳) منسوب به‌المعظم، متن از نسخهٔ م «[و هو فی‌المعسکر المعظمی یعترض بجمال‌الدین، کاتب‌ـالانشاء و جماعة من اصحاب الملک‌المعظم] و یذکر غرام جمال‌الدین بعلم الکیمیا» و درنسخهٔ س به تصحیف [یهجوالعسکرالمعظمی و یذکر غرام جمال‌الدین... = لشکر معظمی را هجو و دلباختگی جمال‌الدین را به‌دانش کیمیا ذکر می‌کند]. ۴) در «دیوان ابن‌عنین»، ص۱۴۷ [لاندعی = خوانده نمی‌شویم]. ۵) متن «اما الملق کما علمت فنسکه» و در نسخهٔ س [وشکه] که تصحیف است وضبط درست از نسخهٔ م و «دیوان ابن عنین»، ص۱۴۷ گرفته شده‌است.
۶) متن ازهردو نسخهٔ خطی «وقف‌علی» ودر«دیوان ابن عنین»، ص۱۴۷ [نصب علی = برگماشته] است و این کلمه در تداول اهل دمشق به معنی حیله‌گری و ریا به کار می‌رود.

و آن جوان بُجیلی که اگر «به «خط» نویسی او بنگری شگفتیهایی از «خطا» نویسی اورا به‌عیان بینی[1] و آن دلباختهٔ دلدادهٔ به کیمیا که اوقات خودرا به‌آرزوهای واهی و آیندهٔ مبهم به تباهی می‌سپارد.
و در پی آن‌است که ازپیشاب، زر ناب برآورد، زهی به جان پدرت سوگندکه عقلی بسیار سخیف و خفیف دارد.
و من، بـا شعر خودکه خلق جهان به‌گفتن آن سرزنشم می‌کنند و خود بدان سرزنش گوش فرا نمی‌دهم و وقعی نمی‌گذارم.

چون این شعر به‌گوش جمال‌الدین بن‌شیث رسید خشمگین شدو ازشرف‌الدین بن عُنَیْنْ به الملک‌المعظم شکایت برد. الملک‌المعظم ابن عُنَین را بخواست و به او فرمود دیگر متعرض جمال‌الدین بن‌شیث نشود. وی گفت: «شنیدم وفرمانبردارم» و[به بداهه][2] گفت:

كذبٌ كلُّ مـا ادَّعَيْتُ و زورٌ　　　انا وحدی زيـادةٌ فـی‌الخيام...

هرآنچه ادعا کردم یکسره دروغ و بهتان بود، تنها این منم که در خیمه‌ها زیادت هستم، و ملازمت سفره و شکمبارگی نیز بزرگترین اهتمام من است و این، تنها دستهای من است که هنگام غذا همواره به سفره دراز است.
و این میهمانان[3] منندکه سر بی‌شام بـرزمین می‌گذارند و ممـارست در پیشابهـا نیز غایت مراد من است.[4]

طنز این عذرخواهی از اصل شعر نخستین فزونتر آمد و الملک‌المعظم را بخنداند و آن را پسندید.

آورده‌اندکه الملک‌المعظم یک‌بار در نابلس فرود آمده و اردو زده بود و بهاءالدین، نصربن محمدبن‌القیسرانی در لشکرگاه او بود. الملک‌المعظم گروهی از لشکریان را گسیل داشت‌که بر [شهر][5] قیساریه که بدان روزها در دست فرنگیان

---

۱) متن از هردو نسخهٔ خطی «عاینت منه» و در «دیوان ابن عنین». ص ۱۴۷ [ابصرت].
۲، ۵) از نسخهٔ س.　　۳) متن «وضیوفی هـم» و در «دیـوان ابن عنین» ص ۱۴۸ [و ضیو فی‌الاولی = میهمانان‌گرامی من].　　۴) دوبیت اخیر در «دیـوان ابن‌عنین»، ص۱۴۸ بـا جابجایی مصراعهای دوم و چهارم آمده است.

بود تاختند و جمعی را کشتند و اسیر گرفتند و مظفر و پیروز باز آمدند و از میوه‌های قیساریه، ترنج و لیموی بسیار با خود آوردند. الملک المعظم، هنگام رسیدن آنان، نزد امیر ظهیرالدین بن سنقر حلبی ــ که از بزرگترین امیران وی شمرده می‌شد و پدرش، سنقر از مملوکان خاندان قیسرانی بود ــ دعوت داشت. الملک المعظم به ظهیرالدین (میزبان خود) گفت: «ای ظهیر این هدیه از شهرخواجهٔ توست» یعنی ابن القیسرانی، زیرا جد وی اهل قیساریه بود، و فرمود طبقی بزرگ از آن لیمو و ترنج فراهم آوردند و به تنی چند از غلامان گفت تا آن را برای بهاءالدین بن القیسرانی ببرند. ظهیرالدین بن سنقر حلبی نیز همراه آن هدیه برفت. در همان اوقات امیر سعدالدین بن کمشبهٔ[1] اسدی، خواهرزادهٔ سلطان الملک العادل ــ که خدایش بیامرزد ــ نزد الملک المعظم آمده و الملک المعظم از رسیدن او شادمان شده بود.

چون آن هدیه به بهاءالدین بن القیسرانی رسید به الملک المعظم نوشت:

یـا ایّها الملک المعظّم والّـذی　　　اضحت له الدّنیا تُزف عروساً...

ای ملک المعظم، و ای آنکه دنیا را به شادکامی در برگرفته‌ای و جهان را چون عروسی به زفاف خود درآورده‌ای.

نعمتهایی[2] به من ارزانی داشتی که اگر آن را برمردم آشکار کنم، حاسدان ومشتاقان آن اظهار تنگدلی کنند و به رشك آیند.

برتو این روز درخشان گوارا باد که در آن جامها چون ستارگان و خورشیدها دمیده است. و با ورود سعدالدین ــ آن سعید خوشقدم و نیکبخت کافرکش که کافران را گزند و پلیدی نصیب رساند ــ آفتاب سعادتش بردمیده است.

الملک المعظم ــ که خدایش رحمت کند ــ به او نوشت:

یا من تفرّد بـالفضائل دائبـا　　　ابداً یؤسس مجدهـا تأسیساً...

---

۱) در نسخهٔ س [کمینا] و در نسخهٔ م [کمشبا]، متن از کتاب عماد اصفهانی، («الفتح القسی فی الفتح القدسی»، ص ۱۶۱) آنجا که آورده‌است «و کان صهره ــ ای صهر الملک العادل ــ سعدالدین کمشبهٔ الاسدی بالکرک موکلا = داماد او ــ یعنی داماد الملک العادل ــ سعدالدین کمشبهٔ اسدی گماشته برشهر کرک بود».　۲) متن از نسخهٔ س ودر نسخهٔ م [نعمی = نعمتهایم].

ای آنکه در پیوستگی به فضایل همواره یگانه‌ای و اساس فضل و مجد را بنیان نهاده‌ای همواره در مدارج مکارم بالا و بالاتر می‌روی و ساحت تو به ستایش محاط و محفوظ و حراست شده[1] است.

بهاءالدین بن‌القیسرانی به او نوشت:

مدحٌ بمدحٍ یستطاب و ما أری   مـابین ذین دراهمـاً و فلـوسا.

ستایشی به ستایشی نیکو پاسخ داده شد اما من دراین میان پول و درهمی نمی‌بینم.

الملک‌المعظم فرمود برای او پـارچهٔ بسیار و طـلا و گندم و جـو و شمع بفرستند و به وی خلعتی نیکوداد که گفته‌اند بهای مجموع آنها بیش از هزاردینار صوری[2] بود و الملک‌المعظم به حامل آن (صله) گفت: «به بهاءالدین بگو، این‌هم پولکی که در میانهٔ ماست!»

ذکر پسران او ـ که خدایش رحمت کند

الملک‌المعظم را پسرانی[3] بسیار آمدند که برخی از ایشان درزمان زندگی‌وی درگذشتند].[4] وی چهارپسر از خود به جا نهاد که یکی ازآنان [به خرد سالی][5]، اندکی پس از مرگ پدر در گذشت. و ازآن سه دیگری که باقی مـاندند، یکی الملک‌الناصر، صلاح‌الدین ابوالمظفر داود بود که پیش ازاین عنوان الملک‌الحاکم لقب داشت و از دیگر برادران خود بزرگتر [و][6] تولدش به سال ششصدوسه بود و چون پدرش بمرد، او عهده‌دار حکومت پس از وی شد. (الناصر هنگام مرگ پدر) بیست‌وسه سال داشت و مادرِ تُرکِ او پس از مرگ این پسر (الناصر) دیری

---

۱) متن «بالثنا محروساً» و در نسخهٔ س [بالثنا مأنوسا = به ستایش خو گرفته‌ای].

۲) در نسخهٔ س [مصریه]، متن از نسخهٔس «دینار صوریة»، به نظر می‌رسد مراد از دینار صوری نقدینهٔ زرینی است که درشهر صور در روزگار جنگهای صلیبی ضرب می‌شده. ← حسنین ربیع، «النظم المالیة فی مصر زمن الایوبیین»، ص ۹۸؛ و نیز ←

Ehrenkreutz, «The stanadard of fineness of gold Coins Circulating in Egypt at the time of the Crusades, in J. A. O. S. (1954) p. 163, note 13.

۳) متن «اولاد کثیرة» و در اصل [اولاد کثیر].   ۴) افزودگی در نسخهٔ س نیامده است.

۵، ۶،) از نسخهٔ س.

نزیست و به پایان عمر خویش نابینا شد و به سال ششصدوهفتاد ودو [که به نود سالگی رسیده بود][۱] درگذشت. آن زن را شهامتی بود که توانست هنگامی که الملك الکامل دمشق را محاصره کرده بود شهر کرک را ـ چنان که به‌خواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ برای پسر خویش حفظ کند.

دومین پسر از ایشان، الملك المغیث، شهاب الدین عبدالعزیز [نیز از مادری ترك وخود مردی زیباروی بود و به‌پدرخویش شباهتی بسیار داشت][۲] ودرسال ششصد وچهل ونه در سرزمین شرق درگذشت وچند فرزند به‌جای نهاد. سومین فردایشان الملك القاهر بهاءالدین، عبدالملك مادری رومی داشت[۳] و در اوایل سال ششصدو هفتاد وشش در دمشق در گذشت. [الملك المعظم بن العادل، همچنین][۴] چند دختر به‌جای نهاد که یکی از آنان همسر [السلطان][۵] جلال الدین خوارزمشاه بود که به خانهٔ او نرفت [و اندکی پس از پدر خویش درگذشت.][۶]

چون (الملك المعظم) ـ که خدایش رحمت کند ـ درگذشت، وی را درمدرسهٔ حنفیه که خود در دامنهٔ کوه قاسیون برجانب غربی ناحیهٔ صالحیه ساخته[۷] و مالی هنگفت برآن وقف کرده بود، به‌خاك سپردند. [مادرش راکه کنیزی ترك بود و نیز گروهی از خانوادهٔ الملك المعظم را در همان محل به‌خاك سپرده‌اند].[۸] وی دردمشق مدرسهٔ شافعی بزرگی‌ساخت که به‌مدرسهٔ عادلیه معروف است وموقوفاتی دمشق برآن وقف کرد و مادر سلطان الملك العادل درآنجا مدفون است. و نیز الملك المعز، مجیرالدین یعقوب، پسر الملك العادل ـ [که پس از سال ششصدوپنجاه][۹] در زمان سلطان الملك الناصر، صلاح الدین یوسف بن الملك العزیز، [حکمران

۱، ۴، ۵، ۶، ۹) از نسخهٔ س، ۲) از نسخهٔ م نقل شد، و از نسخهٔ س افتاده است.
۳) از نسخه س پس از این جمله آمده است: [و هوالآن حی بدمشق فی خدمة مولانا السلطان ـ الاعظم، الملك الظاهر، رکن الدین بیبرس خلدالله ملکه ورحمه = و آن پسر اکنون در دمشق زنده است و در خدمت سرورما، شهریار بزرگ، الملك الظاهر، رکن الدین بیبرس ـ که خداوند اورا جاودان بدارد ـ به سر می‌برد. ۷) متن از نسخهٔ س «فی مدرسة حنفیة بناها» و در نسخهٔ م به تحریف [فی مدرسة بناها حنفیة = در مدرسه‌ای که آن را حنفیان ساخته بودند].
۸) از نسخهٔ س افتاده است.

حلب که خدایش رحمت کند.]ـ درگذشت، درهمانجا دفن شده است.

چون الملک‌المعظم دارفانی را وداع گفت [شاعران در مرگ او سوگنامه‌ها سرودند. از جملـه سوگنامه‌ای است کـه][1] شرف‌الـدین بن عُنَیْن سروده و پسرش، الملک‌الناصر را درآن ستوده و چنین گفته است:

یـا دهرُ و یحکَ ماعدا ممّا بدا   ارسلتَ سهمَ الحادثات فأقصدا...

ای روزگار، وای از تو و دشمنیهایی که نشان‌دادی و تیر جانشکار حوادث را رهـا کردی و برهدف نشاندی.

تیغی برّان راکه در راه ذات الاهی برهنه و برکشیده شده بود، به نیام فنا نهفتی.

بکن هرآنچه می‌کنی که من پس از المعظم پروای بود و نبود و نیک وبد ندارم.

هرگز نمی‌پنداشتم که اواز میان برود و من پس از وی بمانم، آوخ که [زندگانی][2] پس از او برمن چه تلخ و جانکاه است.

دردا و اندها و دریغا، برماهِ تمامی که در خاک سرد و تیره پنهان شد و دریای‌جودی که درصندوقهٔ گور نهان گشت.

ای روزگار! از رنج فقدان او جگری شرحه شرحه و چشمی اشکبار برای من باقی گذاشتی.

(این اندوه) دراندرون جان‌خستهٔ من آتشی می‌افروزد[3] که سیلاب سرشك (چونـان روغن چراغ)، آن‌را افروخته‌تر می‌کند.

اگر آفریدگان به‌سبب مکارم وپارسایی باقی می‌ماندند، بیگمان تو با چنان دستمایه‌ای همپای زمانه[4] جاودان می‌ماندی.

یا اگر گریبان درانی، آدمی را از گزند مصیبت رهایی می‌داد، بیگمـان برادرانت برسوگ تو به‌جای گریبان جگرهای خودرا می‌شکافتند.

یا اگر دفع گزند مرگ از تو[5] با نیزهٔ خطی (منسوب به نـاحیهٔ خط، لنگرگاهی در بحرین) میسر می‌شد، بیگمـان من آهنگ (بحرین و) درخت وشیج (که از آن‌نیزه های استوار سازند) می‌کردم.

---

۱) از نسخهٔ س.   ۲) متن از «دیوان ابن عنین»، ص ۵۹ «یـا بؤس عیشی...» و در نسخهٔ م [یا بؤس دهر] و در نسخهٔ س [... دهرا].   ۳) متن از نسخهٔ س و از «دیوان ابن عنین»، ص ۵۹ «یؤجج» و در نسخهٔ م [تأجج].   ۴) در هردو نسخهٔ خطی «لکنت مع‌الزمان» آمده ولی در «دیوان ابن عنین» به جای «لکنت مع» آمده است [لکان مدی...].   ۵) در هردو نسخهٔ خطی «ینجی عنک» اما در «دیوان ابن عنین»، ص ۶۰ [کان یغنی = بی‌نیازت می‌کرد].

شهسواران آل ایوب همه آرزوی آن داشتند که فدایی و پیشمرگ تو شوند.
(اما تو) با رفتن خود پیر و جوان و خرد و کلان و ماه و خورشید را درآسمان به گریه درآوردی و اندوهگین کردی.
چه شبها که تا صبحدم نغنودی و به‌پاسداری ماندی و جز بر پشت اسبهای رخش گونه[1] بستر و آسایشگاهی ندیدی به حمایت و پشتیبانی اسلام برخاستی و سپاه‌آراستی و با عزمی بینظیر پیروزی برپیروزیهای آن درافزودی چه بسا ستمدیدهٔ جور حادثه‌ای که بانگ دادخواهی برآورد واورا[2] به‌یاری خواست وپیش ازآنکه بانگ‌دادخواه طنین‌افکند وی جواب مساعد داده و به یاری مظلوم شتافته بود.
چه بسیارزمانها که درخشندگی کف دست‌بخشنده وکریم خودرا به ما نمود واحساس کردیم[3] که ابرهای لطف و عنایت او برما گوهر و باران نعمت و رحمت افشاند.
شهریارا! زان پس‌که از دیدن رخسار تومحروم شدم، روزگار پس از رفتن تو بر من جورها و ستمها راند و با من دشمنیها ورزید.
برمن بس دشوار و جانکاه است که پس ازآنکه با سرودن مدیحه‌ها به دیدارت می‌آمدم، اکنون به سوگنامه‌سرایی نزدت آیم و برای تو مرثیه‌گویم.
چه بسا تنگناهای ناهنجار و آبشخور دشوارکه بدان درآمدی و طعمش تلخ و ناگوار بود و اسب‌ازآن آبشخور روی برتافته بود.
و چه بسا قدرتمند و عزیز نازپروردهٔ قومی راکه جامهٔ ذلت و خواری درپوشاندی، درحالی‌که طغیانگری سرکش و نافرمان بود.
اورا پس ازآنکه دیری براسب ممتاز سرخ موی کَهَرِ نرم چرمِ پیشی‌گیرنده در مسابقه[4] برنشسته بود، برستوران سیاهرنگ کوتاه پای حقیر نشاندی.
اگر دفاع مردانه و حمایت جانانهٔ تو با تیغهای بّران و نیزه‌های بلند، از حوزهٔ اسلام نمی‌بودکفر و شرک دگرباره بازمی‌گشت.
واگر دیار مصر را یاری نمی‌دادی و مدد نمی‌رساندی، بیگمان ظلم و جور برآن

---

۱) متن «الاعوجیة» و اعوجی مادیانی بوده است مشهور در عرب همچون شبدیز و رخش در ایران. منوچهری در وصف اسبی که سلطان به وی بخشیده بود گوید:
آفرین‌زان مرکب شبدیز نعل رخش روی   اعوجی مادرش وآن مادرش‌را یحموم شوی.ــم.
۲) دراین شعر صنعت التفات به کار رفته وشاعر از صیغهٔ مخاطب به غایب و بالعکس درآمده است.   ۳) متن و هردو نسخهٔ خطی «شمنا بُوارق‌کفه» امـا در «دیوان ابن عنین»، ص۶۰ [شمت = بوئیدم، و در اینجا، احساس‌کردم].   ۴) متن از روی «دیـوان ابن‌عنین»، ص۶۱ «منه‌الخطی من بعد اشقر أجـردا» و در نسخهٔ م [عنه‌الخطی من اشقروا جـردا]. و در نسخهٔ س [عنداالخطی من اشقروا جردا].

سامان حکمفرما[۱] می‌شد، و تیغ بیدریغ دشمن آزادزنان و آزادمردان را در آن سرزمین میان ایشان به‌کنیزان و بردگان[۲] تبدیل می‌کرد.

و عرصهٔ واقع میان بقیع* تا کُدا* (درحجاز) لگدمال سم ستوران فرنگ می‌شد.

و در منطقهٔ دمیاط، چه قدر کلیساست که پیشتر مسجد بوده و به دست خاج‌پرستان به کلیسا تبدیل شده است.

تو شام تیرهٔ کفر را از آن دیار برانداختی و دور راندی[۳] و بساط کفر درهم پیچید و تو در سراسر آن پهنه، فجر هدایت را طالع و آشکار ساختی.

من خود، تو را به‌روز (جنگ) قیسار به دیدم، درحالی که گرد وغباری که درآوردگاه برآورده بودی برابر پرتو خورشید پرده‌افکنده (و چهر گردون را تیره کرده) بود.

و (سپاه) کفر باروی شهر را گرفته و پوشانده و برجها برآمده و سنگرهای خود را استوار کرده بود.

تو آن دژمقاوم سرسخت را زیر و زبر کردی وفرازش‌را به‌نشیب کشاندی و کنگره‌اش را به‌جای شالوده‌اش نهادی و از الوار چوب[۴] برای تسخیر آن دژ صخره‌ای استوار برآوردی (و پای برتارکش گذاشتی).

به دشمنان برگوی که اگر ما سرور و سرداری را که از ناموسمان دفاع می‌کرد از دست دادیم، درعوض سروری دیگر نصیب ما شد.

(ملك‌الناصر و) نصرت‌دهندهٔ مُلك که شاهکار کرد، و درهمهٔ امور به‌وسیلهٔ روح‌القدس مؤید و مظفر است.

(و) بلند پایگاهترین شاهان و درست‌اندیشترین و دلیرترین و به دست، بخشنده‌ترین وکریمترینِ[۵] ایشان است.

تصمیمهای قاطع می‌گیرد و کارهای سخت را می‌گذراند[۶] و به روز دشواری و ناگواری اورا حیران ودستخوش‌تردید نبینند. هشیار است و دل آگاه و رأی‌درست ونظرصائب[۷] او امروز آنچه را فردا خواهدآمد می‌سنجد و پیش‌بینی وچاره می‌کند.

---

۱) متن از هردو نسخهٔ خطی «لتحکمت فیها العدی» و در «دیوان ابن عنین»، ص ۶۱ [لتمکنت = چیره می‌شد]. ۲) متن ازهردو نسخهٔ خطی «و لأمست البیض الحرائر بینهم فیها اماء والموالی أعبدا» و در «دیوان ابن عنین»، ص۶۱ [و لأمست البیض ـ الحرائر أسمها فیها سبایا والموالی اعبدا]. ۳) متن از «دیوان ابن عنین»، ص۶۱ «أجلیت» و در نسخهٔ م [جلیت] و در نسخهٔ س [فجلیت]. ۴) متن از «دیوان ابن عنین»، ص۶۱ «للاخشاب» ودر هردو نسخهٔ خطی [کالاخشاب]. ۵) متن «... و انداهم یدا» از هردو نسخهٔ خطی ودر«دیوان ابن‌عنین»، ص۶۱ [و اطولهم... = دستش (به‌کرم) درازتر و گشاده‌تر]. ۶) متن از هردونسخهٔ خطی «ماضی العزائم» ودر «دیوان ابن عنین»، ص۶۱ [.. العزیمة].

۷) متن و هردو نسخهٔ خطی «ثاقب رأیه» و در «دیوان ابن عنین»، ص۶۱ [... فکره].

پس از مرگ المعظم پسری خردسال از آنِ او نیز درگذشت و شرف‌الدین بن عُنَیْن از زبان الملک‌الناصر، برادر وی، در قصیده‌ای که چنین آغـاز می‌شود، سوگنامه‌ای سرود:

لو أن غیرالدّهـر کان العـادی لَتَبَادَرَتْ قومی الی إنجادی...

اگر (عاملی دیگر) جز روزگار (کج‌رفتار) با من دشمنی می‌ورزید، بیگمان قوم و قبیله‌ام به‌کمك من می‌شتافتند، و شهسواران دلیر سربلند روی‌سپید جوانمرد کـوشنده از تو[1] دفاع می‌کردند.

قومی که فرزندان شادی و ایّوبند و فخر بر فخر و مجد وبزرگواری ذاتی خـود در افزوده‌اند.

با تیغهای برّان و درخشان، به هنگام بروز پیکار بی‌امان که نیزه‌های خودرا از خون سیاهرگ[2] مهاجمان سیراب می‌کنند.

دیده‌بانانی که چون آفتاب نیمروز بالاگیرد در زره‌آهنین و با کلاهخود و تیغهای آبدارخود می‌درخشند.

به روز پیکار تیغها را از نیام برکشند و شمشیرهایشان دمی از ضربت‌زدن و شکافتن باز نایستد.

سوگند می‌خورم که اگر مرگ فدیه‌ای گرانبها[3] به‌عوض تو می‌پذیرفت، بیگمـان من جان خود را پیشمرگ و فدای تو می‌کردم.

چنان آرزو می‌کردم که تورا همواره در زندگیِ حقیرِ طاقت‌فرسا شریك خود یا در برخورد با دشمنانم یار و یاور و درکنار خویش ببینم.

و تو را به روز رزم و نیز به روز (صلح و) شادمانی و بزم درقلب لشکر و درصدر مجلس و منظر بنگرم.

روزگار، تورا خائنانه ازمن ربود وروز ناگواری ورنج ازشب یلدا برآمدوفرا رسید.

و دست روزگار[4]، از دوری تو، آتشی فروزان و اخگری سوزان به‌درون دل و جانم افکند.

---

۱) متن‌از «دیوان ابن عنین»، ص۶۲ «ولدافعت عنك...» و در هردونسخهٔ خطی [... عنه... = ازاودفاع می‌کردند]. ۲) متن «من دم‌الأوراد» از روی «دیوان ابن‌عنین»، ص۶۲ و درهر دونسخهٔ خطی [من دم‌الاکباد = از خون جگرها]. ۳) متن «فدیة عزت» ازهمان دیوان، ص۶۳ و در هردونسخهٔ خطی [عرضت]. ۴) متن از روی «دیوان ابن عنین»، ص۶۳ «الایام» و درهر دو نسخهٔ خطی [الاقدار= تقدیرها].

و (این دو بیت) از همان شعر است:

فسقی ضریحَكَ كلّ دانٍ مسبِل متواصِلِ الإبـراق والإرعـاد

حتی تُری عَرَصات قبرك روضة مَـوْشية كوشائـع[1] الأبـراد

صندوق قبر تو را هر کس به دیدار آمد از سیلاب سرشك سیراب کرد و از بیتابی چونان برق جهنده و تندر توفنده شد.

تا آنجا که پهنهٔ قبر تو همچون بوستانی آراسته و بسان جامه‌ای نگارین به‌نظر می‌آید.

ذکر ولایت یافتن الملك‌الناصر، داودبن الملك‌المعظم برمملکت پدر خود

چون الملك‌المعظم در گذشت، پس از وی کشورداری به پسرش، الملك‌الناصر، صلاح‌الدین، داود رسید و پیشکار و استادار[2] پدرش، امیر عزالدین ایبك معظمی متصدی تمام امور و کارگزار او شد. وی صرخد و توابع آن دیار را در اختیار داشت و دوعموی او، الملك‌العزیز، عمادالدین عثمان، برادر تنی پدرش، حکمران بانیاس و توابع آن والملك الصالح، عمادالدین اسماعیل، حکمران بُصریٰ وسواد و پسرعمویش، الملك‌المغیث، شهـاب‌الـدین محمود بن الملك‌المغیث، عمر، پسر الملك‌العادل همچنان خدمت به‌اورا ادامه دادند. نامه‌ها و فرستادگانی که وی برای تسلیت‌گویی برمرگ پدرخود، الملك‌المعظم (نزد بزرگان خاندان خویش) فرستاده بود، به‌حضور دوعموی (دیگر) او، الملك‌الكامل والملك‌الاشرف رسیدند و هر یك ازآن دو نیز به سوگواری برادر نشستند. و امیر علاءالدین بن شجاع-

---

۱) متن از نسخهٔ س و «دیوان ابن عنین»، ص۶۴ و در نسخهٔ م [بوسائع].

۲) الاستاذدار، یا استادارکسی بوده است که امور خانهٔ سلطان یا امیر را به عهده‌داشته و برتمام مطبخها و شرابخانه‌ها و خدمتگزاران و غلامان نظارت می‌کرده است و تهیهٔ احتیاجات منزل و لباسها وهزینه‌های دربار، دراختیارکامل‌اوبوده است. دردورهٔ شاهان ممالیك، استادار (یا پیشکار به‌تعبیر امروز) ازبزرگترین عمال دولت محسوب می‌شد و وظیفهٔ او ازجملهٔ وظایف‌شمشیرداران (لشکریان) به‌حساب می‌آمد.)← قلقشندی، صبح، ج۴، ص۲۰؛ ج۵،ص۴۵۷ (این‌مقام درفارسی به «استادسرای» تعبیر شده و درحکم ریاست دربار یا ریاست تشریفات دربار و خواجه‌سالاری دستگاه سلطنت تلقی می‌شود.ـ م.)

الدین جلدك مظفری تقوی، به عنوان سفیر الملك‌الکامل، با خلعت و لوای سلطنت از مصر بیامد و نامه‌ای از الملك‌الکامل آورد که در آن وی را خوشدل داشته و حکومت او را بر ممالك پدرش تأیید کرده بود. وی خلعت عموی خود را پوشید و با لوایی که به‌او رسیده بود، برنشست.

به سال ۶۲۵ درآمدم

سلطان الملك‌الكامل درسرزمین مصراست و الملك‌الناصر داود، پسر الملك‌المعظم بر مملکت پدر خویش، میان حمص و عریش مصر[1] ولایت یافته است [و ازجانب عمویش الملك‌الكامل‌درخواستی به‌او رسیده که وی ازسرزمین خود تنها دژ شوبك را به‌اوواگذارد تا وی آن دژ را برای خود تبدیل به‌انبار کند.[2] ولی الملک‌الناصر بدین درخواست پاسخی نداد. الملک‌الکامل دریافت که وی از انجام درخواست او روی می‌تابد و با او جفا می‌کند. اگر وی شوبک را به الملک‌الکامل واگذار می‌کرد و زمام آنجا را به‌او می‌سپرد، بیگمان حکومتش دوام می‌یافت و قاعده‌ای برضد او به هم نمی‌خورد (و اساس حکومتش منهدم نمی‌شد)، اما خودداری او از واگذاری شوبك و روی گرداندن وی از قبول تفوق عمو وحیطهٔ سرپرستی او[3] سبب بروز تیرگی روابط و جدایی میان آن دو شد. و سرانجام بدانجا کشید که الملک‌الکامل تصمیم گرفت به شام بتازد ودمشق و دیگرنقاط را نیز از اوبگیرد.][4]

---

۱) در نسخهٔ س بعد از این عبارت آمده است [والملك‌الاشرف ببلاد شرق= و الملك‌الاشرف در سرزمینهای شرق است]. ۲) مراد انبار مهمات و اسلحه و نیز غلاتی است که جنبهٔ سوق‌الجیشی داشته‌است.ـ م. ۳) متن «عن جنبته» یعنی عن ناحیته ← ابن منظور، «لسان‌العرب»، ج۱، ص ۲۶۷. ۴) از نسخه م و از نسخهٔ س ساقط است.

ذکر لشکرکشی سلطان الملک‌الکامل به شام[1] و فرود آمدن او بر تل‌العجول

چون آنچه [دربارهٔ خودداری الملک‌الناصر از واگذاری دژ شوبک به عموی خود، الملک‌الکامل و رنجش عمویش از وی][2] گفتیم روی داد، (الملک‌الکامل) پسر خود، الملک‌الصالح، نجم‌الدین ایوب را ولیعهد کرد[3] و در قاهره برنشاند و امیران یکی پس از دیگری در برابر او به غاشیه‌کشی[4] درآمدند و (پدر) اورا به نیابت خود برسرزمین مصر گماشت و اورا در دارالوزارة مسکن داد و او که تولدش در سال ششصدوسه بود بدان روز بیست‌وسه سال داشت.

سپس سلطان الملک‌الکامل با لشکر انبوه خود از مصر بیرون آمد و [پسر برادرش][5]، الملک‌المظفر، تقی‌الدین محمود بن الملک‌المنصور در ملازمت او بود و (الملک‌الکامل) به او وعده داده بود که حماة و نواحی آن را از چنگ برادر او، الملک‌الناصر، قلج ارسلان به درآورد و به او سپارد[6]، و نیز از خاندان [الملک‌الکامل]، پسر برادرش، الملک‌الجواد، مظفرالدین یونس بن‌الملک‌الجواد شمس‌الدین مودود، پسر الملک‌العادل همراه‌او بود. مودود درحیات پدر خویش، الملک‌العادل درگذشته بود و پسرش، الملک‌الجواد در خدمت عموی خود، الملک‌الکامل پرورش یافته و سنش نزدیک به‌سن اوبود، واز سرزمین مصر بحیره[7] را در تیول داشت. وی در اواخر روزگار[8] الملک‌المعظم از عموی خود،

---

۱) متن از نسخهٔ «ذکر مسیر السلطان الملک‌الکامل [بعساکره] الی‌الشام» و کلمهٔ بعساکره از نسخهٔ س ساقط است. ۲،۵) از نسخهٔ س. ۳) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س [عهدالسلطان الملک‌الکامل الی ولده السلطان الملک‌الصالح، نجم‌الدین ایوب بالسلطنة بعده = سلطان الملک‌الکامل سلطنت را پس از خود بر پسرش سلطان الملک‌الصالح، نجم‌الدین ایوب معهود داشت (و مقرر کرد)]. ۴) دربارهٔ غاشیه‌کشی ← آنچه پیشتر در ابن واصل، «مفرج»، ج ۳ ص ۲۵، پابرگ ۲ آمده است. ۶) متن از نسخهٔ س «و هو موعود من جهته بأن ینتزع له حماة...» و در نسخهٔ م [و هو موعود منه بانتزاع حماه]. ۷) متن از نسخهٔ م «و کانت البحیرة...» و در نسخهٔ س [... اعمال‌الجیزة] که تصحیف است. ← مقریزی، «السلوک»، ج ۱، ص ۲۲۶. ۸) عبارت نسخهٔ س در اینجا قطع می‌شود، چند صفحهٔ بعد (۲۵۴) به‌پایان بخش ساقط اشاره خواهد شد.

الملك‌الکامل جدا شد و به خدمت الملك‌المعظم پیوست و او شهر غزه را به‌تیول وی داد. اما، بعد الملك‌الکامل برای او پیام فرستاد ودلش را به‌راه آورد و از این‌رو (الملك‌الجواد) به خدمت وی باز گشت. لشکر کشی الملك‌الکامل از مصر در ماه رمضان این سال (۶۲۵) اتفاق افتاد. چون (الملك‌الکامل) به غزه رسید در تل‌العجول خیمه زد و والیان خود را به نابلس و قدس و خلیل و دیگر [نواحی گسیل کرد، و الملك الناصر ازاین امر بسیارنگران و از او سخت هراسان شد.][1]

ذکر جداشدن الملك‌العزیز، پسر الملك‌العادل از برادرزاده‌اش، الملك‌الناصر و پیوستن او به برادر خود، الملك‌الکامل

گروهی از لشکریان که ـ دراین سال (۶۲۵)ـ در بعلبك به سر می‌بردند، توطئه کردند که آن شهر را به‌الملك‌العزیز، عثمان پسر الملك‌العادل، حکمران بانیاس تسلیم کنند. صاحب بعلبك، الملك‌الامجد، مجدالدین بهرامشاه بن‌عزالدین فرخشاه از این توطئه آگاه شد و ـ چنان که مرا حکایت کرده‌اند ـ برخی ازآنان را به‌زندان افکند و برخی را بکشت و (در نتیجه) الملك‌العزیز به مراد خویش نرسید. از این‌رو خود روانهٔ بعلبك شد و شهر را در محاصره گرفت و برآن بود که حلقهٔ محاصره را چندان تنگ کند که آن خطه را از صاحبش بستاند. چون این خبر به الملك‌الناصر، صاحب دمشق رسید از او تنگدل شد و براو گران و ناگوار آمد که عمویش، الملك‌العزیز بدین گونه آهنگ (گزندی بر) الملك‌الامجد که دوست پدر وی و وابسته به او بود، کرده است. ازاین رو رسولی نزد (الملك‌الغزیز) فرستاد و از او خواست از محاصرهٔ بعلبك دست بردارد وازآنجا برود، و او به زور از بعلبك دست کشید. الملك‌العزیز که بدین‌سبب از الملك‌الناصر خشگمین شده بود نزد برادرش، الملك‌الکامل رفت. الملك‌الکامل ازآمدن او خرسند شد

---

۱) این افزودگی درحاشیهٔ نسخه م آمده‌است.

و به وی وعده داد بعلبك را تسلیمش کند (والملك‌العزیز).[۱] بدین امید به‌خدمت اودرآمد ودرلشکر گاهش جای گزید.

دراین‌سال (۶۲۵) سلطان‌الملك‌العزیز، غیاث‌الدین محمد، پسر الملك‌الظاهر، صاحب حلب برمنصب پدر خود، الملك‌الظاهر قرارگرفت. شکایتها به خدمت او روانه شد و اوکه تازه بالغ شده و به پانزده سالگی رسیده بود، به‌آنها پاسخ گفت وبه امر ونهی پرداخت. شبهای آدینه فقیهان به محضر او می‌آمدند و برابر او به بحث در مسائل علمی می‌پرداختند. سپس عیدفطر این سال (۶۲۵) در رسید و او تمام امیران و سرکردگان شهر و صاحب منصبان را خلعت بخشید و به مناسبت این‌عید جشنی بزرگ ترتیب داد که اززمان مرگ‌پدر او، الملك‌الظاهر ـ که‌خداآن هردو (پدروپسر) را بیامرزاد ـ پیش ازاین‌سال درحلب چنان عیدی نگرفته‌بودند.[۲]

ذکر آمدن الملك‌الاشرف به دمشق به‌یاری پسر برادر خود، الملك‌الناصر، [داود بن‌الملك‌المعظم][۳]

چون سلطان‌الملك‌الکامل به غزه آمد و بر برخی‌ازسرزمینهای الملك‌الناصر والیانی بگماشت، از آنجا به‌نابلس رفت و در خانهٔ الملك‌المعظم فرودآمد. الملك‌الناصر هنگامی که از قصد عموی خود، الملك‌الکامل یقین یافت به عموی (دیگر) خویش، الملك‌الاشرف پیام فرستاد و از او یاری خواست و دست به دامان وی شد و ازاو برضد الملك‌الکامل کمك طلبید. فرستادگانی که وی بدین منظور اعزام داشت، امیر عمادالدین‌بن موشك[۴] و فخرالقضاة، نصرالله بن براقه[۵] بودند که راهی شرق شدند و با الملك‌الاشرف که در سنجار بود دیدار کردند و از او خواستند به دمشق‌آید و به‌پسربرادر خود، الملك‌الناصر یاری دهد و (احتمال‌آسیبی ازسوی) الملك‌الکامل

---

۱) افزودگی برای توضیح و از مترجم است.ـم. ۲) ← نیز به ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۲۰۵ ۳) افزودگی برای توضیح ازمصحح است. ۴) چنین است درمتن و در مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۶ [عمادالدین‌بن موسك]. ۵) چنین است درمتن ودر مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۶ [فخرالقضاة نصرالله بن بصاقة].

را ازاو دور کند. از این‌رو وی روانهٔ دمشق شد ودمشق را به‌مناسبت آمدن او آذین کردند وطاق‌نصرتها بستند و نواهای مژدگانی در دادند.

الملك‌الناصر خود به‌استقبال اورفت، و من آن روز در دمشق بودم[1] و ورود اورا به قلعه دیدم درحالی‌که دستاری بزرگ از ململ منقوش برسرداشت و شالی برکمربسته و الملك‌الناصر درکنار او بود. چون به‌در قلعه رسیدند، الملك‌الاشرف خواست به احترام الملك‌الناصر پیاده شود، اما الملك‌الناصر اورا سوگند دادکه چنین نکند. سپس الملك‌الناصر خواست به احترام الملك‌الاشرف پیاده شود و در برابر، الملك‌الاشرف وی را سوگند دادکه چنان نکند. و هردوسواره به قلعه درآمدند، واین دردههٔ پایان[2] ماه رمضان این‌سال ــ یعنی سال‌ششصدوبیست‌وپنج بود.

الملك‌الناصر از آمدن او به‌نهایت درجه شادمان وخوشدل شد. الملك‌الاشرف مدتی همراه الملك‌الناصر به تفرج در بوستانهای دمشق پرداخت، هنگام تابستان بود و بوستانها درکمالِ سرسبزی وزیبایی وفراوانی میوه، ودر دل الملك‌الاشرف دوستی دمشق و علاقهٔ پنهانی او به تملك آن شهر ــ که در باطن درجهت تحقق بخشیدن بدان می‌کوشید ــ موج می‌زد و الملك‌الناصر به تمام امور و واجبات و رفع نیازمندیهای او می‌پرداخت. پس از چندی الملك‌المجاهد، اسدالدین [شیرکوه بن محمد][3]، صاحب حمص به‌دمشق آمد و او چنان‌که گفتیم[4] ــ از وابستگان الملك‌الاشرف بود و درون شهر درخانهٔ او منزل کرد.

سپس الملك‌الاشرف امیر سیف‌الدین [علی][5] بن قلج را ــ که از بزرگترین امیران حلب بود ــ به سفارت نزد برادرخود، سلطان‌الملك‌الكامل فرستادکه از الملك‌الناصر شفاعت کند و از او بخواهدکه دمشق را درتصرف وی‌باقی گذارد وبگوید:

---

۱) یعنی قاضی جمال‌الدین، ابن واصل (مؤلف این کتاب)، نیز ← ابوالفدا، «المختصر»، ج۳، ص۱۴۰، آنجاکه ازابن‌واصل نقل می‌کند. ۲) دراصل [فی العشرالآخر] ومتن در«...الاخیر» از روی ابوالفدا، «المختصر»، ج ۳، ص ۱۴۰ و در «السلوك» مقریزی، ج۲۲۴ این عبارت به‌صورت [فی‌الاخریات شهر رمضان = در اواخر ماه رمضان] آمده است. ۳) افزودگی ازمقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۲ است، نیز ← ابوالفدا، «المختصر»، ج۳، ص۱۴۰. ۴) آنچه پیشتر در ص ۱۹۰ آمده است. ۵) افزودگی از مقریزی است، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۲.

«ماهمه دراطاعت توهستیم و ازدایرهٔ موافقت‌باتوبیرون نرفته‌ایم». اما الملک‌الکامل به این درخواست پاسخی نداد و سیف‌الدین را طوری مخاطب قرارداد که موجب طمع بستن و تشویق الملک‌الاشرف به تملک دمشق شد.

ذکر عزیمت الملک‌الاشرف به نابلس وهمراهی الملک‌الناصر، صاحب حمص با وی

چون آنچه گفتیم بگذشت، الملک‌الاشرف به‌پسر برادر خود، الملک‌الناصراشارتی کردکه همراه وی رهسپار نابلس شود و در نابلس بمـاند و او خـود نـزد سلطان الملک‌الکامل رود و آن امر (و اختلاف) را با او اصلاح کند. الملک‌الناصر سخن اورا پذیرفت وبا یکدیگر از دمشق به راه افتادند والملک‌المجاهد، صاحب حمص نیز با ایشان همراه بود. پیشتر گفته‌ایم که الملک‌الکامل به نـابلس رسیده و به خانهٔ الملک‌المعظم در آن شهر فرودآمده بود. وی چـون از رسیدن الملک‌الاشرف بـه دمشق آگاه شد، به قصد بازگشت به سرزمین مصر، ازنابلس عزیمت کرد و به تل‌ـ العجول رسید و در آنجـا فـرود آمد. و الملک‌الاشرف و الملک‌الناصر و الملک‌ـ المجاهد (در غیبت الملک‌المعظم) به نابلس رسیدند.

ذکر رسیدن الملک‌الاشرف به لشکرگاه برادرش الملک‌الکامل و توافقی که میان آن دو صورت پذیرفت

سپس الملک‌الناصر درنابلس اقامت گزید والملک‌الاشرف[1] همراه الملک‌المجاهد، صاحب حمص رهسپـار غزه شد تـا بـا الملک‌الـکامل دیـدار و گفتگو کند. چـون الملک‌الکامل از نزدیك شدن الملک‌الاشرف (به اردوگاه) آگاه شد به پیشواز او بیرون آمد و با او به لشکرگاه خویش[2] در تل‌العجول بازگشت و در آنجـا فرود

---

۱) در اصل خطی [المجاهد] آمده که درحاشیه تصحیح شده است، نیز ← مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۷. ۲) متن [وعادبه الی العسکر] کذا، ودرمقریزی. «السلوك». ج۱، ص۲۲۷

←

آمدند. سپس میان دو سلطان توافقی حاصل شد که دمشق را از پسر برادرشان، الملك‌الناصر بگیرند و آن شهر و نواحی آن تا گردنهٔ فیق° از آن الملك‌الاشرف، وشهرها و دژهای میان غزه وگردنهٔ فیق‌از آن الملك‌الكامل باشد، و به‌الملك‌الناصر، عوضی ــ از سرزمینهای الملك‌الاشرف ــ داده شود که شامل حران و رقه و رها و سروج و رأس‌العین و جملین° وموزر° باشد، وبعلبك از الملك‌الامجد، بهرامشاه گرفته شود و با نواحی اطراف آن به الملك‌العزیز، عثمان واگذارشود، و حماة و معرّه و بعرین از الملك‌الناصر قلج‌ارسلان [بن منصور][1] گرفته و به‌الملك‌المظفر، [تقی‌الدین محمود][2] بن منصور داده شود، و سلمیه از الملك‌المظفر گرفته و به الملك‌المجاهد°، صاحب حمص ــ که آن را از الملك‌الكامل درخواست کرده بود ــ بخشیده شود زیرا سلمیه (دراصل) در تیول پسرش، ناصرالدین محمد بن شیرکوه بود، هرچند در ایام صلاح‌الدین و پس از مرگ ناصرالدین آن خطه به سرزمین الملك‌المظفر، تقی‌الدین عمربن شاهنشاه افزوده شده بود. (پس ازاین توافقها) مرسوم و فرمان برآنچه ذکر کردیم صادر شد.

ذکر تجدید جنگ میان مغولان و جلال‌الدین خوارزمشاه دراین سال

دراین سال (۶۲۵) مغولان دیگر بار بربلاد اسلام تاختند و سلطان جلال‌الدین با لشکرهای خود به مقابلهٔ آنان درایستاد وجنگهایی بسیار میان آنان درگرفت که در بیشتر نبردها مغولان براوپیروزی داشتند اما در پایان پیکارها پیروزی از آن او بود. در شرح این جنگها آورده‌اند که اقدام مغولانی که دراین سال (۶۲۵) آهنگ آن بلاد کردند به امرخان مغول نبود و اگر چه وی برسردار آنان خشم گرفت و اورا از خود براند و از سرزمین خویش اخراج کرد، او عازم بلاد خراسان شد و چون آن دیار را یکسره ویران یافت، روانهٔ ری و دیگر شهرهای عراق عجم شد تا

→ «وقدم به‌الی معسکره=و با او به‌لشکرگاه خویش آمد» (که درترجمه وجه اخیر اختیارشد.ـ م.)

۱، ۲) برای توضیح از مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۲۷ افزوده شده است.

برآنها دست یابد. دراین میان سلطان جلال‌الدین با او مصادف شد و با یکدیگر مصاف دادند و جلال‌الدین شکست خورد. سپس جنگ از نو درگرفت و دیگر بار جلال‌الدین منهزم شد، از این‌رو آهنگ اصفهان کرد و در میانهٔ راه اصفهان و ری به پایداری ایستاد و لشکریان خویش و رزمندگانی دیگر را که در فرمان او بودند گردآورد، و پسر اتابك سعد بن تکله، صاحب بلاد فارس به او پیوست ــپدر او، سعد درگذشته بود و حکومت فارس پس از او به‌پسرش رسیده بودــ جلال‌الدین پس ازاین تمهیدات برای سومین بار به مقابلهٔ با مغولان رفت وباآنان مصاف داد. درضمن این مصاف غیاث‌الدین، برادر جلال‌الدین از لشکر وی جدا شد و گروهی از امیران و سپاهیان با او همراه شدند و رو به سویی نهادند و به حرکت درآمدند. چون مغولان دیدندکه آنـان از لشکر جدا شدند، پنداشتندکه می‌خواهند از پشت برایشان بتازند و دردوجهت باآنان بجنگند. مغولان براثراین گمان‌گریختند[1] واین ازشگفتیهایی است‌که (دراین تصادفات) روی داد. پسرسعد، صاحب فارس نیز ایشان را دنبال‌کرد.

اما جلال‌الدین چون جداشدن برادر خویش و امیرانی راکه پیوند از او گسیخته بودند ملاحظه‌کرد و دید مغولان از مصاف با او دست کشیدند، پنداشت که این (تسامح مغولان) نیرنگی است جنگی تا وی را رفته‌رفته به دام‌کشند، پس گریزان پشت بداد وجرأت نکرد به‌اصفهان درآید مبادا مغولان اورا محاصره‌کنند و ازاین رو روانهٔ سمیرم* شد. امـا صاحب فارس چون بـرای تعقیب مغولان (از مرکزخود) دورشدوجلال‌الدین‌راندید ازمغولان هراسید و[ازایشان][2] دست‌کشید و بازگشت. اما مغولان چون دیدندکه‌کس‌آنها را دنبال نمی‌کند، به سوی اصفهان بازگشتند ودر راه خود هیچ‌کس را ندیدندکه از ایشان جلو گیرد، پس به‌اصفهان

---

۱) ابن واصل در نقل این حوادث به‌ابن اثیر توجه بسیار داشته است. ← ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۷۶ حوادث سال ۶۲۵.

۲) افزودگی از ابن اثیر است («الکامل»، ج۱۲، ص ۴۷۷).

رسیدند و آن شهررا درمحاصره گرفتند. مغولان تا آن زمان، به‌سبب بزرگی شهر اصفهان و فزونی مردم آن سامان و دلاوری ایشان، بر آن شهر دست نیافته بودند. چون مغولان اصفهان را محاصره کردند، مردم شهر پنداشتند که جلال‌الدین از میان رفته است. دراین حال که ایشان را چنین پنداری دست داده بود و مغولان آنها را محاصره کرده بودند، [ناگاه][1] پیك جلال‌الدین [به نزد ایشان][2] رسید و آنان را از سلامت او آگاه کرد و گفت که وی به ایشان می‌گوید: «باید لشکریان من که پراکنده شده‌اند به گرد من جمع شوند و آنگاه آهنگ (دیار) شما کنم، و من وشما برای تنگ گرفتن عرصه برمغولان و راندن آنان از (شهر) شما متفق شویم».

(مردم اصفهان) کس نزد وی فرستادند و اورا به سوی خود خواندند و بدو وعده دادند[3] که یاریش رسانند وبرضد دشمن وی قیام کنند. ازاین رو وی به‌جانب ایشان روانه شد وبه‌آنان پیوست ومردم اصفهان با اوقیام کردند وبا مغولان جنگیدند و مغولان به رسواتر صورتی گریختند و جلال‌الدین آنان را تا ری دنبال کرد و کشت و اسیر گرفت. چون مغولان از ری نیز فراتر گریختند وی در آن شهراقامت گزید وفرستادهٔ خان ــ که پسر چنگیزخان بود ــ نزد وی آمد که (خان) می‌گوید: «آن (گروه مغول) ازیاران ما نیستند وما آنهارا [از خود][4] رانده‌ایم.» چون جلال‌الدین از جانب پسر چنگیزخان آسوده خاطر شد، به سرزمین آذربایجان بازگشت.

ذکر رسیدن امپراتور فردریك پادشاه فرنگ به عکا و نوسازی شهر صیدا[5]

دراین سال امپراتور با گروههایی بسیار از آلمانیان[6] ودیگر فرنگیان گام به‌عکا نهاد.

۱، ۲) افزودگی از ابن اثیر است از («الکامل». ج۱۲، ص۴۷۷). ۳) متن «یعدونه» ازابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۷۷، و در نسخهٔ خطی [ویمدون].

۴) افزودگی از ابن اثیر، «الکامل» همان جزء و صفحه. ۵) ← (مقالهٔ) سعید عاشور، الامپراطور فردریك الثانی و الشرق‌العربی (امپراتور فردریک دوم و خاور عربی) «المجلة التاریخیة المصریة»، مجلد ۱۱ (۱۹۶۳)، ص۱۹۵ــ۲۱۳. ۶) متن «الألمانیة» به‌صیغهٔ نسبت.ــم.

ما پیشتر عزیمت امیر فخرالدین بن شیخ‌الشیوخ را از جانب سلطان الملك‌الكامل به‌نزد امپراتور ــ که در اواخر روزگار الملك‌المعظم صورت گرفت ــ یاد کرده‌ایم[۱] و گفته‌ایم که الملك‌الكامل بر آن بود تا با امپراتور متفق شود و اورا بدانجا بخواند که الملك‌المعظم را به‌وی مشغول دارد و گرنه الملك‌المعظم به اتفاق جلال‌الدین خوارزمشاه و صاحب اربل، برهر کس که قصدی (به زیان او) و الملك‌الاشرف کرده بود چیره می‌شد. از این‌رو امپراتور مجهز شد و با لشکریان خود به ساحل رسید و در عکا فرود آمد. پیش از وی گروهی بسیار از فرنگیان گرد آمده بودند ولی به‌سبب هراسی که از الملك‌المعظم به‌دل داشتند و نیز ازآنجا که منتظر وصول امپراتور بودند، نمی‌توانستند حرکتی کنند. معنی نام (امپراتور) به‌فرنگی شاهنشاه[۲] است و کشور او جزیرهٔ سیسیل واز برّ طویل (ایتالیا) و سرزمینهای انبولیه وانبردیه بود. من[۳] خود آن کشورها را دیده‌ام و هنگامی که به عنوان سفیر از جانب سلطان الملك‌الظاهر، رکن‌الدین بیبرس ــ که خدایش رحمت کند ــ نزد پسر این امپراتور موسوم به مانفرد گسیل شدم، به آن نقاط رفته‌ام. (آن) امپراتور ــ در میان شاهان فرنگ ــ مردی فاضل و دوستدار فلسفه ومنطق و پزشکی بود وبه‌مسلمانان گرایشی (قلبی) داشت زیرا در اصل، منزل و پرورشگاه او سرزمین سیسیل بود و او و پدر وجدش شاهان آن خطه بودند که بیشتر اهالی آن مسلمانند.

چون امپراتور به عکا رسید، الملك‌الكامل به او پیوست[۴] زیرا برادرش، الملك‌المعظم که سبب دعوت از وی[۵] شده بود و (الملك‌الكامل) دیگر به وی[۶] نیازی نداشت و(درضمن) باتوافقی که بین آن دوصورت پذیرفته بود، نمی‌توانست امپراتور را براند و با او بجنگد و نیز [چنان اقدامی][۷] موجب ازدست رفتن(امکان

---

۱) ← آنچه پیشتر درص۲۲۴ آمده است. ۲) پایان بخش ساقط از نسخهٔ س ← پا برگ ۸ ص۲۴۶. ۳) مراد ابن واصل، مؤلف کتاب است.ــم. ۴) متن از نسخهٔ م «نسب به الملك‌الكامل» ودر نسخهٔ س [نسب الملك‌الكامل به]. «قاموس محیط» در تعریف تناشب آورده است «تناشبوا. تضاموا و تعلق بعضهم ببعض» (به یکدیگر ملحق شدند و بهم پیوستند).
۵، ۶) هردو ضمیر به‌امپراتور برمی‌گردد.ــم. ۷) از نسخهٔ س.

وصول به) هدفهایی می‌شد که وی در آن هنگام درصدد دستیابی به آنها بود. از این رو به مبادلهٔ سفیر با وی پرداخت و با او از در ملاطفت درآمد و پس از آن وقایعی گذشت که ـ به خواست خدای تعالی ـ یاد خواهیم کرد.

پس از رسیدن امپراتور به عکا، فرنگیان به نوسازی صیدا ـ که میان [مسلمانان][1] و فرنگیان به دو نیم شده و باروی آن ویران گشته بود ـ پرداختند و آن را از نو ساختند و بر تمام آن شهر دست یافتند و حکومت مسلمانان را از آن سامان بر انداختند. امپراتور همچنان در عکا ماند و سفیران، بین، او و الملک الکامل، در رفت و آمد بودند تا [این][2] سال به پایان رسید.

ذکر تاراج نواحی خلاط به دست سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه

چون جلال‌الدین از جنگ با مغولان فراغت یافت و آنان را متواری کرد و با لشکریان خود به آذربایجان رسید و آسوده‌خاطر شد، آهنگ خلاط کرد و روانهٔ صحرای موش° و کوهسار جور (گور و گوراب) شد و همه جا را غارت کرد و زنان را به کنیزی گرفت و فرزندانشان را اسیر کرد و مردان را کشت و روستاها را به ویرانی کشید و [پس از آن][3] به سرزمین خود باز گشت. مردم حران ورها و سروج و دیگر شهرهای وابسته به (الملک)الاشرف[4] از او هراسیدند و برخی از آنان آهنگ انتقال به شام کردند و پاره‌ای از مردم سروج به منبج رسیدند و این ماجرا به هنگام زمستان روی داد. سپس خبر رسید که جلال‌الدین به سبب زیادی بارش برف از آن منطقه باز گشته است.

---

۱) از حاشیهٔ نسخهٔ م، و در نسخهٔ س [بینهم و بین الفرنج = میان آنان و فرنگیان].
۲، ۳) از نسخهٔ س. ۴) متن «البلاد الاشرفیه = شهرهای (ملک) اشرفی» و در نسخهٔ س [بلاد الملک الاشرف = شهرهای الملک الاشرف].

به سال ۶۲۶ درآمدم

دو سلطان[1]؛ الملك‌الکامل و الملك‌الاشرف با لشکریان بسیار در تل‌العجول مقام دارند[والملك‌الناصر، داود پسر الملك‌المعظم در نابلس است].[2]

در محرم این سال اتابک، شهاب‌الدین طغرل لشکری از حلب به یاری الملك‌الاشرف روانه کرد که به غور رسیدند.

[ذکر بازگشت الملك‌الناصر پسر الملك‌المعظم به دمشق و محاصرهٔ الملك‌الاشرف برای تصرف آن شهر][3]

چون توافقی ـ که پیشتر یاد کردیم ـ میان دو سلطان (یعنی) الملك‌الکامل و الملك‌الاشرف صورت گرفت و خبر این اتفاق و مضمون توافق آن دو به الملك‌الناصر [داود][4] رسید، از نابلس رخت کشید و به دمشق بازگشت. [در مدت اقامت او در نابلس، از امیرعزالدین ایدمر معظمی[5]، حکمران جینین[5] ـ که از بزرگترین امیران پدرش (الملك‌المعظم) بود و از حیث مرتبه، همتای عزالدین ایبک، حکمران

۱) متن از نسخهٔ م «والسلطانان» و در نسخهٔ س [و السلطـان]. ۲، ۳) از نسخهٔ س ساقط است. ۴) از نسخهٔ س. ۵) منسوب به الملك‌المعظم.ــم.

صرخد محسوب می‌شد ـ حرکتی سر زد که وی آنرا سخت ناپسند شمرد و اورا احضار کرد وفرمود اورا بزنند و بدو اهـانت کنند. از این رو (ایدمر) باگروهی از پیش او گـریخت و نـزد سلطان الملک‌الکامل رفت و الملک‌الکامل از او استقبالی شایسته کرد و به‌او نیکی نمود وبه‌این ترتیب پایه‌ای از پایه‌های (حکومت واقتدار) الملک‌النـاصر درهـم ریخت و این علاوه برصدمه‌ای بود کـه پیشتر با جدا شدن الملک‌العزیز از او به وی وارد آمده بود.

چون الملک‌الناصر به [دمشق][1] بـازگشت، الملک‌الأشرف از تل‌العجول رهسپار شد تا به[پسر برادر خود، الملک‌الناصر][2] برسد و اورا از مضمون توافقی که به عمل آمده است آگاه سازد و به او دستور دهـد از دمشق صرفنظر کند و بـه سرزمینهای شرقی کـه برای او مقرر داشته‌اند قـانع شود. پس در قصیر[3] معروف به قصیر ابن‌معین درغور، زیر گردنهٔ فیق[4] به او پیوست و با وی (به‌مجلس) نشست ودراجتماع آن دو، الملک‌الصالح، اسماعیل، پسر الملک‌العادل وبرادرزاده‌اش، الملک‌المغیث پسر الملک‌المغیث [5] ـ کـه هردو بـا الملک‌الناصر بـودند ـ و امیر عزالدین ایبک معظمی، حکمـران صرخد، استادار[6] نیز حضور داشتند. آنگاه الملک‌الأشرف به‌الملک‌الناصر گفت:

«من به خدمت عمویت، سلطان الملک‌الکامل رفتم و قصدم آن بـود کـه بـا کوشش‌خود بین تو و اورا اصلاح کنم وبسیار مایل بودم که او از تو دست بدارد وسرزمینهایت را برایت باقی گذارد، ولی وی خودداری کرد و(از قبول درخواست من) سر تافت مگر آنکه دمشق را از تو بگیرد، و تومی‌دانی که او سلطان‌خاندان

---

۱) ما بین دوقلاب از نسخهٔ س ساقط است. ۲) متن از نسخهٔ س «بابن‌اخیه‌الملک‌الناصر» و در نسخهٔ م [به]، فقط. ۳) متن از نسخهٔ م «قصیر» و در نسخهٔ س بـه تحریف [قصر] ← مقریزی، «السلوک»، ج۱،ص۲۲۹ ۴) متن «عقبة فیق» از نسخهٔس ومقریزی، «السلوک»، ج۱، ص۲۲۹ در نسخهٔ م فقط [العقبة]. ← فهرست راهنما، نمایه.

۵) مراد الملک‌المغیث. شهاب‌الدین محمود بن‌الملک‌المغیث عمر بن‌العادل‌است. ← مقریزی، «السلوک»، ج۱، ص۱۹۱ و نیز آنچه در ص۲۵۹ خواهد آمد.

۶) متن «استاذالدار» ← آنچه پیشتر در ص ۲۴۲ پابرگ ۲ آمده است.

[ایوبی][1] و بزرگ ایشان و حکمران سرزمین مصر است و تخلف و خروج از آنچه او فرماید، ممکن نیست و چنین توافق شده است که دمشق [به او][2] واگذار شود و در عوض آن، ازشرق فلان وفلان (منطقه) را بدهند» وآنچه را بر آن توافق شده بود، یکایک بازگفت.

چون سخن او به پایان رسید، عزالدین ایبك معظمی برخاست و گفت: «نه نیرنگ و کیدی است و نه کرامتی (و منتی) و نه ما ازاین سرزمین یك سنگ را تسلیم کنیم. ما می‌توانیم همه را برانیم وبرابر ایشان پایداری کنیم و ما را لشکریان انبوه باشد».[3] به الملك‌الناصر نیز گفت: «برخیز و به دمشق برو».[4] پس الملك‌الناصرسوارشد وفرمود خیمه‌ها را برچینند. الملك‌الناصر ویارانش رهسپار دمشق شدند و الملك‌الاشرف نتوانست با اودرافتد [و اورا از آن کار باز دارد][5]؛ [زیرا جز گروهی اندك ازلشکر حلب با او نبودند، و همان کسانی بودند که به‌یاری اوآمده و به غور رسیده بودند].[6] ازکسانی که با الملك‌الناصر بودند، عمویش الملك‌الصالح [عمادالدین][7] اسماعیل [حکمران بُصریٰ][8] و پسر عمویش الملك‌ـ المغیث، [شهاب‌الدین بن الملك‌المغیث پسر الملك‌العادل][9] وکسان همراه آن دو و امیرکریم‌الدین خلاطی که از ویژه‌ترین یاران نزدیك الملك‌المعظم بود، خودرا از ماجرا کنار کشیدند و جملگی به الملك‌الاشرف پیوستند.

(به این ترتیب) الملك‌الناصر به دمشق رسید و آمادهٔ محاصره شدن گشت و مردم دمشق به‌نیکوترین وجهی به یاری او برخاستند زیرا وی و پدرش‌را دوست می‌داشتند، و لشکری نیرومند در نهایت شهامت وکمال تعداد و ساز و برگ با او باقی‌ماند. [اما با جداشدن الملك‌العزیز و پسر برادرشان الملك‌المغیث وسپاهیانشان

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) افزودگی برای توضیح از مصحح و از روی مقریزی است، «السلوك»، ج ۱، ص ۲۲۹. ۳) متن از نسخهٔ س و مقریزی، «السلوك»، ج ۱، ص ۲۲۹ «العساکر المتوافرة» و در نسخهٔ م [العساکر الکثیرة = لشکریان بسیار]. ۴) متن از نسخهٔ م «قم وامض» و در نسخهٔ س [انهض بنا وامض = ما را بردار و برو]. ۵، ۹،) از نسخهٔ س. ۶) مابین دوقلاب در نسخهٔ م آمده و ازنسخهٔ س ساقط است. ۷، ۸) ازنسخهٔ س، همچنین ← زامباور، «معجم‌الانساب»، ج ۱ ص ۱۵۵.

که با ایشان رفتند، گروهی بسیار از آنان کاسته شد].[۱] الملك‌الاشرف (نیز) با افرادی از لشکر حلب که با او بودند و کسانی که از لشکر الملك‌الناصر به او پیوستند از قصیر[۲] رفت. از لشکریان ویژهٔ او جزگروهی اندك با وی نبودند زیرا وی تنها[۳] به دمشق آمده بود و لشکریانش در شرق، در برابر جلال‌الدین بن خوارزمشاه قرار داشتند.

چون الملك[الاشرف][۴] به دمشق رسید در بیرون حومهٔ آن شهر فرودآمد و از آنجا نهرآب موسوم به باناس[۵] راکه به دژآن شهر می‌رسید و نهر موسوم به قنوات[۵] راکه ازباب جابیه می‌آمد، (برشهر) قطع کرد. پس لشکر دمشق [به‌جنگ با آنان][۶] بیرون آمد و با یاران الملك‌الاشرف به شدیدترین نحوی جنگید وعامهٔ مردم شهر از فرط محبتی که به‌حکمران خود داشتند، دراین جنگ بدان لشکرمدد کردند تاآب را به دمشق بازگرداندند. چند روز [پیش از رسیدن الملك‌الناصر [داود][۷] به دمشق، الملك الناصر، قلج ارسلان ـصاحب حماةـ با لشکر خود به کمك الملك‌الاشرف آمده بود؛ زیرا وی، چنان که گفتیم به‌او وابسته بود وپنداشت اگر روابط میان او و الملك‌الاشرف به همان حال پیشین بماند بهتر ازآن است که وی را از خود دورکند و به دیگری وابسته شود][۸] و چون خبر اتفاقات تازه و بازگشت الملك‌الناصر [داود][۹] را به قصد محاصرهٔ قلمرو خویش (حماة) شنید، با لشکرش به‌سرزمین خود شتافت تا به مصلحت کار خویش پردازد زیرا مسلم بود وقتی آنان ازکار(تصرف) دمشق فراغت یابند[۱۰] کاری دیگرجزآنکه متعرض‌اوشوند،

---

۱) ازنسخهٔ س. ۲) متن «القصیر» و درنسخهٔ س [المنزله]. ۳) متن ازنسخهٔ م «ولم یکن معه من‌عسکره المختصین به الا قلیل، لأنه کان قدم دمشق جریدة» و در نسخهٔ س چنین آمده [فانه لم یأت‌الی دمشق حین قدمها لنجدة الملك‌الناصر الاجریدة=زیرا اوهنگامی که برای یاری الملك‌الناصربه دمشق پا نهاد جز به تنها نیامده بود]. ۴) در نسخهٔ م در حاشیه‌آمده است. ۵) متن «باناس» و در نسخهٔ م بی‌نقطه و درنسخهٔ س [بایناس]؛ هردو نگارش درست‌است. ۶، ۹) در نسخهٔ س ۷) این افزودگی برای توضیح، از مصحح است. ۸) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س با مختصر تفاوتی آمده است.
۱۰) این کلمه در نسخهٔ م تکرار شده‌است.

ندارند. [الملك‌الناصر، داود شیخ شمس‌الدین خسروشاهی[1] را به‌سفارت نزد سلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه فرستاد تا وی را آگاه کند که اگر عموهایش قصد او کرده‌اند، به سبب وابستگی وی و پدرش به جلال‌الدین است و ضمناً او را به فرودآمدن برخلاط و محاصرهٔ آن دیار تشویق کند تا الملك‌الاشرف را بدان مهم سرگرم سازد و شرش را ازوی دور کند. چون شمس‌الدین بااین پیام نزدجلال‌الدین آمد، وی همت برعزیمت به خلاط و محاصرهٔ آن شهر گماشت و وقایعی گذشت که ما به‌خواست خدای تعالی آنها را ذکر خواهیم کرد].[2]

ذکر تسلیم قدس [شریف][3] به فرنگیان

[پس از روانه‌شدن الملك‌الاشرف به دمشق، سلطان الملك‌الکامل درتل‌العجول‌ماند تا کار صلح با فرنگیان را به‌سامان رساند و خاطرش از جانب آنان آسوده شود][4] و سفیران همچنان بین او و امپراتور، شاه فرنگ ـ که طمع داشت به‌آنچه پیشتر، قبل از مرگ الملك‌المعظم، بین او و الملك‌الکامل مقرر بود برسدـ در رفت و آمد بودند. [شاه فرنگ][5] ازاینکه به‌سرزمین خود باز گردد امتناع می‌ورزید مگرآنکه به موجب شرطی که گذاشته بودند، قدس و بعضی از مناطقی که صلاح‌الدین آنها را فتح کرده بود به وی داده شود.[6] الملك‌الکامل نیز ازآنکه تمام آن مناطق را به وی تسلیم کند. امتناع داشت و سرانجام بین آن دو قرار نهاده شد که قدس به وی واگذار شود به شرط آنکه (همچنان) ویران بماند و حصار و باروی آن را از نو نسازند و به طور قطع هیچ ناحیه‌ای از توابع قدس به فرنگیان تعلق نگیرد بلکه تمام روستاها و اطراف آن متعلق به مسلمانان باشد و مسلمانان را حاکمی

---

۱) منسوب به خسروشاه، شهرکی درایران که فاصلهٔ آن تا تبریزشش‌فرسخ است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان». ۲، ۴) درنسخهٔم موجود و از نسخهٔ س ساقط‌است. ۳،۵) ازنسخهٔس.
۶) دربارهٔ شروط تسلیم بیت‌المقدس به فرنگیان ← نیز به ابن ایبك، «الدرالمطلوب»، برگ ۲۳۶ و پس‌ازآن؛ ابن‌اثیر، «[لکامل»، ج۱۲، ص۴۸۲ـ۴۸۳ (حوادث۶۲۲)؛ سبط ابن‌جوزی، «مرآةالزمان»، ج ۸، ص ۴۳۱ـ۴۳۲؛ ابن العدیم، «زبدةالحلب»، ج ۳، ۲۰۵، ابوالفدا، «المختصر»].

بر آن باشد که در بیره، از نواحی شمالی قدس مقام گیرد و حرم‌شریف و آنچه در آن است، از صخرهٔ مقدس و مسجدالاقصی در دست مسلمانان بماند و شعار مسلمانان برقدس عیان و هویدا باشد و فرنگیان جز برای زیارت، داخل قدس نشوند و شأن و شوکت مسلمانان بر آن دیار (محفوظ و) حکمفرما باشد. فرنگیان چند روستا را ـ که در سرراه عزیمت آنان از عکا به قدس قرار داشت ـ مستثنا کردند تا آن روستاها دردستشان بماند زیرا بیم داشتند که یکی ازمسلمانان (با استفاده از موقعیت آن روستاها) ناگهان آنان را از پای درآرد. الملك‌الکامل چنان دید که اگر بر امپراتور سخت گیرد و درخواستهای اورا به تمامی اجابت نکند، باب جنگ با فرنگیان دگرباره گشوده و شکاف حاصل از نقار گشاده خواهد شد و فرصتی که وی به انتهاز آن بوده و به سبب احراز آن به پا خاسته ازکف او به درمی‌رود، از این رو بهتر آن دید که با واگذاری شهر قدس به صورتی ویران، فرنگیان را خرسند سازد و مدتی با ایشان از در صلح درآید و سپس، هرگاه بخواهد، می‌تواند آن شهر را از دست ایشان بیرون آورد.

کسی که بین او و پادشاه، امپراتور [به عنوان سفیر][1] رفت و آمد داشت، فخرالدین بن شیخ[2] و میان ایشان در مسائلی گوناگون گفتگو می‌رفت. امپراتور ضمن آن مذاکرات مطالبی فلسفی و مسائلی هندسی و ریاضی و دشوار نزد الملك‌الکامل فرستاد تا بدین وسیله فاضلان دستگاه او را بیازماید. الملك‌الکامل آنچه از مسائل ریاضی به وی رسید برشیخ علم‌الدین قیصربن ابی‌القاسم°، امام این‌صناعت عرضه‌داشت[3] و دیگر مسائل‌را به‌گروهی ازفاضلترین کسان واگذاشت که به تمام آنها پاسخ دادند.

سپس سلطان الملك‌الکامل بر آنچه توافق کرده‌بودند سوگند خورد و امپراتور

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) دربارهٔ خاندان شیخ‌الشیوخ ← به آنچه پیشتر در ص ۹۲ پابرگ ۱ آمده‌است. مقریزی در «الخطط»، ج ۲، ص ۳۴، گوید که سلطان‌الکامل فخرالدین یوسف‌بن شیخ‌الشیوخ را «به عنوان سفیر خود نزد شاه فرنگ» فرستاد. ۳) روایت در نسخهٔ س (برگ ۲۵۳ب) دراینجا قطع می‌شود. به پایان بخش ساقط در ص ۲۷۴ اشاره خواهیم کرد.

نیز سوگند یاد کرد و برمدتی معین پیمان صلح بستند وکارشان به نظام و انتظام آمد وهریك از دوطرف ازدیگری ایمن شد. بهمن گفتند که (دراین مذاکرات) امپراتور به امیر فخرالدین گفت: «اگرمن از شکستن جاه خود نزد فرنگیان نمی‌اندیشیدم، سلطان را مکلف به هیچیك از این گذشتها نمی‌کردم و مرا نظر (و طمعی) به‌قدس و دیگر نقاط نیست فقط قصد آن داشتم که آبروی خود را نزد آنان حفظ کنم.»[۱]

چون صلح واقع شد، سلطان کس به قدس فرستاد تا ندا دهد مسلمانان از آن شهر بیرون آیند و آن را به‌فرنگیان واگذارند. پدرم ــ که خدایش بیامرزد ــ (جزئیات خروج مسلمانان را) برایم حکایت کرد. ــ وی هنگامی که این واقعه درقدس‌شریف روی داد، از مکه، که خدایش مصون دارد، و او سال گذشته درآنجا مجاور شده بود، تازه به قدس رسیده بود و من (خود) درسال گذشته به دمشق سفر کرده و در آن شهر اقامت گزیده بودم ــ(پدرم) گفت چون در قدس ندا دادند که مسلمانان بیرون آیند و قدس را به فرنگیان واگذارند، ولولهٔ شیون و گریه در مردم قدس افتاد و امری چنان صعب، برمسلمانان گران آمد و از اینکه قدس از دستشان به‌در رفت، اندوهگین شدند و این عمل را بر الملك‌الکامل ناپسند شمردند و از او بسیار زشت دانستند، زیرا فتح این شهر شریف و نجات آن از چنگ کافران، از بزرگترین یادگارها و دستاوردهای عمویش، الملك‌الناصر صلاح‌الدین بود ــ که خداوند روانش را تقدیس فرماید ــ اما الملك‌الکامل ــ که خدایش بیامرزد ــ آگاه بود که فرنگیان نمی‌توانند قدس را با وجود ویرانی حصار و باروهای آن شهر نگاه‌دارند و بیگمان چون مراد (از صلح) حاصل شود و غرض او بگذرد و کارها برای او به ایمنی هموار گردد، می‌تواند آن شهر را از وجود فرنگیان پاك سازد و ایشان را از آن دیار بیرون راند. [سلطان الکامل][۲] گفت «ما جز کلیساها و معبدی ویران چیزی به‌ایشان وانمی‌گذاریم، اما حرم و آنچه درآن است، از صخرهٔ مقدس

---

۱) ← نیز به مقریزی، «السلوك». ج ۱، ص ۲۳۰.
۲) افزودگی برای توضیح. از مصحح است.

و دیگر زیارتگاهها به‌حال خود، دردست مسلمانان می‌ماند و شعار اسلام، همچنان که بود، بر آن سامان باقی و والیِ مسلمانان بر ایالات ونواحی آن حکمفرماست».

چون کار صلح به پایان رسید، امپراتور از سلطان رخصت گرفت که قدس را زیارت کند و سلطان به او اجازه فرمود و قاضی شمس‌الدین، قاضی نابلس را ــ که خدایش رحمت کند ــ و در آن دولت نزدشاهان خاندان ایوبی سمت پیشوایی داشت مأمور کرد که امپراتور را همراهی کند تا وی قدس را زیارت کند و به عکا باز گردد. شمس‌الدین ــ که خدایش رحمت کند ــ برای من حکایت کرد و گفت: چون امپراتور به (شهر) قدس قدم نهاد، من چنان که سلطان الملك‌الکامل فرموده بود، همراه او شدم و با او به حرم شریف درآمدم تا آنچه زیارتگاه در حرم بود بدید. سپس با وی به مسجد اقصی درآمدم و ساختمان مسجد و بنای گنبد صخرهٔ مقدس اورا خوش آمد و چون به محراب الاقصی رسید از زیبایی محراب و منبر سخت درشگفت شد و از پلکان آن منبر بالا رفت و سپس فرود آمد و دست مرا گرفت وهمراه از مسجد اقصی بیرون آمدیم. دراین میان کشیشی را دید که انجیلی به‌دست داشت ومی‌خواست وارد مسجدالاقصی شود، (امپراتور) براوبانگی سخت زد وگفت: «توراچه‌چیز به‌اینجا کشاند؟ به‌خدا سوگند اگریك‌تن ازشما، بی‌رخصت من دیگر بار به اینجا آید بیگمان چشمانش را به درآورم. ماممالیك[1] این سلطان، الملك‌الکامل و بندگان اوییم و او این کلیساها را برسبیل انعام به‌من وشمابه صدقه داده است، یك‌تن ازشما را حق آن نیست که به حریم‌او تجاوز کند.»[2] آن کشیش

---

۱) ممالیك جمع مملوك، در لغت به معنی بنده است اما دراصطلاح «ممالیک» حکومتهای غلامان ترك و چرکسی دست‌نشانده‌ای را گویند که از ۱۲۵۰ م به ولایت رسیدند و خود به استقلال حکومت راندند و دوسلسلهٔ ممالیك بحری(۱۲۵۰ــ۱۳۹۰م) وممالیك برجی(۱۳۸۲ ــ۱۵۱۷م) را تشکیل دادند. مراد امپراتور نیز ازاین لفظ آن بوده است که بگوید ما دست نشاندگان سلطان الملك‌الکامل هستیم.ــم.

۲) چنین است روایت نسخهٔ خطی اساس و با اندکی تفاوت درمقریزی، «السلوك»، ج ۱، ص ۲۳۱، درحالی که درابن ایبك، «الدرالمطلوب». ق۲۳۲ و سبط ابن جوزی، «مرآة‌الزمان»، ج۸، ص۴۳۳ چنین آمده، «انه لما دخل‌الصخرة رأی‌قسیساً جالساً عندالصخرة‌عندالقدم یأخذ من‌الفرنج قراطیس، فجاء‌الیه کأنه یطلب منه‌الدعاء، ثم لکمه فرماه الی‌الارض و قال له یا خنزیرا، السلطان قد تصدق علینا بزیارة هذاالمکان و

درحالی که از بیم می‌لرزید، روانه شد. امپراتور به خانه‌ای که برای فرودآمدن او معین شده بود، رفت و در آن منزل کرد.

قاضی شمس‌الدین [قاضی نابلس][1] گفت: من به مؤذنان گفتم که به احترام و مراعات حال او، آن شب اذان نگویند. چون صبح شد و نزد وی رفتم، مرا گفت: «ای قاضی، چرا مؤذنان به شیوهٔ معتاد خود بر بلندگاهها اذان نگفتند؟» به او پاسخ دادم: «این‌بنده برای بزرگداشت امپراتور و به احترام او ایشان را از آن کار باز داشت.» مرا گفت: «برخطا رفتی که چنین کردی، به خدا سوگند که مراد من از شب خفتن در قدس، بیشتر آن بود که بانگ اذان مؤذنان و مناجات شبانهٔ آنان را بشنوم.».[2] سپس روانهٔ عکا شد.[3]

چون خبر تسلیم قدس به فرنگیان به دمشق رسید، الملک‌الناصر [داود][4] به نکوهش و سرزنش راندن بر عموی خود، الملک‌الکامل پرداخت و به شیخ شمس‌الدین یوسف واعظ، سبط[5] شیخ جمال‌الدین بن جوزی ـ که نزد مردم در وعظ، حسن قبول داشت ـ پیشنهادکرد تا در مسجد جامع دمشق به وعظ نشیند و فضایل قدس و آنچه را دربارهٔ آن شهر دراخبار و آثار آمده است، یاد کند و مردم را به اندوه‌گساری خواند و تحقیر و ننگی را که با تسلیم آن دیار (مقدس) به‌کفار، برمسلمانان رفته است باز گوید. قصد وی از این کار آن بود که مردم را از

→ تفعلوا فیه هذه‌الأفاعیل‌القباح، ان عاد منکم احد الی هذاالفعل قتلته = چون (امپراتور) وارد صخره شد، دید کشیشی کنار صخره، بر قدمگاه نشسته و از فرنگیان کاغذهایی می‌گیرد. وی چنانکه گویی ازآن کشیش دعا می‌خواهد نزدش رفت، سپس مشتی براو کوفت و اورا به‌زمین افکند و گفت، ای‌خوک، سلطان امکان زیارت این مکان را به عنوان صدقه‌ای به ما بخشیده و شما درآن چنین‌کارهای زشت می‌کنید؛ اگر دیگربار یکی از شما چنین‌کند، اورا می‌کشم.»

۱) از مصحح و برای توضیح است. ۲) ابن ایبك در «الدرالمطلوب»، ق ۲۳۸ و سبط ابن جوزی در «مرآةالزمان»، ج ۸، ص۴۳۳ـ۴۳۴ مطلب مربوط به مؤذنان را به گونه‌ای متفاوت با متن آورده‌اند. ۳) چنین است درمتن و مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۳۲، در حالی‌که ابن ایبك، «الدرالمطلوب»، ق۲۳۸ـ۲۳۹ و سبط ابن جوزی، «مرآةالزمان»، ج۸، ص۴۳۴آورده‌اند، امپراتور «لم یقم بالقدس غیر لیلتین و عادالی یافا = درقدس جز دو شب نماند و به یافا بازگشت.» ۴) افزودگی ازمصحح و برای‌توضیح است. ۵و۶) نوادهٔ دختری، این‌عنوان برای‌شمس‌الدین بن‌یوسف علم‌شده و اورا به اطلاق، سبط‌ابن جوزی‌خوانند.ـ م.

عموی خود متنفر سازد تا در جنگ با او، با وی همدلی و همراهی کنند. ازاین‌رو شمس‌الدین، چنانکه (الملک‌الناصرداود) به‌وی فرموده بود، به‌وعظ نشست و مردم برای شنیدن وعظ او گرد آمدند، و روزی بود قیامت. بدان روز بانگ ضجه و شیونی عظیم ازمردم برخاست[1] و من خود[2] در آن مجلس حضور داشتم و از آنچه در مجلس او شنیدم قصیده‌ای تائیه بود که وی بروزن قصیدهٔ دعبل بن علی خزاعی آورد و بیتی از آن قصیده را تضمین کرد که گوید:

مدارسُ آیات خَلَتْ من تلاوة   و منزل وحی مقفر العرصات

مدارسی که در آن آیات قرآن را می‌خواندند، از تلاوت تهی ماند و جایگاه نزول وحی زمین بازیگاه شد.

(ازقصیده‌ای که وی خواند) تنها یک بیت درخاطرم مانده و آن بیت این است:

علی قبّة المعراج و الصّخرة التّی   تُفاخر ما فی الارض من صخرات

---

۱) سبط ابن جوزی در «مرآة‌الزمان»، ج۸، ص۴۳۲ گوید، «و أشار الملک‌الناصر بأن اجلس بجامع دمشق واذکر ماجری علی البیت‌المقدس، فما امکننی مخالفته، فرأیت من جملة‌الدیانة الحمیة‌الاسلام موافقته. فجلست بجامع دمشق، و حضرالناصر، داود علی باب مشهدعلی، وکان یوماً مشهودا لم یتخلف من اهل دمشق احد. و کان من جملة‌الکلام: انقطعت عن‌البیت‌المقدس و فودالزائرین، یا وحشة‌المجاورین، کم کانت لهم فی تلک‌الاماکن من رکعة؟، کم جرت لهم علی تلک‌المساکن من دمعة، تالله لو صارت عیونهم عیونا لما وفت و لو تقطعت قلوبهم اسفا لما شفت. احسن‌الله عزاء المؤمنین، یا خجلة ملوک‌المسلمین. لمثل هذه‌الحادثة تسکب‌العبرات، لمثلها تنقطع‌القلوب من‌الزفرات، لمثلها تعظم‌الحسرات... = الملک‌الناصر، داود به من اشاره فرمود که در مسجد جامع دمشق بنشینم و آنچه را بر بیت‌المقدس گذشته یادآور شوم، ومخالفت با فرمان او برایم ممکن نبود. پس، دیدم موافقت با او ازمقولهٔ حمیت اسلامی است. ازاین‌رو در جامع دمشق (به وعظ) نشستم والناصرخود، بر در مشهدعلی حضور داشت، و روزی بودقیامت که حتی یک تن از اهالی دمشق از حضور باز نماند. از جملهٔ سخنانی که ضمن آن وعظ گفتم این بود، وصول گروههای زایر از بیت‌المقدس بگسیخت و خوف و وحشت به انبوهی، (بردل) مجاوران آن سامان بریخت. چه قدر آنان را بدانجای سجود و نماز بود و چه قدر ایشان را برآن جایگاهها، باران اشک‌نیاز! به‌خدا سوگند اگر چشمانشان چشمه‌سارها شود، یاری‌ندهد و اگر دلهایشان از غم بگسلد. جانها شفا نیابد و از بیماری نرهد. بارک‌الله! (دست مریزاد!) ای (مایهٔ) سوگواری مؤمنان و ای (موجب) شرمساری شاهان مسلمان، (جای آن دارد که) از چنین حادثه سیلابهای سرشک بررخساره‌ها فرو دود و از نظیر چنین فاجعه دلها از سینه‌ها بگسلد (و بیرون رود) و ازشبیه این سانحه حسرتها انبوه (و جانها اسیر اندوه) شود.» (التزام سجع در ترجمه به مراعات شیوهٔ مسجع سبط ابن جوزی است.ـ م.)

۲) یعنی جمال‌الدین بن واصل، مؤلف این کتاب.

بر بارگاه معراج (نبوی) و مبارك صخره‌ای که بر تمام صخره‌های روی زمین فخر می‌کند، (چه گذشت)؟
آن روز کس از مرد و زن جز گریان و نالان دیده نشد.

چون اساس صلح بین الملك‌الکامل و امپراتور استوار شد، امپراتور به سرزمین خود بازگشت و به‌سازشی که با الملك‌الکامل داشت ادامه داد و دوستدار وی ماند و سفارت و ارسال پیام میان ایشان همچنان پیوسته بود تا الملك‌الکامل درگذشت و پسرش، الملك‌العادل، سیف‌الدین به حکومت رسید. [امپراتور][1] با الملك‌العادل (نیز) دوستی پیوست و با او به‌مبادلهٔ سفیر و پیام پرداخت. وچون الملك‌العادل دستگیر شد وحکومت به‌برادرش، الملك‌الصالح، نجم‌الدین ایوب رسید، کاربرهمین منوال ادامه یافت. الملك‌الصالح شیخ علامه سراج‌الدین ارموی را ــ که درآن هنگام قاضی قونیه، از شهرهای روم‌بود ــ به سفارت نزد او فرستاد و سراج‌الدین مدتی نزد وی به‌احترام بماند وکتابی در منطق برای او تصنیف کرد و امپراتور به او احسانی بزرگ کرد و سراج‌الدین با احترام تمام به نزد الملك‌الصالح بازگشت.

چون روا دو فرانس[2] ــ که از بزرگترین شاهان فرنگ بود ــ به سال ششصد وچهل‌وهفت آهنگ سرزمین مصر کرد، امپراتور کس نزد او فرستاد که وی را از آن اقدام باز دارد وبترساند و ازسرانجام‌کار برحذر دارد، ولی وی اورا نپذیرفت. سر نرد[3] که مهماندار[4] منفرید[5]، پسرامپراتور بود مرا حکایت کرد وگفت: «امپراتور

---

۱) افزودگی از مصحح و برای توضیح است. ۲) متن «ریبافرنس» و در نسخهٔ خطی «ریدافریس». صورت ضبط متن صحیح است. ← به مواردی که بعد می‌آید و نیز به مقریزی، «السلوك»، ج ۱، ص ۳۳۳ و به‌قیاس نوشتهٔ مقریزی در پابرگ ص ۲۶۸ ؛ مراد از «ریبافرنس» (یا روادوفرانس)، لویی نهم پادشاه فرانسه است. ۳) تلفظ صحیح این نام به‌دست نیامد.ــم.
۴) متن «مهمندار»، منظور ابن واصل مقام مسئولی است که در دولت مقدس روم به‌وظیفه‌ای شبیه وظیفهٔ مهمندار (مهماندار یا رئیس تشریفات خارجی) در دو دولت ایوبی و ممالیك می‌پرداخته. مهماندار سفیرانی راکه به دربار سلطان می‌آمدند استقبال می‌کرد و ایشان را در مهمانسرا جای می‌داد و برای انجام کارهای آنان گفتگو می‌کرد. ← قلقشندی، «صبح‌الاعشی»، ج ۴، ص ۲۲؛ ج ۵، ص ۴۵۹. ۵) مراد مانفرد، پسر فردریك دوم پادشاه سیسیل (۱۲۵۸ ــ ۱۲۶۶م) است.

مرا در نهان نزد الملک‌الصالح نجم‌الدین فرستاد تا وی را از قصد روا دوفرانس[1] برسرزمین مصر آگاه کنم و وی را از (گزند) او برحذر دارم و به وی اشاره کنم که در برابر او آماده شود. پس، الملک‌الصالح برای مقابله با او آماده شد و من نزد امپراتور باز گشتم و رفت و آمدم به مصر به صورت و درلباس بازرگانی[2] بود و هیچکس از ملاقات من با الملک‌الصالح آگاه نشد، چه بیم آن می‌رفت که فرنگیان ازگرایش امپراتور به مسلمانان برضد فرنگ، آگاه شوند.»

چون الملک‌الصالح درگذشت و بر روادوفرانس[3] ـ از هلاک لشکریان وی[4] و ریشه‌کن‌شدن آنان و اسارت به‌دست الملک‌المعظم، تورانشاه بن‌الملک‌الصالح و سپس رهایی‌وی[5] از اسیری، پس از قتل الملک‌المعظم و باز گشت وی[6] به کشور خود ـ ماجراها رفت، امپراتور نزد وی[7] کس فرستاد تا خیراندیشی و نصیحت خودرا به‌سود او و ثمرهٔ لجاج و مخالفت وی[8] را فرایادش آورد و او[9] را بدین سبب مورد ملامت وعتاب قرار دهد. امپراتور در این‌سال یعنی سال‌ششصدو چهل‌وهشت، یک‌سال پس ازمرگ الملک‌الصالح، درگذشت و پس از اوپسرش کنراد[10] به‌حکومت رسید. (اما) کنراد[11] نیز بمرد و برادرش مانفرد[12] حکومت یافت. اینان همه نزد پاپ، خلیفهٔ فرنگ، صاحب رم، به سبب گرایشی که به مسلمانان داشتند، مردمی ناستوده محسوب می‌شدند و حتی میان مانفرد[13] و پاپ نیز جنگی رخ داد که مانفرد[14] در آن پیروز شد.

---

۱) متن «ریدافرنس» ← پا‌برگ ۲ ص ۲۶۷. ۲) مقریزی در «الخطط»، ج ۱، ص ۲۱۹، آورده است، و [الملک‌الصالح، نجم‌الدین ایوب در قلعهٔ دمشق فرودآمد و سفیر امپراتور، شاه فرنگی آلمان، در جزیرهٔ سیسیل به صورت مردی بازرگان نزد او آمد و در نهان اورا آگاه کرد که آشفته حالی که اورا روادوفرانس می‌خوانند عازم لشکرکشی به سرزمین مصر و تصرف آن دیار است]. برای آگاهی از تفصیل این قضیه ← سعید عاشور، «امپراطور فردریك الثانی و الشرق‌العربی»، «المجلة‌التاریخیة‌المصریة»، مجلد ۱۱، سال ۱۹۶۳ ص ۲۱۲ـ۲۱۳.
۳) یعنی لویی نهم پادشاه فرانسه. ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹) مرجع تمام این ضمایر همان روا دوفرانس، لویی نهم است.ـم. ۱۰، ۱۱) متن «کراد» و مراد کنراد چهارم است که درسال ۱۲۵۴م درگذشت. تصحیح قیاسی است.ـم. ۱۲، ۱۳، ۱۴) متن «منفرید»، تصحیح قیاسی است.ـم.

من[1] به عنوان سفیر از جانب الملک‌الظاهر، رکن‌الدین بیبرس ـ که خدایش رحمت کند ـ در ماه رمضان سال ششصدوپنجاه‌ونه، به حضور مانفرد[2] اعزام شدم و نزد او به احترام در شهری از بلاد انبولیه در برّ طویل پیوسته به برّ اندلس اقامت گزیدم. بارها با او دیدار کردم و او را مردی برجسته و دوستدار علوم عقلی یافتم که ده مقاله از کتاب اقلیدس را در هندسه از حفظ داشت. نزدیك شهری که من در آن منزل داشتم شهری بود به نام لوگاره[3] که تمامی مردم آن مسلمان و اهل جزیرهٔ سیسیل بودند و بدانجا نمازجمعه برپا می‌داشتند و شعار اسلام را آشکار می‌کردند، و این شهر هم از روزگار پدر او، امپراتور برهمین ویژگی بود. مانفرد آغاز به ساختن دانشگاهی در آن شهر کرده بود تا تمام علوم نظری را در آن تدریس کنند و من خود دیدم که بیشتر یاران وی که امور مربوط به آن دانشگاه را درعهده داشتند، از مسلمانان بودند ودر لشکرگاه او (نیز) آشکارا اذان می‌گفتند و نماز می‌خواندند. وقتی از آن سرزمین باز گشتم خبر رسید که وی با برادر روا دو فرانس که پیشتر ذکرش رفت، برضد پاپ، صاحب رم بزرگ ـ که میان (مقر) او و شهری که ما در آن به‌سر برده بودیم، پنج روز راه فاصله بود ـ متفق شده‌است. این همدستی و همداستانی بین آن دو از آن رو بود که پاپ مانفرد را به‌سبب در هم‌شکستن شریعت ایشان و گرایش به مسلمانان تحریم کرده است[4] و همچنین کنراد، برادر وی و امپراتور،

---

۱) یعنی ابن‌واصل مؤلف این کتاب.ـم. ۲) متن «منفریده»←ص ۲۶۷، پابرگ ۵.ـم.

۳) متن «لوجاره» که تلفظ عربی این نام است.ـم. ۴) مراد اینکه پاپ برضد او قرار محرومیت excommunication را به عنوان نوعی مجازات صادر کرد و سپس تمام رعایا و اتباعش را ازقید سوگند فرمانبرداری و اطاعتی که برای او خورده‌بودند، آزاد شمرد. قرارهای محرومیت در قرون میانه تحول یافت تا آنکه دارای دو درجه شد؛ قرار محرومیت کوچك که فرد را از ادای شعایر و مراسم کلیسا محروم می‌داشت وقرارمحرومیت بزرگ که فردرا بکلی از ایمان به‌دورمی‌شمرد واورا از تمام مزایایی که مسیحیان از آنها بهره‌مند می‌شدند، محروم‌می‌کرد. درچنین حالتی فردمحروم (یا تکفیرشده) نمی‌توانست به‌انجام شعایر کلیسا پردازد وتمام مزایایی را که کلیسا به‌او بخشیده بود، ازدست می‌داد و حتی درگورستانهای مسیحی نیز دفن نمی‌شد. در هردو حالت جهنم نصیب فرد محروم از کلیسا بود و ممنوع از همنشینی با مسیحیان زندگی را می‌گذراند و هرکس به‌او کمك می‌کرد، خود نیز در معرض مجازات صدور قرار محرومیت واقع می‌شد. Thompson and johonson, An introdaction to medieval Europe (NewYork 1937). P.656; سعید عاشور، «اروبا العصور الوسطی»، ج ۱، ص ۳۵۴، ۳۹۶، ج ۲ ص ۳.

همگی از طرف پاپ رم تحریم شده بودند.

پاپ در رم (در نظر مسیحیان) خلیفه و جانشین مسیح و قائم‌مقام اوست و حق حرام‌شمردن و حلال دانستن (چیزها) و پیوستن و گسستن از آن او. وی برسر شاهان تاج می‌نهد و ایشان را تأیید می کند و هیچ کاری، در شریعت آنان، بی‌حکم پاپ بتمامی صورت نمی‌پذیرد و سامان نمی‌گیرد.[1] وی راهب است (و همسر نمی گزیند) و چون بمیرد کسی که همچون او راهب باشد جانشینش می‌شود.

هنگامی که من در سرزمین ایشان بودم حکایتی شگفت‌آور برایم نقل کردند و آن اینکه مقام امپراتوری [پیش ازامپراتور][2] فردریك ـ که پیشتر ذکرش گذشت ـ با پدر وی بود. چون وی بمرد، پسرش‌فردریك در آغاز رشدجوانی بود و گروهی از پادشاهان فرنگ به‌آن مقام طمع بسته بودند و هریك از آنان امید داشت که‌پاپ آن مقام (یعنی امپراتوری) را به وی واگذارد. فردریك، نیرنگبازی خبیث و اهل آلمان ـ که تیره‌ای از تیره‌های فرنگند ـ بود. وی با تمام آن شاهان که به مقام امپراتوری طمع داشتند، جداگانه دیدار کرد و به هریك گفت: «من طالب این‌مقام نیستم زیرا شایستگی احراز آن را ندارم، پس چون نزد پاپ گرد آمدیم، تو به او بگو ـ سزاوار چنان است که پسر امپراتور پیشین در این امر سخن گوید و هر کس را که وی‌برای‌امپراتوری‌بپسندد، موردرضای‌من‌است. ـ(البته) اگرپاپ‌دراین‌مورد اختیار را به من واگذارد ـ بیگمان تو را انتخاب می کنم و جز تو دیگری را (به امپراتوری) نمی گزینم، و قصدم (از این پیشنهاد) وابستگی به تو و کمك‌گرفتن از تو (پس از انتخابت به مقام امپراتوری) است.» چون [فردریك][3] این عبارات را به یکایك آن شاهان گفت، هریك سخنش را پذیرفتند و پاسخ موافق دادند و به او اعتماد کردند و به درستی گفتارش اطمینان یافتند. چون تمام شاهان، همراه فردریك نزد پاپ در شهر رم گرد آمدند، وی پیشتر به گروهی از یاران دلیر آلمانی خود

---

۱) دربارهٔ پاپ، صاحب رم ← قلقشندی، «صبح‌الاعشی»، ج۵، ص۴۷۲.
۲) از حاشیهٔ نسخهٔ خطی. ۳) افزودگی از مصحح و برای توضیح است.

گفته بود تا سوار براسبان خویش نزدیك کلیسای بزرگ رم، محل آن اجتماع بزرگ، آماده باشند. پاپ بدان شاهان که نزد وی گرد آمده بودند گفت: «دربارهٔ این مقام چه نظر دارید وچه کس را شایستهٔ احراز آن می‌دانید؟» و تاج (امپراتوری) را برابر ایشان نهاد. هریك از ایشان به نوبه خود گفت: «فردریك را دراین امر داور کردم و آنچه وی بدان اشاره کند، می‌پذیرم و برهمان طریق می‌روم زیرا وی پسر امپراتور وشایسته‌ترین کس در این اجتماع است که سخنش دراین باب پذیرفته شود». پس فردریك برخاست و گفت: «من پسر امپراتور و شایسته‌ترین کس برای احراز مقام و تاج اوهستم واین جماعت، همه به(داوری) من رضا داده[1] وانتخابم کرده‌اند.» (وی این بگفت) وآن تاج را برسر نهاد وآنان همه سر به زیر افکندند و او شتابان، تاج برسر، بیرون رفت و سوارشد و آلمانیان ــ که پیشاپیش به‌ایشان گفته بود نزدیك کلیسا بایستند ــ با اوسوار شدند و او همراه آنان رکاب کش، به سوی کشور خود تاخت. بعد ازآن کارهایی ازاو سرزد که ــ نزد پاپ به آیین ایشان موجب تحریم[2] بود و ازاین رو پاپ وی را تحریم کرد.

به من گفتند امپراتور هنگامی که درعکا بود، به امیر فخرالدین بن شیخ ــ که خدایش بیامرزد ــ گفت: «دربارهٔ خلیفهٔ خود، مرا آگاه کن که اصلش به که‌می‌رسد و تبارش کدامست؟» فخرالدین گفت: «اوپسرعموی پیامبرما محمدصلی‌الله‌علیه وسلم است، خلافت را ازپدرش گرفته وپدر او نیز آن مقام را ازپدرخود بازیافته وخلافت در خاندان نبوت مستمر است و ازآن خاندان بیرون نرفته است.» امپراتور گفت: «چه‌نیکوست این‌رسم، اما آن کم خردان[3] ــ یعنی فرنگیان ــ مردی نادان وخشك مغز[4] را از زباله‌دان برمی‌آورند که میان او و مسیح نسبت خویشاوندی سببی و نسبی

۱) متن «قد رضوا» و در نسخهٔ خطی [فقد]. ۲) مراد نوعی تکفیر است ص. پا برگ ۴۵ ــ م. ۳) چنین است درمتن «هؤلاء القليلوا العقل» از نسخهٔ خطی.
۴) متن «جاهلاً فدماً». ابن منظور در «لسان العرب»، ج۱۵، ص۳۴۷، گوید: فدم، از مردم کسی است که تهی از حجت و کلام و همراه با گرانجانی و سستی خرد و کم فهمی است، و نیز بر مسلمانان سختگیر ونادان وجفاکاراست. (مردنادان درشت بدخوی و به‌تعبیر امروز، «قلدر».ــ م.)

نیست، و اورا بر خود خلیفه می‌کنند و قائم‌مقام مسیح در میان خود می‌شناسند، درحالی‌که خلیفهٔ شما پسرعموی پیامبر شماست و بیگمان شایسته‌ترین مردم برای کسب مقام و جانشینی اوست.»

چون پاپ وبرادر روا دو فرانس آهنگ پیکار با مانفرد، پسر امپراتور کردند و هردو همدست شدند و بـا وی جنگیدند و لشکرش را متواری و شخص او را دستگیر کردند، پاپ فرمان داد که سراز بدنش جدا کنند و چنان کردند. برادر روا دو فرانس مالك سرزمینی شد که در دست پسر امپراتور بود و بر آن دیار چیره آمد و این واقعه، به‌گمان غالب من، درسال ششصدوشصت‌وسه روی داد.[1]

ذکر تعرض سلطان الملك‌الکامل بردمشق و محاصرهٔ آن شهر از طرف او

تعرض سلطان الملك‌الاشرف را بایاران خویش و لشکر حلب بیشتر ذکر کرده‌ایم.[2] و نیز از الملك‌الصالح، پسر الملك‌العادل و بـرادرزاده‌اش، الملك‌المغیث و لشکریان دمشق که با آنـان گردآمده بودند، و الملك‌المجاهد، صاحب حمص و تأخیر وصول سلطان الملك‌الکامل یادکرده‌ایم. الملك‌الاشرف به الملك‌الکامل پیام فرستاد و اورا برانگیخت کـه شتابان بیایـد و آن شهر را تسخیر کند. الملك‌ـ الکامل، پس از فراغت از صلح با فرنگیان به‌وی چنین پیام فرستاد: «شاید تصرف شهرهایی چون کرك و شوبك و صلت که به عنوان دژها و سنگرهایی برای من

---

۱) دستگاه پاپی، پس از نبردهایی طولانی‌که چندین قرن با امپراتوران دولت روم مقدس، از خاندان هوهنشتاوفن داشت پیروز بیرون آمده بود و خود را وصی و جانشین آن امپراتوران در جنوب ایتالیا و سیسیل می‌شمرد. مانفرد، پسر فردریك، پادشاه سیسیل از به رسمیت‌شناختن و تن دادن به درخواستهای پاپ سر باز زد، زیرا پاپ پیشنهاد می‌کرد که وی مملکت سیسیل‌را به‌شارل انکوی فرانسوی بدهد تا به عنوان دست‌نشاندهٔ پاپ بر آن جزیره حکومت راند. شارل، برادر لویی نهم پیشنهاد و اشارهٔ پاپ را پذیرفت و به‌جنگ سیسیل رفت تا مانفرد را بکشد و خود بـا جبر و قهر و سختگیری (برمسلمانان) بر آن مملکت حکومت کند. ←سعید عاشور، «اروبا العصور الوسطی»، ج۱، ص۵۵۹ـ۵۶۰.

۲) ←آنچه پیشتر درص ۲۵۸ـ۲۶۱ آمده است.

معین شده است، به سبب استحکام دفاعی آن مناطق، برایم دشوار باشد. اما تو دمشق را به‌تصرف درآر.» ازقبل، میان ایشان قرار گذاشته شده بود که سرزمینهایی شرقی ــ که برای الملک‌الناصر تعیین شده بود ــ از آن الملک‌الکامل شود و دمشق و بلاد وابسته بدان تا گردنهٔ فیق[1] به الملک‌الاشرف برسد و در عوض اگر دمشق گشوده شود، مناطقی را که بین گردنهٔ فیق و عقبه قرار دارد، همان‌گونه که برآن توافق شده، به الملک‌الناصر واگذارند.

چون براین قرار توافق کردند، الملک‌الکامل پس از درنگ طولانی خود در تل‌العجول، ازآنجا روانه شد و در جمادی‌الاولای این سال ــ یعنی سال ششصد و بیست‌وشش ــ به بیرون دمشق رسید و با الملک‌الاشرف برمحاصره و مضایقهٔ دمشق توافق کردند. قرارگاه او درمسجدالقدم[2] ومشرف بردمشق بود. وی آب نهر بانیاس و قنوات را از شهر برید و دمشق در تنگنایی سخت قرار گرفت تاآنجا که شهر به سبب قطع آب دچار خشکی شد و مردم برای نوشیدن، از آب چاهها استفاده می‌کردند. مردم دمشق هرروز با لشکریان خود بیرون می‌آمدند و به شدیدترین وجه می‌جنگیدند و به حکمران خود[3] سخت دلبستگی نشان می‌دادند و به سبب محبت به او وپدرش، الملک‌المعظم و کراهیت از بیرون رفتن آن مملکت از کف فرزندان وی، با اوهمکاری می کردند.

من[4] بیشتر اوقات با گروهی برفراز منارهٔ دمشق می‌رفتیم وصحنهٔ نبرد را مشاهده می کردیم. دمشقیان بارها برآن لشکرمصری حمله می‌بردند و آنان را می‌راندند ومقتول ومجروح می کردند. جایهایی ازدمشق (به‌سبب‌خشکی)بسوخت و این ماجرا تا پایان رجب این سال به طول کشید، پس کار برمردم (دمشق) به‌علت رسیدن تابستان و فقدان میوه در شهر و گرانی نرخها دشوار شد ودر دمشق چیزی

---

۱) به‌آنچه پیشتر درص۲۵۱ وفهرست نمایه آمده است. ۲) این مسجد به‌نام «مسجدالقدم» یا «مشهدالقدم = قدمگاه» معروف است. ← ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ۲۰۷؛ مقریزی، «السلوک»، ج۱، ص۲۳۴. ۳) یعنی الملک‌الناصر داود، پسر الملک‌المعظم.
۴) مؤلف کتاب ابن واصل.

جز شکر و حلوا، ارزان نبود و حلوای صابونی[1] و دیگر شیرینیها به سبب وفور شکری (که)[2] در دمشق بود از پنیر و نان ارزانتر بود. از لشکر دمشق، جماعتی اندک از جمله ارغش معظمی گریختند ومخارج جنگ افزون شد وتمام موجودی الملک‌الناصر که درخزانه داشت، دراین مدت به‌پایان رسید. سپس، شروع به‌ذوب کردن ظروف سیمین و زرین کرد و سکهٔ درهم و دینار زد و به مصرف رساند تا آنکه مقدار هزینه به بیش از موجودی ذخیرهٔ او رسید.[3]

ذکر وصلت میان الملک‌العزیز، پسر الملک‌الظاهر، صاحب حلب و (دختر)[4] دایی ای، سلطان الملک‌الکامل در بیرون دمشق

پیشتر، در حوادث سال ششصدوسیزده، گفتیم[5] که قاضی بهاءالدین بن شداد ـ که خدایش رحمت کند ـ به عنوان سفیر از سوی الملک‌الظاهر نزد عموی وی، الملک‌العادل ـ که خدایش رحمت کند ـ برای نامزدی و همسری بین پسر او[6] الملک‌العزیز و دختر الملک‌الکامل و دیگر مسائل روانه شد و او این درخواست ازدواج را پذیرفت ولی چون (بهاءالدین) به‌حلب باز گشت، دید الملک‌الظاهر مرده است. چون این سال ـ یعنی سال ششصد وبیست و شش فرا رسید و سلطان‌الملک‌الکامل‌دمشق را محاصره کرد، قاضی‌بهاءالدین‌بن شداد ـ که خدایش‌بیامرزد ـ همراه بزرگان حلب وگواهان آن‌دیار برای اتمام‌آن پیوند [فرخنده][7] وعقدزناشویی، از حلب اعزام‌شد. آنان ازناحیهٔ ضمیر[o] به‌دمشق آمدند وسلطان الملک‌الکامل ازدهلیز[8]

---

۱) نوعی شیرینی‌که آن‌را از آرد نخود آمیخته به روغن تهیه می‌کنند و سپس شکر وشیر نیز بدان می‌افزایند و در قالبهایی چون صابون شکل می‌دهند و در سینی می‌چینند و به تنور می‌گذارند تا بپزد. ← «الوصلة الی‌الحبیب فی وصف‌الطیبات والطیب»، نسخهٔ خطی دردارالکتب، ۷۴، علوم صناعیة، برگ ۵۲ب؛ شیزری، «نهایة‌الرتبة فی‌طلب‌الحسبة»، ص ۴۱ پا برگ دکترعرینی.
۲) افزودگی به سیاق عبارت و از مصحح است. ۳) ← نیز به مقریزی، «السلوک»، ج ۱، ص ۲۳۴. ۴) افزودگی از مترجم است.ـ م. ۵) آنچه پیشتر در «مفرج‌الکروب»، ج ۳، ص ۲۳۶ـ۲۳۷ آمده است. ۶) اینجا بخش ساقط از نسخهٔ س پایان می‌پذیرد ← آنچه پیشتر در ص ۲۶۲ پابرگ ۳ آمده است. ۷) از نسخهٔ س. ۸) متن «من دهلیزه» و در ابن عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج ۳. ص ۲۰۶ [من‌المخیم = از خیمه‌گاه].

خود در مسجدالقدم[1]، به استقبال او آمد وسپس او را به خیمه‌گاه در آورد ونزدیك خودمنزل داد، وبعد اورا به‌حضور خویش خواست و او پیشکشهایی را که ازحلب آورده بود به‌سلطان تقدیم کرد. سپس، سلطان بهاءالدین را به‌کوشك الملك‌العزیز در المزه‌ منتقل کرد. سلطان به سبب پایگاه بزرگ (بهاءالدین) و سابقهٔ دیرینهٔ[2] خدمت او در دستگاه عمویش، الملك‌الناصر، صلاح‌الدین و سپس الملك‌الظاهر، بعد از او [که خداوند هردو را رحمت کند][3] مرتب نزد وی می‌رفت تا آنکه [بر این امر اتفاق حاصل شد][4] که طلای رسیده برای تقدیم مهر، وکنیزان و خادمان و سکه‌های سیم ودیگر کالاها حمل شود. سپس صیغهٔ عقد نکاح با حضور سلطان الملك‌الاشرف در مسجد خاتون جاری شد. وکالت عقد نکاح از طرف سلطان الملك‌الکامل برای دخترش، فاطمه خاتون ــ خواهر الملك‌العادل، سیف‌الدین ابی بکربن الملك‌الکامل ــ به مهری به مبلغ هزار دینار، با عمادالدین بن شیخ‌الشیوخ بود. طرف قبول نکاح ازجانب الملك‌العزیز نیز قاضی بهاءالدین [بن شداد][5] بود و این امر در سحرگاه روز یکشنبه شانزدهم رجب روی داد، درحالی‌که محاصرهٔ دمشق همچنان ادامه داشت. پس از فتح دمشق، سلطان برقاضی بهاءالدین و [بر][6] تمام یاران او و نیز حاج بشیر امیر، للهٔ[7] الملك‌العزیز ــ که خدایش بیامرزد ــ خلعت پوشاند و قاضی بهاءالدین و همراهانش به حلب بازگشتند.

---

۱) متن «من دهلیزه بمسجدالقدم» و در نسخهٔ س آمده است [من دهلیزه وکان مضروباً عند المسجدالقدم ازدالان (مخصوص) خودکه نزدیك مسجدالقدم زده شده بود] (به‌این تعبیر، ظاهراً سلطان درشرایط محاصره وجنگ، برای مصون ماندن ازدشمن، ازنقب یادالانی که بین خیمه‌گاه و مسجد زده بودند رفت‌وآمد می‌کرده است.ــم.) ۲) متن «و قدم سابقته» و در نسخهٔ س [و قدیم سابقته]. ۳، ۵) از نسخهٔ س. ۴) افزودگی برای توضیح و از ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج ۳، ص۲۰۷ گرفته شده است. ۶) از نسخهٔ س و نیز از ابن‌العدیم همان مأخذ و جزء وصفحه. ۷) متن ازهردونسخهٔ خطی «الحاج بشیر امیر، لالاالملك‌العزیز» اما درابن‌العدیم (همان‌مأخذ و جزء و صفحه) این نام‌به صورت [الحاجی بشیر امیر لالا] آمده است. لالا (لله)، نامی است فارسی به معنی کسی که عهده‌دار سرپرستی از فرزندان سرور خود و آموزش به‌ایشان‌است. ← Steingass: A Pers. Eng. Dict.

ذکر تسلط الملك‌الکامل بر شهر دمشق و در عوض آن واگذاری کرک و دیگر شهرهای وابسته بدان به‌الملك‌الناصر، پسر الملك‌المعظم

چون مدت این محاصره به درازا کشید و آنچه مال اندوخته دردست الملك‌الناصر بود، تمام شد، الملك‌الناصر [بن‌الملك‌المعظم][1] دریافت که از عهدهٔ عموی خویش، السلطان الملك‌الکامل برنمی‌آید و بهتر آن است که نزد او رود و نظروی‌را دربارهٔ این امر[2] بداند. پس در دههٔ آخر رجب این سال، شبانه از دژ دمشق بیرون آمد و با تنی اندك از یاران خود روانهٔ آن دهلیز (که معبر نظامی الملك‌الکامل بود) شد. چون سلطان از آمدن او آگاه گشت، خود به سوی او رفت و با وی دیدار کرد و اورا بسیار گرامی داشت، البته پس ازآنکه وی را مورد ملامت فراوان قرارداد، با او به‌گشاده‌رویی درآمد ودلش را خوش ساخت و سپس به او فرمود تا به دژ دمشق بازگردد، و او بدانجا بازگشت.

آنگاه پس از دو روز، امیر فخرالدین بن شیخ‌الشیوخ از سوی سلطان‌الملك‌ـ الکامل به‌آن دژ درآمد. آن روز، آدینه بود و او نماز جمعه را درمسجد جامع دژ بخواند. سپس وی و الملك‌الناصر به[نزد][3] سلطان [الملك‌الکامل][4] آمدند وتوافق وهم‌پیمانی (بدین شرح) به عمل آمد وبرآن سوگند خوردند؛ امیر عزالدین ایبك معظمی برحکومت صرخد تثبیت شد و قرار شد الملك‌الصالح و الملك‌العزیز و پسر برادرآن دو، الملك‌المغیث آنچه را درتصرف خود داشتند، نگاه دارند، وکرك وشوبك وتوابع آن، و صلت و بلقاء واغوار، به تمامی، و نابلس ونواحی قدس و بیت‌جبریل برای الملك‌الناصر مقرر شد. الملك‌الناصر [بعد ازآن (توافق)][5] از تملك شوبك منصرف شد و ازسلطان درخواست کردکه‌آن شهررا از وی بپذیرد، و سلطان آن شهر را پذیرفت. (به این ترتیب) برای سلطان الملك‌الکامل، همراه با

۱، ۳، ۴، ۵) از نسخهٔ س. ۲) یعنی منظور وی را از محاصرهٔ دمشق مستقیماً از وی استفسار کند.ــم.

شوبک، خلیل و غزه[1] و طبریه و عسقلان و رمله و لُدّ[5] و دیگر سواحلی که در دست‌مسلمانان بود، باقی ماند. سپس الملک‌الناصر [داود][2] به‌دژ بازگشت ودروازه‌های شهر در آغاز ماه شعبان گشوده شد و این [در اوان رسیدن زردآلو و دیگر میوه‌ها][3] بود، در حالی که جگر مردم دمشق به سبب نیافتن سبزی و میوه و یخ و قطع آب‌خشک شده بود و به این ترتیب آن مضیقه برداشته شد و خلق ازتنگنا درآمد، اما در دل دمشقیان چنان اندوه و تأسفی جای گرفت که فراتر ازآن ممکن نبود.

من آن روزکنار در دژ بودم. لشکریان مصری از تمام دروازه‌ها به شهر درآمدند و دمشق ازایشان انباشته شد. انسانی از اهالی دمشق درکنارم ایستاده بود و چون این حال را بدید به صدای بلند به گریه درآمد و بانگ و شیون برداشت. من بدان روز، حتی یک‌تن از دمشقیان را جز برآن هیئت که‌گویی دستخوش‌فاجعهٔ مرگ پسر یا فوت پدر شده باشد، ندیدم. والی سلطان الملک‌الکامل به دژ درآمد و آنرا دراختیار گرفت و امیر عزالدین بن ملکیشو والی شهر شد.

ذکر دست‌یافتن الملک‌الاشرف بر دمشق‌که سلطان الملک‌الکامل آن را به وی واگذاشت[4]

چون سلطان الملک‌الکامل شهردمشق را در اختیار خودگرفت، آن را پس ازتوافق با برادرش، الملک‌الاشرف به او واگذاشت براین قرار که (الملک‌الکامل) نایبان خود را به بلاد شرقی که پیشتر به عنوان متصرفات الملک‌الناصر [داود][5] تعیین

---

۱) متن از نسخهٔ س «و غزه» و در نسخهٔ م به تصحیف [و غیره] ← نیز به‌مقریزی، «السلوک»، ج۱، ص۲۳۵. ۲، ۵) ازنسخهٔ س. ۳) متن‌ازنسخهٔ س «فی اول اقبال‌المشمش والفواکه» و در نسخهٔ م [فی اقبال‌الفواکه] (زردآلوی دمشق هنوز هم به‌خوبی شهرت دارد و بهترین نوع آن را که اصلا بذر آن از ایران است «مشمش‌العجمی = زردآلوی فارسی» گویند.ـ م.)

۴) چنین است درنسخهٔ م و درنسخهٔ س [ذکرتسلیم‌السلطان الملک‌الکامل دمشق‌الی الملک‌الاشرف واخذه‌البلادالشرقیة عوضاً منها = ذکر واگذاری دمشق ازطرف الملک‌الکامل به الملک‌الاشرف و گرفتن سرزمینهای شرقی در عوض آن به وسیلهٔ او].

شده بود، یعنی به حرّان و رُقّه و رُها و سروج و رأس‌العین و جملین و مُوزراعزام دارد. الملک‌الکامل نایبان خود را به‌این شهرها فرستاد واینهمه را از نایبان الملک‌الاشرف بازگرفتند. [و سرزمینهای شرقی، نصیبین و سنجار وخابور و سرزمینهای خلاط برای الملک‌الاشرف باقی‌ماند. میافارقین درآن هنگام دردست برادر آن‌دو، الملک‌المظفر، شهاب‌الدین غازی و دژ جعبر در دست برادر دیگرشان، الملک‌الحافظ، ارسلانشاه بود].[1]

سپس الملک‌الناصر با خانواده [وبرادران خود][2] و وابستگان خویش به کرک رخت‌کشید وسرزمینهایی‌را که برای‌او تعیین شده بود در تصرف گرفت. پیش از آنکه دمشق فتح شود، الملک‌الکامل نورالدین کرکی[3] را ـ که از یاران الملک‌المعظم بود و سپس با الملک‌الکامل همراه شده بود ـ با گروهی از لشکریان به‌کرک روانه‌کرده بود وآنان کرک را ـ که مادر الملک‌الناصر درآنجا می‌زیست ـ محاصره کردند، و جماعتی از مردم کرک به جنگ باآنان بیرون‌آمدند و ایشان را درهم کوفتند و غارتشان‌کردند ونورالدین و سرداری دیگر را، از یاران الملک‌المعظم که او را شقیفات می‌خواندند، اسیرکردند و در چاهی درکرک به زندان افکندند و آن دو همچنان (در آن سیاهچال) بماندند تا بمردند.

سپس سلطان الملک‌الکامل به لشکرهای[4] تبریز فرمودکه روانهٔ حماة شوند تاآن شهر راازحاکمش، الملک‌الناصر، قلج[5] ارسلان، پسرالملک‌المنصور بگیرند. [الملک‌المظفر تقی‌الدین، محمودبن الملک‌المنصور ـ چنان‌که پیشتر گفتیم[6] ـ همراه دایی خود، الملک‌الکامل بود والملک‌الکامل به‌او وعده داده بود حماة را دراختیارش گذارد. هنگامی‌که الملک‌المظفر از سرزمین مصر بیرون آمد، امیر حسام‌الدین ابوعلی‌بن محمد بن ابی‌علی نیزکه نزد وی مقامی ارجمند داشت، درصحبت او

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳) در نسخهٔ م «الکرکی» منسوب به‌کرک، در حالی‌که این لقب در نسخهٔ س [الکرجی=گرجی] آمده است. ۴) متن «العساکر» ودر نسخهٔ [العسکر=لشکر].
۵) متن از روی نسخهٔ م «قلج» و در نسخهٔ س [قلیج]←زامباور. «معجم‌الانساب»، ج۱، ص۱۵۳.
۶) آنچه پیشتر در ص ۲۴۶ آمده‌است.

بود، و این همان کسی است که ــچنان که گفتیم ــ الملک‌المظفر وی را به ولایت سلمیه ــشهری که به‌متصرفاتش افزوده شده‌بودــ گماشت و اودر درون آن‌شهر دژی برای وی بنا کرد. چون لشکر مذکور به غزه رسید، بین او و الملک‌المظفر ماجراهایی گذشت که موجب جدایی میان آن دو گشت و از این رو حسام‌الدین از الملک‌المظفر جدا شد و به مصر رفت، و به‌خدمت الملک‌الصالح، نجم‌الدین ایوب، پسر الملک‌الکامل که ــچنان‌که گفتیمــ درسرزمین مصر قائم مقام پدر خود بود، پیوست و استادار (رئیس تشریفات دربار) و از نزدیکترین کسان به او شد. وی تا پایان روزگار الملک‌الصالح ــچنان‌که به خواست خدای تعالی خواهیم گفتــ همین مقام و منزلت را حفظ کرد. (از سوی دیگر) پسر عموی حسام‌الدین یعنی سیف‌الدین علی‌بن ابی‌علی به ملازمت الملک‌المظفر پیوست و در دستگاه او پیشرفت بسیار کرد واوزمام کارهای خود را بدو سپرد. وی همچنان با مقام‌عالی نزد اوبماند تا ماجرایی که به‌خواست خدای تعالی درجای خود ذکر خواهیم کرد، براو گذشت].[1]

ذکر درگذشت الملک‌المسعود، صلاح‌الدین یوسف، پسر سلطان الملک‌الکامل صاحب یمن که خدایش بیامرزد

هنگامی که سلطان الملک‌الکامل دمشق را در محاصره داشت به وی خبررسید که پسرش، الملک‌المسعود، صاحب یمن درگذشته است. ازاین‌رو جامهٔ عزا پوشید و به سوگواری نشست. الملک‌المسعود دراین سال در یمن به بیماری سختی دچار شده بود و خوش نداشت که در یمن درنگ کند و برآن بود که بکلی یمن را ترک گوید وعازم سرزمین مصر شود. وی با این تصمیم رهسپار مکه ــ که خدای‌تعالی بدان شهر شرف فزایدــ و چنانکه پیشتر گفتیمــ[2] به تصرف او درآمده بود، شد و

---

۱) ما بین دو قلاب در نسخهٔ م آمده و از نسخهٔ س ساقط است.
۲) آنچه پیشتر در ص ۱۳۵ آمده است.

درآنجا بیماریش شدت یافت و درگذشت و در معلّا[1] به خاك سپرده شد. نزدیک به بیست و شش بهـار از عمرش بیشتر نگذشته بود. مدت کشورداری او در یمن چهارده سال بود، زیرا درسال ششصدودوازده، درسن دوازده سالگی به‌حکمرانی آن دیار رسید.

ذکر سیرت الملك‌المسعود که خدایش بیامرزد[2]

وی پادشاهی دلیر و پیشقدمی بیباك، با مهابتی شدید و همتی عالی و شهامتی عظیم بود، و پدرش از او بردیگرپسران خویش پروا داشت. چون الملك‌المسعود یمن و حجاز را به تملك درآورد[3]، به چیرگی و قدرت برآن دیار حکومت راند[4] و مفسدان را ازآن دو مملکت برانداخت و خون گروهی از مـردم شرور و زیانکار[5] و جمعی از اشراف[6] تبهکار را بریخت. پس، اعراب و دیگران از او هراسان‌شدند و هیبت او (دردلها) سخت عظیم شد.

وی به سال ششصدوبیست، پس از چیرگی خود برمکه ـ که خدای تعالی آن شهر را شرف افزایدـ به‌دیدار پدر خودآمد، وچندی درقاهره [در القصر][7] اقامت گزید وهیبت وآبروی پدر خویش را مایه بخشید و امیران و سپاهیان [درمصر][8] از اوبه هراس افتادند [و اورا به مهابت و صلابت بشناختند، وسپس به سرزمین خود بـازگشت].[9] مرا حکایت کردند که وی روزی برفراز دژ رفت وگروهی ازامیران

---

۱) ابن خلکان در «وفیات»، ج۲، ص ۵۲ گوید، الملك‌المسعود وصیت‌کرد که برگور اوگنبدی ننهند، بلکه وی را درکنار معلای جبانهٔ دمشق ـ که خدای‌تعالی شرفش افزایدـ به‌خاك سپارند.
۲) دربارهٔ سیرت‌الملك‌المسعود بن‌الکامل ← به سبط ابن‌الجوزی، «مرآة‌الزمـان»، ج۸، ص ۴۳۵؛ ابن‌خلکان، «وفیات»، ج۲، ص۵۱ـ۵۲؛ ابوالفداء «المختصر»، ج۳، ص ۱۴۲.
۳) متن از روی نسخهٔ س «لما ملك‌الملك‌السعود...» و در نسخهٔ م [و لما ملك...].
۴) متن «دوخهما»، ابن منظور در لسان‌العرب، ج۳، ص۴۹۳، آورده است «داخ‌البلاد یدوخهـا، قهرها و استولی علی اهلها = آن سرزمین را مقهور کرد و برمردمش چیره آمد».
۵) متن «العیث = زیانکار و شریر» و در نسخهٔ س [العبث = بیهوده] (که مناسبتی ندارد.ـم.)
۶) مراد از اشراف سلسله‌ای از سادات حسنی هستندکه بر یمن وحجاز حکومت می‌راندند.ـم.
۷) از نسخهٔ س. ۸، ۹) متن از نسخهٔ س «و خافته‌الامراء والجند [بمصر وهابوه، ثم رجع الی بلاده]». درنسخهٔ م به‌جای این‌جمله فقط [وهابوه].

را دید که کلاه[1] (افسر) برسر نهاده‌اند و این کار را بر آنان نپسندید و گفت: «اگر شما کلاه[2] (افسر) برسر نهید و سلطان نیز کلاه[3] (افسر) برسر نهد، پس وسیلهٔ تمیز سلطان از شما چیست؟ و چگونه از شما بازشناخته شود؟. به خدا سوگند، نبینم که از این پس یك تن از شما، درخانهٔ سلطان یا در موکب او، کلاه (افسر) برسر نهاده باشد، وگرنه گردنش را بزنم!» از این‌رو از آن پس یك تن از امیران جرأت نکرد در حضور سلطان یا در موکب او کلاه[4] (افسر) برسر نهد].[5]

هنگامی که وی به مصر درآمد، بهاءالدین زهیربن محمدالقوصی[6]، دبیر برادرش الملك الصالح، نجم‌الدین ایوب او را در شعر ستود و برآمدن به مصر تهنیتش گفت و گام‌نهادن او را بردریا در قصیده‌ای که سرآغاز آن چنین است یاد کرد:

لکم حیث ماکنتم مکانٌ و امکانٌ　　و مُلْكٌ له تعنوا الملوكُ وسلطان...

شما را، هرجا باشید جایگاه و توانایی و دستگاه و دولتی است که شهریاران بر آن نظر دارند.

شما سراپرده‌هایی بلند، از عزت و افتخار برافراشتید و خود در اوج آسمان، میان دوستارهٔ سماك جای دارید.

هیچ ستاره و کهکشانی را نمی‌بینم که از پرتو وجود و درخشندگی، جود شما نور و بهاء نگرفته باشد.

و از آن جمله در ذکر درآمدن او به دریا گوید:

جـزی اللهُ بـالإحسان سُفُناً حَمِلْنَهُ　　لقد حَلّ معروف[7] لهنّ و إحسان...

۱، ۲، ۳، ۴) در متن «شرابیش» و «شربوش»، به صیغهٔ جمع وسپس مفرد. این کلمه که به‌صورت «طربوش» نیز آمده است معرب کلمهٔ فارسی «سرپوش» و مراد از آن کلاه‌بلند دستك‌داری است مانند دیهیم و افسرکه شاهان ایوبی برسرمی‌نهادند. نوعی ازاین کلاه را به‌ترکی باشلق وباشلیق خوانند. ← آنچه پیشتر درص ۸۸ پابرگ ۲ آمده است.ــم. ۵) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۶) متن از نسخهٔ م «و مدحه لما قدم مصر، کاتب اخیه الملك الصالح نجم‌الدین ایوب، بهاءالدین زهیرمحمدالقوصی» ودر نسخهٔ س [ولما قدم الی مصر مدحه بهاءالدین زهیر بن محمد، کاتب الانشاء لأخیه (= دبیر دیوان رسائل برادرش) السلطان الملك الصالح].
۷) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س به تصحیف [معروفاً].

خداوندآن کشتیهایی را که اورا آوردند جزای خیردهدکه با رسیدن او بدین‌دیار نیکی و احسان درآمد.

تمام نیکوییها پیرامون اوگرد آمده و متجلی شده چنان که‌گویی دختر دریایی[1]، در پهنهٔ دریا به جلوه‌گری پرداخته است.

دریا، هنگامی که او پا برآن نهاد به طبیعت خود موج خیز نشد بلکه این[2] آشفتگی دریا از بیم صلابت اوست که‌کوه ثهلان* را نیز به لرزه در می‌آورد.

ازبیم اوست که موج دریا به‌لرزه درآمده و هردلی (نیز) از بیم او به تپش‌می‌افتد.

و این ابیات نیز از همان قصیده است:

قَدِمْتَ قدومَ اللّيثِ و اللّيثُ بـاسلٌ   و جئتَ مجيْ الغيثِ والغيثُ هتّان

چونان درآمدن شیری ژیان درآمدی و گام نهادی و چون بارانی سرشار وگهربار فروباریدی.

مصر هماره شیفته و دلدادهٔ دیدار توست که هرتشنه کامی[3] شیفتهٔ‌آبی گوارا چونان وجود فیاض تو باشد.

مصر دوستدار توست و نیلش چون سرشك شوقی است که برای تو بررخسارهٔ خود جاری ساخته و قمریان بر شاخساران به عشق تو مترنم شده‌اند.

چون خبررسیدکه تو بر این دیار می‌گذری، چهرهٔ درهم فشرده و اندوه زدهٔ مصر به شادمانی از هم گشوده شد.

برگهای درختان به‌کف‌زدن پرداختند و کبوتران[4] نغمه سرکردند و شاخساران به رقص درآمدند و تالابها سرد و دلپذیر شدند.

ای مصر شادباش! و همین تو را بس که یوسفت بازآمد و ای نیل شاد زی و همین تو را بس که اینك فیضانت در رسید.

الملك‌المسعود پسری خردسال به جای نهادکه الملك‌الکامل وی را به نام پدرخود، یوسف نام‌گذاشت و به لقب او، یعنی صلاح‌الدین ملقبش ساخت.[5] [و

۱) متن «خیلان» دختر دریا، موجودی افسانه‌ای و زیباکه تن آدمی و دم‌ماهی دارد.ـ م.

۲) متن از نسخهٔ م «هذا» و در نسخهٔ س به تصحیف [هدی].

۳) متن از نسخهٔ م (صدیان» و درنسخهٔ س [بلدان] (که خطاست.ـ م.) و «صدی» شدت عطش باشد← ابن‌منظور، «لسان‌العرب». ج۱۹، ص۱۸۵

۴) متن از نسخهٔ م «حمائم» و در نسخهٔ س به تصحیف [حمائما].

۵) متن «و لقبه بلقبه صلاح‌الدین» و درنسخهٔ س [ولقبه الملك‌المسعود، صلاح‌الدین یوسف].

(این پسر) در کفالت جد خود، الملک‌الکامل بود تا الملک‌الکامل درگذشت].[1]
سپس این صلاح‌الدین یوسف نیزدر روزگار عموی خود، سلطان الملک‌الصالح [نجم‌الدین ایوب][2] ــ که خدایش بیامرزد ــ درگذشت. [من[3] اورا دیدم، بسیارلاغر وزرد چهره بود][4] و پسری صغیر به‌نام موسی، ملقب به الملک‌الاشرف مظفرالدین از خود به جای نهاد، و این موسی همان‌کسی است که ترکان پس ازقتل پسرعموی پدرش الملک‌المعظم، تورانشاه، پسر الملک‌الصالح وی را ــ چنان‌که به خواست خدای تعالی خواهیم گفت ــ به سلطنت مصر گماشتند.

ذکر دستگیری حسام‌الدین حاجب‌علی، نایب الملک الاشرف درخلاط و کشتن او

حاجب‌علی از اهالی موصل بود که به خدمت سلطان الملک‌الاشرف پیوست و از ویژه‌ترین یاران و ملازمان او شد و نیابت وی را برخلاط و توابع آن به عهده گرفت و از صمیمیترین مشاوران مشفق برای او و حفظ کشور او محسوب می‌شد و با مردم نیز خوشرفتار و عادل بود. حاجب‌علی، با وجود عظمت و فزونی سپاه جلال‌الدین بن‌خوارزمشاه ــ چنان‌که گفتیم ــ دیرزمانی دربرابر او ایستادگی کرد و جلال‌الدین راکه نزدیک بود برخلاط چیره شود، ازآن سامان دور راند، سپس به آذربایجان درآمد و بر شهرها ودژهایی ازآن دیار دست یافت. دراین سال‌چنان اتفاق افتادکه الملک‌الاشرف مملوك خود، عزالدین ایبک اشرفی، بزرگترین امیر خویش[5] را برسر او فرستاد و این امیر حاجب‌علی را دستگیر کرد و به‌زندان افکند و سپس بکشت و هیچ‌کس سبب [قتل او][6] را ندانست. گویند سلطان الملک‌الکامل به علت و سببی پنهانی که مردم از آن آگاه نشدند، به برادرش

۱، ۲، ۴) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۳) یعنی ابن واصل، مؤلف این تاریخ.ــم. ۵) در «الکامل» ابن اثیر، ج۱۲، ص۴۸۵ حوادث سال ۶۲۶ آمده است [و هو امیر کبیر فی دولته = که امیری بزرگ در دولت او بود].
۶) متن از نسخهٔ س «فی قتله» و در نسخهٔ م [... فیه].

الملک‌الاشرف فرموده بود چنان کند.

حاجب‌علی ـ که خدایش رحمت کندـ مردی خوشرفتار و بخشنده و بسیار با احسان و اهل انفاق وصدقه بود، کاروانسراهایی در جاده‌های مسافری[1] بساخت که از آن جمله است کاروانسرایی بین حران و نصیبین که به‌نام او معروف[2] است، و نیزکاروانسرایی بین حمص و دمشق، معروف به خان برج‌العطش که درآنجا برجی بود کهن و فروریخته و بی‌آب و ازاین‌رو به برج‌العطش شهرت یافته و همواره پناهگاه راهزنان بود و بندرت اتفاق می‌افتاد کسی تنها ازآنجا بگذرد واز گزند دزدان در امان ماند. وی ساختمان برج مذکور را تعمیر کرد و آن را به کاروانسرایی بزرگ که باسنگهای کنده‌کاری شده برآورد، بپیوست وبرآن(برج) دری بزرگ نصب کرد و درون‌آن چاه آبی[3] کند و به این ترتیب آن بنا منزلگه کاروانها شد وآن راه‌که پیشترهراس‌آور بود، به همت اودیگر بار طریقی امن‌شد.

سپس خداوند عزالدین ایبک را [پس از قتل حاجب علی] امانی نداد و بزودی جانش‌را بگرفت، بدین‌معنی که چون جلال‌الدین بن خوارزمشاه خلاط را ـچنان که به خواست خدای تعالی خواهیم گفتـ به تصرف درآورد، او را با دیگران امیران الملک‌الاشرف دستگیر کرد. حاجب علی بنده‌ای داشت که نزد جلال‌الدین گریخته بود، چون جلال‌الدین عزالدین ایبک مملوک‌الملک‌الاشرف را دستگیر کرد، آن بنده به جلال‌الدین گفت: «این مرد همان است که خواجهٔ مرا کشت»، و اورا از جلال‌الدین بخواست. (جلال‌الدین) وی را به دست او داد واو به (قصاص) خواجهٔ خود، وی را بکشت. آورده‌اند که الملک‌الاشرف به خواب دید؛ در حالی که عزالدین ایبک، مملوک او نزدش بود، حاجب‌علی براو درآمد و دستمال خود را برگردن ایبک افکند و اورا برگرفت و بیرون رفت، و

---

۱) متن از نسخهٔ س «فی طرق‌السبیل»، و در نسخهٔ م [فی‌الطرق]. ۲) متن از نسخهٔ س «المعروف به» و درنسخهٔ م به تصحیف [المعرف]. ۳) متن از نسخهٔ س «جبا» ودر نسخهٔ م [صهریجاً = حوض یا آب‌انبار].

دیدن این رؤیا پس از تصرف خلاط به وسیلهٔ جلال‌الدین و دستگیری ایبك بود. چون الملك‌الاشرف صبح بیدار شد گفت: «ایبک مرده است، چه من درخواب چنین و چنان دیدم.» [در همین میان که او سخن می‌گفت ناگهان کسی درآمد و به او خبرداد که عزالدین ایبک کشته شده است.][1]

ذکر تاختن [لشکر][2] سلطان الملك‌الكامل بر [شهر][3] حماة

چون سلطان الملك‌الكامل دمشق[4] را به برادرش، الملك‌الاشرف واگذاشت، به لشکریـان فرمود متوجه حماة[5] شوند و آنان روی به جانب القصیر[5] نهادند و در آنجا دهلیزی[6] سلطانی تعبیه کردند.

سپس سلطان الملك‌الكامل با لشکریان انبوه خـود از دمشق روانه شد و به مجمع‌المروج در سرزمین حمص رسید و بـا تمـام لشکر خود از مجمع‌المروج عازم سلمیه شد و درآنجا به قصد توجه به جانب شرق، برای نظارت بربلادی که از الملك‌الاشرف گرفته بود، فرودآمد.

[الکامل][7] به الملك‌المظفر تقی‌الدین، محمود پسرالملك المنصورفرمودبا

---

۱) از نسخهٔ س. این داستان در ابن اثیر، «الکامل» ج۱۲، ص۴۸۶ نیز آمده است.
۲، ۳) از نسخهٔ س. ۴) متن از نسخهٔم ، و در نسخهٔ س [و لمـا فتحت دمشق و سلمهـا السلطان الملك‌الكامل للملك‌الاشرف = چون دمشق فتح شد و سلطان الملك‌الكامل آن را به الملك‌الاشرف واگذاشت]. ۵) ابن اثیر در «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۸۶ حـوادث سال ۶۲۵، گوید: «سببی که الکامل را به تسلط برشهر حماة برانگیخت آن بودکه الملك‌المنصور، محمدبن تقی‌الدین، صاحب حماة چون «لحظهٔ مرگش فرا رسید سپاهیان و بزرگان آن شهررا به‌قبول ولایت پسر بزرگ خود ملقب به‌الملك‌المظفر سوگند داد. این پسر را پدر نزد الملك‌الكامل، صاحب مصر فرستاده بود چه او با دختر وی ازدواج کرده بود. محمد (الملك‌المنصور) پسری دیگر به نـام قلج ارسلان و ملقب به صلاح‌الدین داشت که در دمشق بود و (بیدرنگ) به شهر حماة آمد و شهر به او سپرده شد و او برحماة و دژ آن دست یافت، الملك‌الكامل نزد او کس فرستاد و به او فرمودکه آن شهر را بـه بـرادر بزرگ خود تسلیم کند، زیرا پدرش چنان وصیت کرده است، ولی اوچنین نکرد». ۶) ظاهراً مراد ازدهلیز دراینجا دالان سرپوشیده یا پناهگاهی نقب‌گونه ویژهٔ سلطان است که محلی امن برای سکونت سلطان و به اصطلاح امروز «مرکز جلسات فرماندهی و امور ستاد» بوده است. ← همین‌کتاب ص ۲۷۵ پا برگ ۱.
۷) افزودگی برای توضیح و از مصحح است.

بخشی از آن لشکر به محاصرهٔ حماة رود و الملك‌المجاهد، اسدالدین [شیرکوه][۱]، صاحب حمص و الملك‌العزیز و الملك‌الصالح، پسران الملك‌العادل را همراه او گسیل داشت. الملك‌المظفر با جمعی از لشکریان حماة که همراه وی بودند، بدان سوی تاخت. صاحب حماة، الملك‌الناصر قلج‌ارسلان آمادهٔ حصارگیری شد و وسایل دفاع را مهیا کرد و در دژحماة افرادی بسیار گردآورد. اگروی می‌توانست در دژ حماة پایداری کند، الملك‌الکامل نمی‌توانست مگر پس از دیری درازدستی[۲] و کشاکش آن شهر را از وی بگیرد و نیز اگر لناصر ـ درحالی که خود در دژبود ـ در برابر تسلیم دژ، عوضی مطالبه می‌کرد، الملك‌الکامل راضی می‌شد علی‌رغم پیمانی که به‌سود آن برادر و به‌زیان این یك داشت، به‌این برادر پاسخ مساعددهد. الملك‌الکامل خود نیز به حماة طمع بسته بود و اگر الملك‌الناصر آن را دربرابر عوضی به وی وا می‌گذاشت (الملك‌الکامل) حماة را از او برای خود می‌گرفت (نه برای المظفر) و الملك‌المظفر را به تملك بخشی دیگر از شهرهای آن خطه راضی می‌کرد، اما او یعنی (الناصر) در تسلیم (حماة) به الملك‌الکامل شتاب کرد و ازاین رو به‌مراد خود دست نیافت، (و دربرابر واگذاری حماة طرفی برنبست).

ذکر چیرگی الملك‌المظفر تقی‌الدین [ابوالفتح][۳] محمود پسر الملك‌المنصور برحماة [و بلاد آن][۴]

چون آن سپاه روی به محاصرهٔ حماة آورد و از جانب باب‌الغربی[۵] منجنیقها[۶] را به نشانه‌گیری شهر نصب کردند، الملك‌الناصر (از دژ) به شهر درآمد[۷] و به سوی باروی باب‌الغربی[۸] (دروازهٔ غربی) رفت و برفراز آن بارو شد[۹] و افزونی لشکریان

۱، ۳) از نسخهٔ س. ۲) متن «مطاولة» و در نسخهٔ س [منازلة = محاصره و تاخت و تاز]. ۴) متن از نسخهٔ س، «بلادهـا» و در نسخهٔ م [بـابها]. ۶) متن از نسخهٔ م «المجانیق» و در نسخهٔ س [المناجنیق]. ۷) متن از نسخهٔ س «فنزل» و در نسخهٔ م [و نزل].
۵، ۸) متن و هردو نسخهٔ خطی چنین است [الی سور باب الغربی].
۹) متن از نسخهٔ م «و صعدالیه» و در نسخهٔ م [صعد فوقه].

را در پیرامون شهر و منجنیقهای[۱] نصب شده را بدید و ازاین رو به هراس افتاد و بیم در دلش خانه کرد. دراین میان سنگی از سنگهای منجنیق به مردی که بر باروی شهر، نزدیک الملک‌الناصر ایستاده بود اصابت کرد و آهیانهٔ سرش را ببرد[۲] و مغز او از زیر آهیانه[۳] نمایان شد.

الملک‌الناصر که خود دچار خوف و هراس بود از دیدن این منظرهٔ هولناک هراسانتر شد و بر دلش گذشت که عازم رفتن به نزد دایی خود، الملک‌الکامل و (تسلیم به او) شود. تاختن آن لشکر بر حماة در [اوایل][۴] ماه رمضان و [آخر][۵] فصل خربزه و شدت گرما بود و این وضع و محاصره تا دههٔ پایانی[۶] آن ماه ادامه یافت، و سلطان الملک‌الکامل خود در شمال سلمیه اقامت گزیده بود. آن روزها فرمانروای سلمیه نایبان الملک‌المظفر [تقی‌الدین بودند که بتازگی دژ درون آن‌شهر را ساخته و برآورده بود][۷] و [سلمیه][۸] ـ چنانکه پیشتر گفتیم[۹] ـ ازسال ششصد و بیست در دست او بود.

در دههٔ پایانی[۱۰] ماه رمضان، الملک‌الناصر قلج‌ارسلان سحرگاه[۱۱] از دژ حماة به‌زیر آمد. وی پیشتر به الملک‌المجاهد [اسدالدین][۱۲]، صاحب حمص پیام‌فرستاده بود که نزدش می‌آید و با او به‌خدمت سلطان الملک‌الکامل خواهد رفت.

از این رو الملک‌المجاهد برنشست و در بیرون شهر به انتظار او ماند. چون الملک‌الناصر [نزد او][۱۳] آمد همراه وی به جانب لشکرگاه کاملی درسلمیه رفت.

مرا حکایت کردند که درساعت خروج الملک‌الناصر از دژ، مؤذن بر گلدستهٔ مسجد جامع دژ در مناجات خود می گفته است: «قُلِ اللّٰهُمَّ مالِكَ الْمُلْكِ، تُؤتِي-

---

۱) متن از نسخهٔ م «المجانیق» و در نسخهٔ س [المناجنیق]. ۲) متن از نسخهٔ م «واذهب قحف رأسه» و در نسخهٔ س [فطیرت رأسه = سرش پرانده شد]. ۳) متن «قحف»، آهیانه، بخش زبرین کاسهٔ سر.ـم. ۴، ۵، ۷، ۸، ۱۲، ۱۳) از نسخهٔ س. ۶، ۱۰) متن از نسخهٔ س «العشر الاخیر» و درنسخهٔ م [العشر الآخر]. ۹) ← آنچه پیشتر در ص ۱۳۶ گذشت.
۱۱) متن «سحرا» و در هردو نسخهٔ خطی [سحر] و تصحیح قیاسی‌است.

الْمُلْكَ مَنْ تَشاءُ، وَ تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ»[1] و این اتفاقی شگفت است].

چون الملک‌الناصر برسید و به دهلیز (یا قرارگاه مخفی) سلطان درآمد و چشم سلطان براو افتاد، به‌وی ناسزا گفت و اورا سخت نکوهش کرد[2]، چه دلش از آنچه دربارهٔ او به وی گزارش داده‌بودند، آکنده از خشم وغضب بود و پشتگرمی (الملک‌الناصر) به [دایی خود][3]، الملک‌الاشرف سبب‌شده بود که جانب [دایی (دیگر) خود][4]، الملک‌الکامل را فرو گذارد. آنگاه سلطان فرمان دستگیری او را داد و اورا به زندان افکندند. سپس (سلطان) کس نزد اوفرستاد و به او فرمود تا به نایبان خود در دژ حماة نشانه‌ای فرستد که آن را بشناسند و دژ را به نایبان سلطان، الملک‌الکامل تسلیم کنند. وی بدین فرمان گردن نهاد و نشانه‌ای برای نایبان خود فرستاد و به ایشان فرمود آن دژ[5] را به نـایبان سلطان الملک‌الکامل واگذارند. دو خواجه تاش[6] منصوری[7]، بشیر و شجاع‌الدین مرشد در دژ بودند. سلطان برای گرفتن دژ، از جانب خود امیر مجدالدین برادر فقیه ضیاءالدین عیسای هکاری صلاحی[8] و سابق‌الدین، مثقال جمدار[9] ناصری[10] صلاحی[11] را فرستاد. این مثقال جمدار، پیش از آنکه به‌خدمت الملک‌الناصر بپیوندد، یکی از خدمتگزاران العاضد خلیفهٔ مصر بود و سپس از آن سلطان، الملک‌الناصر صلاح‌الدین شد و عمری بسیار

۱) بگو (ای پیغمبر) بارخدایا، ای پادشاه ملک‌هستی تو هرکه را خواهی ملک و سلطنت بخشی واز هرکه خواهی بگیری و به هرکه خواهی عزت و اقتدار بخشی و هرکه را خواهی خوار گردانی... آل عمران، ۲۶. ۲) متن «و لما وصل الملک‌الناصر و دخل دهلیز السلطان و وقعت عینه علیه شتمه و انتهره» و در نسخهٔ س [فلما دخل الملک‌الناصر علی‌السلطان الملک‌الکامل صاح علیه وانتهره = چون الملک‌الناصر برالملک‌الکامل درآمد، (الملک‌الکامل) براو بانگ زد و اورا سخت نکوهش کرد]. ۳، ۴) از نسخهٔ س. ۵) متن «بالقلعة». و در نسخهٔ س [بقلعة حماة = در دژ حماة]. ۶) متن «الطواشیان».
۷) «المنصوریان» مثنای «المنصوری»، منسوب به الملک‌المنصور.ـم.
۸) منسوب به صلاح‌الدین (داود).ـم.
۹) معرّب جامه‌دار، از مشاغل دربار ایوبیان.ـم. ۱۰، ۱۱) منسوب به الملک‌الناصر، صلاح‌الدین (داود).ـم.

طولانی کرد وتا اواخر روزگار الملک الصالح، نجم‌الدین ایوب، پسر الملک الکامل بزیست و آغاز و پایان دولت ایوبی را در مصر دریافت.

چون پیام الملک الناصر در دژ به نایبان رسید، دو خواجه تاش یاد شده و گروهی از خادمان و مملوکان منصوری[1] وگروهی از پسران الملک المنصور از آن سرتافتند و از واگذاری دژ به الملک الکامل خودداری کردند و با الملک المعز[2]، پسر الملک المنصور، برادر الملک المظفر و الملک الناصر [ـ که مادر تمام ایشان ملکه خاتون، دختر سلطان الملک العادل بود ـ][3] سوار شدند و در حماة[4] به سود او، (الملک المعز) که خود در آن روز پسری خردسال بود، شعار دادند و گفتند: «این بدل ناصرست و این بلد از آن اوست.»[5]

چون مجدالدین و مثقالِ جَمَدار رسیدند، درکاخ را برای آن دو گشودند و آن دو به شهر درآمدند، ولی به ایشان رخصت ندادند که بر دژ بالا روند بلکه الملک المعز نزد آن دو فرود آمد و با آنان بنشست و به ایشان گفت: «این دژ از آن من و برادران من است و یکی از ما بر آن حکومت می‌راند، و اگر یکی ازما بمیرد در میان ما کسی دیگر هست که جای اورا بگیرد وبین‌ما و آن کس که آهنگ گزندی برما کرده است، جز شمشیر نباشد.» سپس به دژ بازگشت. مجدالدین و مثقالِ جَمَدار (نیز) بازگشتند، و(در بازگشت) عامهٔ مردم[6] برآنان بانگ برداشتند و به‌آن دو سنگ افکندند، و ایشان نزد سلطان بازآمدند و وی را از ماجرا آگاه کردند. دراین هنگام سلطان الملک الکامل به الملک المظفر، تقی‌الدین محمود پیام فرستاد و به‌او فرمود بامملوکان پدرش برتسلیم‌دژ به‌وی[7] توافق کند. سلطان [الملک‌ـ المظفر][8] که با لشکر خود در بیرون حماة به‌محاصرهٔ شهر ایستاده بود (به نوبهٔ‌خود)

---

۱) منسوب به الملک المنصور.ـم. ۲) متن از نسخهٔ م و صفحات آیندهٔ متن که این نام را درست آورده، و در نسخهٔ س به تصحیف [الملک العزیز]. ۸،۳) از نسخهٔ س.

۴) متن ازنسخهٔ س «حماة» و در نسخهٔ م به تصحیف [الحماة]. ۵) متن «و قالوا، هذا بدل الملک الناصر و البلدله. در عبارت این شعار بین کلمهٔ بدل و بلد جناسی به‌کار رفته است.ـم.

۶) متن «العامة» و در نسخهٔ س [عامة البلد = عوام آن شهر].

۷) یعنی به الملک المظفر.ـم.

دراین باب به محاصره شدگان پیام فرستاد و آنان با واگذاری شهر و دژ به الملک۔ المظفر موافقت کردند و کس نزد او فرستادند که اورا برای آنان و آنانرا برای او متقابلا سوگند دهد[۱] (و پیمان بندند). پس، گروهی از اعیان نزد او رفتند که یکی از ایشان دایی[۲] قاضی برهان‌الدین [اسماعیل][۳] بن ابی‌الدم بود ــ که خدایش رحمت کند ــ وی پسرعموی قاضی شهاب‌الدین بن ابی‌الدم بود که آن روزمنصب قضای حماة را برعهده داشت. پس، در کوشکی که برادرالملک‌الناصربرفراز (نهر) العاصی، درشمال تربت جدشان، الملک‌المظفر تقی‌الدین عمر ــ که خدایش بیامرزد ــ ساخته بود، با او به هم نشستند و برای کسانی که در دژ بودند از او پیمان وسوگند (و امان) گرفتند و با اوشرط کردند که جز باگروه وابسته به‌خود، به شهر درنیاید و یك تن از لشکریان الملک‌الکامل را به حماة در نیاورد. وی این شرط را پذیرفت و به ایشان پاسخ مساعد[۴] داد و ایشان با او قرارگذاشتند که شبانه باگروه خویش به باب‌النصر (دروازهٔ پیروزی) بیاید تا آن دروازه را برروی او بگشایند.

چون سحرگاه شبی که برآن توافق کردند[۵]، فرارسید [الملک‌المظفر][۶] با گروه خود به‌باب‌النصر آمد [واز یاران وی، امیر سیف‌الدین بن ابی‌علی ــ که‌آمدن اورا نزد وی و بلندی پایگاهش را پس از جداشدن پسرعمویش حسام‌الدین ورفتن حسام‌الدین را نزد الملک‌الصالح نجم‌الدین، پیشتر یادکرده‌ایم ــ[۷] با او بود. در یکی از روزهای محاصره تیری به چشم (این سیف‌الدین) رسیده و آن دیده را نابیناکرده بود. به من[۸] گفتند که وی به الملک‌المظفر گفته بود: «روا دارم که یك چشم خود را از دست بدهم ولی تو را حکمران و صاحب حماة ببینم» و تقدیر

---

۱) متن ازنسخهٔ س «من یستحلفه لهم و یستحلفهم له» ودرنسخهٔ م [من استحلفه علی ذلك = کسی که از او براین امر سوگند (و امان) گیرد]. ۲) متن «خال القاضی» و درنسخهٔ س [خالی] (که تصحیف است.ــم.). ۳، ۶) ازنسخهٔ س. ۴) متن ازنسخهٔ س «فأجابهم الی ذلك» و در نسخهٔ م [فـأجاب]. ۵) متن از نسخه م «و لما کان وقت السحر من اللیلة التی وقع۔ الاتفاق علیها» و در نسخهٔ س [و لما کان وقت السحر من اللیلة الثانیة لاجتماعهم به = چون سحرگاه شب دوم دیدارشان با او درآمد]. ۷) ← آنچه پیشتر درص ۲۷۹ آمده است.
۸) یعنی ابن واصل، مؤلف کتاب حاضر.ــم.

چنان رفت که همان که برزبانش گذشته بود، برسرش آمد.

چون الملک‌المظفر با یاران خود به باب‌النصر رسید، دروازه را براو گشودند].[1] وی با گروه خود به شهر درآمد و سپس آن دروازه را بست و به‌خانهٔ پدر خود که به‌نام وزیرش، خطیرالدین اکرم بن دخماسی معروف بود و دربخشی از حماة موسوم به سوق‌الاعلی قرار داشت[2]، روانه شد و درآن سرا فرودآمد. صبحگاهان مردم شهر آهنگ سرای او کردند و به‌او شادباش می‌گفتند [وبرادران او و مملوکان پدرش و لشکریانی که در شهربودند نزدش آمدند و از دیدار او شادی بسیار کردند و ولایت اورا بشارت شمردند و بازگشت مملکت پدری را به وی شادباش گفتند][3] زیرا اهل حماة ــچنان‌که پیشتر گفتیمـ[4] در سال ششصدو شانزده بر ولایتعهدی اوازجانب پدرش الملک‌المنصور پیمان بسته وسوگندخورده بودند و از تسلط برادرش برآن کشور گذشت آنچه گذشت و حق به مدار خود بازآمد و مُلك در دست صاحب خود قرارگرفت و مردم از حکومت او خرسند شدند زیرا از شهامت و قاطعیت و افزونی خرد وکمال هشیاری و بیداری و هوشمندی او آگاه بودند و نیزازچیرگی الملک‌الکامل برآن مملکت هراس داشتند. اما، با ورود الملک‌المظفر به شهر و استقرار او در حماة ازآن احتمال ایمن شدند و بیم و پروایی که از زوال حکومت خاندان تقوی[5] و انتقال آن به دیگری دردل داشتند، زایل شد زیرا دلهای اهل این سرزمین، از خرد وکلان و پیرو جوان، بر دوستی این خاندان‌کریم سرشته شده است و مردمان با صدقات و احسان وخیرات ایشان پرورش یافته‌اند.

پس، خدای تعالی دولت ایشان را [برای‌آنان][6] پایداربدارد که مردم درسایهٔ

۱) عبارات بین دوقلاب از نسخهٔ س ساقط است. ۲) در نسخهٔ س [الی دارابیه‌المعروفة بدارالاکرم = به خانهٔ پدرش، معروف به دارالاکرم] آمده است. (در ص ۲۹۲ همین‌کتاب نیز ازاین خانه به عنوان «دارالاکرم» یاد شده» است.ـم.) ۳) از نسخهٔ س ساقط است.
۴) ← آنچه پیشتر درص ۶۱ آمده است. ۵) تقوی منسوب به تقی‌الدین، لقب الملک المظفر محمود است.ـم. ۶) از نسخهٔ س.

عنایت و در کنف حمایت و پرورش آن زندگانی کنند.[۱]

مدت حکومت الملک‌الناصر، قلج‌ارسلان در حماة و بلاد آن سامان نزدیك به دو ماه کم از نه سال بود، زیرا آغاز کشورداری او در ذی‌القعدهٔ سال ششصد و هفده بود. الملك‌المظفر دو روز در دارالاکرام (سرای پدری خود) اقامت گزید و روز سوم برفراز دژ [حراست شده][۲] رفت و آن دژ را در اختیار گرفت و عیدفطر این‌سال ـ[یعنی سال ششصدو بیست وشش][۳] در رسید ـ درحالی که وی مالك حماة و سرزمینهای آن ولایت بود و در آن هنگام نزدیك به بیست‌وهفت سال داشت، زیرا تولدش به سال پانصد و نود و نه بود و تولد برادرش، الملك‌الناصر به سال ششصد، ومیان آن دو یک‌سال تفاوت سن بود. چون [الملك‌المظفر][۴] مالك‌حماة شد [تمام‌کارها را، ازبزرگ و کوچک، به‌امیرسیف‌الدین علی‌بن‌ابی‌علی واگذاشت و به این ترتیب همهٔ امورآن دولت، به تمامی در قبضهٔ اختیار او قرار گرفت.[۵] سپس][۶] سلطان الملك‌الکامل سلمیه را از متصرفات او جدا کرد ـو به موجب توافقی که در غزه به‌عمل آمده بود ـ[۷] آن شهر را در برابر غزه به الملك‌المجاهد اسدالدین، صاحب حمص واگذاشت وحماة و معرّه و بعرین[۵] در دست الملك‌ـ المظفر باقی ماند.

[آنگاه الملك‌الکامل، پس ازعزیمت ازسلمیه، الملك‌الناصر را آزاد کرد و به‌الملك‌المظفر نوشت که بعرین‌را به‌برادر خود، الملك‌الناصر واگذارد واموالی را که در دژهست، نزد اوبفرستد. بهای آن اموال ـچنان‌که گویند ـ چهارصدهزار درهم بود. وی بدان تکلیف پاسخ مساعد داد و الملك‌الناصر به بعرین آمد و الملك‌المظفر دژ آن شهر را به وی واگذاشت و او آن دژ را در اختیار گرفت و

---

۱) این گفتهٔ سرشار از دعا نشانهٔ دوستداری و قدرشناسی مورخ، ابن واصل نسبت به خاندان تقوی (منسوب به الملك‌المظفر اول، تقی‌الدین.ـم.) در حماة است.

۲، ۳، ۴) از نسخهٔ س. ۵) متن «معدوقة» که در لغت به‌معنی «جمع شده» است. ← «القاموس المحیط»، و دراینجا یعنی تمام امور دولت یکجا به دست امیر سیف‌الدین بود.ـم.

۶) از نسخهٔ س ساقط است. ۷) متن «حسب ما کان وقع علیه‌الاتفاق» و در نسخهٔ س [حسبما وقع...].

برای دریافت مالی که مقرر شده بود و اجازه داشت بگیرد، کس فرستاد و آن مال را مطالبه کرد. (اما) الملك‌المظفر (فقط) پاره‌ای از آن مال را برای او فرستاد. الملك‌الناصر از دریافت آن بخش از مال که المظفر برای او فرستاده بود خودداری ورزید و آن را باز گرداند و گفت: «جز به دریافت تمام مالی که سلطان الملك‌الکامل برای من مقرر کرده، راضی نمی‌شوم و از یك درهم تمامی آن مبلغ نمی‌گذرم.» الملك‌المظفر آنچه را وی باز فرستاده بود بگرفت و از پرداخت مجموع مال به وی خودداری کرد، و (درمقابل)، از سرزمینهای مقرر نیز تنها معرّه و حماة برای الملك‌المظفر باقی ماند].[1]

[هنگامی که الملك‌المظفر حماة را مالك شد، شیخ شرف‌الدین عبدالعزیز بن محمدبن عبدالمحسن بن منصور بن خلف انصاری دمشقی در خدمت او بود. پدر وی، زین‌الدین به‌نیابت قاضی ضیاءالدین شهرزوری درزمانی که الملك‌المظفر عهده‌دار حکومت حماة شد، قضاوت حماة را به عهده داشت. الملك‌المنصور سپس وی را به استقلال در آن شغل تثبیت کرد و بعد از آن شغل، عهده‌دار قضاوت دربعرین شد و درهمانجا در گذشت. شیخ شرف‌الدین مردی فاضل و ادب آموخته و صاحب‌نظم و نثری بسیار نیکو بود و دیرزمانی به الملك‌الامجد، مجدالدین، صاحب‌بعلبك خدمت کرد. سپس به‌صحبت امیرحسام‌الدین بن ابی‌علی ــ که پیشتر از او یاد کردیم ــ[2] پیوست و پس‌از آن به پسرعموی وی، امیرسیف‌الدین پیوست و او وی را به الملك‌المظفر رساند تا به‌خدمت او درآمد و نزد وی در حماة اقامت گزید. هنگامی که (الملك‌المظفر) به حکمرانی حماة رسید (شرف‌الدین) وی را چنین ستود]:[3]

تناهی الیك‌الملك و اشتدّ کاهله وحلّ بك‌الرّاجی فحطّت رواحله...

---

۱) بخش میان دوقلاب با اندکی تفاوت در جایی دیگر از نسخهٔ س، برگ ۱۲۶۱ ـب، زیر عنوان «ذکر رحیل‌السلطان‌الملك‌الکامل رحمه‌الله تعالی الی‌البلادالشرقیه» آمده است.

۲) ← آنچه پیشتر در ص ۲۷۹ آمده است.

۳) متن از نسخهٔ م، بخش بین دو قلاب در نسخهٔ س به صورتی مختصر آمده است.

دور حکومت به تو انجامید و مملکت نیرومند و استوار شد و مردآرزوجوی چون به درگاه تو رسید، بار و بنه فرو هشت (و مقیم آستان توشد).

هلا بگذار تا بخیل همچنان بخل ورزد و بگذار تاکریم گشاده دست بذل و بخشش کند (و نامداری افزاید).

چون از سرزمین مصر کوچ کردی (و آن دیار را ترک گفتی) باغستانهایش خشك و پژمرده شد و چون به شام اندرشدی، خرمی و سرسبزی به‌این سرزمین درآمد.

شهر حماة براثر بازگشت و از پرتو حمایت تو قدرتمند و پرتوان شد[1]. چه، تویی که با قدرت خود (حتی) از کلیب وائل* (مظهر دلیری و پهلوانی) نیز حمایت می‌کنی.

(گرچه) دیرگاهی (حماة) زیر فرمانروایی دراز قدی گول و نادان که امیدوار را ناامید و سائل را محروم و ناکام می‌داشت، خوار و خفیف شده بود.[2]

اما اینك چنان شد[3] که (حماة) باید براین کامیابی خود[4] سپاس گزارد. که چون تو صاحب کرمی بر آن باران جود و سخا می‌بارد.

تو در دستیابی به‌آبشخور ومنبع فیض و بزرگواری برپیشگامان پیشی گرفتی و کس جز به باقیماندهٔ آنچه تو بر آن دست یافتی، دست نیافت (و جز ریزه‌خوار خوان کرم تو نشد).

دوران حکمرانی خود را با عدل و دادآراستی و برنام و کام افزودی تا آنجا که (از دادگری تو) صبح وشام در این‌زمان مساوی و متناسب شد و به اعتدال گرایید.

اگر فعل (در نحو) فاعل‌را مرفوع می‌کند (وعمل قدر عامل را بالا می‌برد)، فعل تو خود مرفوع (و عمل تو والا)ست، ازآن رو که تو فاعل آن فعل (و عامل آن عملی).

به هرآرزوجویی بیش از خواهش و انتظارش بخشیدی تا بدانجا که به (بیش از) مراد خود رسید و چشمه‌ساران نعمت و بذل (تو) براو جوشید.

و هرگمراه بیخرد را با تیغ بیدریغ به جای خود نشاندی تا راه خود را براثر نهیب جنگ بازیافت.

تقی‌الدین نیکوکار با شوکت وسروری که عطایا و بخششها و فضایل وبزرگواریهایش برهمگان تمام است.

---

۱) متن از نسخهٔ م «وعزت» و در نسخهٔ س به‌تصحیف [فوعدت].

۲) متن از نسخهٔ س «ذلت» و در نسخهٔ م [ظلت].

۳) متن از نسخهٔ م «فأضحی» که معنی بیت را درست می‌کند، و در نسخهٔ س [فامضی].

۴) متن از نسخهٔ م «لفوزها» و در نسخهٔ س به تصحیف [بقوتها].

به سیرت و صورت برتمام شهریاران فائق آمده وضمیری پاك و شمایلی دل‌انگیز[۱] و تابناك دارد.

آن جماعت (یعنی دیگر شهریاران) گروهی هستند که اگر وعده‌ای دهند، به نسیه دهند و به تأخیر افکنند، ولی کریمی برایشان سرور شده است که وعدهٔ او نقد است.

اگر ایشان به لعبتی[۲] یا بزم شرابی مشغول و سرگرم می‌شوند، این بزرگوار را هزل[۳] و مزاح و بازی از کار جدی باز نمی‌دارد.

در خاندان ایوبی شهریاری که لاف برابری با او زند یا یارای همچشمی با او داشته باشد، یافت نمی‌شود.[۴]

چه بسا تنگناها و تنگدستیها (و گرهها) که چون بخششهای او فزونی گرفت، از میان رفت و گشوده شد و چه بسا عرصه‌های پهناور که چون سپاهیان او بدان جای درآمدند (از انبوهی لشکر او) تنگ و محدود شد.[۵]

شهریاری که تمام مکارم و محاسن را در خود جمع دارد و هیچ جمعی نیست که مشمول کرم و احسان او نشده باشد.

دریای فیض‌بخش گشاده دست و صاحب مکارم بسیار و فضل گسترده و بی‌پایان و سرشار.

دشمن خودرا خوار و زبون می‌کند[۶] و دوست و همسایهٔ خودرا گرامی می‌دارد، به عطای او امید می‌رود و از هیبت او همگان پروا دارند.

چون سلاحها و نیزه‌های آهنین[۷] او به‌کار افتد زره‌های سپید درخشان و استوار را از پیکرها به غنیمت می‌رباید.

هماره اورا به تیغهای بران علاقه باشد[۸] که خود از قاطعیت به شمشیر ماند، و آیا آدمی با آنکو نظیرش نباشد همنشینی می‌کند؟

احسان او شامل یتیمان و بیوه‌زنان شده و تمام مردم چون یتیمان و بیوه‌زنان مشمول احسان و ریزه‌خوار خوان اویند.

---

۱) متن از نسخهٔ م «وراقت» که رساتر است و در نسخهٔ س [ورقت]. ۲) متن از نسخهٔ م «دمیة = عروسک» و در نسخهٔ س به تصحیف [دیمة]. ۳) متن از نسخهٔ م «فلاهزل» و در نسخهٔ س به تصحیف [افلا]. ۴) متن از نسخهٔم «ولا فی بنی‌ایوب» و در نسخهٔ س [ومافی...] ۵) متن از نسخهٔ م «وضاق» ودر نسخهٔ س [وضاقت]. ۶) متن از نسخهٔ م «یذل» و درنسخهٔ س [مذل]. ۷) متن از نسخهٔ م «ماذیها» ودر نسخهٔ س [ارماحها]. ماذیة زره‌های سپیداست و سلاح ماذی سلاحی تمام از آهن باشد. ← ابن‌منظور «لسان‌العرب»، ج۲، ص ۱۴۳.

۸) متن از نسخهٔ س «الی‌حب» که رساتر است و در نسخهٔ م [الی حل].

جهان به حدکمال خود رسیده بود اما درعهد اوکمال فزونی گرفت و جهان به‌غایت کمال خود دست یافت.

من در سرودن این‌مدیحه به‌اقصی درجه رسیدم و ازاین رو از بذل و بخشش او نیز به غایت مراد خود نائل شدم

از سخای اوسپاسها دارم کـه بوستان را بربارشی که دریافت کرده نمی‌ستایند بلکه باران فیض‌بخش را می‌ستایند.

باران[1] رحمت بیدریغش تـا دوردستهای پهنهٔ آرزوی مرا فرا گـرفت و از بارش لطف و احسانش غنی و سرشار شدم.

و دیدگان نگرانم که به‌دوران ابن‌الحسین مضطرب[2] بود، دربهشت جوار و درخدمت این شهریار نامدار آرام و قراریافت.

شعرمن که وقف برستایش شریفترین شرزه شیردلاور شده‌است، دیگر آن را دروصف مغازله با غزال‌چشمان مبتذل نمی‌کنم.

ذکر رفتن سلطان الملك‌الکامل به شرق و وصلت میان الملك‌المظفر و (دختر)[3] او

چون الملك‌المظفر مالك حماة شد، سلطان الملك‌الکامل روانهٔ سرزمینهای شرقی که از الملك‌الاشرف باز گرفته بود، شد و به تمشیت امـور آن بلاد پرداخت و والیانی برآنها بگماشت.[4]

و الملك‌المظفر را نزد خود فراخواند و او از حماة به‌خدمت وی سفرکرد و الملك‌الکامل، در لشکرگاه خود، دختر خویش سلطاندخت غازیه خاتون، خواهر الملك‌المسعود، صاحب یمن را به‌عقد همسری او درآورد. این خاتون همان مادر

۱) متن از نسخهٔ م «نـداه» و در نسخهٔ س بـه تصحیف [ملاه]. ۲) متن از نسخهٔ س «و قد قلقلت]. و در نسخهٔ م به تصحیف [و قد قلمت] ۳) افزودگی برای تـوضیح و از مترجم است.ـم. ۴) متن «التی اخذها من الملك‌الاشرف فنظر فی مصالحها و ولی علیها» و در نسخهٔ س [الذی سلمها الیه اخوه السلطان الملك‌الاشرف فنزل بالرقة و ولی علی البلاد، و نظر فی مصالحها و جاءته ملوك‌الشرق = که برادرش السلطان الملك‌الاشرف به وی سپرده‌بود، پس در رقه منزل کرد و برآن شهرها والیانی گماشت و به امور آنها رسیدگی کرد و شاهان مشرق نزد وی آمدند]. در نسخهٔ س بعد از این عبارت سطرهایی آمده که پیشتر به آنها اشاره کردیم ← ص ۲۹۳ پابرگ ۱.

مولای ما سلطان الملك المنصور است که خدای تعالی آن شهریار را رحمت کند.][1] و فرمان حکمرانی برحماة را به نام او نوشت و او شادمان به حماة بازگشت و با استقرار در مملکت پدر و پیوند دامادی با دایی خود به غایت مراد خویش[2] نایل آمد. این (پیوند) از آرزوهای دیرین او بود که (ازهنگام اقامت) در سرزمین مصر بدان دل بسته بود.

در مصر مردی همنشین او بود که وی را زکی‌القوصی[3] می‌خواندند واهل ادب بود. آن مرد شبی در مصر این دوبیت را که خود سروده بود، در آرزوی[4] بازگشت زمام ملك پدر به وی و همسری او[5] با دختر دایی خویش الملك‌الکامل، براو بخواند:

متی اراك کما أهوی و أنت و مَن تهوی کأنّکما[6] روحان فی بدن

هنّاك أُنشد و الاقدارُ مصغیة هنیت بالملك والأحباب والوطن

چه هنگام تورا چنان‌که به دل خواهم بینم؟ درحالی‌که تو با آن‌کس‌که دوستش می‌داری، همچون دو روح در یك بدن به یکدیگر پیوسته باشید.

بدان هنگام (و درآن وقت خوش) من سرود می‌سرایم و (گوش) تقدیر سرودم را می‌شنود که تو را به‌مملکتداری ورسیدن به دوستان ووطن خود شاد باش می‌گویم.

---

۱) در نسخهٔ م آمده است [خلدالله ملکه = خداوند ملك اورا جاودان دارد] و جملهٔ تصحیح شده در حاشیهٔ همان نسخه (یعنی عبارت) «رحمدالله تعالی» دلالت برآن داردکه نسخهٔ م درزمان ابن واصل (و حیات الملك‌المنصور) نگاشته شده وپس ازآن پاره‌ای کلمات درآن نسخه، شاید به‌خط شخص ابن‌واصل تصحیح شده است. آنچه پیشتر در ص ۴ گذشت. عبارات بین دو قلاب درنسخهٔ‌س چنین آمده است، [وبعد ذلك سافر السلطان الملك‌المظفر الی الشرق واجتمع بخاله الملك‌الکامل، وتقدم بأن‌یعقدالعقدعلی ابنته‌الصاحبة، وهی‌الصاحبةسیدة الخواتین، غازیةخاتون. فعقدالعقد بالعسکرالمنصور = پس ازآن سلطان‌الملك‌المظفر به‌شرق سفرکرد وبه دایی خود، الملك‌الکامل ملحق شد و به وی پیشنهادکردکه عقد همسری او با دختر وی (ملقب به) صاحبه، همان سرور بانوان، غازیه خاتون بسته شود و آن‌عقد در لشکر منصور و پیروز بسته شد].

۲) در نسخهٔ س [امانیه] و درمتن «لبانته»، لبانة نیازی است‌که انسان به برآوردن آن اهتمام می‌ورزد ← القاموس. ۳) متن از نسخهٔ م «رجل بمصر یقال له الزکی‌القوصی» و درنسخهٔ س [رجل من اهلها یقال له زکی‌الدین‌القوصی = مردی از اهالی مصر که اورا زکی‌الدین‌القوصی می‌خواندند]. ۴) متن «تمنی» و در نسخهٔ س [تمنیه]. ۵) متن «تزوجه» و در نسخهٔ س [و تزیجه]. ۶) متن ازنسخهٔ س و در نسخهٔ م به‌تصحیف [کانما].

[الملک‌المظفر][1] به‌او گفت: «ایا زکی، به‌خدا سوگند اگر چنان شود، هزار دینارت بخشم.» چون وی مالک حماة شد [و آن شادمانی را جشن گرفت][2] و آن عقد مطلوب را منعقد کرد، زکی[3] اورا به یاد آن وعده (که بدو داده بود) افکند، پس فرمود هزار دینار برای وی بفرستند، و فرستادند.

ذکر بازگشت سلطان الملک‌الکامل به سرزمین مصر

چون سلطان الملک‌الکامل کار شرق را سامان داد و استوار داشت، با لشکریان خود به سرزمین مصر بازگشت. (پیش از آن) از مادر پسر[4] خود، الملک‌العادل سیف‌الدین ابوبکر اخباری دریافت داشته بود که ضمن آنها از پسر (دیگر) او، الملک‌الصالح، نجم‌الدین ایوب ـ قائم‌مقام پدر خود در حکومت بردیار[5] مصر و ولیعهد او ـ شکایت کرده و یادآور شده بود که وی برای [گرفتن][6] مملکت [از دست پدرش، الملک‌الکامل منتظر فرصت است][7] و گروهی بسیار از مملوکان ترک را [خریده][8] و مبالغی هنگفت از اموال بازرگانان را گرفته و مقادیری گزاف از اندوختهٔ بیت‌المال را پراکنده است:[9] «و اگر این مملکت را در نیابی، وی بر آن چیره شود[10] و من و پسرت، الملک‌العادل را از این سرزمین بیرون راند.» چون این خبر از سوی مادر الملک‌العادل به الملک‌الکامل رسید، او را به خشم آورد [و چنان خشمناک شد که کینهٔ وی[11] را به دل گرفت][12] و در بازگشت به سرزمین مصر شتاب ورزید.

۱، ۶، ۷، ۱۲،) از نسخهٔ س. ۲) متن از نسخهٔ س «وعیدالعید». ۳) در نسخهٔ س [زکی‌الدین]. ۴) متن «ام ولده» (بیشتر و در این مورد مراد کنیزی است که ازصاحب خود فرزندی دارد) وگاه برمادری که ازشوی خودجداشده و ازاو فرزندی دارد، نیزاطلاق شود.ـم.) و در نسخهٔ س به تصحیف [والده]←مقریزی، «السلوک»، ج۱، ص۲۳۸.
۵) متن از نسخهٔ م «بالدیار» و در نسخهٔ س [فی‌الدیار]. ۸) متن «قد اشتری» از نسخهٔ س، و در نسخهٔ م [واشتری]. ۹) متن از نسخهٔ م «و بذل جملا عظیمة من بیت‌المال» ودر نسخهٔ س[و بذل کثیرا من...]. ۱۰) متن «و الاغلب علیها» ازنسخهٔ م و نیز ازمقریزی، «السلوک»، ج۱، ص۲۳۸، و در نسخهٔ س به‌خطا [تغلب]. ۱۱) یعنی کینهٔ پسرش، الملک‌الصالح را به دل گرفت.ـم.

چون (به مصر) رسید بر [پسر خود][1]، الملک‌الصالح سخت برآشفت و گروهی از یاران او را دستگیر کرد و به زندان افکند و اموالی را که به ناروا حیف و میل کرده بودند از ایشان بازخواست. این بود سببی که الملک‌الکامل (از تصمیم پیشین برگشت) وعزم خود را جزم کرد که ولایتعهدی خود را به پسر (دیگرش)، الملک‌العادل دهد و ــ چنان که به خواست خدای تعالی خواهیم گفت ــ الملک‌الصالح را به شرق فرستد و دور کند. [و سلطنت را بر پسرش الملک‌العادل، سیف‌الدین ابوبکر، پس از خود معهود و مقرر داشت].[2] الملک‌العادل در آن‌هنگام یازده ساله بود[3]، [زیرا ــ چنان که به من گفتند ــ تولد او به سال ششصد و پانزده، پس از مرگ جدش روی داده و از این رو به‌نام و لقب او موسوم و ملقب‌شده بود.][4]

الملک‌الکامل به او و مادرش بسیار دلبستگی داشت [و آن زن کنیز نصرفقیه و اصلش از قبیلهٔ بنی هلال در حماة بود و مرا گفتند که (نصر) طعامی به الملک‌الکامل، تقدیم کرد که اورا بسیار خوش آمد و از نصر پرسید این طعام را چه کسی تهیه کرده است؟ پاسخش داد که دست‌پخت کنیزی از آنِ اوست. (وی) آن کنیز را از او طلبید و او کنیز را به وی هدیه داد و او را از آن کنیز الملک‌العادل و چند دختر به دنیا آمدند. یکی از آن دختران فاطمه خاتون است که به همسری الملک‌العزیز، پسر الملک‌الظاهر صاحب حلب درآمد و دیگری عاشورا خاتون است که الملک‌الناصر پسر الملک‌المعظم اورا برای برادرزادهٔ خود عقد کرد و چنان که خواهیم گفت زفاف آن دو صورت نگرفت. دختر دیگر او به همسری الملک‌السعید، عبدالملک، پسر الملک‌الصالح، عمادالدین اسماعیل بن الملک‌العادل درآمد و الملک‌الکامل، ناصرالدین محمد که اکنون زنده است، از او زاده شد].[5]

دراواخر این سال، یعنی سال ششصدوبیست‌وشش، فرنگیان ــ چنان که گفتیم ــ

۱، ۲) از نسخهٔ س. ۳) متن از نسخهٔم «یومئذ احدی عشر سنة» و در نسخهٔ س [نحو احد عشر سنة] ← نیز به مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص ۲۴۷. ۴، ۵) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است.

آهنگ دژ بعرین و صاحب آن الملك الناصر، قلج ارسلان نمودند و آن دژ و توابع آن را ویران کردند و مردم را به اسیری گرفتند و از جملهٔ کسانی که فرنگیان بر ایشان دست یافتند گروهی از ترکمانان ساکن ولایت بعرین بودند و جز تنی چنداندك و آواره[1]، از (گزند مهاجمان فرنگی) ایمن نماندند.

ذکر محاصرهٔ بعلبك از طرف لشکر سلطان الملك الاشرف

دراین سال لشکر دمشق به فرماندهی الملك الصالح، اسماعیل پسر الملك العادل بعلبك را در محاصره گرفت. ما پیشتر گفتیم، هنگامی که الملك الکامل به تل العجول فرود آمده بود، برواگذاری بعلبك به الملك العزیز، عمادالدین عثمان، پسر الملك العادل توافق شده بود.[2] چون الملك الاشرف دمشق را در اختیار خود گرفت و الملك المظفر نیز حماة را به دست آورد، الملك الاشرف ازاینکه بعلبك به تملك برادرش، الملك العزیز درآید خودداری ورزید و درخواست کرد که آن منطقه را به مملکت دمشق بیفزایند. الملك الکامل نمی‌توانست در انجام این درخواست با وی همراهی کند، ازاین رو لشکریان دمشق بعلبك را به محاصره گرفتند و در تنگنا نهادند و منجنیقها به روی آن شهر گشودند تا این سال به پایان آمد].[3]

ذکر محاصرهٔ سلطان جلال الدین بن خوارزمشاه برخلاط و دومین پیکار او برسر آن خطه

ما پیشتر، توافقی را که بین الملك المعظم، صاحب دمشق و جلال الدین خوارزمشاه به عمل آمد، ذکر کرده‌ایم [(و گفته‌ایم) که الملك الناصر ــ پس از مرگ پدر و توافق دوعمویش برضد خود ــ شیخ شمس الدین خسروشاهی را نزد (جلال الدین)

---

۱) متن از نسخهٔ س «الشارد» و درنسخهٔ م [الشاذ = نادر و قلیل].
۲) ← آنچه پیشتر در ص ۲۵۱ آمده است. ۳) متن از نسخهٔ م و در نسخهٔ س با اندکی تفاوت آمده است.

روانه کرد تا از او برضد آن دو یاری خواهد و اورا به‌تصرف خلاط ترغیب کند تا دست آن دو که گلوی وی را می فشرد از حلقومش برداشته شود.][۱] پس، جلال‌الدین با لشکر خود آهنگ خلاط ـ که عزالدین ایبك اشرفی، مملوك الملك الاشرف بر آنجا حکومت می‌راند ـ کرد. وی همان کسی است که [الملك الاشرف][۲] اورا برای دستگیری و کشتن حاجب‌علی فرستاده بود. همچنین الملك المظفر مجیرالدین یعقوب، پسر الملك العادل نیز در خلاط بود، او برادر الملك المظفر شهاب‌الدین غازی، [صاحب میافارقین بود. جلال‌الدین برخلاط تاخت و آن خطه را درحصار گرفت][۳] و این محاصره همچنان برقرار بود [تا این سال یعنی سال ششصدوبیست وشش به‌سر آمد].[۴]

۱) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س با اندکی تفاوت آمده.   ۲، ۳) از نسخهٔ س.
۴) متن از نسخهٔ س «الی‌آن خرجت هذه السنة، وهی سنة ست وعشرین وستمائة» و در نسخهٔ م [الی آخرهذه السنة = تا پایان این‌سال]. برای تفصیل ماجرای لشکرکشی جلال‌الدین به خلاط و محاصرهٔ آن و حوادثی که درمدت محاصره روی داد ← به نسوی، «سیرة السلطان جلال‌الدین منکبرتی»، ص۲۹۹ـ۳۱۹.

به سال ۶۲۷ درآمدم

سلطان الملك‌الکامل در سرزمین مصر است و برادرش، الملك‌الاشرف در دمشق مقام دارد و مالك آن خطه و توابع آن [تا عقبه][۱] است، و لشکر او بعلبك را [ــ که‌الملك‌الامجد، بهرامشاه بر آن‌حکم می‌راند ــ][۲] درمحاصره دارد[۳]؛ و الملك‌ـ المظفر حماة را همراه با معرّه[۴] متصرف است، و برادرش، الملك‌الناصر [قلج ارسلان][۵] صاحب دژ بعرین است؛ و الملك‌المجاهد در حمص ــ که سلمیه نیزبدان افزوده شده ــ به سر می‌برد.[۶]

درآن هنگام که الملك‌الكامل بر (بعلبك) ــ فرود آمد، لشکر گاهش نزدیك تپه‌ای بلند وجایی بود که آنرا شمیمیش[۵۷] می‌گفتند. الملك‌الكامل گفت: «اگر بر فراز این تپه دژی ساخته شود، درکمال استواری و ایمنی خواهد بود.» الملك‌ـ

۱، ۵) ازنسخهٔ س. ۲) از نسخهٔ س ساقط است. ۳) متن«و عسکره محاصر لبعلبك» و در نسخهٔ س [منازل]. ۴) متن از نسخهٔ م «و بحماة الملك‌المظفر و له معها المعرة» و در نسخهٔ س [و الملك‌المظفر بن الملك‌المنصور مالك حماة و المعرّة]. ۶) متن «و الملك‌ـ المجاهد بحمص و قد زید علیها سلمیة» و در نسخهٔ س [و سلمیة بید الملك‌المجاهد، اسدالدین، صاحب حمص = و سلمیه در دست الملك‌المجاهد، اسدالدین صاحب حمص است].
۷) درنسخهٔ م [سمیمیس] و در نسخهٔ س، [تل شمیمس]، متن از مقریزی، «السلوك»، ج۱، ص ۴۴۶؛ و ابن‌عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۲۳۴.

المجاهد از او اجازه خواست که برای خود، برفراز آن تپه دژی بسازد و او وی را بدین کار رخصت داد.[۱] از این رو وی در این سال به ساختن دژ برفراز آن تپه آغاز کرد. چون این خبر به الملک المظفر، صاحب حماة رسید، بر وی دشوار آمد و گروهی گرد آورد و خواست اورا از اتمام ساختمان دژ باز دارد و آنچه را صاحب حمص ساخته است ویران کند. سپس این اندیشه اورا درست نیامد، زیرا می‌دانست که الملک الکامل به‌وی امکان مبارزه با صاحب حمص نمی‌دهد و از این رو از آن خیال منصرف شد. الملک المجاهد بنای آن دژ[۲] را به پایان رساند و دژ در نهایت استواری [و بلندی][۳] برآمد و آن دژ را ماردین[۵] نامید و نگذاشت نامی دیگر، جز این نام برآن دژ نهند و بخش اول این‌نام (مارد)[۴] برآن بماند. وی دژِ درونِ بارویی را که حسام‌الدین بن ابی‌علی برای الملک المظفر (هنگام استقرار او) در سلمیه ساخته بود، ویران کرد.[۵]

ذکر تولد[۶] الملک الناصر، صلاح‌الدین یوسف پسر الملک العزیز، صاحب حلب

در این سال الملک الناصر صلاح‌الدین ابوالمظفر، یوسف پسر الملک العزیز، صاحب حلب به دنیا آمده الملک العزیز در همین سال صاحب دو پسر دیگر نیز شد؛ یکی از آن‌دو، الملک الظاهر غازی است که نخستین پسر اوست که دیده به‌جهان گشود و سوای آن الملک الظاهرِ دیگر، برادر (تنی این) الملک الناصر است زیرا

۱) متن از نسخهٔ م «فاستأذنه الملک المجاهد أن یبنی لنفسه فوقها قلعة فأذن له فیه» و در نسخهٔ س [فقال له الملک المجاهد، فتأذن لی أن ابنی فوقه قلعة، فأذن له فی ذلك = الملک المجاهد وی را گفت، پس اجازه ده که من برای خود برفراز آن (تپه) دژی بنا کنم، و او در آن کار وی را مجاز فرمود]. ۲) متن «القلعه» و در نسخهٔ س [الحصن]. ۳) از نسخهٔ س.
۴) به معنی سرکش و منیع.-م. ۵) این جمله در نسخهٔ س چنین آمده، [ثم خرب القلعة التی کانت داخل البلد التی کانت جددها الملک المظفر حین کانت سلمیة له = سپس دژی را که درون آن شهر بود و الملک المظفر هنگامی که سلمیه را در اختیار داشت آن را نوسازی کرده بود، ویران کرد]. ۶) متن «مولد» و در نسخهٔ س [ولادة].

آن (الظاهر) از الملك‌الناصر کوچکتر است. به شادمانی تولد این نخستین پسر، شهر را آذین بستند وطاقهای نصرت برافراشتند، ولشکریان لباسهایی به‌آراستگی و هیبت هرچه تمامتر پوشیدند و میان دژ تا شهر، زورق گونه‌ای معلق ساختند[1] که (باآن در رفت وآمد بودند)، اما هنگامی که مردی برآن سوار بود قرقره‌ای از زیر آن دستگاه رها شد، و او به دامنهٔ دژ افتاد و بمرد، [والملك‌العزیز][2] استفاده از آن زورق‌گونه را منسوخ کرد؛ دومین مولود [پسری بود که وی[3] اورا][4] الملك‌العادل[5] [نام گذاشت.][6]

ذکر دست یافتن الملك‌الاشرف بر بعلبك

چون مدت محاصرهٔ بعلبك به‌درازا کشید ونزدیك به ده ماه شد و تنگ‌گیری لشکر دمشق برآن شهرشدت یافت؛ صاحب‌آن دیار، الملك‌الامجد، مجدالدین بهرامشاه پسرفرخشاه بن شاهنشاه[7] بن ایوب به‌واگذاری بعلبك وتوابع آن به‌پسرعموی‌خود، الملك‌الاشرف اذعان‌کرد والملك‌الاشرف در برابر آن قصیر° دمشق راکه منزلگاه کاروانها بود وزبدانی° وچند جای دیگر را به‌او واگذاشت[8] و الملك‌الامجد روی به‌دمشق نهاد ودر سرای او[9]، نزدیك باب‌النصر که امروز به‌نام دارالسعاده معروف است و منزلگاه نایب‌السلطنه‌ها بود، منزل گزید.

---

۱) نقاله و به اصطلاح امروز «تله فریك».ـم. ۲) هیچیك از دو نسخه ندارد، متن از ابن‌العدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص ۲۰۸. ۳) یعنی‌الملك‌العزیز.ـم.
۴، ۶) از نسخهٔ س. ۵) مراد الملك‌العادل بن الملك‌العزیز است‌که غیر از سلطان الملك‌العادل سیف‌الدین ابوبکر، پسر الملك‌الکامل است.ـم. ۷) متن «شاهان شاه» ودر نسخهٔ س «شاهنشاه» (که چون عین تلفظ و نگارش فارسی است درترجمهٔ این وجه ترجیح داده شد.ـم.). ۸) در نسخهٔ س به‌جای این بند آمده است [علی تعویضه قصیردمشق = بدین شرط‌که در برابر آن قصیر دمشق را به او واگذارد]. ۹) مراد سرای الملك‌الاشرف است‌که در واقع حکم مهمانسرای را داشته.ـم.

ذکر کشته شدن الملک‌الامجد، صاحب بعلبک

در این سال الملک‌الامجد ـ که خدایش رحمت کند ـ در خانهٔ خود در دمشق به قتل رسید و ماجرای کشته شدن او چنین بود که وی بنده‌ای از خاصترین بندگان خویش داشت. الملک‌الامجد دواتی مرصع از آنِ خود را گم کرد[1] و آن بنده را متهم ساخت و مجبور کرد دوات را بیاورد، امـا او بدین امر اعتراف نکرد. از این رو فرمود او را در خوابگاه ایوانِ خـانه‌ای که خود در آن منزل داشت، زندانی کنند. الملک‌الامجد بر در همان خوابگاه نشست و [با یکی][2] از یاران خویش به بازی نرد پرداخت. آن بنده با تیغی آخته بیرون آمد و به خواجهٔ خود، الملک‌الامجد زخمی جانشکار بزد و سپس بر بام خانه رفت و خود را از بام به زیر افکند و درجا بمرد.[3]

الملک‌الامجد ـ که خدایش بیامرزد ـ تا شامگاه بزیست و سپس درگذشت و در مدرسهٔ پدر خود، در بیرون دمشق به خـاک سپرده شد. مدت حکمرانی او در بعلبک نزدیک به چهل و نه سال بود زیرا عموی پدرش، سلطان الملک‌الناصر، صلاح‌الدین یوسف بن ایوب، هنگامی که پدر الملک‌الامجد، عزالدین فرخشاه [بن شاهنشاه بن ایوب][4] به سال پانصدوهفتادوهشت درگذشت، بعلبک را بـه تملک او داد.[5] وی از آن زمـان همچنان مـالک بعلبک بـود تـا در این سال ـ یعنی سال ششصدوبیست‌وهفت ـ آن دیـار را از دست او بـه درآوردند و این مدت از پنجاه سال، یک سال کم است. [فاصلهٔ زمانی بین گـرفتن بعلبک از او و کشته‌شدن وی مدتی اندک، یعنی پنج ماه بود.][6]

---

۱) متن «ففقد الملک الامجد دواة له» و در نسخهٔ س [فقد للملک‌الامجد دواة = دواتی از آن الملک‌الامجد گم شد.] ۲،۴،۶) از نسخهٔ س. ۳) سبط ابن‌الجوزی در «مرآة‌الجنان»، ج ۸، ص ۶۴۱ـ۶۴۲ اطلاعاتی مهم دربارهٔ حادثهٔ کشته‌شدن الملک‌الامجد آورده و چنین آغاز کرده است: «گروهی مرا گفتند که دَوالی (تنگ اسبی) گرانبها از آنِ او گم شد...»
۵) متن «لانّه ملّکه ایّاها» و در نسخهٔ س [ملّکه ایام].

ذکر سیرت الملک‌الامجد که خدایش بیامرزد

[الملک‌الامجد][1] پادشاهی بزرگوار و فاضلی ادب آموخته بود که عالمان و فاضلان و شاعران و اهل ادب را دوست می‌داشت و صله‌های بسیار بدیشان می داد. وی خود شعری نیکو و بدیع می‌سرود که با شعر بهترین شاعران زمانش برابری می‌کرد. [اورا دیوان شعری است مشهور که اشعاری قابل توجه دارد،][2] و در خاندان بنی‌ایوب کس در شاعری برتر از او نباشد، و پس از او الملک‌الناصر [داود][3]، پسر الملک‌المعظم است. [درمیان افراد آن خاندان، دیگران نیز درمرتبه‌ای پایین‌تر از این دو، شعر گفته‌اند از جمله: الملک‌المظفر تقی‌الـدین عمر، و تاج‌الملوك بوری بن ایوب، که دیوانی مشهور دارد، و الملک‌المنصور پسر الملک‌المظفر، صاحب حماة که او را نیز دیوانی است و ما پیشتر پاره‌ای از اشعار ایشان را یاد کرده‌ایم].[4]

از گزیده‌های[5] شعر الملک‌الامجد ـ که خدایش بیامرزد ـ یکی این سرودهٔ اوست:

حـيِّ عنّي‌الحِمىٰ و حـيِّ‌المصلّىٰ و زمـانـاً بـالـرَّقمتينَ تولّىٰ...

از من به حِمی و مصلّی درودگوی و لختی به دو مرغـزار «رقمتین» روی آر (و درنگ کن).

گرانبهاترین و خوشترین اوقات در نظر من همان است که در آنجا گذشت، امـا اکنون آن زمان و زمانهٔ خوش سپری و نابود شد.

---

۱) ابن‌شاکر کتبی درشرح حال الملک‌الامجد گوید، «وی ادیبی فاضل وشاعر بود، و دیوان‌شعری دارد که در دست مردم است.» ← «فوات‌الوفیات»، به‌تصحیح محمد محیی‌الدین عبدالحمید، ج ۱، ص۱۵۰، الملک‌الامجد را دیوانی است در نسیب و تغزل و حماسه که اکنون نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ ملی پاریس (به شمارهٔ ۳۱۴۴۲) و در منچستر (بـه شمارهٔ ۴۵۷) مـوجود است. ← Brockelmann, Geschichte der Arabischen Litteratur, I, P. 298; Supp. I, P. 456

۲، ۳) از نسخهٔ س. ۴) مطالب بین دوقلاب با اندك تغییری درجایی دیگـر از نسخهٔ س، درپایان ذکر سیرت الملک‌الامجد، آمده است. ۵) متن از نسخهٔ م «المختار» و در نسخهٔ س [مختار].

بدان لحظه که جمع یاران آهنگ جدایی کردند، تمامی کوی از سیلاب فزایندهٔ سرشك من غرقه درآب شد.

سرزمین‌شادی و نشاطی که پس‌ازجدایی‌یاران، اشکی سیل‌آسا بر آن نثار کردم. منزلی[1] که در آن دیگر چیزی دوست‌داشتنی و دلپذیر برایم به‌جای نمانده و اشکهایم برآن جاری است.

در اینجا که دیگرجای زیستن نیست کمترین تسلی و تسکینی نمی‌یابم، چه غیرممکن است که عاشق دلشده تسلایی یابد.

نجد (آن سرزمین محبوب)، سزاوار فراق وجدایی نیست که فراموشش کنید و نیز حمی را مستحق آن نمی‌دانم که به ترکش گویند.

ای یاران سفرکرده! این سیلاب سرشك من است که پس ازعزیمت شما و به یادشما کوی و برزن را سیراب می‌کند.

بدان[2] جـایها(ی خاطره انگیز) ایستادیم و ازآن‌رو (گریستیم) که باران اشك[3] از دیدهٔ هیچ دلداده‌ای نگسلد.

از لمعان و هیجان وصال، تنها بارقه‌ای را به یاد دارم که همان لحظه که درخشید از دیدگانم نهان شد (و دیری نپایید).

گوئیا مانند دوران (زودگذر) جوانی بود که تا به خودآیی[4] بار بربسته و راه خود را در پیش گرفته باشد.

ای یاران سفرکرده، صبر وشکیبایی من پیش ازعزیمت شما (و قبل ازاین فراق) به شمشیری برنده و قاطع[5] می‌نمود که هنوز لبهٔ آن نشکسته[6] و کند نشده باشد.

آیا چنانتان بینم که خودبراستی بدین هجرت و جدایی ازاین‌شیفتهٔ دلداده[7] خرسندید؟ حاشا! که هرگز چنین نباشد.

یا برآن کس که دلباختهٔ شماست منت می‌نهید که با این هجران اورا از لغزشی که در دلدادگی بدو دست‌داد، رهاندید؟ (و ازچشم او دور شدید تا ازدل او نیز فراموش شوید، که از دل برود هرآنکه از دیده برفت؟)

---

۱) متن از نسخهٔ م «منزل» و در نسخهٔ س [منزلا]. ۲) متن از نسخهٔ م «قدوقفنا بها» و در نسخهٔ س [فیها]. ۳) متن از نسخهٔ م «بنزالی» که جمع عزلاء و به معنی جای ریزش آب از مشك است، و در نسخهٔ س به تصحیف [بعزالی]. ← ابن منظور، «لسان‌العرب»، ج۱۳، ص ۴۷۵. ۴) متن «فهو مثل‌الشباب مازار الاـ قیل...» از نسخهٔ س و در نسخهٔ م [... مازال حتی ــ قیل...]. ۵) متن از نسخهٔ س «صارماً» و در نسخهٔ م به تصحیف [صارم].
۶) متن ازنسخهٔ س «لم یفلا» و در نسخهٔ م [من یفلا]. ۷) متن از نسخهٔ م «للمحب المشوق» و در نسخهٔ س به تصحیف [لمجب].

اگر دیگر مردم بسادگی دست ازعاشقی بکشند ومحبت را از یاد ببرند، ما نه چنانیم و دست از عشق نکشیم.
چگونه ایام خوش وصال و همدمی با شما را ـ که روزگارم بدان آراسته و ایـامم به کام بود ـ از یاد ببرم؟
هـان! آیا دگرباره راهی بدان روزگار وامید بازگشت آن ایام خوش و بیخویشی حاصل از دلدادگی و اشتیاق هست؟
اگر مرا بازدارید واز عشق‌ورزی منع کنید، اندوه ژرف من همچنان دیرپای است چه، زخم عشق زخمی است جانکاه که مرا از درون می‌آزارد.[1]
کجاست سرزمین طی الاراك*، آن یکسره خاك پاك میان روض‌العقیق* که به‌پاکیزگی و سایهٔ خوش و دلپذیر خود مشهور است؟
مرا به هرکجا رَوَم، همچنان با آن سرزمین مأنوس آشنایی و برحسرت جدایی ازآن دیار دل‌انگیز آه و فغان[2] است. (یار) از من جدا شد و دوری گزید، درحـالی‌که من به او نزدیك و پیوسته از دیدارش شادکام بودم.
از او باز پرسید که چگونه برمن جفا راند وپس ازآن[3] (روزهای روشن) وصال‌این (شبهای تیرهٔ) فراق را روا شمرد.
ای دل سرگشتهٔ من! چگونه‌ات بدین روز ـ که از شیفتگی و آشفتگی سر از پا نمی‌شناسی ـ دل بخوانم؟
من بردل خود این ذلت و پستی را روا نمی‌شمرم که یار بسیار گیرد و جز دلدار دیگری را دوست بدارد، پس چگونه دل برمن روا می‌شمرد که درغیبت یار خود به شادمانی[4] گرایم (و درجمع شادخواران درآیم)؟
پرتوی که بردل تافت همچنان تیغی صیقلی وآخته در ضمیر و خاطره می‌درخشد.
شب را به روزآوردم وآن شرارهٔ سوزان بگاه جهیدن سرچشمهٔ اشك مرا نخشکاند و اشك من نیز آن شراره را خاموش نکرد. (آب و آتش را درکنارهم دارم، آتش شوق درجانم شعله می‌کشد و همراه آن سیلاب اشك از دیدگانم جاری است).
شرارهٔ عشق، ازآن لحظه که (این دل دردمند) به هجران شمـا مبتلا شد، چون آتشی به‌جان مشتاق و شیفته‌ام[5] افتاد و حرارت شوق دمی کاهش نیافت.

---

۱) این بیت از نسخهٔ س گرفته شده ودرنسخهٔ م ساقط است. ۲) متن ازنسخهٔ م «وحنين» و در نسخهٔ س به تصحیف [وحنينا]. ۳) متن از نسخهٔ م «بعد ذاك» و در نسخهٔ س به تصحیف [بعد ذلك]. ۴) متن از نسخهٔ م «لی الوجد» و در نسخهٔ س به تصحیف [للوجد].
۵) متن از نسخهٔ م «مستهاماً» و در نسخهٔ س به تصحیف [مستهام].

این است آن تشنه‌کامی که از آتش فراق و هجران شما می‌سوزد و هرگز[1] چیزی جز آمدن و نزدیك‌شدن شما عطش بی‌پایان اورا فرو نمی‌نشاند.
ای نظم‌سرایان! این چکامهٔ من است که درهنر شاعری به باریك‌اندیشی ساخته و پرداخته و بدینسان متجلی شده است.
(شعرم) از افتخار برفراز ستارهٔ سماك می‌خرامد و زان پس بارانی از ذوق و هنر برشما فرو می‌بارد.
(تنها) آنکو از آرایشهای ادبی و صنعت شعر بیخبر است براین (سحرحلال) بغض و حسد می‌ورزد. با سخنی (سست و بیانی نارسا) که اگر گویندگانش برای بزرگ جلوه‌دادن آن به‌کسوت شعرش بیارایند، در حقیقت شعر را خوار وسخن را موهون کرده‌اند.
(سخنی) که نه زین پیش درعرصهٔ ادب شعرش خوانده‌اند و نه (حتی) با تحقیر آن[2] به چیزیش گرفته‌اند، و ازاین‌رو نابود و بی‌نشان شده است.[3]

و ازگزیدهٔ شعر او این گفتهٔ وی است:

حالی‌غدا عاطلاً من وصلك حالی فکم أُغالط عن ذا الهجر آمالی؟...

من که درکنار و از (لذت) وصال تو بیخویش می‌شوم، تا چند بدین هجران خو کنم و خود و آرزوهایم را بفریبم.
(گرچه) عشق جانسوز خود را پنهان داشتم اما سیلاب سرشك به خبرچینی پرداخت و راز نهانم را عیان ساخت.
ای همسایگان کوی (وای یاران همنشین)! آیا پیش از پراکنده شدن، ملامتها واشك و آه مرا برهجران خود احساس کردید (و دریافتید که برمن چه می‌گذرد)؟
من پس از جدایی شما، (ناکام و) تشنه لب براین دیار شما می‌گریم و پیکرم درکنار آثار و یادگارهایتان می‌پوسد.
با اشکهایی (از دیدگانی) که شدت عشق و اشتیاق آنها را بردوام، (چون) ابری باران‌زا کرده و من آنها را وقف همسایگان و یاران رفته و نثار آثار و یادگارهایشان کرده‌ام.

---

۱) متن از نسخهٔ م «لن یبلا» و در نسخهٔ س به تصحیف [لم].
۲) متن از نسخهٔ س «ولااستخف» و در نسخهٔ م [ولا استحث].
۳) در نسخهٔ س عبارت دراینجا قطع می‌شود و بخش ساقط در پایان همین جزء می‌آید.

یا از دردی جانکاه و هجرانی جانسوز (چون کوره) می‌گدازم و یا چون بارانی سیل‌آسا و پیاپی اشك می‌ریزم و زندگی خود را به یکی ازاین دوحال می‌گذرانم.
در منزلگاههایی‌که دست جفاکار جدایی و فراق به خیره بر آنها چیره شده و حکم می‌راند واین وضع هرگز به خاطرم خطور نمی‌کرد.
آیا روزی گریهٔ من بر آثار باقی‌ماندهٔ تك‌خانه‌ای متروك، آن‌یار سفرکرده را باز می‌گرداند؟
درآن خانه درنگ‌کردم و ایستادم اما جز کهنگی و فرسودگی و مشتی خشت و خاك، همچون گلیمی مندرس،چیزی ندیدم.
ای خم دره، مرا دلی است‌که آن روزهای خوش راکه اینك نیست و نابود شده از من بازمی‌طلبد،
(ایامی سرشار) از حسن الفت دوستان و مؤانست یاران و جمع‌رفیقان در اوقات‌خوش گلگشت عصرها و غروبها.
مرغان خوش الحانی راکه برفراز آن منازل نغمه‌سرایی می‌کردند اکنون به زاری و نوحه‌سرایی برخاربنان و عنّابهای وحشی واداشته‌ایم.
بازی و گردش ایام، اشك مرا با نوحه بیامیخت، باری ما در زندگانی بین شادی و غم و نغمه و نوحه در نوسانیم.
منزلهایی‌که وزش بادها آنها را فرسوده و ویران کرده و سرزمینی‌که بین آبشخور وگورستان قرار دارد.
ای زمین فراخ خشك و بی‌فریاد، مرا بدست دو عامل ناگوار و جانسوز (حسرت و فراق) دادی و برطاق نسیان و تغافل نهادی.
دل و جسم من، ازآن دم‌که خودرا شناخته‌ام، در بلاهای سخت، گرفتار انواع درد و اندوه است.
(با اینهمه هرگز) منع و ملامت وگفتگوی‌کسان مرا از عشق ورزیدن و دلدادگی به شما باز نمی‌دارد.

و از جملهٔ اشعار همین قصیده است:

الا ای آنکه از من شعری صعب ودشوار سخن‌خواستی تا مرا درتنگنا افکنی واشکال و عجز مرا آشکار کنی،
اینك‌آن شعر،که درآن بسی فنون وآرایشهای ادبی و امثال و حکم به‌کاررفته است.

و نیز از شعرهای او این است:

هـل بعد ذا کلف بِکم و غرام جسد یذوب و عبرة و سقام...

آیا (رواست) پس از این دلبستگی و عشق به شما و زاری و نزاری، پیکرم آب شود و عبرت روزگار (شوم).

(چونان) مرغکی کـه برشاخسار چندان نغمه می‌سراید و نوحه می‌خواندکه مرگش فرا می‌رسد و جان می‌بازد.

چه‌قدر مرغك بینوا دراشتیاق تو برشاخساران‌آواز خواند ولی تنها برگهای درختان به نوای جانسوز او پاسخ دادند و دیدگان (بیخبران) غنوده بود.

پس شب را بتنهایی، بی‌همدل و هماوایی بر نـوحه‌سرایی خود، سپری کرد و چشم به‌آذرخشی که از سوی مرغزار، رقمتین[1] می‌درخشید دوخته بود (تا اثری از باران لطف و محبت بیابد).

آذرخش می‌درخشد و مرا دلی است تپنده که با درخشش‌آن، نه چون دلهای دیگر، از جای می‌جهد.

یاران از زرود[2] رفتند و پشت سرخـود گذشته‌ای را سرشار از انـدوه و شیفتگی برایم باقی گذاشتند.

چون سرزمین مراد وآرزوها از اهل وشایستگان خود تهی شد، دیگر پلك برهم‌نهادن و خفتن بردیدگان من حرام گشت.

کیست که از ما خبری به طویلع[3] رساندکه من از دلدادگی، سراسر شب را بیدار ماندم و دیگران آرام غنودند؟

یارانی که چون از ایشان نام آورند شادمـانی کودکانه‌ای مرا فراگیرد و چنان از یادشان سرمست شوم که گویی سکرشراب در سرم می‌گردد.

از من جدا شدند، درحالی که نزدم بسی گرامی و محبوب بودند و اینك نیز هرچند رفته‌اند و از من دورند، همچنان نزدم گرامی و عزیزند.

امیدوار چنانم که رفتگان و سفریان بـازآیند، گرچه غالباً آرزوهایم دروغ ازآب درآمده و آرمانم به سستی و ضعف گراییده است. (ای بسا آرزو که خاك شده).

---

۱) نام دو مرغزار است ← فهرست راهنما.

۲) زرود نام محلی است ← فهرست راهنما.

۳) طویلع، نام محلی‌است ← فهرست نمایه.

و دربارهٔ خال گوید:

یا ایها البدر الذی ریقهُ خَمرٌ له فیه جریالُ
خدّک اضحی کالشقیق الّذی له علی و جنته خال

ای ماه تمامی که چهره گلگونت به رنگ شراب صافی سرخ فام است.
رخسار دلپذیر تو به لالهٔ داغدار نعمانی ماند که بر آن خالی سیاه نشسته است.

و نیز از اشعار او دربارهٔ خال این دو بیت است:

و بدر تمّ یحاکی ریقُ مبسمه [خمرا][1] سقیت بها من فیه جریالا
لولم یکن خدُّه مثل الشقیق لما کان السّواد الّذی تحتلّه خالا

ماهی تمام که درخشش خندهٔ زیبای او با شراب ناب پهلو می‌زند و من از (طراوت) لب و کام او می سرخ‌فام نوشیدم (و سرمست شدم).
اگر رخسار دلپذیر او شقایق نعمانی نیست، پس آن خال (مشکین که همچون داغ لاله) بر آن چهرهٔ نگارین جای دارد چیست؟

و از اشعار اوست:

قد اورثت خاطر المشتاق نوم نأت سعاد عن أثلاثِ المنحنی و لها...

چون سعاد[2] از پیچ و خمهای سه‌گانهٔ کوی دور شد خاطری مشتاق و دلی شیفته برایم به جای گذاشت.
مپندار که (این) شیفتهٔ بیقرار از آنگاه که او ناقه‌های خود را به سوی عقیق[3] راند و رهسپار شد عهد و پیمان با اورا فراموش‌کرده است.
دلم، هرچند که همواره ملامتش می کنم، خواه و ناخواه، از آنِ او شده و در تملک اوست.
آنکو روزهای جدایی را درکاظمه[4] به درازا کشانید اگر بخواهد می‌تواند به‌وصال خود ایام فراق را کوتاه کند.
ای‌کاش روزهای جانگداز جدایی‌که به اغوای سخن‌چینان آغاز شد، به پایان رسد و این آخرین روزهای فراق باشد.

---

۱) این‌کلمه در حاشیهٔ نسخهٔ م آمده است.
۲) نام محبوبهٔ شاعر است.ـم.
۳) عقیق نام محلی است←فهرست راهنما.
۴) کاظمه، نام محلی است←فهرست راهنما.

و از اشعار اوست:

و مصفرّ اوراق‌الغصون و خضرها لَعَیْنَیْکَ فی فصل‌الخریف تروق...

برگهای زرد و سبز شاخساران که در فصل پاییز در برابر دیدگانت به جلوه‌گری درآمده‌اند، این یک چون زر است و آن یک به‌ز برجد ماند وهمچون جامهای می صافی می‌درخشند. لمعان و پرتو باده در جامهای بلورین به هنگام نوشیدن چون آذرخشی است که بیم آتش‌سوزی بر آن نمی‌رود.

میی کهن که چون جامی از آن درکشی تورا از اندوهی دیرینه برهاند و از چنگ غم آزادت کند.

و در پاسخ نامه‌ای که به او رسید، شعری چنین سرود:

کتابُکَ کالرّوض الّذی فاح نشرُه و فاضت به‌الغُدران وابتسم‌الزهر...

نامهٔ عطرآگین تو چوگلستانی عطرافشان (به من رسید) و آبگیرها موج‌زنان و گل‌شکوفان و خندان شد.

(عباراتش) چون گوشواری گهرنشان آویزهٔ هرگوش و اطراف و اکناف (جهان) از بوی دلپذیرش‌مدهوش است.

به‌خدا حاوی سطرهایی که بر آنها چیزی‌نوشته باشند نبود بلکه گفتی حاوی بوستانهای پرطراوتِ حَزْن[۱] است.[۲]

گروهی از شاعران الملک‌الامجد را مدح گفتند، برخی به درگاه او آمدند و برای وی قصایدی ساختند و پاره‌ای به ملازمت آستان او پیوستند و نزدش اقامت گزیدند. ازجمله کسانی که گروه گروه به‌نزد او آمدند[۳]، شرف‌الدین بن عُنَیْن است که باانشاد قصیده‌ای بدین‌مطلع، شعرِ الملک‌الامجد را ستود و [براوستایش راند].[۴]

عجبت للطیف یا لمیاء حین[۵] سری نحوی وما جال فی‌عینی لذیذکری...

از آن مهربان نگارگندمگون، بدانگاه که شبانه (چون دولت بیدار به بالینم آمد)

---

۱) ظاهراً مراد حَزْنِ یربوع، از بهترین مرغزارهای تازیان است ← فهرست راهنما (نمایه).
۲) پایان حزء ساقط از نسخهٔ س ← به آنچه پیشتر در ص ۳۱۵ پابرگ ۳ آمده است.
۳) متن از نسخهٔ م «الوافدین» و در نسخهٔ س [الواردین]. ۴) از نسخهٔ س ساقط است.
۵) متن از «دیوان ابن‌عُنَین»، ص۵۵ و در نسخهٔ م [کیف] ودر نسخهٔ س [حین کیف].

درشگفت شدم و دمی خواب ناز برچشمانم نگذشت.
چگونه چشمی که هردو کُرهٔ[1] آن سرشك (شوق) می‌ریزد (ودیدار یار را) به‌بیداری می‌طلبد، می‌تواند برهم اوفتد و به‌خواب رود؟

[و از جملهٔ ابیات آن قصیده، درگریز به مدح چنین است]:[2]

و لیلة مثل موج‌البحر[3] بتُّ بها   أُکابدالمُزعَجَینْ: الخوف والحظرا...

و شبی (سهمگین)، چونان موج دریا که تا سپیده‌دم سپری کردم و با دو عامل رنجبار و آزاردهندهٔ بیم و خطر دست به‌گریبان بودم.
تا آنکه به آرزوی خود رسیدم[4] و به[5] (درگاه) شهریاری راه یافتم که اگر بخواهد دیروز را که گذشته و سپری شده بازگرداند، می‌تواند.[6]
پس، روزگار از کج‌مداری پیشین خود وآنچه درگذشته با من کرده بود، دست کشید و زمانه عذر خواهم آمد. هنگامی که چشم مرا به شوکت و عزت شهریار بزرگوار پیروزمند برگشود، رنج و محنتها و مصیبتها را از من دور کرد.[7]
شهریاری عزیز که ازآن دم که نظر قربانیِ کودکان را ازگردنش برگرفتند تا آنگاه که قبای شهریاری را پوشید و بدان آراسته شد، عزیز و مسلط بوده است.[8]
شاهی ازتبار ایوب که جود و کرم او ما را غنی وتوانگر کرد، بدانسان که برکویری تشنه‌کام بارانی سیل‌آسا ببارد.
دلی محکم و استوار دارد و حلم وبردباری او چندان است که اگرخشم دوکوهپایهٔ یذبل[9] و هرا[10] را هم بجنباند، اورا از جای به در نتواند کرد.
و از جملهٔ ابیات آن قصیده، در وصف شعر الملك‌الامجد ــ که خدایش

---

۱) در هر دو نسخهٔ خطی «المقلتین» ولی «در دیوان ابن عُنَین»، ص ۵، این کلمه به صورت [المقلقین] آمده.   ۲) در نسخهٔ س به‌جای این عبارت آمده [و منها یقول= و ازآن‌جمله گوید].   ۳) چنین است در نسخهٔ م ونیز «در دیوان ابن‌عُنَین» و درنسخهٔ س [لها] به‌جای «البحر» آمده است (آغاز این مصراع یادآورتعبیری مشهور از لامیةالعرب امروءالقیس است که گوید: «ولیل کموج‌البحر یرخی علیّ سدوله...ـم.)   ۴) متن ازهردو نسخهٔ خطی «حتی وقفت» و در «دیوان ابن عُنَین»، ص ۵۶ [... وردت].   ۵) متن از هردو نسخهٔ خطی «علی ملك» و در «دیوان ابن عُنَین»، ص۵۶ [الی...].   ۶) در هردو نسخهٔ خطی «لورام ماضی امس کان قد قدرا» ولی در «دیوان ابن عُنَین» آمده [لورام ردالماضی امسه قدرا].
۷) در هر دو نسخهٔ خطی و متن «یذود عنی» و در «دیوان ابن عُنَین» [و ذاد].
۸) متن از نسخهٔ س و نیز مطابق «دیوان ابن عُنَین»، اما در نسخهٔ م این بیت متأخر بر بیت بعد آمده است.   ۹، ۱۰) نام دوکوه است ← فهرست راهنما.

بیامرزد۔ چنین است:

لمـا تَخیّرنـی أروی قصائـدَه مضیتُ قدماً و خلّفتُ الرّواة ورا...

چون (الملك‌الامجد) مرا رخصت داد که قصایدش را بازگو وروایت کنم (مشتاقانه) پای پیش نهادم و دیگر راویان را پشت سر گذاشتم.

شگفتا دریای طبعی که امواج متلاطمش چون قلل کوههای رفیع برمی‌آید و به‌هر کران دُرّ و مروارید می‌پراکند.

شعری که با ستارهٔ شِعریٰ به مشارکت حروف نـامش برابری می‌کند و از آن ستاره فراتر می‌رود[1] و با ماه و خورشید پهلو می‌زند[2] و بدانها فخر می‌فروشد.

سحری (حلال) اما چنان سحری که هاروت و ماروت[3] را درحیطهٔ آن تصرفی وامر و نهی و دستی نیست.

چه قدر در مجلس بزرگان برخاستم (و اشعار اورا) بازخواندم و حسود و عنود را درآن سخن و مجال پرخاش و مشاجره (و انتقاد) نبود.

در شگفتم ازگروهی که چگونه پس از شنیدن آن شعر والا ادعای شاعری می‌کنند و می‌گویند: ماهم شاعریم!

من (خود با سرودن این شعر در برابر اشعار الملك‌الامجد) آنم که در دنیا مثل شده از نادانی[4] (زیره به‌کرمان) و خرما به هَجَر[5] هدیه بردم.

شعر شکاری است، و اورا براین صید توانی‌است بسیار. یکی سوسماری شکار کند و این (شهریار شاعر) گاوی[6] (وحشی) را بگیرد و بکشد.

---

۱) در هردو نسخهٔ خطی [ثمت به]، متن از روی «دیوان ابن عُنَین»، ص ۵۷ «سمت به».

۲) در هردو نسخهٔ خطی و متن «فباتت تباهی» اما در «دیوان ابن عُنَین» [فقامت].

۳) هاروت و ماروت دو فرشتهٔ بزهکارند که به موجب روایات مذهبی در چاه بابل نگونسارند و اگرکسی به طلب سحر و جادو برسرآن چاه رود بدو تعلیم سحرکنند.ـم.

۴) متن از نسخهٔ م و از «دیوان ابن عُنَین». ص۵۸ «من سفه» و در نسخهٔ س به تصحیف [سعه].

۵) مقصود از هَجَر، سرزمین بحرین است که خرمـای بسیار دارد ← ابوالفدا «تقویم‌البلدان» ص۹۹؛ یاقوت، «معجم البلدان»؛ ابن عبدالحق، مراصدالاطلاع. ۳۴۰، ص۱۴۵ (خُرما به هَجَر بردن مثلی است در عربی شبیه به «زیره به‌کرمان بردن» در فارسی. بیت عربی بـالا شبیه این بیت سنایی است که گوید:

بهانه است این چند بیت ارنـه حاشا که من زیره هرگز به کرمان‌فرستم.

و بیت جمال‌الدین اصفهانی که گوید:

تحفه‌فرستی زشعر سوی عراق اینْت جهل هیچکس اززیرکی زیره به کرمان برد.ـم.

۶) متن از هردو نسخهٔ خطی «و هذا یقتل‌البقرا» اما در «دیوان ابن‌عُنَین» پایان بیت چنین‌است [... و هذا صائد بقـرا].

کسی که گاومیشها و بزهای کوهی و پازنهای کلان را از فراز پشتهٔ بلند به‌زیر می‌آورد
چونان کسی که به نقبِ موش صحرایی درآید و آن را بکاود، نباشد.
کسی که قرب نودسال[1] زیسته وازعلم قافیه غافل بوده رواست که پر و بیهوده گوید!

از فاضلانی که به‌خدمت الملك‌الامجد پیوستند ودیری نزد او اقامت گزیدند، یکی شیخ شرف‌الدین، عبدالعزیز بن محمد بن عبدالمحسن است و او را دربارهٔ وی قصایدی است نیکو که در دیوان او آمده ومشهور است. [همچنین][2] شیخ مهذب‌الدین، ابوسعید نحوی ضریر (نابینا) که در علوم عربی مردی سخت فاضل بود و اورا دراین علوم تصنیفهایی است مشهور، به نمایندگی با جماعتی نزد او آمد و مدتی در جوار او بزیست.

ذکر دست یافتن جلال‌الدین [بن علاءالدین][3] خوارزمشاه بر خلاط[4]

محاصرهٔ خلاط را از طرف جلال‌الدین در (وقایع) سال گذشته یاد کرده‌ایم.[5] وی همچنان در محاصرهٔ آن سرزمین پای می‌فشرد و مردم شهر [به سبب آگاهی از دژ رفتاری او][6] با وی نبردی سخت می‌کردند و برسر دیوارهای شهر، به او دشنام بسیار می‌دادند ودر ملامت و نکوهش او راه افراط می‌پیمودند. وی نیز درجنگ با ایشان به لجاج می‌کوشید تا زمستان درآمد و برف باریدن گرفت، ولی وی دست از ایشان نکشید و تمام زمستان آنان را در محاصره نگه‌داشت و برایشان از هرسو سخت گرفت. بسیاری از لشکریان او به سبب شدت سرما و فزونی برف در شهرها و روستاهای نزدیك پراکنده شدند، زیرا خلاط از لحاظ سرما و برف، خود سردترین و پربرفترین شهرها بود.

---

۱) متن ازنسخهٔ س و «دیوان ابن عُنَین»، ص۵۸ «من شارف التسعین» و درنسخهٔ م [... السبعین = هفتاد]. ۲، ۳، ۶) از نسخهٔ س. ۴) برای آگاهی از تفصیل این واقعه ← نسوی، «سیرة السلطان جلال‌الدین منکبرتی»، ص۳۲۰ـ۳۲۸؛ ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۸۷ـ۴۸۸؛ سبط ابن جوزی، «مرآة‌الزمان»، ج۸، ص۶۳۴؛ ابن ایبك، «الدرالمطلوب»، برگ ۲۴۲ـ۲۴۳؛ ابن عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص۲۰۸.
۵) ← آنچه پیشتر در ص ۳۰۱ گذشت.

جلال‌الدین عزمی قوی و صبری بسیار نشان داد، چنان‌که عقل در آن خیره می‌ماند[1]، و چندین منجنیق به سوی شهر نصب کرد و خلاط را به زیرسنگباران گرفت[2] تا بخشی ازدیوارهای شهر ویران شد. مردم شهر، هردیواری راکه خراب می‌شد، بیدرنگ از نو می‌ساختند و او همچنان تا اواخر جمادی‌الاولای این‌سال، یعنی سال ششصدوبیست‌وهفت[3] آنان را در محاصره داشت و در تنگنا نهاده بود. پس روزیکشنبهٔ بیست‌وهشتم جمادی‌الاولی به‌پیشروی پرداخت، و امیری ازامیران که گماشته برآن شهر بود، دروازهٔ شهر راگشود. جلال‌الدین با لشکر خود به‌شهر درآمد و تیغ در میان مردم نهاد و دراین خونریزی همان رفتار مغولان را درپیش گرفت وهرکس را در شهر بیافت، بکشت. مردم شهر کم شده بودند، زیرا بعضی از بیم، پس از محاصرهٔ نخستین گریخته و بعضی براثر گرسنگی در شهرمرده[4] و برخی همراه با امیران و سپاهیان، به فراز دژ رفته بودند. آذوقه درخلاط کاهش یافته و نایاب شده بود تاآنجاکه مردم گوشت استران و الاغها و سگها و گربه‌ها را خوردند و به‌شکارموش پرداختند وآن جانور را می‌خوردند، و ازبیم جلال‌الدین و آگاهی از دست‌یازیدن (بیباکانهٔ)[5] او به خونریزی، در برابر او چنان پایداری

---

۱) متن ازنسخهٔ م «تتحیرالعقول فیه» و درنسخهٔ س [تحیرالعقول فیه]، ودر ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۸۷ حوادث ۶۲۶، [تحارالعقول منه] (در ترجمهٔ عقل که اسم معنی است به صیغهٔ مفرد آمده.ـم.). ۲) متن ازنسخهٔ س «و واتررمی الحجارة علیها» و درنسخهٔ م [وأثر رمی الحجارة الیها = و افکندن سنگ را به سوی شهر دنبال‌کرد]، و درابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۸۸، [و لم‌یزل یر میها بالحجارة = و همچنان برآن سنگ می‌افکند].

۳) چنین است در هردو نسخهٔ خطی و نیز در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۸۸ و ابن عدیم، «زبدةالحلب»، ج۳، ص۲۰۸ در حالی‌که نسوی در «سیرةالسلطان جلال‌الدین»،ص۳۲۰؛ گوید، «تسلط جلال‌الدین برشهر خلاط در اواخر سال ششصدوبیست‌وشش» بود.

۴) نسوی در«سیرة السلطان جلال‌الدین»، ص۳۲۰؛ هنگام ذکر تصرف خلاط از طرف آن سلطان گوید، «و تلفت الانفس بالفلاء، و اقتسمت ایدی‌البوار، و أکلت بها الکلاب والسنانیر، وذلت الدراهم والدنانیر، فصارت خلاط کلأ لمن یأخذها، وبالاعلی من یملکها = نفوس مردم دراثر قحطی تلف و به دست‌نابودی پراکنده شدند، درآن شهر (مردم) سگها وگربه‌ها را می‌خوردند و درهم و دینار بی‌بها وخوار شد وخلاط سربارکسی شدکه‌آن‌را تصرف می‌کرد و وبال گردن‌کسی که‌آن‌را به تملک در می‌آورد.» ۵) متن از نسخهٔ س «منه» من اقدامه علی» و در نسخهٔ م [اقدامه‌بن].

کردند که هیچ شهر محاصره شده‌ای نکرده بود.[۱]

چون شهر گشوده شد، لشکر (جلال‌الدین) زنان خلاط را به کنیزی گرفتند و پسران را، چنان که باکافران کنند، فروختند و اموال به‌غارت رفت و برشهر همان گذشت که از ترکتاز مغول می‌گذشت. پس لاجرم، خداوند سبحان[۲] اورا بدین سرکشی معاقبت فرمود وامانش نداد و ریشه‌اش را بکند، [نخست به‌شکستی که از سوی الملک‌الاشرف بدو رسید، و دوم به شکستی که لشکر او از مغول بدید، و سوم هلاکت و نابودی او درشهر میافارقین، چنان که به‌خواست خدای تعالی در جای خود یاد خواهیم کرد].[۳] اما با اینهمه شکست و نابودی او موجب تباه‌شدن اسلام[۴] به دست مغول شد، زیرا جلال‌الدین ــ پس از مرگ پدرش، [علاءالدین خوارزمشاه][۵] و تجاوزاتی که از مغول در ویران کردن[۶] بلاد و قتل نفوس عباد سرزد و گریختن خود به‌هند ــ چنان که پیشتر گفتیم ــ (به ایران) باز گشت و نیرویی گرد آورد و کارش بالا گرفت و کرمان وعراق عجم و آذربایجان و ارّان را به‌تصرف درآورد و لشکرهای بسیار با او همراه شدند. اگر وی رفتاری پسندیده می‌داشت و عدل پیشه می‌کرد و دست به خونریزی نمی‌زد، [و با سلطان روم، علاءالدین و الملک‌الاشرف و دیگر همسایگان خود؛ و نیز با خلیفه می‌ساخت و از آنان یاری می‌گرفت، البته به تقدیر خدای تعالی][۷]، در برابر مغول پایداری می‌کرد[۸] و با لشکریان خود، سدی میانهٔ ما ومغولان می‌شد، اما وی بدرفتاری و زشت‌هنجاری

---

۱) متن از نسخهٔ م «و صبروا صبراً لم یصبرها محاصر» و در نسخهٔ س [واضرواضراراً لم‌یضره محاصره = وزیانی دیدند که هیچ محاصره شده‌ای چنان گزند وزیانی ندیده بود] و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۸۸ [و صبروا صبراً لم یلحقهم فیه احد= و چنان صبری نشان دادند که هیچکس در آن‌گونه شکیبایی و پایداری، به پای ایشان نرسیده بود].

۲) متن از نسخهٔ م «سبحانه» و در نسخهٔ س [تعالی].

۳) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س ساقط است.

۴) متن از نسخهٔ م «الاسلام» و در نسخهٔ س [المسلمین = مسلمانان].

۵) از نسخهٔ س.

۶) متن از نسخهٔ م «فی اخراب» ودر نسخهٔ س [خراب=ویرانی].

۷) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است.

۸) متن از نسخهٔ م «قاوم» و در نسخهٔ س[لصادم = هراینه برخورد می‌کرد].

پیشه کرد[1] و ستم ورزید و با شاهان همسایهٔ خود از در دشمنی درآمد[2] و با آنان به نیرنگ و گردنکشی[3] کوشید [و بدانچه دردست ایشان بود طمع ورزید][4] و این امور منجر به هلاك او و نابودی لشکریان وی[5] و تسلط مغولان براین بلاد شد[6] که چون خداوند امری را اراده کند سببهای آنرا فراهم آرد.

چون جلال‌الدین شهرخلاط را به‌تصرف درآورد، دژ خلاط را (که مقاومت می‌کرد) درمحاصره گرفت، سپس (حصارشدگان) از او امان خواستند و او به ایشان امان داد و آنان دژ را تسلیم کردند.[7]

وی الملك‌المعز، مجیرالدین یعقوب، پسر [سلطان][8] الملك‌العادل‌را دستگیر کرد، اما بعد او را آزاد ساخت که نزد برادر خود، الملك‌الاشرف رفت. و نیز [میر][9] عزالدین ایبك [نایب الملك‌الاشرف][10] را دستگیر کرد [و سپس][11] او را بکشت.[12]

[همسر (جلال‌الدین) ـ که چنان که پیشتر گفته شد ـ در خلاط بود، درحین آن محاصره درگذشت. جلال‌الدین او را طلبید، اما به او خبردادند که وی مرده است، و این (مرگ) از مراتب سعادت آن زن بود زیرا وی درحق جلال‌الدین کاری کرده بود که شرحش پیشتر گذشته است][13]

---

۱) متن «لکنه اساء» و در نسخهٔ س [و لکنه...]. ۲) متن از نسخهٔ م «و عادی مجاوریه»، و در نسخهٔ س به تصحیف [وعادا...]. ۳) متن «والبغی» و در نسخهٔ س [والسعی].
۴) متن از نسخهٔ م،و ازنسخهٔ س ساقط است. ۵) متن از نسخهٔ م «عساکره» و درنسخهٔ س [عسکره = لشکرش]. ۶) متن از نسخهٔم «فأدی ذلك الی هلاکه و هلاك عساکره واستیلاء التتر علی البلاد» و در نسخهٔ س [فأعقب ذلك خروج التتر و استیلاؤهم علی البلاد = و آن امر، تاختن مغول و چیرگی آنان را براین بلاد به دنبال آورد]. ۷) در نسخهٔ س به‌جای این جمله آمده است «ثم اخذالقلعة التی لأخلاط بالأمان واستحضر من فیها لما تسلمها = سپس دژی راکه ازآن خلاطیان بود. باامان‌دادن به‌ایشان بگرفت وچون دژتسلیم شد، هرکه را درآن بود، فراخواند...» ۸، ۹) از نسخهٔ س. ۱۰، ۱۱) متن ازنسخهٔ م «نائب الملك‌الاشرف ثم»، و از نسخهٔ س ساقط است. ۱۲) متن «فقتله» و در نسخهٔ س [فقتله = پس اورا بکشت].
۱۳) متن از نسخهٔ س و از نسخهٔ م ساقط است.

[ذکر شکست سلطان جلال‌الدین منکبرتی پسر علاءالدین][1] بن خوارزمشاه[2]

پیشتر گفته‌ایم که مظفرالدین بن زین‌الدین درباطن، همراه الملک‌المعظم صاحب دمشق، بـا جلال‌الدین موافق بود. چـون الملک‌المعظم در گذشت، مظفرالـدین همچنان به موافقت خود با جلال‌الدین ادامه داد و همچنین الملک‌المسعود، پسر الملک‌الصالح ارتقی، صاحب آمِد نیز بـا او مـوافق بـود. صاحب ارزن‌الـروم ـ یعنی پسرعموی سلطان علاءالدین کیقباد [بن کیخسرو بن قلج ارسلان سلجوقی][3]، صاحب [سرزمین][4] روم ـ با پسرعموی خویش، علاءالدین مذکور دشمنی داشت و ازاین رو به‌جلال‌الدین پیوست و به‌اطاعت او درآمد و درمحاصرهٔ خلاط و فتح آن شهر نیز با وی حاضر شد. علاءالدین از بیم آنکه جلال‌الدین آهنگ بلادروم کند و آن دیار را از وی بگیرد و برخی از آن مملکت را به پسر عموی او دهد، ازسلطان الملک‌الکامل و الملک‌الاشرف برضد جلال‌الدین یاری خواست. الملک‌الاشرف نیز لشکریـان شام و جزیره[5] را گرد آورد و خود آنهـا را به سیواس کشاند و به سلطان علاءالدین کیقباد پیوست و با هم بـه خلاط لشکر کشیدنـد. جلال‌الدین برهیچیک از سنگرها و استحکامات آن ناحیه دست نیافته بود. همراه الملک‌الاشرف و برای یاری به او پنجهزار سوار[6]، شامل بخشی از لشکر دمشق و لشکر جزیره و بخشی ازلشکر حمص، به سرداری الملک‌المنصور، ابراهیم پسر

---

۱) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است.　　۲) عبـارات این خبر در نسخهٔ س (برگ ۲۶۶، الـب) پریشان است وتقدم وتأخر وفزونی وکاستی بسیار دارد، چنان‌که موجب آشفتگی معنی است. مصحح به‌اضافاتی‌که از نسخهٔ س گرفته شده و آنچه موجب افزودن به توضیح معنی می‌شود ـ با مراجعه به دیگر تألیفات تاریخی ـ اشاره خواهدکرد. دربارهٔ شکست جلال‌الدین به دست کیقبـاد و الاشرف ← نسوی، «سیرةالسلطان جلال‌الدین»، ص۳۲۹ـ۳۳۲؛ ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۸۹ـ۴۹۰؛ ابن عدیم، «زبدةالحلب»، ج۳، ص۲۰۹.

۳، ۴) از نسخهٔ س.　　۵) متن «الجزیره».　　۶) متن از نسخهٔ م و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۰، ودر نسخهٔ س [وکان مبلغ عسکرالسلطان الملک‌الاشرف ثمان آلاف من‌العساکر الجیدةالشجعان = و شمار لشکر سلطان الملک‌الاشرف هشت هزارتن لشکری ممتاز ودلاور بود].

الملك‌المجاهد اسدالدین شیرکوه وبخشی از لشکر الملك‌المظفر صاحب حماة بودند و برخی از لشکر حلب که به سرداری امیر عزالدین بن مجلی با سلطان علاءالدین، سلطان روم آمده بودند نیز نزدیك به بیست هزارنفر می‌شدند ولی از لحاظ نیرو و رزم‌آوری به پای لشکری که با الملك‌الاشرف آمده بود نمی‌رسیدند زیرا آنان در نهایت آراستگی و مسلح به اسلحهٔ بسیار و دارای چارپایان جوان سرمست و صاحب ابهتی عظیم بودند و خود، زبدهٔ سپاه شام و جزیره محسوب می‌شدند و مرکوبهایشان از نیکوترین اسبان نژادهٔ آن منطقه بشمار می‌آمدند.

چون جلال‌الدین از گردآمدن آن لشکرهای همراه الملك‌الاشرف و علاءالدین آگاه شد و از تصمیم آنان برتلاقی و آهنگ نبرد ایشان با خود وقوف یافت، به کوشایی بسیار به مقابلهٔ با آنان لشکر کشید و در ناحیهٔ ارزنکان* به آنان برخورد و لشکرها به نبرد صف آراستند. چون جلال‌الدین نیروی لشکری را که همراه الملك‌الاشرف بود، و آراستگی ایشان و چابکی اسبان و نکویی سلاح و زورمندی آنان را دید، حیرت کرد و دلش از آنان پرهراس شد. سپس جنگ در میانهٔ ایشان درگرفت و دیری نگذشت که جلال‌الدین، بیدرنگ بگریخت و به‌هیچ چیز ننگریست و توجهی نکرد[1] و لشکریانش پراکنده شدند و از هم گسیختند و بسیاری از ایشان (درجنگ) کشته شدند یا از فرازکوههایی که (حین گریز) درراه آنان قرار داشت به زیر افتادند و مردند، و (نیز) به دره‌ای باتلاقی[2] برخوردند و

---

۱) متن از نسخهٔ م «فلم یلبث جلال‌الدین أن ولی منهزماً لایلوی علی شییء» و در نسخهٔ س [فلم یلبث جلال‌الدین بل ولی منهزماً لایلوی علی شیء = جلال‌الدین پایداری نورزید، بلکه گریزان پشت بداد و به‌هیچ چیز توجهی نکرد].

۲) متن «وصادفوا شقیقا» درحالی که نسوی در «سیرة السلطان جلال‌الدین»، ص۳۳۱ گوید، [و وقع خلق منهم فی شقیف متهافتین من حر- الطلب و رکض الاتراك والعرب = وخلقی بسیار از ایشان درمیان دوتنگنا، گرمای پویندگی از یکسو و تاختن ترکان و اعراب از دیگرسو، گرفتار آمدند]؛ و ابن‌عدیم در «زبدة‌الحلب»، ج ۳، ص ۲۰۹ آورده است، «وانهزموا و صادفوا شقیفاً فی‌طریقهم فوقع فیه اکثرالخوارزمیة فهلکوا=وگریختند، و در راه خود به‌دره‌ای باتلاقی، یا به‌تالابی برخوردند و بیشتر خوارزمیان درآن افتادند و هلاك شدند.». واژهٔ شقیق (که در متن آمده) در لغت به معنی زمینی است سخت بین دو کوه که آب درآن جمع شود. ← ابوالحسین، احمدبن فارس بن زکریا، «معجم مقاییس- اللغة»، ج۳، ص۱۷۲ ودر«لسان‌العرب»، ج۱۲، ص۵۲ آمده است، «الشقیقة، شکاف میان دو کوه».

بیشتر خوارزمیان در آن گرفتار آمدند و هلاك شدند.

الملك‌الاشرف به خلاط که خراب و بکلی ویران[1] شده بود، بازگشت و جلال‌الدین که افرادش کاسته شده بودند و ارکان لشکرش ضعیف گشته بود، به آذربایجان آمد و چون این خبر به مغولان رسید، آهنگ او کردند. نابودی و هلاکت او ـ چنانکه به خواست خدای تعالی خواهیم گفت ـ موجب تباهی اسلام در آن خطه و دیگر بلاد شد. این شکست در روز بیست‌و نهم رمضان این سال، یعنی سال ششصدو بیست‌وهفت روی داد و یکی ازعواملی که به وقوع این‌شکست مدد کرد، وزیدن بادهای طوفانی و برخورد آن به چهرهٔ لشکریان وی بود.

ذکر دست‌یافتن علاءالدین [کیقباد بن کیخسرو سلجوقی][2]، سلطان روم بر ارزن‌الروم

چون آنچه دربارهٔ شکست جلال‌الدین بن [علاءالدین][3] خوارزمشاه گفتیم[4] گذشت، صاحب ارزن‌الروم که دوشادوش او به صف پیکار پیوسته بود، اسیر شد و او را [نزد][5] پسر عمویش، علاءالدین [کیقباد][6] آوردند. وی او را بندی کرد و به ارزن‌الروم آورد[7] و آن (سرزمین) را با تمام[8] سنگرها و پناهگاهها و مناطقش [از او][9] گرفت و [پسر عموی خود را به‌زندان افکند تا در آن زندان جان سپرد].[11]

---

۱) متن «یبابا» یعنی خراب ← «قاموس المحیط».   ۲، ۳، ۶، ۹) از نسخهٔ س.
۴) متن از نسخهٔم «ماذکرناه» و در نسخهٔ س [ما ذکرناه = که ما آن را یادکردیم].
۵) در متن نسخهٔ س موجود است و در نسخهٔ م درحاشیه آمده.   ۷) متن از نسخهٔ م «وأتی به» و در نسخهٔ س [و مضی به = و با او (به ارزن‌الروم) رفت].
۸) متن از نسخهٔ م «و جمیع» و در نسخهٔ س [و جمع].   ۱۰) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔم ساقط است. ابن اثیر در «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۹۱ بر این حادثه یادداشتی دارد و گوید: «وهکذا، هذاالمسکین جاءالی جلال‌الدین، یطلب‌الزیادة فوعده بشیئٍ من بلاد علاءالدین، فأخذ ماله و ما بیدیه من‌البلاد وبقی‌اسیراً، فسبحان من لا یزول ملکه = بدین‌گونه، این بیچاره به‌افزون‌طلبی نزد جلال‌الدین آمد و او به وی وعده داد که بخشی از مملکت علاءالدین (کیقباد) را به او دهد، اما مال و ملکش را از دستش گرفتند و خود اسیرشد و در بند بماند، بس منزه است آن که ملکش را زوالی نباشد».

ذکر برقراری صلح میان الملك‌الاشرف و علاءالدین [کیقباد][1] با جلال‌الدین [بن علاءالدین خوارزمشاه][2]

چون جلال‌الدین به آذربایجان بازگشت، در شهر خوی فرود آمد و سفیران میان او والملك‌الاشرف و علاءالدین، سلطان روم برای برقراری صلح به رفت و آمد پرداختند و سرانجام بر آن اتفاق کردند که هریك از ایشان بدانچه در دست دارد اکتفا کند و پایه‌ها(ی[3] صلح) براین استوار شد و سوگندهای مؤکد میان خود خوردند و براین اساس پیمان بستند. چون این ماجرا پایان پذیرفت، الملك‌الاشرف به سنجار آمد و به تمشیت امور آن دیار پرداخت و سپس روانهٔ دمشق‌گشت و در آنجا ماندگار شد.

ذکر دست‌یافتن الملك‌المظفر، شهاب‌الدین غازی [پسر الملك‌العادل][4] بر [شهر][5] ارزن از دیاربکر

حسام‌الدین، صاحب ارزن، از بلاد دیاربکر، از خاندانی کهن [و ریشه‌دار در حکومت][6] بود که آن دودمان را خاندان طغان‌ارسلان می‌گفتند و همراه با ارزن، بدلیس* و دیگر نقاط در دست ایشان که به خاندان احدب (نیز) شهرت داشتند[7]، بود. [ارزن][8]* از روزگار سلطان ملکشاه، پسر الب‌ارسلان سلجوقی همچنان در دست ایشان بود. بکتمور[9]، صاحب خلاط به سبب موافقت خود با سلطان[10]

۱، ۲، ۴، ۵، ۸) از نسخهٔ س. ۳) متن از نسخهٔ س و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۱ «القواعد» و در نسخهٔ م [القاعدة]. ۶) از نسخهٔ س، سطرهای بعد از این عبارت در نسخهٔ س، در جایی دیگر و با پاره‌ای تفاوتها آمده است. ۷) ظاهراً مراد این است که دودمان اصلی و کهن ایشان طغان‌ارسلان نام داشت و خاندان احدب شاخه‌ای از آن دودمان بود.ـ‌م. ۹) متن «بکتمر» ۱۰) متن «لموافقته للسلطان» و در نسخهٔ م به تصحیف [لموافقته کانت للسلطان] و در نسخهٔ س [لموافقته للملك‌الناصر صلاح‌الدین، یوسف‌بن ایوب]، و در ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۲ این جمله چنین آمده‌است [لأنه کان موافقاً لصلاح‌الدین بن ایوب = زیرا او با صلاح‌الدین، یوسف بن ایوب موافق بود].

الملک‌الناصر، صلاح‌الدین یوسف بن ایوب، بدلیس را ازعموی این حسام‌الدین گرفته بود. حسام‌الدین همدم و همراه الملک‌الاشرف و یار و یاور او در تمام جنگهای وی بود[1] و اموال خودرا در فرمانبرداری از او صرف می کرد ولشکریان و دارایی خودرا به راه او می‌داد. یکی از نمونه‌های موافقت او با الملک‌الاشرف این بود که هنگامی که جلال‌الدین خلاط را محاصره کرد. وی درخلاط می‌زیست و چنان سختی کشید و هراسی بردل او افتاد که هیچیك از ساکنان آن شهر مانند او سختی ندیدند ونهراسیدند. چون خلاط گشوده شد، جلال‌الدین وی را درشمار اسیران به اسیری گرفت و برآن بود که شهر ارزن را از وی بگیرد. [(اما) به جلال‌الدین][2] گفتند که او از خاندانی کهن و ریشه‌دار درحکومت است وشهرارزن و دیگر بلاد ازگذشتگانش به‌او رسیده و اینك تمام آن مناطق از دست ایشان بیرون رفته است. [جلال‌الدین][3] را رقتی دست داد ودل بروی بسوخت و درنتیجه‌شهرش را برای وی باقی نهاد اما از او عهد و پیمان گرفت که برضد او به جنگ درنیاید. پس وی به شهرخود بازگشت و درآنجا مقام کرد. هنگامی که الملک‌الاشرف و علاءالدین [صاحب روم][4] برای جنگ با جلال‌الدین آماده شدند وی به سبب وفاداری برعهدی که با جلال‌الدین بسته بود، حاضر به همراهی با آنان نشد. چون جلال‌الدین شکست خورد، الملک‌المظفر شهاب‌الدین غازی، پسر الملک‌العادل، صاحب میافارقین بر(حسام‌الدین) تاخت[5] و او را در ارزن محاصره کرد وسرانجام [به سازش][6] آن شهر را مالك شد و درعوض شهر حانی را در دیاربکر به‌وی داد.

این حسام‌الدین مردی نیك‌رفتار وکریمی‌گشاده دست و بخشنده بوذ که درگاهش ازگروهی که به‌خدمت او می آمدند تهی نمی‌شد، (اما) هرامری را پایانی (وهر اوجی را حضیضی) است، پس منزه است آن که ملکش را زوالی نباشد.

---

۱) متن «و مساعداً له» و در نسخهٔ س [و مناصحاً = دوستدار مشفق و خیراندیش].
۲) متن از نسخهٔ س «لجلال‌الدین» و در نسخهٔ م [له]. ۳، ۴) از نسخهٔ س.
۵) متن «سار الیه» که مرادحسام‌الدین، صاحب ارزن‌است (وبرای توضیح میان دوهلال آمد.ـ م.)
۶) ازنسخهٔ س و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۹۲.

ذکر پیروزی الملك‌المظفر، صاحب حماة بر فرنگیان در پیرامون حماة

در رمضان این سال[1] ـ یعنی سال ششصدوبیست وهفت ـ فرنگیان، سواره وپیاده، از حصن‌الاکراد و دیگر نقاط، آهنگ حماة کردند و الملك‌المظفر، تقی‌الدین‌محمود [پسر الملك‌المنصور ـ که خدایش رحمت کند ـ][2]، صاحب حماة چون شیر بیشه‌زار و هژبر جانشکار[3] با لشکر حماة به مقابلهٔ آنان درآمد. فرنگیان به افنون[4] ـ که میان حماة و بعرین* قرار دارد ـ رسیدند و او با ایشان جنگید و حمله‌های پیاپی بدیشان کرد که در برابر او پایداری نیارستند و پشت دادند و گریختند[5] و او از سواران و پیادگان فرنگ [خلقی بسیار را بکشت وگروهی را اسیر کرد وآنچه را به غنیمت برده بودند از ایشان باز پس گرفت][6] و پیروزمند و نصرت دیده، به حماة بازآمد.

شیخ شرف‌الدین، عبدالعزیز بن محمد انصاری* (بدین مناسبت) وی را با قصیده‌ای که آغازش چنین است بستود:

أبشر بما شئتَ مِن نَصرٍ و تأیید فعنكُ یروی حدیثُ‌البأسِ و الجود...

تو را بدانچه پیروزی و کامکاری و تأیید کردگاری خواهی نوید بادکه از تو به قوی‌دستی و جود وکرم داستان زنند.

تو(آن) شرزه شیر (بیشهٔ شجاعت) و میدان‌کارزار هستی‌که درشکار وکشتن هردراز دست قوی استخوان نیرومندی پنجه‌ای خون‌چکان دارد.

---

۱) متن از نسخهٔ م «و فی‌رمضان من هذه‌السنة» و در نسخهٔ س [و فی‌هذه‌السنة] ← نیز به‌مقریزی، «السلوك»، ج ۱، ص ۲۴۵. ۲) از نسخهٔ س. ۳) متن «کالاسدالخادر و اللیث‌الباسل = چون شیر بیشه و شیر دژم» است‌که درفارسی تعبیری موزون و مسجع دارد وگویند «چون‌شیر ژیان و ببر بیان» اما در ترجمه به لحاظ حفظ امانت و التزام به موزونی عبارت، الفاظ «اسد» و «لیث» که هردو نام شیر است، چنان آمد. گرچه هژبر نیز ظاهراً تصحیفی ازلفظ عربی«هزبر» است.ـ م. ۴) ظاهراً مراد از افنون، روستای ففیلون امروزی است.

۵) متن «فلم یثبتوا له، و ولوا منهزمین» ودرنسخهٔ س [فثبتوا له ثم و لوا بعد ذلك‌المنهزمین = پس دربرابر او پایداری‌کردند، (اما) آنگاه، بعد ازآن پشت‌کردند وگریختند.]

۶) از نسخهٔ س، و به‌جای تمام آن در نسخهٔ م فقط کلمهٔ [جماعة = گروهی را اسیر کرد] آمده است.

تو آن باران فزاینده‌ای هستی که پیش از آنکه آب در آوندهای چوب درخت جاری شود بهره‌اش (به تشنه‌کامان) می‌رسد.

مقامات والا و ارزشمند و توانگری و نعمت را (بر شایستگان) پخش و پراکنده کردی، همچنان که بر اثر دادگری گرگ[1] و گوسفند[2] را به یك آبشخور در آوردی و جمع کردی.

پاره‌ای مردم، دیگر (شهریاران) را نکوهش می‌کنند و سخن ایشان این است که «محمود و» ستوده خصالی چون ملك محمود نباشد.

شهریاری که چون شاهان سرگرم شکار شوند، شکار او بر تمام شکارهای آل اصفر (فرنگیان) غالب آید و از همه فزونتر باشد.

و چون کنیزکان زیباروی را به‌ایشان پیشکش کنند وی از نواختن گردنهای لطیف آن سیمتنان باکره[3] روی برتابد و به‌آنان ننگرد.

و چون سرگرم میگساری و نوشانوش شوند، گوید مرا خون بنی‌الحرب (سلحشوران و جنگاوران) بایستی نه خون دختر رز.

و چون نواهای موسیقی دیگران را سرخوش سازد (گوید) مرا ضربات و چکاچك شمشیر دلاوران به نشاط و طرب انگیزد.

اگر شهریاری به قدر همت خود به‌مقامی (درخور خویش) دست یابد[4]، تو به شوکت و شاهنشهی سلیمان بن داود دست یافته‌ای.[5]

چه بسا عزم استوار تو که پیروزی به دنبال داشت و تنها بر اثر کوشش تو بود که نیکبختی تجدید شد.

و چه بسا شبیخونها و هجومهای ناگهانی[6] که به دست دلاوران و قهرمانان برجستهٔ تو صورت گرفت و عزت و چیرگی پیشینیان بزرگوار و مددکار را زنده کرد و متجلی ساخت.

(آنان پیش از فرماندهی تو) مردان ستبراندام و پرتوانی[7] بودند که برنشسته بر پشت اشتران کهنسال[8] در بیم و هراس راه می‌سپردند و (دشمن) بر آنها پاره‌سنگ[9] می‌افکند.

فوجهایی که در هرمملکتی حکم می‌راندند تا آنکه فوجهایی دیگر به‌حکم تقدیر و

---

۱) متن «السید» که درلغت به‌معنی شیر و گرگ است (و در تعبیر فارسی گرگ مناسبتر آمد.ــم.) ← «قاموس‌المحیط». ۲) متن «الشاء» و در نسخهٔ س به تصحیف [الساس].

۳) متن از نسخهٔ س «الخرّدالغید» و در نسخهٔ م [الصیید]. ۴) متن از نسخهٔ م «لسونال» و در نسخهٔ س [قال]. ۵) متن از نسخهٔ م «لنلت» و در نسخهٔ س [اقلت].

۶) متن از نسخهٔ م «وکم سطی» و درنسخهٔ س [سطا]. ۹،۸،۷) متن از نسخهٔ س و تمامی این بیت از نسخهٔ م ساقط است (شاعر در این بیت سه‌بار کلمهٔ «الجلامید، جمع جلمود» را به سه معنی متفاوت آورده است.ــم.)

عادت روزگار از آنان جای می‌پرداختند (و آنها را ازمیان می‌بردند).

چه قدر (سپاهی) جبونی که به همت و زیر لوای تو قویدل شد و هیبت و هیئت شیری شرزه به خود گرفت، و چه بسیار دلاوری را که جامهٔ خوف و هراس درپوشاندی و به کنجی نشاندی.

اما فرنگیان که اینك (سطوت تو) آتش ایشان را خاموش کرده، زین پیش به آتش‌افروزی و شراره‌افکنی می‌پرداختند.

(شاهکار پیروزی تو) پس از آن بود که دیگر ملوك طوایف و شاهان درحفظ این بلاد (سپر انداختند و) کلیدها را تسلیم کردند.

کافران یکشنبه گرای[1] (وقائل به تثلیث) از پروردگار و ذات مطلق یگانه، کردگارِ تنزیه و توحید، امید داشتند که با کامیابی و پیروزی به دیار خود بازگردند!

از این‌رو صبحگاهان[2] با لشکری انبوه و پرجوش و خروش که از دوکران[3]، دامن دشتهای فراخ را تا دوردست پوشانده بود[4]، به‌پیکار آمدند.

بانگ و غریو برآورده و درابری ازگرد وغبار آوردگاه پوشیده شده بودند، ابری[5] که (از خروش سپاهیان و برق سلاح ایشان) با تندر و آذرخش همراه بود. تو به صلحی فریبکارانه وزیانبخش تن درندادی واز ارهاب وتهدیدشان میدان‌تهی‌نکردی.

با سینه‌ای فراخ وگشاده که هیچ تنگنایی آن‌را به دشواری نمی‌افکند و دلی که‌تنگی (و بیم و هراس) نمی‌شناسد[6] به مقابلهٔ دشمن رفتی.

(همان دم) که در دریای موج‌خیز معرکه شناورشدی طلیعهٔ پیروزیت آشکار شد[7] و سپاهیان دشمن (زان‌پس) با هیچ بانگ ونهیبی، گام فراتر ننهادند.

لبهٔ تیغ برّان تو که برآنان چون‌صاعقه‌ای فرود می‌آمد به‌نخستین نفخهٔ صوراسرافیل می‌مانست که با دمیدن‌آن همه‌کس و همه چیزهلاك می‌شود.

بافوجهای پنجگانه برآنان تاختی وایشان را به زیرضربات کوبنده وخاراشکن گرفتی. وآنان، درحالی که بر کشتگان وگمشدگان[8] خود می‌گریستند، ناگزیر به ترك میدان و فرار شدند.

---

۱) متن از نسخهٔ م «بنوالأحد» و در نسخهٔ س به تصحیف [وحاسوا احد]، مراد نصرانیانندکه روز یکشنبه را به جای جمعهٔ مسلمانان عید می‌شمرند.ـم. ۲) متن از نسخهٔ م «فباکروا» و در نسخهٔ س [فبادروا]. ۳) متن از نسخهٔ م «فی‌ساحتیه» و در نسخهٔ س [جانبیه] ۴) متن از نسخهٔ س «تبید» و در نسخهٔ م [تئید]. ۵) متن‌از نسخهٔ م «ونقعه» و درنسخهٔ س [و لمعه]. ۶) متن «غیر مرءود» و در نسخهٔ س [مردود] و رئد، به معنی ضیق و تنگی‌است ← «قاموس‌المحیط». ۷) متن از نسخهٔ م «سطعت» و در نسخهٔ س [شفعت].

۸) متن‌از نسخهٔ م «و مفقود» ودر نسخهٔ س [و مصفود].

اگر (عالمیان را) از سطوت هراس‌افزا و دلاوری تو خبر کنند، این واقعیت عیان خود بهترین گواه صادق و سند صحیح آن خبر باشد.
پس، از ادامهٔ جنگ حتی در درون خانه‌های ایشان دست مکش (و از شکست فرنگیان بهره جوی) و توشه‌ای برگیر تا دچار ملامت و پشیمانی نشوی.
پس سالم بمان و ایمن‌زی که سلطنت و مملکت از آن تو و منحصر به‌توست و مردم در زیر سایهٔ بلندپایه و گستردهٔ تو درآسایش و ایمنی به سر می‌برند.

ذکر رویدادی شگفت‌آور[1]

امیری ترکمن به نام شمس‌الدین سونج[2] که قبیلهٔ اورا قیشالو[3] می‌خواندند (در این سال) پدیدآمد و به راهزنی پرداخت و گروهی انبوه بر او گرد آمدند و کارش بالا گرفت. منطقهٔ راهزنی اومیان اربل وهمدان بود، سپس به‌دژی استوار [به‌نام سارو][4] از آنِ مظفرالدین بن زین‌الدین، صاحب اربل دست دراز کرد [وآنجا را گرفت و امیری بزرگ ازامیران مظفرالدین راکه درآن دژ مستقر بود][5] و عزالدین حمیدی نام داشت، [بکشت].[6] مظفرالدین برای بازگرفتن آن دژ افرادی‌گردآورد ولی به سبب استواری دژ و فزونی افرادآن مردکاری از پیش نبرد و ناچار مصالحه کردند که دژ را به دست او باقی‌گذارند.

(از سوی دیگر) لشکر سلطان جلال‌الدین بن خوارزمشاه قلعهٔ روئین‌دژ[7] را که از استوارترین و بلندترین دژهای‌آذربایجان بود و در استحکام و پایداری مثل و مانندی نداشت، محاصره کرده بود وچون مدت محاصره به‌درازا کشید، حصاریان

---

۱) متن «ذکر حادثة غریبة»، ودر نسخهٔ س به جای آن، عنوان عبارت زیرآمده است: «قال صاحب‌التاریخ، ومن‌الحوادث الغریبة فی‌هذه‌السنة، اعنی سنة سبع وعشرین و ستمائه انه... = صاحب این تاریخ گوید، از رویدادهای شگفت‌آور دراین سال، یعنی سال ششصدوبیست و هفت این است‌که...». ۲) متن از نسخهٔ س و ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۳، و در نسخهٔ م [صونج]. ۳) متن از روی ابن اثیر، همان مأخذ و جزء و صفحه، و در نسخهٔم [قیشالوا] و در نسخهٔ س [قسالو]. ۴) متن از ابن اثیر، «الکامل»، همان جزء وصفحه.
۵، ۶) متن ازنسخهٔ س و از ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲ ص۴۹۳. و به‌جای آن درنسخهٔ م آمده است [و قتل عندها امیراً کبیراً = و درآن دژ امیری بزرگ را بکشت].
۷) در هردو نسخهٔ خطی [روندر]، متن از روی ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۳.

اذعان کردند[1] که آمادهٔ تسلیم دژ هستند.[2] از این‌رو جلال‌الدین یکی از[3] خواص یاران و معتمدان خودرا فرستاد تا دژ را به‌او بسپارند[4] و برای آنان که دردژ بودند، به همراه او [5] خلعتها [و مالی][6] فرستاد. چون فرستادهٔ مذکور برفراز دژ رفت و قلعه را تحویل گرفت، به برخی ازکسانی که در دژ[7] مستقر بودند، ازآن مال چیزی داد و به برخی دیگر چیزی نداد، و برایشان توهین و تحقیر راند و از همان لحظه که بر دژ دست یافت در ایشان طمع بست. چون کسانی که نصیبی از آن مال و خلعتها نبرده بودند رفتار (غیرعادلانهٔ) او را با خود مشاهده کردند به [آن امیر ترکمن][8]، شمس‌الدین سونج[9] مذکور پیام فرستادند تا دژ را به وی تسلیم کنند، او نیز با یاران خود نزد ایشان[10] آمد و اینان دژ را به او تسلیم کردند و این اتفاقی شگفت بود زیرا خدای تعالی امر تصرف روئین دژ[11] را ــ که شاهان بزرگ از روزگاران قدیم وجدید، هیچگاه برآن‌دست نمی‌یافتند (و تسخیرناپذیر می‌نمود)ــ برای این مرد ناتوان، بی‌جنگ وبی‌تحمل رنجی، آسان کرد و او مالک روئین‌دژ شد و یاران جلال‌الدین راکه مغولان و دیگر شاهان از وی می‌هراسیدند و از او پروا داشتند، ازآن دژ براند.

چون شمس‌الدین[12] سونج[13] آن دژ را مالک شد، به دیگر نقاط نیز طمع ورزید، بویژه آنکه این ایام مصادف با روزگار ضعف جلال‌الدین و واردآمدن

---

۱) متن از نسخهٔ س و نیز از ابن اثیر «فأذعنوا» و در نسخهٔ م [واذعنوا].

۲) متن از نسخهٔ م «الی‌التسلیم» و در نسخهٔ س [فی‌التسلیم]، و در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۳ [بالتسلیم].

۳) متن از نسخهٔ م و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۳ «بعض» و درنسخهٔ م (ظاهراً به تصحیف) [یحرض].

۴) متن وهردو نسخهٔ خطی «لیتسلموا القلعة» و در ابن اثیر، همان مجلد و صفحه [لیتسلمها =[که آن قلعه را تحویل بگیرد].

۵) متن از نسخهٔ س و نیز از ابن اثیر، همان مأخذ، «معه» و در نسخهٔ م [معهم].

۶) افزودگی ازروی ابن‌اثیر، همان مأخذ.

۷) متن «من بالقلعة» و درنسخهٔس [فی‌القلعة].

۸) متن از نسخهٔ س، و ازنسخهٔ م ساقط است.

۹، ۱۳) متن ازنسخهٔ س و ابن‌اثیر، و در نسخهٔ م]صونج].

۱۰) متن «الیهم» از نسخهٔ م و نیزازابن اثیر، و در نسخهٔ س [الیه].

۱۱) ← آنچه پیشتر درص ۳۲۹ آمده است.

۱۲) متن ازنسخهٔ م ودر نسخهٔ س به‌تصحیف [سیف‌الدین].

شکستی بزرگ بدو بود که ارکان قدرتش را سست وجمعش را پراکنده کرده بود. از این‌رو سونج از دژ به زیر آمد و برمراغه تاخت وآن شهر را محاصره کرد، اما از سوی شهر تیری از کمان ناشناسی به وی رسید[1] و او را از پای درآورد. [سونج][2] به قتل رسید و برادرش مالك روئین‌دژ شد. سپس وی از دژ سرازیرشد و آهنگ نواحی تبریز نمود وآن دیار را غارت کرد و با اموال غارت شده به دژ بازگشت تا آنها را در آنجا ذخیره کند، (ولی) [در راه][3] گروهی ازمغولان به او برخوردند و او راکشتند و آنچه با او بود، بردند و خواهرش[4] مالك آن دژ شد، واین همه در ظرف دو سال روی داد که آغازآن همین سال (۶۲۷) بود.

---

۱) متن «سهم غرب»، تیری که پرتاب کنندهٔ آن شناخته نشود ← «قاموس المحیط».
۲) از نسخهٔ س. ۳) متن از نسخهٔ م و از نسخهٔ س ساقط است.
۴) متن و هر دو نسخهٔ خطی «فملکت القلعة اخت له» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۹۴ آمده است [ملك القلعة ابن اخت له = پسر خواهر او مالك آن دژ شد].

به سال ۶۲۸ درآمدم

(در این سال) سلطان الملک الکامل مقیم دیار مصر است و برادرش، الملک الاشرف در دمشق اقامت دارد و دیگر مملکتها همچنان است که در سال گذشته بود.

ذکر استقلال سلطان الملک العزیز، غیاث الدین محمد پسر الملک الظاهر صاحب حلب در سلطنت و انجام مهمات امور آن[1]

در این سال الملک العزیز ـ که خدایش بیامرزد ـ به استقلال، به امر مملکتداری پرداخت و به بهترین صورت بدان مهم همت بست. وی در این زمان به هجده سالگی رسیده بود[2]. اتابک او، شهاب الدین طغرل ـ که خدایش پاداش نیکو دهد ـ خزاین را به وی سپرد و الملک العزیز والیان را از جانب خود بگماشت و از امیران و سپاهیان به (وفاداری) نسبت به خود پیمان و سوگند گرفت. سپس خود، تنها برای بازدید ازقلعه‌ها ودژها بیرون آمد، و (آنگاه) اتابک شهاب الدین برنشست واز

---

۱) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س به جای آن آمده است [قال القاضی جمال الدین بن واصل، قاضی قضاة حماة المحروسة = قاضی جمال الدین بن واصل (مؤلف این تاریخ) قاضی القضاة حماة حراست شده گوید].

۲) متن از نسخهٔ م «ثمان عشرة» و در نسخهٔ س به تصحیف [ثمانیة عشر].

دژ به‌زیر آمد و کسان در رکاب او برنشستند و این واقعه در نیمهٔ ماه‌رمضان [المعظم][1] این‌سال‌بود. اتابك از زمان درگذشت الملك الظاهر [ابوالفتح غازی][2] تااین‌تاریخ از دژ فرود نیامده بود. مدت درنگ مداوم او [درآن دژ نزدیك به][3] پنج سال[4] شده بود، خداوند پاداش خیرش دهد، و ما، در هیچیك ار تاریخها نخوانده و نشنیده‌ایم که کسی، (با نیتی) همچون [خیرخواهی او][5] به خاندان خواجه وسرور خود خدمت و خیراندیشی، و به نیابت او به امانت حکومت کرده باشد، درحالی که بدرالدین لؤلؤ در خاندان اتابکی کرداری کاملا برعکس رفتار او کرد، پس خدای تعالی به روز قیامت هریك را به‌کردار خود پاداش دهد.

اتابك ــ روز برنشستن او ــ به‌دژ باز گشت، وی پاره‌ای اوقات[6] برمی‌نشست و از دژ فرود می‌آمد و بدان باز می‌گشت تا [سلطان][7] الملك‌العزیز با دخترِدایی خود، سلطان الملک الکامل عروسی کرد. اتابك [شهاب‌الدین][8] پس‌از آن نیزمدتی همانجا بماند و سپس [از دژ][9] فرودآمد و در سرای خود معروف به صاحب‌عین تاب، برابردروازهٔ دژسکونت‌گزید [تا در گذشت، خدای تعالی‌اورا رحمت کند].[10]

در این سال فرنگیان جنب و جوشی داشتند و تکاپویی می‌نمودند، از این‌رو لشکرحلب باامیربدرالدین والی‌بیرون‌آمدند وبه‌ناحیهٔ مرقب تاختند و دژ بُلُنْیاس[11] را گرفتند و ویران‌کردند واسیران مسلمان راکه در دژگرفتار یافتند، آزادکردند و به حلب‌آوردند. [این بدرالدین‌والی امیری بزرگوار بود ودر روزگار الملك‌الظاهر سرپرستی دژ جعبر را به‌عهده داشت تا الملك‌العادل‌آنجا را گرفت و پس از آن الملك‌الظاهر وی را، تا هنگام مرگ او، به ولایت دژ حلب گماشت،

۱،۵) ازنسخهٔ س. ۲) افزودگی‌از مصحح و برای توضیح است. ←زامباور، «معجم‌الانساب»، ج۱، ص ۱۵۲. ۳) متن از نسخهٔ س «للقلعة نحو» و در نسخهٔ م [لها].
۴) متن ازنسخهٔم «خمس عشرة» و درنسخهٔ س به‌تصحیف [خمسة عشر]. ۶) متن ازنسخهٔ س و نیز از ابن عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج۳، ص ۲۱۱ «وکان یرکب منهـا فی‌الاحایین» و در نسخهٔ م [وصار یرکب منها]. ۷) از نسخهٔ س و نیز از ابن عدیم «زبدة‌الحلب» ج۳، ص ۲۱۱.
۸) از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است. ۹) متن «من‌القلعة» از نسخهٔ س، و در نسخهٔ م [منها = ازآن]. ۱۰) از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است. ۱۱) در نسخهٔ م به تصحیف [بلیناس].

(سپس جنازهٔ)[1] او را از دژ فرود آورد و ولایت دژ را به اتابك شهاب‌الدین ـ که خدایش رحمت کند ـ بداد.

دراین سال][2] برخوردی دیگرمیان مسلمانان وفرنگیان روی داد[3] [که گروهی از دوطرف کشته شدند و درآن برخوردها فرنگیان را برمسلمانان چیرگی بود].[4] از این رو لشکریان حلب در نیمهٔ ماه ربیع‌الاول تجهیز شدند و سپس میان لشکر حلب و داویّه*[5] و اسبتاریّه*[6]، در بیستم شعبان صلح برقرار شد.

من[7] دراین سال در حلب منزل داشتم وبرای تحصیل علم، در زمینهٔ مذهب و اصول[8]، نزد شیخ‌نجم‌الدین بن خبّاز، ودر خصوص علم نحو و [لغت][9] نزد شیخ موفق‌الدین بن‌یعیش[10] و نیز برای کسب فیض و برکت ازمحضر قاضی بهاءالدین بن‌شداد ـ که خدایش رحمت کناد ـ به‌آن شهررفته بودم. سفرمن به‌حلب دراواخر سال‌ششصدوبیست‌وهفت صورت‌گرفت. [من وشیخ، امام‌تاج‌الدین احمد بن‌شیخ زین‌الدین ـ که خداآن پدر و پسر را رحمت‌کند ـ][11] تا شعبان سال ششصدوبیست وهشت درآن شهر اقامت‌گزیدیم[12] و در این مدت به‌خدمت قاضی بهاءالدین بن شداد می‌رفتیم[13] واقامتگاه ما[14] درمدرسه‌ای بود که وی نزدیك‌خانهٔ‌خودساخته‌بود.

دراین سال باران برحلب بندآمد و آسمان امساکی سخت کرد و نرخها فزونی گرفت و مردم به‌کوه بانقوسا شدند و باران طلبیدند و قاضی بهاءالدین بن شداد ـ که خدایش بیامرزد ـ در مراسم باران‌طلبی حاضر شد. پس ازآن مراسم

---

۱) افزودگی‌از مترجم و برای توضیح است.ـم. ۲) عبارات بین دو قلاب از اواسط پاراگراف قبلی تا اینجا از نسخهٔ س گرفته شده و از نسخهٔ م ساقط است.
۳) متن از نسخهٔ س «وقعت» و در نسخهٔ م [ثم وقعت]. ۴) از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است. ۵) فرقه‌ای از اهل جنگهای صلیب ← فهرست راهنما. ۶) فرقه‌ای ازصلیبیان ← فهرست راهنما. ۷) یعنی ابن واصل، مؤلف این تاریخ.ـم.
۸) متن از نسخهٔ م «فی‌المذهب والاصول» و در نسخهٔ س[وکان اماماً فی‌المذهب و الأصولین].
۹) از نسخهٔ س. ۱۰) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س [نفیس] ← ابن خلکان، «وفیات»، ج۲، ص ۳۵۶. ۱۱) از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۱۲) متن از نسخهٔ م «واقمنا» و در نسخهٔ س [واقمت = اقامت گزیدم]. ۱۳) متن از نسخهٔ م «و ترددنا» ودر نسخهٔ س [و ترددت = رفت وآمدکردم]. ۱۴) متن از نسخهٔ م «نزولنا» و در نسخه س [نزولی = اقامت من].

اندک باران بارید و نرخها اندکی بکاست.[۱]

[درآن هنگام] قاضی اکرم، جمال‌الدین بن قفطی[۵] درحلب وزارت داشت. [و نیک سیرت و صاحب فضیلت و سخت دوستدار کتاب بود و مجموعه‌ای از کتابها را فراهم‌آورده بود].[۲]

الملک‌العزیز ـ دراین سال ـ وی را از وزارت برکنار کرد و وزارت را بـه خطیب دژ حلب، زین‌الدین عبدالمحسن بن محمد بن حرب سپرد، چه با او الفتی داشت و پیش ازآنکه به استقلال، به سلطنت پردازد با او نشست و برخاست بسیار می‌کرد. الملک‌العزیز چون به استقلال حکومت یافت، تمام امور را به عهدهٔ او واگذاشت.[۳] [و تمام‌کارها را به او ارجاع می‌کرد و علاقه‌ای کلی به او داشت و به وی اجازه داد هرچه امیران وبزرگان ازاموال و دیگر چیزها به‌او هدیه می‌دهند، بپذیرد. پس مبالغی بسیار به او هدیه‌کردند و بعد ازآنکه روزگاری به تهیدستی و قناعت به‌شهریهٔ خطیبی گذرانده بود، دراندك مدتی مالی هنگفت به‌دست‌آورد.][۴]

ذکر عزیمت قاضی بهاءالدین شداد به بلاد مصر برای آوردن دختر الملک‌الکامل[۵] ـ که خداآن بانو را رحمت‌کند ـ به حلب

قاضی بهاءالدین همان شخصی بود که برای‌آوردن بانوضیفه خاتون[۶] [دختر الملک العادل][۷]، مادر الملک‌العزیز به حلب، عـازم (مصر) شده بود و آن واقعه را پیشتر یاد کردیم.[۸] سپس هموست که به‌خواستگاری فاطمه خاتون، دختر سلطان الملک‌ـ

---

۱) برای آگاهی از قطع باران و خشکسالی آن ایام درحلب ← ابن عدیم، «زبدةالحلب»، ج ۳، ص۲۱۵. ۲) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م سـاقط است. ۳) متن از نسخهٔ س، ودر نسخهٔ م این جمله به‌اختصار چنین‌آمده [وکان قبل استقلاله یألفه کثیراً و یجتمع به ففوض الیه‌الامور کلها]. ۴) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۵) متن از نسخهٔ م «بسبب نقل‌الجهةالکاملیة» و در نسخهٔ س [لنقله‌الجهةالکاملیة]. ۶) در نسخهٔ س به‌تصحیف [صفیه]، متن ازنسخهٔ م «ضیفة» وسبب این نامگذاری‌آن است‌که روز تولد او «ضیفی=مهمانی» نزد پدرش الملک‌العادل بود و ازاین‌رو پدر اورا «صیفة» نامید. ← آنچه ابن واصل پیشتر در ج۳، ص۲۱۲، پابرگ ۱ آورده است ونیز ← المقریزی، «السلوك»، ج۱، ص۲۷۱ پابرگ۲. ۷) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۸) ← آنچه پیشتر ابن واصل در ج۳، ص۲۱۴ـ۲۱۳ آورده است.

الکامل برای همسری او با الملک‌العزیز، رهسپار (مصر) شد، و چنان که گفتیم الملک‌العزیز درآن هنگام دو سال و کسری عمر داشت.[1] سپس درسال ششصد و بیست‌وشش رهسپار دمشق شد تاآن عقد را ابرام کند و چنان که گفتیم[2] در بیرون دمشق آن عقد را تنفیذ کرد. آنگاه در این سال الملک‌العزیز اورا به سرزمین مصر اعزام داشت تاآن بانو را با خود بیاورد و قاضی بهاءالدین در حالی که هشتاد و نه سال داشت و ازپیری[3] چون کمان خم شده[4] بود، درکجاوه‌ای رهسپارمصرشد و گروهی ازفاضلان و اعیان، از جمله شیخ نجم‌الدین‌خباز ـ که خدایش رحمت کندـ درخدمت اورهسپار شدند. قاضی بهاءالدین بن شداد درسرزمین مصردرنگ کرد تا این سال سپری شد.

دراین سال سلطان الملک‌الاشرف به‌سرزمین مصر[5] سفر کرد و نزد برادرش، الملک‌الکامل اقامت گزید و بلاد مصر را سیاحت کرد تا سال به‌پایان آمد.

ذکر درآمدن مغولان دراین سال به شهرها و آنچه خونریزی و فسادکردند

چون لشکرسلطان جلال‌الدین بن [علاءالدین][6] خوارزمشاه شکست خورد وبرخی از لشکریانش به هلاکت رسیدند و باقیمانده دستخوش ضعف شدند، مغولان‌بدان

---

۱) متن از نسخهٔ م. و این جمله در نسخهٔ س چنین آمده: [ثم توجه الی مصر لیخطب للملک العزیز ابنة خاله الملک‌الکامل، و عمره سنتان وکسر=سپس رهسپار مصر شد تا برای الملک العزیز که دوسال وکسری عمرداشت، دخترِ دایی او، الملک‌الکامل را نامزدکند ← آنچه‌پیشتر ابن واصل در ج۲،ص ۲۲۷ـ۲۳۶ آورده است. ۲) ← آنچه پیشتر درص ۲۷۴ آمده‌است.
۳) متن از نسخهٔ س «وقد صار من‌الکبر» و در نسخهٔ م [و قدصار لکبر].
۴) متن از نسخهٔ م «منطویا» و در نسخهٔ س به تصحیف [منطوی]. ابن‌خلکان در «وفیات‌الاعیان»، ج۲، ص۳۵۷ در شرح حال ابن شداد گوید «پیری چنان دراو اثرکرده بود که از ضعف چون جوجهٔ‌کبوتری شده‌بود ونمی‌توانست برای ادای نماز ودیگر حاجات،جز به‌سختی بسیارحرکت کند». ۵) متن از نسخهٔ م، این جمله در نسخهٔ س چنین آمده است [و سافر فی‌هذه‌السنة الملک‌الاشرف الی خدمة اخیه السلطان الملک‌الکامل=دراین سال الملک‌الاشرف به خدمت برادرش، سلطان‌الملک‌الکامل رفت]. ۶) از نسخهٔ س.

سرزمین طمع ورزیدند. پس دراین سال از سرزمین ماوراءالنهر بیرون آمدند و آهنگ آذربایجان کردند. شهرهای ماوراءالنهر، مانند سمرقند و بخارا ـ از پس آنکه مغولان آنها را ویران کرده بودند ـ از نو آباد شده و سامان یافته بود. اما در مورد شهر خوارزم، بازسازی بدین گونه صورت گرفت که در کنار خوارزم ویران، شهر بزرگی دیگر ساخته شد ولی شهرهای خراسان همچنان ویرانه‌ای تباه شده باقی مانده بود و یك تن ازمسلمانان جرأت نمی کرد درآنها سکونت کند. مغولان هرچند یکبار، گروهی از خود را بدان نقاط می‌فرستادند و آنچه را برسر پا می یافتند ویران و غارت می کردند وازاین‌رو شهرها خالی از ساکنان بود و این‌وضع همچنان ادامه داشت تادرسال ششصدوبیست‌وپنج [گروهی از مغولان بیرون تاختند[1] و میان آنان و جلال‌الدین ماجرایی گذشت که پیشتر ذکر کردیم.

چون این سال ـ یعنی سال ششصد و بیست و هشت ـ][2] درآمد و شکست جلال‌الدین (از لشکر الملك‌الاشرف) ـ چنان که یاد کردیم ـ روی داد، امام اسماعیلیان[3] ـ صاحبِ اَلَموت[*] [و دیگر دژهایی که در سرزمین ایران است، چون گردکوه[4*] و جزآن، که اورا درشام (نیز) دژهایی معروف‌است و درهریك ازآنها نایبانی دارد ـ رسولی فرستاد و مغولان را از ضعف جلال‌الدین، براثر شکستی که از الملك‌الاشرف وسلطان روم][5] دیده بود، آگاه ساخت وآنان را برانگیخت که پس ازآن ضعف، آهنگ وی کنند و پیروزی آنان را براثرآن سستی که به‌وی دست داده بود، تضمین کرد. جلال‌الدین ـ چنان که پیشترگفتیم ـ زشت سیرت و بسیارکج تدبیر بود. همو بود که حال خود و حال مسلمانان پیرو[6] خودرا، به‌سبب تباهی حال خویش تباه کرد، [نخستین اعمال ناپسندی که ازاو بروز نمود، مردم را

---

۱) متن «ظهر منهم... طائفة» از نسخهٔ م و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۵ حوادث سال ۶۲۸، و در نسخهٔ س [ظهرت]. ۲) متن ازنسخهٔ م، و درنسخهٔ س درحاشیه آمده‌است.
۳) در متن و هردو نسخهٔ خطی «امام الاسماعیلیة» ولی در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۵ [مقدم‌الاسماعیلیه = رئیس اسماعیلیان]. ۴) متن «کردکوه».
۵) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س به‌اختصار آمده است. ۶) متن از نسخهٔ س «التابعین» و در نسخهٔ م به تصحیف [التابع].

از او متنفر و هراسان ساخت].[1] وی پس از بازگشت از [بلاد][2] هند و ورود به اصفهان آهنگ خوزستان کرد و شوشتر[3] را که از آن خلیفه بود گرفت[4] و به دقوقا که نیز متعلق به خلیفه بود، لشکر کشید و آن شهر را ویران و غارت کرد و تمام مسلمانان را که در آن خطه یافت، بکشت و از تباهکاری و [خونریزی کاری بیش از][5] کردار ناهنجار مغولان کرد. سپس آذربایجان را به تصرف درآورد [و صاحب آن دیار، ازبک مظفرالدین بن پهلوان به دژی از دژهای آن سامان گریخت که در همانجا بمرد. جلال‌الدین در تمام طول عمر خود سرگرم لهو و طرب بود].[6] وی سپس با سلطان علاءالدین ــ سلطان روم ــ و الملك الأشرف و الملك الكامل دشمنی ورزید[7] و نیز با گرجیان کین‌توزی کرد و از شاهان ممالك اطراف، جز الملك المعظم، صاحب دمشق و مظفرالدین صاحب اربل، یک تن دوست برای خود باقی نگذاشت. الملك المعظم نیز درگذشت و مظفرالدین را نیز نیرویی نبود، بنا براین همه برضد وی (جلال‌الدین) هم‌آواز شدند و برجنگ و پایداری در برابر او دست یکی کردند. او خود براینهمه، بدرفتاری با مردم و خونریزی را نیز درافزود و چون خلاط را بگرفت[8]، شمشیر در میان مردم نهاد و بیش از آن تباهی کرد که کافران کنند، و با صاحب اَلَموت بد کرد و جانب اورا فروگذاشت وافزون براین به سال ششصد و بیست و چهار آهنگ تسخیر سرزمین او کرد، پس اسماعیلیان یکی از امیران او[9] را که از جانب وی گنجه را در تیول داشت، کشتند.[10] و جلال‌الدین از این عمل خشمگین

---

۱) بخش میان دو قلاب از نسخهٔ س ساقط است و بجای آن آمده [فلاجزاه‌الله عن‌الاسلام خیراً = خداوند اورا از جانب اسلام جزای خیر ندهد]. ۲) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقط است. ۳) متن «ششتر». ۴) در نسخهٔ س بعد از این عبارت آمده [فنهبها = پس آن را ویران و غارت کرد] و این عبارت اخیر در نسخهٔ م و نیز در ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۵ نیامده است. ۵) متن از نسخهٔ س، و درنسخهٔ م به جای آن فقط [والسفك = خونریزی] آمده است. ۶) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است.
۷) متن از نسخهٔ س «ثم عادی» و در نسخهٔ م [فعادی]. ۸) متن ازنسخهٔ م «ملك خلاط» و در نسخهٔ س [فتح = کشود]. ۹) نام این امیر، اورخان بود و اسماعیلیان اورا به سبب تاختن وی بریکی از پناهگاههای خود، کشتند ← Lewis, the Assassin, P. 84
۱۰) متن از نسخهٔ س «فقتله‌الاسماعیلیة» و در نسخهٔ م به تصحیف [لقتل].

شد و بلاد اسماعیلیان را بسختی غارت کرد و املاك ایشان‌را ویران نمود و مردانشان راکشت و زنان را به‌کنیزی برد و پسران را به بردگی گرفت و بـا آنـان رفتاری بسیار زشت و ناروا کرد.

چون فرستادگان اسماعیلیان دراین‌سال ــ یعنی سال ششصد و بیست و هشت ــ نزدمغولان آمدند و آنان را به‌تاختن برجلال‌الدین تشویق و ترغیب کردند[1]، گروهی ازمغولان آهنگ سرزمینهای او کردند و بر ری و همدان و شهرهای میان آن دو ولایت چیره شدند، اما براصفهان دست نیافتند، تا پس از نابودی جلال‌الدین، به سبب بروز اختلاف میان مردم اصفهان، آنجا را نیز به تصرف درآوردند. سپس درهمین سال آهنگ آذربایجان کردند و در آن خطه به تاخت وتاز پرداختند و بر هرجـا دست یـافتند، آن را ویـران و غـارت کردند و هر کـه را یـافتند، کشتند و جلال‌الدین یارای رویارویی با آنان رانداشت و نمی‌توانست ایشان‌را از آن‌سرزمین براند و خوف و هراسی عظیم از آنان سراسر مملکت را فرا گرفته بود، و افزون براین، لشکروی نیز اختلاف کلمه پیداکرده و از در مخالفت با او درآمده بودند.

[ذکر رویدادی شگفت که برای جلال‌الدین پیش آمد][2]

رویدادی شگفت برای جلال‌الدین پیش‌آمد که نشان از تباهی عقل و اختلال‌مزاج او دارد، و آن رویداد این بود که یکی‌ازبندگانش، اخته‌ای به‌نام قلج که سخت مورد علاقه ومحبت او بود بمرد، ومرگ وی پس‌ازآن شکست روی داد. جلال‌الدین از مرگ او دستخوش اندوهی شدید شد و چنان زاری و بیتابی نمود که حدی بر آن متصور نیست و از هیچ ماتمدیده‌ای چنان بیتابی و جزع و فزعی‌دیده و شنیده نشده و مجنون بـرای لیلی چنان نکـرده است. مـرگ او در محلی به فـاصلهٔ چند فرسنگی تبریز روی داد. پس مردم پشت جنازهٔ او تمام آن‌راه را پیاده پیمودند و

---

۱) در بارهٔ روابط دوستانه‌میان اسماعیلیان ومغولان، دشمن خوارزمیان← Lewis. OP. cit.P.86.

۲) متن از نسخهٔ م، و ازنسخهٔ س ساقط است.

(جلال‌الدین) خود قسمتی از راه را پیاده پیمود تا آنکه امیران و وزیرانش اورا مجبور به‌سواری کردند، وسوار شد. چون نزدیك تبریز رسید، کس نزدمردم شهر فرستاد و به ایشان فرمود برای استقبال جنازه بیرون آیند، و مردم چنان کردند. وی از اینکه ایشان برای استقبال به دورتر از آن نقطه نیامده‌اند وزاری و اندوه گساری بیشتری ازآنچه کردند، نشان ندادند، برآنان خشم گرفت وخواست ایشان را بدین‌سبب مجازات کند، اما امیران وی شفاعت کردند و اوسرانجام گریبان مردم رارها کرد. وی آن بنده را به خاك نسپرد، بلکه هرجا می‌رفت جنازهٔ او را همراه خود می‌برد و براو می‌گریست و برسر و سینه می‌کوفت و از خوردن و نوشیدن خودداری می‌ورزید. و چون خوراکی نزدش می‌آوردند می‌گفت: «از این برای قلج[1] ببرید» وکس یارای آن نداشت که نزد وی زبان گشاید که او مرده است، زیرا روزی به‌او گفتند که «وی‌مرده است» واوگویندهٔ این‌سخن‌را بکشت. (خادمان)، آن خوراك راکه (وی می‌گفت) برای قلج[2] می‌بردند و سپس باز می‌آوردند و به او می‌گفتند: «وی زمین خدمت می‌بوسد و می‌گوید:[3] من اکنون بهتر از آنم که بودم». امیران جلال‌الدین از این کار زشت و رفتار ناهنجار چنان دستخوش خشم و عارشدند که دلشان براو شورید. عزالدین‌بن اثیر [در تاریخ خود][4] گوید: ایشان از او جدا شدند و همراه وزیرش از وی فاصله گرفتند، و او خود حیران ماند و بویژه پس‌ازآنکه مغولان براو تاختند، نمی‌دانست چه کند. دراین میان آن بنده را دفن کردند و او به وزیر خود (که از وی کناره کرده بود) پیام فرستاد و از او دلجویی کرد و او را فریفت که نزدش بازآید، چون وزیر نزد او آمد و روزی چند درخدمت اوبماند، جلال‌الدین وی رابکشت.[5]

---

۱) متن از نسخهٔ م «الی قلج» و در نسخهٔ س [قلیج، یعنی ذلك المملوك المیت = قلیج، یعنی آن بندهٔ مرده]. ۲) متن از نسخهٔ م «الی قلج» و درنسخهٔ س [المملوك المیت].

۳) متن‌از نسخهٔ م و نیز از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص ۴۹۷ «و یقول» و درنسخهٔ س [و یقول لك = و تورا می‌گوید]. ۴) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است.

۵) ← ابن اثیر «الکامل»، ج۱۲، ص ۴۹۷.

این مطلبی است که ابن اثیر حکایت کرده، (اما) امیر حسام‌الدین بن ابی‌علی از قول کسی که خود به او خبر داده بود، برای من[۱] روایت کرد که آن بنده[۲] را منزل بمنزل همراه جلال‌الدین می‌بردند و هرگاه فرود می‌آمد، تابوت او را نزد وی چنان می‌نهادند که جلال‌الدین او را ببیند، و چون چیزی می‌خورد و می‌نوشید بخشی از خوراك یا نوشیدنی را به او اختصاص می‌داد و مدتی (جنازه) بر این منوال باقی بود. روزی ــ در حالی که به راه‌افتاده بودند ــ وزیر سلطان[۳] نزدیك آن تابوت آمد و دستور داد به زیرش آورند و چون تابوت را فرو نهادند یکی را فرمود گودالی برای آن بکند و گودال را کندند، آنگاه فرمود جنازه را دفن کنند و چون جلال‌الدین به‌خیمهٔ خود فرود آمد و دیگر تابوت را ندید، خاموش شد و درشتی نکرد. این واقعه از شگفت‌ترین چیزهایی است که خبرش از چندمنبع به‌من رسیده و خود به علم اجمالی، در آن شك ندارم[۴]، گرچه تفصیل آن واقعه به‌عبارات متفاوت آمده است.

ذکر دست یافتن مغول بر مراغه

سپس مغولان شهر مراغه را ــ که از بزرگترین شهرهای آذربایجان است ــ محاصره کردند. مردم در آغاز به‌ایستادگی کوشیدند، اما بعد با شرط گرفتن امان، به‌تسلیم گردن نهادند[۵] [پس (مغولان) به آنان امان دادند][۶] و بدان شهر درآمدند[۷]. و همینکه وارد شهر شدند به کشتن کسان پرداختند ولی در کشتار زیاده‌روی نکردند و شحنه‌ای از خود در شهر گماشتند. در این ایام کار مغول بسیار بالا گرفت و خوف و هراس از ایشان در سراسر آذربایجان شدت یافت.

---

۱) یعنی ابن‌واصل مؤلف این کتاب. ۲) متن از نسخهٔ م «الغلام» و در نسخهٔ س [المملوك المیت]. ۳) متن از نسخهٔ م «وزیرالسلطان» و در نسخهٔ س [وزیر جلال‌الدین].
۴) متن از نسخهٔ م «لا اشك فیها» و در نسخهٔ س [ولا شك فیها]. ۵) متن از نسخهٔ س و نیز از ابن‌اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۹۷ «بالتسلیم» ودر نسخهٔ م [للتسلیم = برای تسلیم‌شدن].
۶) متن از نسخهٔ س «فأمنوهم»، و از نسخهٔ م ساقط است، و در ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۴۹۷ [فبذلوا لهم للأمان]. ۷) متن از نسخهٔ م «فدخل التترالبلد» ودر نسخهٔ س [و فتحوا لهم‌البلد = و آن شهر را برایشان گشودند].

ذکر شکست‌دادن مغولان سلطان جلال‌الدین [بن علاءالدین][1] بن خوارزمشاه را، در نزدیك آمِد و گریختن او از برابر ایشان و سپس کشته شدن او

چون مغولان برسر زمین آذربایجان چیره شدند، دست به‌کشتار مردم و ویران کردن‌آبادیها و غارت اموال زدند وآهنگ جان جلال‌الدین کردند و اورا دنبال نمودند. [جلال‌الدین][2] چون موقعیت سست و ضعیفی راکه درآن قرار داشت، بدید، ازآذربایجان دور شد و قصد خلاط کرد و به نایب سلطان الملك‌الاشرف پیام فرستاد وگفت: «مابرای جنگ وآزاررساندن نیامده‌ایم بلکه بیم ازاین‌دشمن، ما را وادار کرد که آهنگ سرزمین شما کنیم.» وی برسر آن بود که قصد دیاربکر و جزیره کند و پس ازآن آهنگ خلیفه [المستنصر بالله کند و به اوپناه برد و از او و نیز پادشاهان مسلمان برضد مغول یاری گیرد و برای راندن آنان از ایشان‌یاوری خواهد وآنان را از سرانجام اهمالشان آگاه کند].[3]

چون به خلاط رسید و خبر یافت که مغولان درجستجوی او هستند، با لشکر خود روانهٔ آمِد ـ که صاحب آن الملك‌المسعود، پسر الملك‌الصالح، محمود بن محمد ارتقی بود ـ شد و نزدیك آمِد فرود آمد، و طلیعه‌های سپاه[4] را ازبیم‌شبیخون مغول در چند نقطه (به نگهبانی) گماشت. اما آنچه ازآن می‌ترسید روی داد [و مغولان شبانه براو تاختند][5] و او خود وقتی خبردار شدکه مغولان با لشکر او در هم آمیخته بودند.

---

۱) از نسخهٔ س. ۲) افزودگی ازمصحح و برای توضیح است.
۳) متن از نسخهٔ م، و ازنسخهٔ س ساقط است. ← نیز به ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۱، ص۴۹۸.
۴) متن «الیزك» به معنای طلیعه‌ها و پیشروان سپاه ← آنچه پیشتر در ابن واصل، «مفرج‌الکروب»، ج۲، ص۳۸ یا برگ۳ آمده است. ۵) متن از نسخهٔ م، و از نسخهٔ س ساقطاست.
نسوی ـ که تا آخرین روزها ملازم جلال‌الدین و مورد اعتماد او بود و او در هرکاری با وی مشورت می‌کرد وهرکار مهم دولت خود را به وی می‌سپرد ـ گویدکه جلال‌الدین هنگام پناه‌بردن به‌آمِد «مانند غریقی بودکه به هرچه دستش برسد چنگ در زند، وی از شناوری درمانده و

←

به من[۱] گفتند که اورا معشوقه‌ای بود که وی را بسیاردوست می‌داشت، پس (جلال‌الدین) از خیمه بیرون آمد و اورا براسبی نشاند و به یکی از یاران خود سپرد و به او گفت وی را به جایی امن برساند. سپس با جمعی اندك از یاران‌خود سوار شد و رو به فرار نهاد، و مغولان لشکرگاهش را غارت کردند و برهریك از افراد آن سپاه دست یافتند، او را کشتند و باقی از راست و چپ رو به گریز نهادند و بکلی از یکدیگر گسیختند.[۲]

جلال‌الدین با همراهان خود آهنگ میافارقین کرد و قصدش آن بود که به صاحب آن دیار، الملك‌المظفر، شهاب‌الدین غازی پسر الملك‌الاشرف بپیوندد و در میافارقین یا یکی از دژهای آن، در برابر مغول ایستادگی کند تا یارانش به‌او برسند. جلال‌الدین از شدت بیمی که برجانش پنجه افکنده بود، به شتاب هرچه تمامتر به‌تاخت درآمد ویارانش که همراه اوگریخته بودند ازوی عقب ماندند، چه اسب او از مرکبهای آنان پیشتازتر و نژاده‌تر بود. وی تنها ماند و یك تن با او نبود، تا به روستایی از روستاهای میافارقین رسید. اهل آن روستا کس نزد الملك‌المظفر فرستادند تا اورا [از رسیدن جلال‌الدین بدان روستا][۳] آگاه کنند. اتفاق را درآن روستا مردی کُرد بود که سپاهیان جلال‌الدین پدر و برادرش راکشته بودند، [آن مرد کُرد][۴] به جلال‌الدین حمله برد و اورا بکشت[۵]، و چون خبر قتل او به

بی‌توان شده بود، آن‌شب چندان شراب نوشید که مست شد و از خمار متعاقب آن به دردسر و قطع نفس دچار آمد، خماری که آدمی از آن بیهوشی و بیخویشی برنخیزد مگر آنکه درصور دمند و خفتگان در خاك از قبرها برانگیخته شوند...» ← «سیرة‌السلطان جلال‌الدین منکبرتی»، ص ۳۷۷_۳۷۸.

۱) یعنی ابن‌واصل، مؤلف کتاب. ۲) نیز نسوی ـ که ملازم سلطان جلال‌الدین بود_ آورده است که وی بگریخت و گوید، «من آن شب برای نوشتن، تا دیرگاه بیدار ماندم. در پایان‌شب خواب برمن غلبه کرد و از چیزی آگاه نشدم تا آنکه غلامی مرا بیدار کرد و گفت، برخیز که قیامت شده است، پس شتابان جامه پوشیدم و به سرعت بیرون آمدم و آنچه به‌دست آورده بودم درآن منزلگاه به‌جای نهادم.» ← «سیرة‌السلطان جلال‌الدین». ص ۳۷۸. ۳) متن از نسخهٔ س «بوصول جلال‌الدین الی تلك‌القریة» و در نسخهٔ م [وصول الیه]. ۴) از نسخهٔ س.

۵) ← نیز به نسوی، «سیرة‌السلطان جلال‌الدین»، ص ۳۸۲.

الملك‌المظفر، شهاب‌الدین [غازی پسر الملک‌العادل][1] رسید، این واقعه بر او سخت دشوار آمد و از قتل وی اندوهگین شد. آورده‌اند [که شهاب‌الدین][2] روانهٔ آن روستا شد تا حقیقت واقعه را کشف کند، پس ساز و برگ و جامهٔ جلال‌الدین را نزد او آوردند و یکی از لشکریان خوارزمیِ جلال‌الدین که نزد او گریخته بودند آن وسایل را بازشناخت و برابر او گواهی داد که آن ساز و برگ و جامه از آن جلال‌الدین است و در این هنگام قتل وی مسلم شد. [الملك‌المظفر][3] ترجیح می‌داد که جلال‌الدین را ببیند و به او نیکی کند و با وی همدست شود. اگر [جلال‌الدین][4] تا زمان این دیدار احتمالی سالم مانده بود، وی بیگمان به او کمك می کرد و یاران فراریِ[5] جلال‌الدین نزد وی گرد می‌آمدند، اما چون خداوند قضایی براند هیچ عاملی آن را برنگرداند.

در مملکت چنان شهرت یافت که خبر جلال‌الدین قطع شده است و مردم می‌پنداشتند که وی مانند بار نخستین، به [سرزمین][6] هند یا نقطه‌ای دیگر رفته‌است، و مدتی به‌امید بازگشت او ماندند و گروهی از ایرانیان و خوارزمیان دیری پس از مرگش، انتظار بازگشت او را داشتند، چنان که حاکمیان در انتظار بازگشت الحاکم و امامیان در انتظار ظهور محمد بن حسن منتظر (ع) و کیسانیان در انتظار محمد بن حنفیه هستند.

[اما دربارهٔ محبوبهٔ جلال‌الدین که او را با یکی از یاران خود فرستاده بود، چون آن کس از فقدان جلال‌الدین آگاه شد، آن محبوبه را به بغداد برد و به خلیفه، امام المستنصر بالله هدیه کرد و آن زن از عزیزترین سوگلیهای وی بود تا در زمان (خلافت) او بمرد].[7]

این مرد، [جلال‌الدین][8] با وجود آنچه از ستمگری و خونریزی او گفتیم،

---

۱) افزودگی از مصحح و برای توضیح است. ۲) متن از نسخهٔ س، و در نسخهٔم [انه].
۳، ۴، ۶) از نسخهٔ س. ۵) متن از حاشیهٔ نسخهٔ س «المنهزمین» و در نسخهٔ م [المتفرقون = پراکنده شدگان]. ۷، ۸) از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است.

مردی با شهامت وصاحب عزم و اقدام و دارای همتی والا بود و مانع و سدی در میان ما و مغولان محسوب می‌شد. با هلاکت او، مغولان برعراق و روم وجزیره دست یافتند وروی به‌شام نهادند، وخدای تعالی را تدبیری است که خود به‌تمشیت آن رسد (و تنها خود از آن آگاه باشد).

باری، بیم ازمغول همچنان دردلها بزرگ و هولی‌سترگ بود تا آنکه الملك‌المظفر، سیف‌الدین قطز [صاحب سرزمین مصر ــ که خداوند اورا غریق رحمت بیکران خود کناد و دربهشت پرنعمت مینوسرشت سکونت دهاد ــ درعین جالوت آنان را درهم شکست؛ سپس دیگر بار در حمص، به‌دست الملك‌المنصور، صاحب حماة، پسر الملك‌المظفر تقی‌الدین شکست خوردند، و سپس الملك‌الظاهر، رکن‌الدین بیبرس، صاحب سرزمین مصر، برکرانهٔ فرات، برای سومین‌بار آنان را شکست داد، آنگاه چهارمین بارنیز به دست اودرسرزمین روم شکست‌خوردند. سپس الملك‌المنصور، سیف‌الدین قلاون، صاحب سرزمین مصر و شام ــ به تأیید خدایی ــ در شهر حمص، آنان را در هم شکست و این پنجمین شکست آنان بود که زان پیش چنین شکستی عظیم ندیده بودند و ما از درگاه خدای تعالی به دعا مسئلت داریم که ریشهٔ آنان را برکند و ان شاءالله تعالی بزودی مغولان را از بیخ براندازد].[1]

چون جلال‌الدین [بن علاءالدین خوارزمشاه][2] به هلاکت رسید، مغولان ملعون برمملکت (او) دست یافتند وبرسرزمینهای آذربایجان و ارّان و عراق‌عجم وکرمان و دیگر نقاط چیره شدند و اصفهان راکه [تا این زمان][3] ازگزندآنان‌ایمن مانده بود، و گروهی عظیم از ایرانیان درآن شهر بودند، محاصره کردند، و از آنجاکه در میان اهل آن شهر اختلاف افتاد مغولان براصفهان نیز دست یافتند و آنجا و دیگر سرزمینها را به تملك خود درآوردند. آنگاه مغولان، پس ازشکست

---

۱) متن از نسخهٔ س، ودر نسخهٔ م به اختصار آمده است. ۲، ۳) متن از نسخهٔ س.

جلال‌الدین بدین سال، لشکر به جانب فرات کشیدند و این نخستین سالی است که طی آن ایشان به فرات رسیدند و آنچه در راه خود یافتند غارت کردند و سوختند و کشتند، و شام به سبب رسیدن آنان به فرات، دستخوش اضطرابی شدید شد.

خوارزمیان ـ که یاران جلال‌الدین بودند و به حدود دوازده هزار سوار می رسیدند ـ آهنگ درگاه سلطان علاءالدین [کیقباد بن کیخسرو سلجوقی][1]، سلطان روم کردند و او ایشان را به خدمت گرفت و آنان نزد او ماندند و سپس رویدادهایی بر ایشان گذشت که به خواست خدای تعالی یاد خواهیم کرد.[2]

مغولان آبادیهای آمد وارزن و میافارقین را به غارت گرفتند و آهنگ اسعرد[3*] کردند و مردم آن سامان به‌پیکار با آنان درایستادند. مغولان برای ایشان امان فرستادند و مردم شهر از امان آنان اطمینان یافتند و تسلیم شدند، اما چون مغولان بر ایشان دست یافتند دست به شمشیر گشودند و تیغ بیدریغ درمیان مردم نهادند[4] و آنقدر از ایشان کشتند که تقریباً همه را از میان برداشتند و جز اندکی سخت نادر کس جان به در نبرد.

بازرگانی حکایت کرد که[5] چون کشتگان را شماره کردند، شمار ایشان افزون از پانزده هزارتن شد، و مدت محاصرهٔ اسعرد پنج روز بود. آنگاه پس از تمام کردن کار ویرانی آن سامان لشکر به [طنزه*] کشیدند و درآنجا چنان کردند. سپس به دره‌ای نزدیك طنزه به نام وادی قریشیه[6*] که گروهی از کردان معروف به قریشیه درآن ناحیت می‌زیستند، تاختند. درآن دره آبهای روان و بستانهای فراوان وجود داشت و راهی که بدان می‌پیوست بسیار تنگ بود، قریشیه[7] با آنان جنگیدند و

۱) متن از نسخهٔ س و نیز ← زامباور، «معجم‌الانساب»، ج۲، ص ۲۱۵.
۲) مطلب از اینجا به بعد در نسخهٔ س گسیختگی داردکه درپایان این بخش به‌قسمت ساقط اشاره خواهد شد. ۳) چنین است در متن و نیز در ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۴۹۹ در حالی‌که اسم این شهر را ابوالفدا در «تقویم‌البلدان»، ص ۲۸۸ـ۲۸۹ «سعرت» آورده و اسعرذ نیز گویند. ۴) متن «بذلوا فیهم‌السیف» و در «الکامل»، ابن‌اثیر، ج۱۲، ص۴۹۹ [وضعوا]. ۵) متن «وحکی» و در ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص۴۹۹ [و حکی لی = برای من حکایت کرد]. ۶) متن از ابن‌اثیر، «الکامل»، ج۱۲،ص ۴۹۹ و درنسخهٔ خطی [قرشیه].
۷) متن از ابن اثیر و در نسخهٔ خطی [قرشیه].

ایشان را بازداشتند و دفاعی شایان کردند و بسیاری از آنان را کشتند و مغولان بی آنکه به مراد خود رسند، بازگشتند.

سپس به شهرها تاختن گرفتند و می کشتند و ویران می کردند و هیچ رادع و مانعی آنان را باز نمی‌داشت و در برابر هجوم آنان یك تن مقاومت نمی کرد. سپس به ماردین تاختند و آنچه درشهرهای آن خطه یافتند، غارت کردند والملك المنصور، ناصرالدین ارتقی، صاحب آن دیار و همراهان او و اهل دنیسر به دژ ماردین پناه بردند.

سپس به نصیبین رسیدند و چند روزی در آنجا درنگ کردند و حومهٔ شهر را به غارت گرفتند و هر کس را به چنگ آوردند، کشتند؛ اما دروازه‌های شهر همچنان بسته ماند، از این‌رو از آنجا بازگشتند و روانهٔ سنجار شدند و به کوهسار و شهر سنجار رسیدند و آن شهر را غارت کردند، سپس به خابور درآمدند، پس به عرابان° رسیدند و آنجا را غارت کردند و (مردم را) کشتند و بازگشتند.

گروهی (از مغول) راه موصل درپیش گرفتند و به مؤنسه[1] ــ که روستایی است میان موصل ونصیبین ــ رسیدند و آن روستا را غارت کردند و مردم روستا و دیگران به کاروانسرایی پناه جستند و مغولان بدان کاروانسرا درآمدند و تمام کسانی را که درآنجا بودند، کشتند.

مردی (بازمانده) از آن جمع حکایت کرد[2] وگفت[3]: من از چنگ مغول در کاهدانی نهان شدم و برمن دست نیافتند ولی آنان را از روزن کاهدان می‌دیدم، چون آهنگ کشتن کسی می کردند، آن کس می گفت «لابالله = تو را به خدا مرا مکش!» و او را می کشتند. چون آن قوم[4] از کشتار فارغ شدند و هرچه را خواستند غارت

۱) متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۵۰۰ و نیز یاقوت، «معجم البلدان»، و در نسخهٔ خطی به تصحیف [المونستة]. ۲) متن «حکی» و در ابن اثیر، همان مأخذ و جزء و صفحه، [و حکی لی عن رجل منهم = از قول مردی از آنان مرا حکایت کردند...]. ۳) متن از ابن اثیر، «قال» و در اصل [یقول = می گوید]. ۴) متن از نسخهٔ م و س «القوم» و در ابن اثیر، «الکامل» [القریة = روستا].

کردند و زنان را به کنیزی گرفتند، آنان را دیدم که در اردوگاه به تفریح و بازی پرداخته‌اند و به‌زبان خود آواز می‌خوانند و به تقلید کسانی که آن گفته را از ایشان شنیده و آنان را کشته‌اند، می‌گویند: «لا بالله».

سپس گروهی از آنان به سوی نصیبین روم ــ که برنهر فرات قرار دارد واز نواحی آمِد است ــ رفتند و آنجا را غارت کردند و اهلش را کشتند، سپس به آمِد بازگشتند. آنگاه آهنگ بدلیس کردند، اهل بدلیس به دژ و کوهستان پناه بردند، مغولان هرکه را یافتند، کشتند و شهر را به‌آتش کشیدند. شخصی از اهل بدلیس حکایت کرد و گفت: «اگر ما پانصد سوار می‌داشتیم، یکی از مغولان جان سالم به در نمی‌برد، چه راه کوهستانی شهرما بسیار تنگ است و شماری اندک می توانند درآن معبر از عهدهٔ گروهی بسیار برآیند.»

سپس (مغولان) به‌نواحی خلاط رفتند ودرآن خطه نیز چنان کردند، وخداوند چندان هراس از ایشان در دل مسلمانان افکنده بود که یك تن مغول به‌کویی که گروهی بسیار درآن می‌زیستند یا به روستایی که خلقی انبوه داشت، درمی‌آمد و آنان را یك به‌یك می کشت تا همه را از بین می‌برد و یك تن از ایشان جرأت نمی کرد که دستی به روی او دراز کند.

آورده‌اند، مغولی که باخود سلاحی نداشت[1] مردی را دستگیر کرد وبه‌آن مرد گفت: «سرت را برزمین گذار». وی سرخودرا برزمین‌نهاد، وآن مغول‌برفت و شمشیری بیاورد و اورا باآن سر برید.

شخصی دیگر حکایت کرد و گفت: «من وهفده مرد به‌راهی می‌رفتیم. مغولی[2] به ما برخورد و دستور داد ما یکدیگر را به ریسمان بندیم، یاران من شروع بدان کار کردند، به ایشان گفتم: این مرد تنهاست، چرا او را نکشیم و نگریزیم؟» گفتند:

---

۱) متن «و لم‌یکن مع‌التتری سلاح» ودر ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص ۵۰۱ [و لم یکن مع‌التتری ما یقتله به = و همراه آن مغول چیزی که‌کسی را با آن بکشد، نبود].

۲) متن «انسان من‌التتر» و در ابن اثیر، «الکامل»، همان مجلد و صفحه [فارس من‌التتر = سواری مغول].

«ما می‌ترسیم.» به‌ایشان گفتم: «این (مغول) می‌خواهد در دم شما را بکشد، پس ما اورا می‌کشیم، شاید خداوند ما را خلاص دهد. ولی یك تن از همراهان من جرأت نکرد چنان کند، از این‌رو خود کاردی برداشتم و اورا با آن کارد کشتم، وما گریختیم و نجات یافتیم.»

گروهی از مغولان به اربل از نواحی آذربایجان رسیدند و در راه خود از ایوانیان[1] و کردان و دیگران خلقی را کشتند. سپس وارد سرزمین اربل شدند و روستاها را غارت کردند و هرکه را به چنگ آوردند، کشتند. مظفرالدین بن زین‌الدین ـ که خدایش رحمت کند ـ با لشکر خود به پایداری در ایستاد و به بدرالدین لؤلؤ، صاحب موصل پیام فرستاد و از او یاری خواست و او لشکریان خود را به یاوری اوفرستاد اما به‌اربل نرسیدند. مغولان پس از آنکه به‌کرخینی[2] و دقوقا تاختند و خلقی از مسلمانان را کشتند، به‌آذربایجان باز گشتند و یك تن از مسلمانان دربرابر ایشان ایستادگی نکرد، و این نهایت خواری بود. دل مردم‌جهان از بیم آنان انباشته شده بود وهیچ کس نمی‌پنداشت که برابری با آنان ممکن‌باشد، تا خداوند مسلمانان را به دست این گروه ترك که لشکر مصرند، یاری داد و اینان هیبت مغول را از دلهای خلق زدودند و خداوند تعالی براثر تفرقهٔ کلمهٔ مغولان، پس از اتحاد و اتفاقی چنان‌که آنان را بود، کار را آسان فرمود. در حدیث آمده است که آن‌قوم سه‌بار برمسلمانان لشکر می‌کشند و درسومین لشکرکشی ریشه‌کن می‌شوند[3]، و پندارم ـ به خواست خدا ـ لشکرکشی اول همان هجومی باشد که درآن شام را مالك شدند وخیل ایشان به‌غزه رسید و مردم از برابر ایشان به‌حجاز گریختند، و هجوم دوم، لشکرکشی آنان به‌حمص بوده باشد که درآنجا سلطان الملك‌المنصور، سیف‌الدین قلاون[4] ـ که خدا یارانش را گرامی دارد ـ باآنان

---

۱) متن از ابن اثیر، «الکامل»، ج۱۲، ص۵۰۱، و در اصل [الایوبیة]. دربارهٔ ایوانیان ← به آنچه در ص ۲۱۸ گذشت. ۲) دراصل، بدون نقطه، نام دژی است ← فهرست راهنما.

۳) متن «یصطلحون» و اصطلحه یعنی آن‌را ریشه‌کن کرد ← «قاموس‌المحیط».

۴) دراصل به تصحیف [قلاووز].

برخورد وبعضی (از مغولان) کشته شدند وبرخی سالم جستند، و لشکرکشی سوم، پس از این باشد که در آن یورش ـ به خواست خدای تعالی ـ شکست و نابودی کلی و قطعی آنان حاصل شود.

ذکر فرمانبرداری اهل آذربایجان از مغول

چون ماجرایی که دربارهٔ هلاك جلال‌الدین و پراکنده شدن لشکریان او و آنچه (مغولان) با سرزمین جَزَریّه[1] و دیگر نقاط کردند، بگذشت، آن دیار به دست اهل آذربایجان افتاد و ایشان نزد مغولان سفیر فرستادند و اظهار فرمانبرداری کردند، و آنچه مغولان از اموال و جامه خواستند برای آنان فرستادند. اهل تبریز مال بسیار و تحفه‌هایی نزد مغول روانه کردند و برای خود و اموال بلاد خویش امان خواستند و مغولان آن درخواست را پذیرفتند. قاضی تبریز و کلانتر شهر و اعیان ایشان نزد سردار مغول آمدند، اما شمس‌الدین طغرایی که پیشوای شهر و مرجع همگان بود، با آنان نرفت.

چون ایشان نزد سردار مغول حاضر آمدند، سبب خودداری طغرایی را از حضور با آنان باز پرسید، گفتند: «او مردی است منزوی که با شاهان رابطه‌ای ندارد، و اصل ما هستیم». البته حقیقت امر برخلاف این بود، اما آنان می‌خواستند طفره روند چه می‌دانستند وی بدان کار (راضی نمی‌شود) و از خودگذشتگی نمی کند. سپس (سردار مغول) دستور داد چادردوزان ختایی و دیگر خیاطان را که برای خانی[2] که شاه مغول است، دوزندگی می کنند، حاضر آورند. آنگاه به ایشان امر کرد برای خان خرگاهی[3] بزرگ بسازند. پس خرگاهی برای او دوختند که پیشتر مانندش را نساخته بودند، رویه‌اش را از اطلس نیکو و زرکش و آسترش

---

۱) منسوب به جزیره، یعنی بلاد موصل و سنجار و حرّان و رُها و رَقّه و رأس عین و آمِد و میافارقین و دیار بکر که بین دجله وفرات قرار دارد.ــم. ۲) متن «القان» که همان قاآن یا خان باشد.ــم. ۳) متن «خرکاة» الخرکاه، نوعی خیمه است ← آنچه پیشتر ابن‌واصل در ج ۲، ص ۴۵ پابرگ ۲ آورده است. (در اصطلاح مغولی این خرگاه بزرگ خان را «یورت» گویند.ــم.)

را از پوست سمور و سنجاب کردند و آن خرگاه که به هزینهٔ تبریزیان ساخته شد برای مردم تبریز خرجی کلان[1] داشت و (مغولان) هرساله برعهدهٔ ایشان از مال و لباس تعهدی بسیار نهادند.[2]

در این سال، نامه‌ای از الملك‌الناصر، صلاح‌الدین داود، پسر الملك‌المعظم [صاحب کرک][3] به پدرم ـ که خدایش بیامرزد ـ رسید که او را به کرک دعوت کرد، و این دعوت پس از رسیدن من از حلب بود، از این رو در اواخر این سال ـ یعنی سال ششصد و بیست و هشت ـ به خدمت او سفر کردیم و در اوایل سال [ششصد][4] و بیست و نه نزد وی رسیدیم، و از او احسان بسیار و بزرگواری بیش از حد دیدیم و او را پادشاهی با فضلی آشکار و دانشی بسیار، یافتیم. نخستین دیدار ما با او در کوشکی به‌وادی کرک بود و قاضی جمال‌الدین عبدالحق مغربی، قاضی بلقا را که مردی است عالم و پارسا[5]، در خدمت او دیدیم. خداوند تعالی اورا در علم رمل چنان موفق فرموده بود که در استخراج چیزهای نهفته خطا نمی‌کرد و نام آن چیز را می‌گفت و صفت آن را عیناً بیان می‌کرد. [حتی گروهی بر آن بودند که آنچه وی گوید، هرچند درصفحهٔ رمل نیز پوشیده مانده باشد، به کشف و شهودی که نتیجهٔ زهد و صلاح اوست، باز می‌بیند و بیان می‌کند].[6]

از شگفت‌ترین چیزهایی که خود به‌عیان از او دیدم این بود که وقتی [شبی][7] در کوشك مذکور گرد آمدیم [و قاضی عبدالحق حاضر بود][8]، [سلطان الملك‌الناصر ـ که خدایش بیامرزد ـ خواست پدرم را از دانش قاضی عبدالحق بر استخراج نهفته‌ها آگاه کند. ازاین رو از قاضی عبدالحق خواست تا چیزی را که

---

۱) در نسخهٔ اصل و متن «عظیمة» و در ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲، ص ۵۰۳ [کثیرة].
۲) پایان بخش ساقط از نسخهٔ س، ← آنچه پیشتر در ص ۳۴۷ پا برگ ۲ آمده است.
۳) از نسخهٔ س و نیز ← زامباور، «معجم‌الانساب»، ج ۱، ص ۱۵۳.
۴) از نسخهٔ س.
۵) متن از نسخهٔ م «رجل عالم زاهد» و درنسخهٔ س [عالم عامل = دانایی اهل کردار].
۶) متن از نسخهٔ م، و به جای آن در نسخهٔ س آمده است [قال صاحب هذا التاریخ = نویسندهٔ این تاریخ گوید].
۸،۷) ازنسخهٔ س «لما اجتمعنا فی‌الجوسق‌المذکور لیلة و القاضی عبدالحق حاضراً».

پدرم و سلطان در ضمیر خود بدان بیندیشند، کشف کند. آن دو برمسواکی توافق کردند، و قاضی عبدالحق و من از آنچه در خاطر گذراندند آگاه نبودیم. پس سلطان فرمود (ظرفی) آرد بیاورند، و آوردند و به قاضی عبدالحق گفت: «آنچه را ما برخاطر گذرانده‌ایم کشف کن.» وی با دست خود بر آن آرد زد و اشکال رمل را استخراج کرد و گفت: «چیزی را که منشأ گیاهی دارد، در نظر گرفته‌اید» سپس گفت: «آن چیز مستطیل و باریك است»، سپس گفت: «از چیزهایی است که در دهان نهند»، و سپس گفت: «و آن چیز، مسواك است.» یعنی پس از بیان صفات بروشنی آن را نام برد].[1]

سپس سلطان در مورد استخراجهای او گفت که (قاضی عبدالحق) درحضور او چیزهای شگفتی استخراج کرده است. از آن جمله گفت: «من یکبار در ذهن خود عموی خویش، الملك‌الاشرف را درنظر گرفتم وقاضی به‌من گفت: «انسانی را در نظر گرفته‌ای»، سپس گفت: «ریشداری[2] را درنظر گرفته‌ای»، سپس گفت: «مردی شکوهمند را درنظر گرفته‌ای»، سپس گفت: «و او شهریاری است»، [سپس گفت: «او از خویشان توست»[3]]، سپس گفت: «و در تبار[4] او کسی خاج‌پرست است». [الملك‌الناصر، داود][5] گفت: «من از استخراجهای او جز این گفتهٔ اخیر وی را منکر نشدم و گفتم این سخن باطل است زیرا در دودمان ما، کس خاج‌پرست نیست». (الملك‌الناصر سپس افزود) و گفت: «هنگامی که با عمویم، الملك‌الاشرف دیدار کردم آن قضیه را یادآور شدم و او گفت: راست گفته است، مادر من ارمنی و از خاج‌پرستان است. »

سپس ما به‌کرك آمدیم و دراین شهر زیرسایهٔ لطف او به سر می‌بریم و گشاده‌رویی و مال او شامل و نصیب حال ماست. ☐ پایان مجلد چهارم

---

۱) متن از نسخهٔ م، و در نسخهٔ س به اختصار آمده است ۲) متن از نسخهٔ م «ضمرت لحیانیا»، و در نسخهٔ س [ثم قال هو لحیانی = سپس گفت او ریشدار است].
۳) متن از نسخهٔ س، و از نسخهٔ م ساقط است. ۴) متن از نسخهٔ م «فی‌اصله» و د [فی‌جنسه]. ۵) افزودگی از مصحح و برای توضیح است.

تعلیقات و شرح پاره‌ای اعلام و اماکن *

آ

آل‌فضل، بنوفضل بن ربیعه‌اند که چند تیره از قبیلهٔ قحطانیان طی هستند و منازل آنان از حمص تا قلعهٔ جعبر، به سمت رحبه در دو جانب فرات و حوالی عراق به سوی بصره گسترده است. ← قلقشندی، نهایةالارب‌فی معرفةانساب العرب، چاپ بغداد، ۱۹۵۸ م. ص ۱۰۶

آنی، دژی استوار و شهری است در سرزمین ارمنستان، میان خلاط و گنجه ← یاقوت، «معجم البلدان»؛ ابن‌عبدالحق، «مراصدالاطلاع» ج ۱ ص ۶ و ج ۳ ص ۱۰۷۸.

الف

ابخاز، نام ناحیه‌ای از کوه قبق، پیوسته به باب‌الابواب (دربند شروان) مجاور سرزمین لان است که گرجیان مسیحی در آن سکونت دارند. ← یاقوت «معجم‌البلدان». (خاقانی شروانی دربارهٔ اقامتگاه خود گوید، «درِ ابخازیانم جاوملجاء»._م.)

ابن ابی‌الدم الحموی، (۵۸۳_۶۴۲ه/۱۱۸۷_۱۲۴۴م.) مورخ وازعلمای شافعیان که در بغداد فقه آموخت و در قاهره حدیث شنود و در حماة به‌قضاوت رسید و به عنوان سفیر به بغداد رفت. از تصانیف اوست «التاریخ المظفری». ← الزرکلی، «الاعلام»، ج ۱ ص ۴۲؛ حاجی خلیفه، «کشف‌الظنون»، ج ۱ ص ۳۰۵.

ابن شداد، وی بهاءالدین، ابوالمحاسن، یوسف بن رافع، معروف به ابن شداد، به اعتبار نام جد مادری خود است. قاضی بهاءالدین در حلب به سال ۶۳۳ ه/۱۲۳۹م. درگذشت و کتاب «النوادر السلطانیه و المحاسن الیوسفیة أو سیرة صلاح‌الدین» از اوست.

اترار یا اطرار، نام شهری استوار در اقلیم ماوراءالنهر برساحل رود سیحون. این نام برسراسر آن ولایت نیز اطلاق شده است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

اردبیل، از مشهورترین شهرهای آذربایجان است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابوالفدا «تقویم البلدان»، ص ۳۹۸_۳۹۹.

ارزن، یاقوت‌در «معجم‌البلدان» گوید، «ارزن، شهری‌است مشهور نزدیک خلاط و دژی استوار دارد. این ارزن غیر از شهر ارزن است که یاقوت خود دربارهٔ آن گوید، «شهری است مشهور و از آبادترین نواحی ارمنستان بود اما اکنون، چنان‌که به من گفتند ویرانی در آن شهر بیش از آبادانی است.» یاقوت پس از بیان وصف ارزن‌الروم که گوید، «شهری دیگر از بلاد ارمنستان است» اضافه می‌کند که ارزنِ نخستین از نواحی دیاربکر، پیوسته به روم

---

* در پاره‌ای موارد، مراد از نقل عین عبارت مصحح متن_که از قبیل توضیح واضحات به‌نظر می‌رسد، مانند، «تبریز، مشهورترین شهرآذربایجان...»_ بیشتر برای ارائهٔ استنباط مصحح و بیان وی برای غیر فارسی زبانان، و نیز انعکاس شرحی است که در کتابهای قدیم‌جغرافیا و اعلام دربارهٔ برخی اعلام و اماکن آمده است._م.

(آسیای صغیر یا ترکیهٔ امروز) است و گروهی آن را از نواحی جزیره می‌شمارند.ـم.

ارزن الروم (یا ارزنةالروم)، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده است که ارزن‌الروم شهری است از آبادترین بلاد ارمنستان و مردم آن ارمنی هستند.

ارزنگان (یا ارزنجان)، ازشهرهای‌ارمنستان، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، میان سرزمین‌روم و خلاط (ترکیه و گرجستان امروز) قرار داشت و بیشتر مردم آن ارمنی بودند ومسلمانان نیز در آنجا می‌زیستند.

ارسلانشاه [بن‌القاهر]، مراد نورالدین ارسلانشاه کوچك، پسر عزالدین مسعود، الملك‌القاهر و نوادهٔ نورالدین ارسلانشاه بزرگ حکمران موصل است.ـم.

ارسوف (بـه فتح همزه و سکون راء و ضم سین و سکون واو وفاء)، شهری بر ساحل دریای شام میان قیساریه و یافا ← یاقوت، «معجم‌البلدان».ـم.

ارمیه (یا ارومیه)، نیز شهری بزرگ در آذربایجان است ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

اسعرد، (سعرت و اسعرذ هم‌آمده)، شهری نزدیك دجله ← ابوالفدا، «تقویم‌البلدان» ص ـ۲۸۸. ۲۸۹

استباریه، فرقه‌ای از صلیبیان ← عیون‌الانباء، ج ۱ ص ۲۴۹ (نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا).ـم.

استخر، یاقوت در «معجم‌البلدان»گویداستخر (اصطخر) «از دژها وشهرها وایالات برجستهٔ فارس است و ابـواسحاق، ابراهیم بن‌محمد فارسی استخری، مـؤلف‌کتاب «المسالك و الممالك» منسوب بدانجاست.

اشمون یا اشموم طناح، از کهنترین شهرهـای مصرکه نام قبطی آن Chemoun Erman بوده و اعراب به اعتبار همین نام قبطی، آن را اشمون‌الرمان، و نیز به اعتبار آنکه با طناح در ایالتی واحد قـرار دارد، آن را اشموم طناح خوانده‌اند. اکنون اشمون‌الرمان روستایـی معمولی از روستاهای مرکز دکرنس در استان دقهلیه‌است.← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ «ابن مماتی»، ص ۸۹؛ ابن دقماق، «الانتصار»، ج ۵ ص ۶۸؛ رمزی، «القاموس»، ج ۱، ق ۲، ص ۲۹۹ ونیز،

Ball: Egypt in the Classical geographers, p. 27

اشنه، شهری در ناحیهٔ آذربـایجان از سوی اربل است کـه بستانهای بسیار دارد. ← یـاقوت، «معجم‌البلدان».

افنون، ظاهراً همان روستای قفیلون امروزی‌است، نزدیك بعرین (یا بارین یا بیرین)که اکنون از حماة سی وپنج کیلومتر فـاصله دارد و جاده‌ای خاکی آن روستا را به حماة می‌پیوندد. ← کتاب «تقسیمات الاداریة»، ص ۴۱۱ ← نیز قفیلون ← نیز بعرین یا بارین.

الموت، دربـارهٔ ریشهٔ نام قلعهٔ الموت ـاز نـواحی قزوینـ ابـن اثیر در حوادث سال ۴۹۴ ه. گوید، «پادشاهی از شاهان دیلم‌که بسیار شکار می‌کرد، روزی عقابی را رهـا کرد و آن را دنبال نمود تا عقاب به جایی در این قلعه فـرود آمد. وی آن نقطه را جـایگاهی استوار یافت و فرمود دژی رفیع برآن بنا کنند و آن را آله‌موت (آله+آموخت) نامید که به زبان دیلمی یعنی «آموزش عقاب». (و برخی ایـن تـرکیب را آشیانـهٔ عقاب دانند.ـم.)

هنگامی کـه حسن صباح ضمن سفرهای خود، در جستجوی پـایگاهی استوار و مستحکم و دشوار رس بود تـا حملات خـود را بر ضد دولت سلجوقی از آنجا بـه راه اندازد، قلعهٔ الموت را برگزید زیرا آن قلعه را دژی استوار بر تنگه‌ای باریك و برفراز صخره‌ای‌بلند در دل کوههای البرز یافت که مشرف بر دره‌ای مزروع و بسته است، بـه طول سی و عرضی نزدیك به ۳ میل. صباح دید این قلعه در ارتفاعی بیش از ۶۰۰۰ پـا از سطح دریا قرار دارد و چنان بر روی پایه‌ای صخره‌ای واقع شده‌که رسیدن به‌آن جز از طریق معبری‌تنگ با شیبی تند و حلزونی شکل ممکن نیست و رسیدن به آن صخره نیز از تنها گذرگاه‌تنگ نهر الموت، بـا شیبهای تند و شکافهای عمیق معلق صورت می‌پذیرد. قلعهٔ الموت بـه سال ۱۰۹۰ میلادی، هنگامی‌که حسن صباح برآن دست یـافت، در اختیار مردی علوی به نام مهدی قرار داشت‌که‌آنجا را از سلجوقیان گرفته بود. صباح و داعیان اسماعیلی پس از او، این قلعه را مرکز و پایگاه دعوت اسماعیلی برای چیره شدن بر دیگر دژهای جدید قرار دادند تا داعیان برای تبلیغ از آنجا به تمام نـواحی اعزام شوند ← ابن اثیر، «الکامل»، ج ۱ ص ۳۱۷ـ۳۱۶ ونیز Bernard Lewis, The Assassins. 42–44 و تـرجمهٔ عربی آن به توسط دکتر سهیل زکار، بیروت ۱۹۷۱، ص ۵۸ـ۵۷ (دیگـر مـآخذ دربارهٔ کلمهٔ الموت عبارت است از، «فرهنگ ایران باستان» ص ۸۹۸ـ۲۹۶؛ «سرزمین خلافت‌شرقی»، ص ۲۳۸؛ «مرآت البلدان»؛ «انجمن‌آرای ناصری»؛ «تاریخ جهانگشای جوینی»، ج ۱و۲ ص ۴۴ و ۲۰۴؛ «فهرست حبیب‌السیر» چاپ خیام، ج ۲؛ «فهرست تاریخ مغول» و «فهرست اخبارالدولة السلجوقیه ← لغت‌نامهٔ دهخدا.ـم.

امام فخرالدین رازی ← محمد بن عمر بن حسین رازی

انبولیه، ابوالفدا در تقویم‌البلدان، ص ۱۹۸ و قلقشندی در صبح الاعشی، ج ۵ ص۴۱۰ گـویند که مملکت پولیه‌که‌آن را انبولیه نیز خوانند «مملکتی است بر دریای روم نزدیك دهانهٔ غربی خلیج کوچك ونیز.»

ب

بادرایا، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده‌است، با درایا، شهرکی‌است نزدیك باکسایا.

بارین (یا بعرین یا بیرین)، شهری است میان حلب و حماة، در سوی مغرب.

باکسایا، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده‌است که باکسایا شهری‌است‌نزدیك بندنیجین وبادرایا، بین بغداد و واسط از جانب شرقی در دورترین‌کرانهٔ نهروان

باناس، بانیاس، رودکی است از رودکهای دمشق‌که شاخه‌ای از نهر بـردی است. ←یـاقوت، معجم‌البلدان، (امروزه در سوریه و لبنان آن رودك را فقط بانیاس خوانند و نویسند.ـم.)

بدلیس، شهری از نواحی ارمنستان، نزدیك خلاط است←یاقوت، «معجم‌البلدان».

برج‌السلسلة. ابن ایبك‌الدواداری در «الدرالمطلوب»، برگ ۱۴۲، یاد می‌کندکه برج زنجیر «برجی بلند در میان نیل بود و از دو سوی آن دو زنجیر کشیده بودند، یکی از آن دو در عرض نیل تا دمیاط و دیگری تا جزیره امتداد می‌یافت و مانع عبور کشتیها در رود نیل تا

به دریای شور می‌شد.»

برزعه، شهری است در مرز آذربایجان و گویند کرسی‌نشین آن دیار است ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

بزاع یا بزاعه، نام شهری از توابع حلب است ← یاقوت «معجم‌البلدان».

بصری، (به ضم اول و الف مقصور در آخر)، نام دو جای است، یکی در شام از نواحی دمشق، کرسی‌نشین ایالت حوران که نزد عرب، از قدیم و جدید، مشهوراست (و در متن، مرادهمین بصری است) و دیگری از توابع بغداد نزدیك عکبراء است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان». ـم.

بعقوبا که با عقوبا (وبعقوبه) نیز خوانده می‌شود، روستایی‌است بزرگ که تا بغداد ده‌فرسنگ فاصله دارد و از توابع جادهٔ خراسان و دارای رودها و بستانهای بسیار است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

بقعاء، ایالتی بزرگ بین موصل و نصیبین بود ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

بکاس، قلعه‌ای از نواحی حلب در کنارهٔ نهر العاصی‌که قلعهٔ شغر برابر آن است و میان این دو، دره‌ای است چون خندق، هردو دژ نزدیك انطاکیه قرار دارد. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

بلاساغون، شهری آن سوی نهر سیحون و نزدیك کاشغر بود. ← یاقوت «معجم‌البلدان»

بلقا، ایالتی از توابع دمشق میان شام و وادی‌القری که کرسی‌نشین آن عمان (در اردن) است ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

بلیناس، منطقه و نیز شهرك و دژی است در حمص، برساحل دریا ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابوالفدا، تقویم «البلدان»، ص۲۵۵.

بوازیج، شهری است نزدیك تکریت. ← آنچه پیشتر ابن واصل گفته است. متن عربی، ج ۱ ص ۱۳ پا برگ ۴ و ص ۳۴ پابرگ ۱.

بوره، دژی برکنارهٔ دریا از نواحی دمیاط بود و اکنون بـه نام کفرالبطیخ مرکز شربین، در استان‌غربی معروف است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ رمزی، «القاموس‌الجغرافی»، ج ۲، قسم ۲ ص ۷۹ـ۷۸.

بیلقان، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، بیلقان از نواحی ارمنستان بزرگ، نزدیك شیروان محسوب می‌شد، گرچه گروهی آن را از توابع اران شمرده‌اند.

پ

پنج، یاقوت در «معجم‌البلدان» و ابن عبدالحق بغدادی در «مراصد» گویند قریه‌ای‌به‌نام «پنج» از نواحی سمرقند است و پنج روستای نزدیك به هم به نام «پنجدیه» از نواحی مرو رود در خراسان است (و غیر از پنجاب معروف در سرزمین هند باشد.ـم.)

ت

تبریز، مشهورترین شهر آذربایجان ← قلقشندی، «صبح»، ج ۴ ص ۳۵۷

ترمذ، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، شهر ترمذ در بخش شرقی رود جیحون است.

تقی‌الدین بن‌الصلاح، فقیه شافعی، ابوعمرو، عثمان بن عبدالرحمن کردی شهرزوری، یکی از فاضلان روزگار خویش در تفسیر و حدیث و فقه و اسماء رجال است. وی درچند مدرسه در دمشق، از جمله‌مدرسهٔ ناصریهٔ صلاحیه و مدرسهٔرواحیه و دارالحدیث تدریس کرد. تقی‌الدین درسال ۶۴۳ ﻫ/۱۲۴۵ م. در دمشق درگذشت.← ابن‌خلکان، «وفیات»، ج ۱ ص۳۱۳-۳۱۲

تلیعفر (یا تل اعفر)، دژی استوار میان موصل و سنجار.← یاقوت، «معجم‌البلدان».

تموجین، نام اصلی چنگیزخـان است و گویند پس از آنکه پدر چنگیزخان، اندکی پیش از تولد او امیری را به نام تموجین شکست داد، نام وی را بر پسر خویش نهاد.← Bartold, articl Gingis Khan in EI. Ist ed. این نـام را گاه تمرجی یـا تمرجین نوشته‌اند. ← ابن‌ایبك الـدواداری، کنزالدرر ج ۹؛ الدرالفاخر فی‌سیرةالملك الناصر، ص ۲۴ با برگ از محقق هانس روبرت رویمر. (در ترجمه صورت معروف فارسی‌آن تموجین آمد.ـم.)

ث

ثهلان، کوهی است در نجد. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

ج

جبال یا بلادالجبال یا قوهستان (معرب کوهستان) در اصطلاح جغرافیانـویسان قدیم اسلامی، عنوان ناحیه‌ای کوهستانی در ایران کـه بعد به عنوان «عراق» و «عراق عجم» مشهور شده است. این ناحیه از شرق به کویر خراسان و فارس، از غرب به آذربایجان و از شمال بـه کوههای البرز و از جنوب بـه عراق عرب و خوزستان محدود بود. ناحیهٔ جبال، جز دشت ممتد از همدان تا ری و به جانب قـم، بقیه کوهستانی است و وجه تسمیهٔ آن به جبال نیز همین است.

ولایت جبال شامل ماهین (ماه بصره و ماه‌کوفه) بـوده است و در حقیقت تمام بلاد واقع در ایالت ماد قدیم را که در عهد فتوح اسلامی به‌وسیلهٔ اعراب بصری وکوفی فتح‌شده است، دربر داشته. نام «عراق عجم» را ایرانیها ـظاهراً در قـرن ششم هجری- برای تمیز از «عـراق عرب» در دورهٔ سلاجقه به ایـن ناحیه دادند و پس از حملهٔ مغول عنوان جبال متروك گردید. ← دائرةالمعارف فارسی.ـم.

جبل‌جور یا کوه گور، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده است که جبل‌جور (یاگور) نام ایالتی بزرگ، پیوسته به دیار بکر، از نواحی ارمنستان است‌که مردمش مسیحی بودند و قلعه‌ها و روستاها داشت.

جبول، روستایی بزرگ در طرف‌ملاحهٔ حلب. یاقوت، «معجم‌البلدان».

جزیره، نام عام منطقهٔ جزیرهٔ اقور، میان دجله و فرات، مجاور شام، شامل دیـار بکر و دیار مضر که به سبب قـرار گرفتن میان این دو رود، جزیره خوانده شده است. ← یـاقـوت، «معجم‌البلدان».ـم.

جملین و موزر، نام دو دژ است که به فاصلهٔ یك روز راه از حران میان دیار مضر و دیار بکر

قرار داشت. ← ابن‌العدیم، زبدة‌الحلب، ج ۲ ص ۲۳۷، پابرگ ۴ـ۵.
جیزهٔ دمیاط، در کرانهٔ غربی نیل برابر شهر دمیاط قرار داشت و پس از آن به نام منیةسنان الدولة نامیده شد که اکنون به سنانیه معروف است. ← ابـن الجیعان «التحفة»، ص ۱۶۳؛ رمزی، «القاموس الجغرافی» ج ۲، قسم ۲، ص۷۷.
جینین، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، جینین (به کسر اول و سکون دوم و کسر سوم وسکون چهارم و پنجم) شهرکی است نیکو میان نابلس و بیسان از سرزمین اردن که در آن چشمه‌ها و آبهاست.

ح

حانی، نام شهری است در دیار بکر، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، آن‌شهر به داشتن کان‌آهن که آن را از آنجا به دیگر شهرها می‌بردند، معروف بود.
حرا، کوهی است معروف درمکه. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».
حزن، نام چند جای است، یکی حزن بنی‌جعده و دیگری حـزن بنی‌یربوع کـه موضعی است نزدیک فید از جانب کوفه و از بهترین‌مرغزارهای تازیان‌است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان». ـم.
حصن، نام‌جایی است میان حلب ورقه. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

خ

خطیب بغدادی، وی امام حافظ، ابوبکر، احمد بن علی بن ثابت بغدادی، معروف به الخطیب (یا خطیب بغدادی) در گذشته بـه‌سال ۴۶۳ ه/۱۰۷۲م. و صاحب کتاب معروف «تـاریخ بغداد» است. ← حاجی خلیفه، «کشف‌الظنون»، ج ۱، ص ۲۸۸؛ سرکیس «معجم‌المطبوعات العربیة»، ج ۱، ص ۸۲۸؛ زرکلی، «الاعلام»، ج ۱، ص ۱۶۶.
خلج، جایی است نزدیک غزنه از توابع زابلستان ـ یاقوت، «معجم‌البلدان».
خلیج ازرق، از بوره در شمال قرارگاه عادلیه آغاز می‌شد. ← مقریـزی، «السلوک»، ج ۱ ص ۱۹۵ پابرگ ۲
خوارزم، یاقوت‌گوید که خوارزم «نام شهری نیست بلکه نام تمامی یک ناحیه است» ونیز گوید، پایتخت این اقلیم جرجـانیه (گرگانج به فارسی و اورگنج به مغولی) خوانده می‌شد که بر ساحل جیحون بـود و او خود، آن‌جا را یک سال پس از حملهٔ مغول دیده است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»، مادهٔ خوارزم وجرجانیه.
خوی، شهری است مشهور از توابع آذربایجان که پارچه‌هـای خویی منسوب به آنجاست. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

د

دارا، یاقوت در معجم‌البلدان‌گوید که دارا شهری است در دامنهٔ کوه میان نصیبین و ماردین.
داویه، فرقه‌ای از اهل جنگهای صلیب. ← «نخبة‌الدهر»، دمشقی (نقل از لغت‌نـامهٔ دهخدا)؛

سازمانی نظامی و رهبانی مسیحی که به نام فرسان الهیکل یا شهسواران (شوالیه‌های) معبد نیز خوانده می‌شدند ← «اعلام المنجد».ـم.

دریاچه تنیس (بحیرة تنیس)، اکنون دریاچه منزله نام گرفته و در شمال شرقی آن، شهر تنیس بر جزیره‌ای به همین نام قرار دارد. دربارهٔ این دریاچه ← محمد بن احمد بسام محتسب، «انیس الجلیس فی اخبار تنیس»، بـه تصحیح و نشر دکتر جمال الدیـن الشیال در «مجلهٔ مجمع علمی عراقی»، ج ۱۴ (۱۹۶۷) ص ۱۵۱ــ۱۸۹.

دقوقا یا دقوقاء، شهری میان اربل و بغداد ← یاقوت، «معجم البلدان».

دنیسر، شهری است بزرگ، نزدیک ماردین که قوچحصار خوانده می‌شد ← یاقوت، «معجم البلدان».

دوین، شهری از نـواحی اران در اقصای مرزهای آذربایجان نزدیک بـه تفلیس. ← یاقوت، «معجم البلدان»؛ ابن اثیر در «الکامل»، ج ۲ ص ۴۱۴ گوید نام صاحب دوین در سال ۶۲۰ شلوة بود.

ر

رأس العین، (به معنی سرچشمه)، شهری بزرگ از شهرهای منطقهٔ جزیره میان حران و نصیبین و دنیسر. ← یاقوت، «معجم البلدان».

راوندان، دژی استوار و ناحیه‌ای پردرخت و گیاه از نواحی حلب. ← یاقوت، «معجم البلدان».ـم.

روج، که در متن [روب] آمده و خطاست و در ترجمه به استدراك به «روج» تصحیح شد. مصحح متن در پابرگ آورده است، «روب، جایی است نزدیك سمنگان از نواحی بلخ و یاقوت آن‌را رؤب (به ضم راء وسکون همزه) نوشته است»، وی ضمناً به «مراصد الاطلاع» ابـن عبدالحق نیز ارجـاع داده است. اما چون سخن از مناطقی نـزدیك حلب است، بیگمان [روب] از نواحی بلخ! که هیچ‌گاه در تصرف ایوبیان نبوده، به تصحیف آمده است و باید درست آن «روج»، از نواحی حلب باشد. دربارهٔ روج، یاقوت در «معجم البلدان» گوید، روج (بهضم راء و سکون جیم) ناحیه‌ای است از ایالت مشهور حلب کـه در جانب غربی، میان آن شهر و معره قرار دارد.ـم.

رویین‌دز (رویین دز)، دژی است استوار در نـواحی آذربـایجان، نزدیك تبریـز. ← یاقوت، «معجم البلدان».

ز

زاب، مراد زاب‌علیا، رودی میان موصل و اربل است. ← یاقوت، «معجم البلدان»

الزاهر، ظاهراً محلی در بیرون مکه بوده است. در جغرافیای قدیم محلی بدین نام دیده نشد، اما یاقوت «الزاهریه» را ضبط‌کرده و گوید چشمه‌ای است در رأس‌العین ← «معجم البلدان».

زبدانی، ناحیه‌ای است مشهور میان دمشق و بعلبك. ← یاقوت، «معجم البلدان»

زرود، ریگزاری میان ثعلبیه و خزیمیه بر سر راه حاجیان از کوفه، یـاقوت در «معجم البلدان» گوید، ممکن است از توصیفی باشد که اعراب از شتر کنند و گـویند «جمل» زرود= یعنی

بسیاربلعنده» و شاید آن زمین ریگزار را به‌سبب بلعیدن سریع بارانهایی که بر آن می‌بارد، بدین نام خوانده‌اند.

زنجان، شهری بزرگ و مشهور نزدیک ابهر و قزوین. ← یاقوت، «معجم البلدان»؛ ابن عبدالحق بغدادی، «مراصد الاطلاع».

زوزان، در شرق دجله میان ارمینیه و اخلاط آذربایجان و دیار بکر و موصل. مردم آن ارمنی بودند و طوایف کرد نیز در میان آنان می‌زیستند. ← یاقوت، «معجم البلدان».

س

ساجور، رودی در نواحی منبج که عینتاب و تل‌باشر بالادست آن است. ← یاقوت، «معجم البلدان»؛ مقریزی، «السلوك»، ج ۱ ص ۵۸۴ پابرگ ۳

ساوه، یاقوت در «معجم البلدان» گوید که ساوه شهری است نیکو میان ری و همدان، در آن شهر سرایی بود «که در جهان سرایی بزرگتر از آن وجود نداشت» و مغول آن را بسوزانید.

سراب، یاقوت در «معجم البلدان» آورده است که سراو (سراب) شهری است در آذربایجان میان اردبیل و تبریز.

سرماری، به ضم سین، یاقوت در معجم البلدان گوید که سرماری (به ضم سین) دژی است بزرگ و ولایتی گسترده میان تفلیس و خلاط که شهرت دارد و در کتابهای جغرافیا یاد شده است، و همچنین سرماری نام روستایی است که در سه فرسنگی بخارا واقع است. (بدیهی است اینجا مراد همان ولایت سرماری مشهور میان تفلیس و خلاط است و ربطی به روستایی خاوری بدین نام، نزدیک بخارا ندارد. پابرگ مصحح متن در تلخیص عبارت یاقوت خلط و خطایی داشت که در ترجمه اصلاح شد.ـم.)

سرمین، نام شهری از توابع حلب است ← یاقوت، معجم البلدان.

سعدالدین کمشبهٔ اسدی، این نام «کمشبه» فارسی و ظاهراً ترکیبی از «کم+شبه» است به قیاس «کمروزه» و «کمساله» و «کممایه» یعنی کسی که شبش اندك و روزش در عوض بسیار و سرشار باشد و کنایه از مرد فعال و پر خیر است.ـم.

سقسین، ابوالفدا در «تقویم البلدان، ص ۲۰۲، ۲۰۵ از این شهر یاد کرده و گفته است «شهری است مشهور».

سلماس، از شهرهای مشهور آذربایجان است. ← یاقوت، «معجم البلدان».

سَلمی و سُعدیٰ و رباب، از معشوقگان و دلبران عربند.

سَلمی از زنان زیبای عرب بوده است و به مجاز هر معشوق را سلمی گویند، حافظ راست: گر بسرمنزل سلمی رسی ای بادصبا   چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

سُعدیٰ نیز از معشوقگان و دلبران زیبای عرب است و رباب معشوقهٔ دعد بوده است.

ناصرخسرو گوید: چند گفتی و بر رباب زدی   غزل دعد بر صفات رباب.ـم.

سمیرم، شهری است میان اصفهان و شیراز ← یاقوت، «معجم البلدان»؛ ابوالفدا، «تقویم البلدان»، ص ۴۱۱.

سمیساط، شهری درکرانهٔ غربی رود فرات در سرزمین سلجوقیان روم. ← یاقوت، «معجم البلدان»
سواد، نام دو جای است، یکی نزدیک بلقاء، از نواحی دمشق که به سبب سنگهای سیاهش بدین نام خوانده شده (و اینجا مراد، همین سواد است) و دیگری منطقه‌ای در عراق. ← یاقوت «معجم البلدان».ـم.
سوداق یا صوداق، شهری دیوار کشیده (بارودار) بر ساحل دریای کریمه و بندرگاه بازرگانانی بودکه از آنجا بـه خلیج قسطنطنیه (استانبول) می‌رفتند. ← ابـوالفدا، «تقویم البلدان»، ص ۲۱۴ـ۲۱۵

ش

شادی پسرمروان، نام نیای ایوبیان از اکراد ارمنستان است.ـم.
شرف‌الدین بن‌عصرون، از فقهای برجسته و فضلای روزگار خود است. کتابهای بسیار در مذهب شافعی تصنیف کرده و در سال ۵۸۵ در دمشق درگـذشته است. ← اصفهانـی، «الفتح»، ص ۲۳۶؛ ابوشامه «الروضتین»، ج ۲ ص۱۵۰؛ ابن‌خلکان، «وفیات»، ج ۱ ص۲۵۵؛ ابن‌تغری بردی، «النجوم»، ج ۶ ص ۱۱۰
شغر، دژی در نواحی حلب ← بکاس
شماخی، یاقوت در معجم‌البلدان گوید، شماخی، (شهری آباد) «کـرسی‌نشین سرزمین شروان در کنار اران بود.»
شمایل، وی امیر علم‌الدین شمایل است کـه بعدها، خزانهٔ شمایل ـمشهورترین زندان دوران مملوکی‌مصر که جایگاه زندانیان واجب‌القتل و راهزنان و جنایتکاران بزرگ وکسانی بود که سلطان می‌خواست ایشان را بکشدـ به او منسوب شده ← مقریزی، «الخطط»، ج ۲ ص ۱۸۸؛ در «مجلة الثقافة» (۱۹۴۳ـ۱۹۴۴) افزون براین آمده است «... و زندانهای‌مصر در قرون میانه ...»
شمیمیش، (به ضم اول و فتح دوم و سکون سوم وکسر چهارم)، یکی از شهرهای ایـالت حمص است. ← مقریزی، «السلوك» ج ۱ ص ۴۴۶
شوبك، یاقوت در «معجم‌البلدان»، ج ۳ ص ۳۳۲ گوید، شوبك (که احتمالا کلمه‌ای غیر عربی است و) اگر عربی باشد، علم مرتجل است و دژی است استوار دراطراف شام میان عمان و ایله و قلزم، نزدیك کرك قرار دارد.
شوش، قلعه‌ای بلند در شرق موصل نزدیك العقر. ← یاقوت، معجم‌البلدان. (ایـن شوش بـا تلفظ عربی غیر از شوش معروف ایران است که به عربی سوس یا تستر خوانده می‌شود.ـم.)
شوشتر، که در عربی آن را تستر گـویند، بزرگترین شهر خوزستان (قدیم) است. ← یـاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابوالفدا، «تقویم البلدان» ص ۳۱۵، ۳۱۴
شهاب‌الدین خیوقی، منسوب به خیوق (خیوه) شهری از توابع خوارزم است و مردم آن شافعی مذهبند. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»
شهاب‌الدین سهروردی، برای اطلاع از شرح حال شیخ‌شهاب‌الدین، ابوحفض عمر سهروردی ←

ابن‌خلکان، «وفیات» ج ۱ ص ۳۸۰_۳۸۱
شیزر، نام منطقه‌ای است نزدیك معره که تا حماه یك روز راه فاصله دارد. اول آن منطقه از جبل لبنان آغاز می‌شود و برکوره (شارستان) حمص عبور می‌کند و دژی کهن دارد. ← «انساب» سمعانی. نقل از «لغت‌نامهٔ» دهخدا.ـم.

ص

صرخد، شهری پیوسته به بلاد حوران از نواحی دمشق، دارای دژی استوار و ولایتی نیکو و وسیع، شراب منسوب بدان شهر، معروف است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

ض

ضمیر، روستایی مشهور از روستاهای غوطه، نزدیك دمشق است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابن‌عدیم، «زبدة‌الحلب»، ج ۳ ص ۲۰۶ پابرگ ۳

ط

طالقان (تالقان)، بزرگترین شهر طخارستان میان بلخ و مروالرود، به فاصلهٔ سه روز راه از شهر اخیر ← یاقوت، «معجم‌البلدان». (البته غیر از طالقان، دهستانی از شهرستان‌کرج در استان مرکزی (تهران) است که در جغرافیای قدیم به نام طالقان قزوین معروف است. ← «دائرة‌المعارف فارسی». پاره‌ای تالقان طخارستان را برای تمییز از طالقان قزوین با تای منقوط نویسند.ـم.)
طنزه، شهری است واقع در جزیرهٔ ابن عمر، از مناطق دیار بکر ← یاقوت، «معجم‌البلدان»
طی‌الاراك. دره‌ای نزدیك مکه، پیوسته به غیفه، و کوهساری از آنِ بنی‌هذیل و نیز جایی از نمرهٔ واقع در عرفه و گویند از درنگ‌گاههای عرفه است که بخشی به سرزمین شام می‌نگرد و بخشی به سوی یمن. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».ـم.

ع

عادلیه، برای اطلاع از سابقهٔ قریهٔ عادلیه که سلطان‌الملك العادل در سال ۶۱۴ هـ ـ ۱۲۱۷م. آن را بنا نهاد ← ابن واصل، «مفرج‌الکروب» ج ۳ ص ۲۶۰ (متن عربی) پابرگ ۲؛ حسنین ربیع، «النظم‌المالیة فی مصر زمن الایوبیین»، ص ۶۹
عبدالرحیم بن علی بن شیث قرشی صاحب کتاب «معالم‌الکتابة»، در گذشته به سال ۶۲۵ هـ/ ۱۲۲۸ م. خوری قسطنطین پاشا مخلصی این‌کتاب را در سال ۱۹۱۳ م. در بیروت منتشر کرده است.
عبدالعزیز بن محمد انصاری، وی شیخ‌الشیوخ. الصاحب، شرف‌الدین، عبدالعزیز محمد بن عبدالمحسن انصاری اویسی دمشقی حموی، پسر قاضی حماة است که به سال ۵۸۶ هـ در دمشق به‌دنیا آمد و در سال ۶۲۲ هـ درگذشت، دربارهٔ شرح حال او و بعضی اشعارش ← ابن‌شاکر

کتبی، «فوات الوفیات»، ج ۱ ص ۵۹۸–۶۰۷؛ سبکی، «طبقات‌الشافعیة الکبری»، ج ۵ ص ۱۵۸؛ ابوالمحاسن، «النجوم»، ج ۷ ص ۲۱۴–۲۱۵ (عنوان «الصاحب» در آن ایام غالباً به وزیران اختصاص داشته است.–م.)

عثلیث، نام دژی است در سواحل شام، معروف به «الحصن‌الاحمر – دژ سرخ» که الملک‌الناصر یوسف بن ایوب آن را به سال ۵۸۳ گشود. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

عرابان یا عربان، شهرکی در خابور از نواحی ارض‌الجزیره (دیـار بکر و مضر) ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

عراق عجم، در اصطلاح جغرافیای تاریخی، نامی‌که از قرن ششم هجری قمری، در عهد شاهان متأخر سلجوقی جایگزین نام «جبال» یا «بلادالجبال یا الجبل» گردید. قید «عجمی» برای تمیز این ناحیه از ناحیهٔ عراق عرب در بین‌النهرین بود و هر دو قسمت را عـراقین (= دو عراق) می‌خواندند. ناحیهٔ جبال، ناحیهٔ کوهستانی ممتد از دشتهای بین‌النهرین تا کویر مرکزی‌ایران و همان ناحیه‌ای‌است‌که یونانیان‌آن را مدیانی می‌خواندند. ←دائرةالمعارف فارسی و نیز ← جبال و بلادالجبل در همین تعلیقات.–م.

عقبهٔ فیق (یا افیق)، گردنه‌ای است‌که از آنجا به‌سوی دشت اردن سرازیـر شوند و نیز مشرف بر طبریه و دریاچهٔ آن است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

العقر، قلعه‌ای استوار در شرق موصل معروف به عقرالحمیدیه، ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

العقیق، نـام چندین محل و از جملـه ناحیه‌ای در مدینه است و نیز دو عقیق اکبر و اصغر فرادست و فرودست منطقهٔ قصرالمراجل و دیگـری در وادی ذی‌الحلیفه و عقیقی دیگر در سرزمین بنی‌عقیل و نیز عقیق بصره و عقیق قنان (کـه مسیلی است) و عقیق تمره نزدیك تباله و بیشه و عقیق یمامه (که گـویند همان عقیق تمره است) و همچنین دره‌ای بـه نام عقیق از آن بنی‌کلاب منسوب به یمن. ← یاقوت، «معجم‌البلدان» ظاهراً از آنجاکه‌عقیق مدینه معروفتر بوده است و شاعران دربارهٔ آن بـه نام مطلق «العقیق» شعر گفته‌اند، مراد شاعر در این بیت همان العقیق معروف مدینه است.–م.

علاءالدین محمد بن تکش، دربارهٔ وی ← ابـن اثیر، «الکامل»، ج ۱۲ ص ۳۷۱ حوادث سال ۶۱۷ ﻫ.

علم‌الدین‌قیصر (شیخ)، همان فقیه حنفی و دانشمندنامدار ریاضی، علم‌الدین قیصر بن‌ابی‌القاسم بن عبدالغنی بن مسافر اسفونی معروف به تعاسیف‌است. وی در اصفون (یا اسفون) روستایی در صعید مصر (مصر علیا) به سال ۵۷۴ و گویند ۵۷۶ ﻫ. زاده شد و از نامداران روزگار خود در مصر و حلب حدیث شنود و بر شیخ‌کمال‌الدین بن یونس در موصل باز خواند و در حماة هنگامی‌که عهده‌دار تدریس در مدرسهٔ نوریه شد، اقامت گزید و برای صاحب آن‌دیار آسیایی بر نهرالعاصی بنا کرد و نیز برجهایی با فنون هندسی و اصول مکانیك (علم‌حیل) برای آن بساخت. چون مسائل طرح شده از طرف فـردریك دوم در خصوص انواع فلسفه و ریاضیات به الملک‌الکامل رسید، شیخ علم‌الدین قیصر مکلف بود بدانها پاسخ دهد. وی در سال ۶۴۹ ﻫ در دمشق درگذشت. ← ادفوی، «الطالـع السعید»، ص ۴۷۱–۴۶۹؛ مقریزی،

«السلوك»، ج ۱ صص ۲۳۲، ۳۸۲

عمادیه، قلعه‌ای در شمال موصل که عمادالدین زنگی بـه سال ۵۳۷ هـ ـ ۱۱۴۲م. آن را بجای قلعه‌ای ویران از قلعه‌های اکراد به‌نام قلعهٔ شعبانی، بنا کرده بود. ← ابن‌الاثیر، «التاریخ الباهر»، ص ۶۴؛ یاقوت، «معجم‌البلدان».

عین‌تاب، دژی استوار و رستاقی میان حلب و انطاکیه‌که به دلوك شهرت داشت و دلوك مرکز آن بود و اکنون از نواحی حلب است. ← یاقوت، معجم‌البلدان.ـم.

غ

غور، غور نام سرزمینهایی چنداست. اما مراد از غور در اینجا همان‌غور اردن میان بیت‌المقدس و دمشق باشد. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

غوریه، مراد غوراردن، یعنی روستاها و جـایهای واقـع میان بیت‌المقدس و دمشق است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان» و نیز ← غور

ف

فخرالدین، ابن خطیب ابو عبدالله، محمد بن عمر بن حسین تیمی طبرستانی رازی. ابن خلکان در «وفیات»، ج ۱ ص ۴۷۴ در شرح حـال او گوید: وی در علم کـلام و معقولات و علوم اوائل سرآمد ابناء زمان خود شد. وی درسال ۶۰۶ هـ/۱۲۱۰ م. در شهر هرات درگذشت. ← امام فخرالدین رازی

فخرالدین ابن خطیب رازی ← امام فخرالدین ←

فخرالدین بن‌عساکر، ابومنصور، عبدالرحمن بن محمد ملقب به فخرالدین بن عساکر، پیشوای زمان خود در دانش و دین بود و در قدس و سپس در دمشق تدریس می‌کـرد و گروهی از پیشوایان دین و فاضلان از زیر دست او بیرون آمدند. وی در سال ۶۲۰ هـ درگذشت. ← ابن خلکان، «وفیات»، ج ۱ ص ۲۷۸ـ۲۷۷

ق

قاسم بن یحیی بن عبدالله شهرزوری شافعی در بغداد فقاهت می‌کرد، سپس بـه شام آمد و به خدمت سلطان‌صلاح‌الدین پیوست که وی او را چندین بار به‌سفارت نزدخلیفهٔ بغداد فرستاد. وی عهده‌دار قضاوت شام شد و سپس به موصل رفت و قضاوت آنجا را بـه عهده گـرفت و پس از آن مأمور قضاوت در بغداد شد و پس از استعفا از آن مقام بـه حماة بازگشت وتا زمان وفات خود بـه سال ۵۹۹ قضاوت می‌کـرد. سبکی، طبقات الشافعیه، ج ۱ ص ۲۹۸؛ اصفهانی، الفتح ص ۶۹ـ۷۱؛ ابوشامـه، الروضتین، ج ۲ ص ۱۳۹؛ ابـن‌تغری بردی، النجوم ج ۶ ص ۱۸۴

قَبَله (به فتح اول و دوم)، یاقوت در «معجم‌البلدان» آورده است، شهری است قـدیـم، نزدیك دربند از توابع ارمنستان

قرس، که یاقوت و ابن عبدالحق آن را «قرص» نوشته‌اند، شهری است از نواحی تفلیس در ارمنستان. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابن عبدالحق، «مراصدالاطلاع»، ج ۱ ص ۶ و ج ۳ ص ۱۰۷۸

قرقیسیا، یا قرقیسیاء، در محل تلاقی رودک خابور با رود فرات واقع است. یاقوت «معجم‌البلدان»

قرنبیا، سامی‌الدهان این روستا را چنین توصیف کرده است، «مشهدی است که آن را بین روستای نیرب و شهرحلب بینی، گویند لفظ قرنبیا تحریفی از کلمهٔ «مقرالانبیاء» قرارگاه پیامبران است.»

قریشیه، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، قریشیه روستایی است نزدیک جزیرهٔ ابن عمر از نواحی جزیره (دیار بکر).

القصیر، نام چند جای است و اینجا مراد دهکده‌ای است واقع در راه حمص که اولین منزلگاه مسافران از دمشق به حمص است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان».

قطنا، یاقوت در معجم‌البلدان گوید، «قطنا از روستاهای دمشق است.»

قفطی، وزیر جمال‌الدین، ابوالحسن علی بن یوسف قفطی، یکی از نویسندگان نامدار، در قفط از بخش علیای مصر به دنیا آمد و در حلب اقامت گزید و به دانشهای لغت ونحو و فقه و حدیث و علوم قرآن و اصول و منطق و نجوم و هندسه و تاریخ و جرح و تعدیل پرداخت. او را کتابهای بسیار است که مشهورترین آنها «اِخبارالعلماء بِاَخبار الحکماء است. وی در حلب به سال ۶۱۶ ه درگذشت. ← ادفوی، «الطالع‌السعید»، ص ۴۳۸ـ۴۳۶؛ کتبی؛ «فوات الوفیات»، ج ۲ ص ۱۹۳ـ۱۹۱؛ سرکیس، «معجم‌المطبوعات»، ج ۶ ص ۱۵۱۹ـ ۱۵۱۸

قلعهٔ نجم، یاقوت در معجم‌البلدان گوید، قلعهٔ نجم دژی استوار مشرف بر فرات بود که پلی داشت و کاروانهایی که از حران به شام می‌رفتند از آن پل می‌گذشتند.

قم، شهری بزرگ و نیکو از شهرهای بلاد جبل، میان ساوه و اصفهان که غالباً نامش همراه با نام کاشان می‌آید و فاصلهٔ آن دو شهر دوازده فرسنگ است. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»؛ ابوالفدا، «تقویم‌البلدان» ص ۴۲۱ـ۴۲۰

قنوات، چهارمین شاخهٔ نهر بردی که به نام نهرالقناة نیز خوانده می‌شود. ← مقریزی، السلوک، ج ۱ ص ۲۳۰ پابرگ ۳

قیساریه، شهری که به دستور مارک آنتونی در زمان تسلط امپراتوری روم در فلسطین ساخته شد و تنها مرکز (پایتخت) فلسطینی رومی بود. نام آن از سزار «قیصر» می‌آید اما آن را باسین نویسند.ـم.

ک

کاشغر، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، شامل شهر و دهستانها و روستاهایی بود که راهش از سمرقند می‌گذشت.

کختین (یا کختا)، ابوالفدا در تقویم‌البلدان، ص ۲۶۳ـ۲۶۲ از دژی به نام قلعهٔ کختا نام

برده گوید، دژی است استوار و بنایی است بلند، فاصلهٔ آن تا ملطیه، در ناحیهٔ شمالی شام دو روز راه است، و در یك منزلی دژ منصور قرار دارد. شاید کختا همان کختین باشدکه در متن آمده است. ← نیز به ابن‌العدیم، «زبدةالحلب»، ج ۳ ص ۱۹۸، پابرگ ۱

کرخینی، دژی است استوار میان دقوقا و اربل ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

کلیب وائل، رئیس دو قبیلهٔ بکر و تغلب در ایام جاهلی و از پهلوانان دلیر و فرمانروایان زورمند عرب است‌که در شجاعت و نیرومندی بدو مثل‌زنند.ـم.

کمال‌الدین شهرزوری، ابن‌خلکان در «وفیات» ج ۱ ص ۴۱۳ در شرح‌حال‌کمال‌الدین شهرزوری گویدکه‌کمال‌الدین در دمشق به سال ۵۷۲ یعنی سه سال پیش از خلافت الناصر درگذشت. (پس اعزام رسول از جانب او نزد الناصر درست نمی‌نماید مگر آنکه تاریخ مرگ کمال‌الدین مذکور غیر از ضبط «وفیات» باشد.ـم.)

کواشی، در قدیم اردمشت نام داشت و دژی استوار درکوهستان شرق موصل بود. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

گ

گردکوه (متن، کردکُره)، از دژهای مشهور اسماعیلیان است، ابوالفدا در تقویم البلدان، ص ۴۶۶ هنگام توصیف زابلستان از آن دژ نام برده گوید «معنی این نام (به عربی) «جبل مدور» است زیرا «گرد» به معنی مدور و «کوه» به معنی جبل باشد» و نیز ← به لسترنج، «بلدان الخلافة الشرقیة»، ص ۴۰۵. (در فرهنگها، گردکوه نام چندکوه در چند نقطه ذکر شده و در «تاریخ مفصل ایران» ج ۱ ص ۱۷۱۴ آمده است : یکی از قلاع مستحکم اسماعیلیان گردکوه یا دژگنبدان در سه فرسخی دامغان ... نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا.ـم.)

ل

اللان، یاقوت «معجم‌البلدان» گوید، اللان «سرزمینی گسترده در کنار ارمنستان، نزدیك باب‌الابواب (دربند) و مجاور خزر است، (و به خطا آن را علان می‌گویند).» لان، نام قبیله‌ای از ریشهٔ فارسی است، گاه در مآخذ عربی (ابوالفدا، «تقویم البلدان»، ص ۲۰۳) به نام علان ذکر شده، جغرافی‌دانان عرب جایی را بدین نام، جز همان سرزمین **لان** نمی شناسند و می‌گویند در شیب شمالی کوههای قفقاز واقع است. این مآخذ ذکر کرده‌اند که در قرن سیزدهم میلادی، مردم لان به آیین مسیحی درآمدند. هنگام آغاز جنگ مغول سرزمین آنان تا مناطق واقع در شمال دربند امتداد داشت و نیز منطقهٔ واقع در مصب رود ولگا تابع آنان شده بود و چه بسا همین امر نتیجهٔ سقوط‌کشور خزرها بوده باشد← ابن خردادبه، المسالك و الممالك، صص ۱۲۳ـ۱۲۴، ۱۶۳ـ۱۷۳؛

Barthold, article ‹Alan›, in E. I; Dunlop, the History of the Jewish Khazaras, PP. 5, 12, 26, 43, 66, 162, 164, 194, 242.

لُدّ (به ضم اول و تشدید دوم)، روستایی نزدیك بیت‌المقدس از نواحی فلسطینی ← یاقوت،

معجم‌البلدان. (حدیثی در مورد باب لُدّ نیز منقول است. ← نصر بن مزاحم منقری، پیکار صفین، ترجمۀ پرویز اتابکی، تهران، ۱۳۶۶، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب‌اسلامی، ص ۲۹۴ و ۲۹۵

م

ماردین، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، (به‌کسر راء و دال)، دژی است مشهور و بدان‌می‌ماند که این‌کلمه جمع مذکر سالم «مارد» باشد (به معنی سرکش و متمرد و منیع و غول‌آسا) و به نظر من چنین می‌رسدکه چون سخن زباء «تمرد مارد و عزالابلق» به گوش بانی آن دژ رسید و به استواری و عظمت دژ خود نگریست گفت، این دژ نه یکی بلکه جمع مارد، یعنی ماردین است، هر چند جمع مارد در غیر ذوی‌العقول «مرود» می‌شود ... یاقوت می‌افزاید، در تمامی زمین دژی زیباتر و به پایداری استوارتر و مستحکم‌تر ازآن بنا نشده است.ـ م.

محمد بن عمر بن حسین رازی، (امام فخرالدین) معروف به ابن‌الخطیب، متولد ۵۴۳ و در گذشته به سال ۶۰۶ هـ. ← فخرالدین، ابن‌خطیب ← امام فخرالدین

مراغه، شهری‌است بزرگ و از مشهورترین شهرهای‌آذربایجان‌است.← یاقوت، «معجم‌البلدان»

مرند، از شهرهای مشهور آذربایجان. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

المزة، یاقوت در معجم‌البلدان گوید، روستایی بزرگ در میان بستانهای دمشق و مسافت آن تا دمشق نیم فرسنگ بود. امروز بر اثر آبادانی و توسعۀ دمشق، المزه جزو نواحی شهر شده است.

مسعی، محل سعی میان مروه و صفا.ـ م.

معرّة مصرین، شهرك و ناحیه‌ای است در حوالی حلب. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

معرذفتین، روستایی است در شش کیلومتری غرب شهر حماه که امروز نیز به همین نام خوانده می‌شود.

ملازگرد، که (در عربی) ـ چنان‌که یاقوت گوید ـ به نامهای «منازجرد» و «مناز کرد» و نیز «ملاسکرد» و «ملسجرد» خوانده شده، شهری بود در ارمنستان آن روزگار واقع در شمال دریاچۀ وان‌که به سال ۱۰۷۱م. پیکار مشهور به وقعۀ فاصله بین سلجوقیان و بیزانسیها در آنجا رخ دادو طی آن پیکار امپراتور بیزانس (روم شرقی)، رومانوس چهارم (دیوجینس) اسیر شده ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

Büchner, article Malazgerd in EI Cahen, Pre-Ottoman Turkey, pp. 29, 66, 69, 83, 129–30

الملك‌المجاهد، لقب و نام و نام پدر الملك‌المجاهد به ترتیب، اسدالدین، شیرکوه بن محمد است، و الملك المجاهد عنوان رسمی او پس از سلطنت است.ـ م.

موزّر، یاقوت در معجم‌البلدان گوید، موزر، منطقه‌ای در جزیره بود که نصیبین روم جزء آن است. ← جملین و موزر

موش، نام شهری از ناحیۀ خلاط در ارمنستان است ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

موقان (مغان)، یاقوت در معجم‌البلدان گوید، موقان ولایتی است از آذربایجان که در آن روستاها و مرغزارهای بسیار است و ترکمانان آنجا را به عنوان چراگاه اشغال کرده بودند. (این منطقه همان دشت حاصلخیز مغان است.ـم.)

ن

نابلس (به ضم باء و لام) شهری مشهور در سرزمین فلسطین ← یاقوت «معجم‌البلدان».ـم.
نخجوان (که نقجوان نیز نوشته می‌شود)، شهری از نواحی اران. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»
نقیرین، نام روستایی است که اکنون نیز در حومهٔ شهر حماة قرار دارد.
نینوا (نینوی)، نام روستایی است که در موصل بوده است. ← یاقوت «معجم‌البلدان» (این نینوا غیر از نینوایی است که کربلا جزء آن و به گفتهٔ یاقوت از سواد کوفه بوده است.ـم.)

و

وادی السباع، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید، «بین بصره و مکه است و از بصره پنج میل فاصله دارد». همو نیز در «معجم‌البلدان» گوید که فرع روستایی از توابع ربذه (در سمت چپ سقیا، در) راه مکه است و فاصلهٔ آن تا مدینه هشت برید است. (برید، فاصله‌ای است در حدود ۱۲ میل صحرایی که پیک بطور متوسط در یک روز آن را می‌پیماید و واژه‌ای است فارسی.ـم.)

هـ

هرات، یاقوت در «معجم‌البلدان» گوید که هرات شهری بزرگ و مشهور از مهمترین شهرهای خراسان است.
هکاریه، یکی از قبایل کرد در شمالی‌ترین بخش جزیره، که در دژهای استوار خود در میان دیگر اکراد زندگی مستقلی داشتند. اتابک زنگی کوشید آنان را مطیع کند و بر بسیاری از دژهای آنان دست یافت. ← یاقوت، «معجم‌البلدان»
Macdonald: article «Hakkari.» in E. I. Ist. ed.

ی

یذبل، کوهی است در نجد ← یاقوت، «معجم‌البلدان»

فهرست راهنما (نمایه)*

---

* این نمایه را خانم شکوه ذاکری تهیه کرده‌اند. از ایشان سپاسگزاریم.ـ ناشر.

ب

پ

ت

خ

غ

ف

ق

ن